

د امامان

آرتور سی. کلارک
جنتری لی

دکتر ناصر بلیغ



د امامان

راما ۲

ادامہ میعاد با راما،

آرتور سی. کلارک
جنتری لی

ترجمہ:

دکتر ناصر بلیغ



نشر نقطہ

این کتاب ترجمه‌ای است از :

RAMA II

Arthur C. Clarke

Copyright © Arthur C. Clarke and Gentry Lee, 1989

This Farsi translation is published by Noghte in Iran. 1996

ISBN 964-5548-27-0



راما ۲

نویسنده: آرتور سی کلارک

مترجم: دکتر ناصر بلیغ

طرح جلد: محمدرضا صادقی نیا

چاپ اول: ۱۳۷۵ تهران

تعداد: ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی و صفحه‌آرایی: آتلیه نقطه

چاپ و صحافی: سبز آسیا

شابک: ۹۶۴-۵۵۴۸-۲۷-۶

همه حقوق متعلق به ناشر و محفوظ است

نقطه: صندوق پستی ۹۸۳-۱۳۱۸۵، تهران

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

دیدار دوباره رامّا

تا چند سال پیش هرگز تصور نمی‌کردم روزی برسد که با نویسنده دیگری در نوشتن داستان همکاری کنم. کار غیرداستانی فرق داشت: من در به انجام رساندن حدود چهارده طرح چند نویسنده‌ای شرکت داشته‌ام (طرح با سردبیران مجله لایف که به یقین در زمینه کار مشترک مشابه آن پیدا نمی‌کنید)، اما داستان - هرگز! من کاملاً مطمئن بودم که هیچ‌گاه به هیچ بیگانه‌ای اجازه نمی‌دهم با خلاقیت منحصر به فرد من ور برود و آن را دستکاری کند....

خوب، در راه رسیدن به واژه پرداز، اتفاق مضحکی افتاد. در اوایل سال ۱۹۸۶ (۱۳۶۵) مدیر امور انتشاراتی من، اسکات مردیت، به من تلفن زد و با وسوسه کننده ترین لحن «تا وقتی حرفم تموم نشده، نگو نه!» خود با من گفت و گو کرد. ظاهراً فیلمساز جوان و نابغه‌ای مصمم بود یکی از کارهای مرا - هر کدام که باشد - به فیلم تبدیل کند. گرچه من هیچ‌گاه چیزی درباره پیترو گابریل نشنیده بودم، متوجه شدم که دو فیلم از ساخته‌های او (قطار سریع السیر نیمه شب - ژرفا) را دیده‌ام و بسیار تحت تأثیر آنها قرار گرفته بود، و وقتی اسکات به من گفت که آخرین فیلم پیترو با نام رنگ (رغوانی)، نامزد دریافت پنج یا شش جایزه اسکار شده است، بیشتر تحت تأثیر قرار گرفتم.

اما هنگامی که اسکات گفت پیترو دوستی دارد با فکری خیلی جالب توجه که می‌خواهد من آن را به سناریو تبدیل کنم، دیگر آه از نهادم برآمد. من غر زدم، چون در دنیای داستان علمی-تخیلی افکار جدید وجود ندارد، و اگر این فکر واقعاً جنبه توجه برانگیزی داشت، حتماً قبلاً به ذهن من رسیده بود.

اسکات سپس توضیح داد که این دوست کیست، و من با یک تیر دو نشان زدم. این طرح ناگهان به نظرم واقعاً جالب توجه و هیجان انگیز رسید، به دلایلی که هیچ ربطی به پیترو گوهر نداشت، بلکه به استانیلی کوبریک مربوط می‌شد.

بازگشت به گذشته: بیست سال قبل، در فیلم ۲۰۰۱: اودیسه فضایی، استانیلی و من از قمرهای مشتری دیدن کرده بودیم و در خواب هم نمی‌دیدیم که این دنیاهای کاملاً ناشناخته را روزی بسیار نزدیکتر از تاریخ فیلم ما (۲۰۰۱)، روباتها شناسایی کنند.

در مارس و ژوئیه ۱۹۷۹ (۱۳۵۸)، دو سفینه اکتشافی **وویجر** نشان دادند که **ایو** و **اروپا** و **گانیمد** و **کالیستو** جاهایی هستند عجیبتر از آنکه ما جرئت تصورش را داشتیم. مناظر حیرت‌انگیز اقمار غول‌آسای مشتری، نوشتن کتاب ۲۰۱۰: اودیسه دورا برای من ممکن - نه، اجباری - ساخت. این بار، ترتیب گردش مشتری را می‌شد براساس واقعیت، نه تخیل، بر روی کاغذ آورد و هنگامی که **پیترو هایمز** در سال ۱۹۸۴ (۱۳۶۳) آن کتاب را به صورت فیلم درآورد، می‌توانست از تصاویری واقعی که **وویجر** ارسال کرده بود، به عنوان زمینه تصویر برای نشان دادن وقایع داستان استفاده کند.

گرچه نتایج مأموریت‌های سال ۱۹۷۹ (۱۳۵۸) چشمگیر بود، امید آن می‌رفت که در طی یک دهه بعد نتایجی بسیار درخشانتر به دست آمده باشد. سفینه فضایی **وویجر** تنها چند ساعت در اطراف مشتری بود، و در مسیر خود به سمت زحل، از کنار سیاره غول‌آسای مشتری و اقمار بزرگ آن عبور کرد. اما در ماه مه ۱۹۸۶ (اردیبهشت ۱۳۶۵)، ناسا برنامه پرتاب فضایی **گالیله** را مطرح ساخت؛ سفینه‌ای اکتشافی با هدف‌هایی بلندپروازانه‌تر از مأموریت‌های قبلی، که این بار، نه پروازی کوتاه‌مدت از کنار سیاره، بلکه ملاقاتی کامل و طولانی بود: **گالیله** از سپتامبر ۱۹۸۸ (شهریور ۱۳۶۷)، به مدت دو سال، به بررسی مشتری و اقمار آن می‌پرداخت. در ۱۹۹۰ (۱۳۶۹)، اگر همه چیز درست پیش می‌رفت، چنان سیلی از اطلاعات جدید درباره این دنیاهای دیدنی به سوی ما سرازیر می‌شد که نوشتن اودیسه فضایی سوم ناگزیر می‌گردید. این همان چیزی بود که من قصد نوشتن آن را داشتم: من واگن خود را به **گالیله** بسته بودم و افکار یک نویسنده غیرحرفه‌ای داستانهای علمی-تخیلی دیگر هیچ اهمیتی برایم نداشت. چطور باید او را مؤدبانه از سر

باز می‌کردم؟ من هنوز در این مورد فکر می‌کردم که اسکات ادامه داد: «پیتر گابر می‌خواهد با هواپیما بیاید سریلانکا، اون هم به مدت سی‌وشش ساعت تا این آدمو به نو معرفی کنه. اسمش هست جنتری لی و باید بگم که اون کیه. اون تو آزمایشگاه نیروی جت کار می‌کنه و سرمهندس طرح گالیله‌س. تا حالا چیزی درباره‌ی این طرح شنیدی؟».

با صدایی ضعیف گفتم: «آره».

قبل از اون هم مدیر برنامه‌ریزی مأموریت سفینه‌های وایکینگ بوده که اون عکسهای زیبا رو از مریخ فرستادن. اون چون احساس می‌کرد که مردم از اتفاقاتی که توی فضا می‌افته چیز زیادی نمی‌دونن، با دوستت کارل ساگان شرکتی درست کرد تا مجموعه‌ی تلویزیونی کاسموس [کیهان] رو بسازه. مدیر تمام اون مجموعه خودش بوده...».

فریاد زدم: «کافیه! من باید این مرد رو ببینم. به آقای گایور بگو بی‌معطلی بیارش اینجا».

اسکات گفت: «اسمش گابره، پیتر گابر».

خوب، قرار شد که هر دو به سریلانکا بیایند و اگر من از فکر جنتری خوشم آمد (و همین طور از خود جنتری)، خلاصه‌ای تهیه کنم - احتمالاً حدود ده یا دوازده صفحه - که در آن شخصیتها و مکانها و طرح اصلی داستان و همه‌ی عناصر اساسی که سناریونویسی توانا برای نوشتن سناریویی خوب لازم دارد، گنجانده شده باشد.

آنان در ۱۲ فوریه ۱۹۸۶ (۲۳ بهمن ۱۳۶۶) - درست دو هفته پس از فاجعه‌ی چلنجر - به کلمبو وارد شدند. قرار بود سال ۱۹۸۶ سال بزرگی برای فضا و فضانوردان باشد، اما با این پیشامد تمام برنامه‌های ناسا به هم ریخته بود؛ بویژه برنامه‌ی پرتاب گالیله که امکان داشت چندین سال به تأخیر بیفتد، یعنی تا سال ۱۹۹۵ (۱۳۷۴) خبر دیگری از اعمار مشتری نخواهد رسید. من می‌توانستم (اودیسه سه) را فراموش کنم - همان طور که جنتری می‌توانست همه چیز را درباره‌ی گالیله از یاد ببرد، بجز آنکه سفینه را از کیپ بیرون آورد و آن را لای نفتالین نگهداری کند.

خوشبختانه، ملاقات مهم گابر - لی - کلارک به خوبی پایان یافت و در چند هفته‌ی پس

از آن من چند دیسکت را با نکاتی درباره مفاهیم و اشخاص و زمینه‌ها و طرح‌های داستان - و هر چیزی که به نظر می‌رسید حتی اندکی برای نوشتن داستانی که ما تصمیم گرفته بودیم اسمش را 'گهواره' بگذاریم، مفید باشد- پر کردم. طرح چهارهزار کلمه‌ای من مورد توجه جنتری قرار گرفت و او به سری لانکا آمد تا بتوانیم درباره جزئیات آن به طور مفصل گفت‌وگو کنیم. از آن پس توانستیم با انجام دادن مکالمات پی‌درپی تلفنی و فرستادن کیلومترها نوار کاغذی چاپ شده به وسیله کامپیوتر، با استفاده از نمابر (فکس)، با یکدیگر ارتباط و همکاری داشته باشیم.

نوشتن داستان در حدود یک سال طول کشید؛ البته با توجه به اینکه ما هر دو درگیر طرح‌های دیگری هم بودیم. هنگامی که پی بردم سابقه ادبی جنتری هم در زبان انگلیسی و هم در زبان فرانسه، از من بسیار درخشانتر است (تا آن وقت دیگر حساسیت خودم را نسبت به رویارو شدن با وقایع حیرت‌آور از دست داده‌بودم)، در برابر وسوسه‌های تحمیل سبک نوشتن خودم به او، قهرمانانه مقاومت کردم. این کار باعث ناراحتی بسیاری از خوانندگان قدیمی آثارم شد؛ بویژه پس از انتشار کتاب گهواره که به اسم هر دو نفرمان منتشر گردید و برخلاف انتظار خوانندگان، من در بخش‌های خاصی از کتاب هیچ دستی نبرده بودم. توضیح دادم که قطعات گفت‌وگوی خشنتر و بی‌ادبانه داستان مربوط می‌شد به سالهای کار کردن جنتری در آزمایشگاه نیروی جت، بخش استروداینامیکز، همراه با مهندسان و ریاضیدانان خشنی که برای خاتمه دادن به دعوای آنان در مورد فونکسیون بسط و معادلات دیفرانسیل سهمی غیر خطی، در اغلب موارد پلیسهای پاسادنا دخالت می‌کردند.

گرچه من از کار کردن با جنتری خیلی لذت می‌بردم، هنگامی که کار گهواره را تمام کردیم، من در صدد ادامه همکاری با او نبودم - زیرا در آن وقت ستاره دنباله‌دار هالی^۲ تمام فکرم را به خود مشغول کرده بود، چون در آسمان کره زمین به طور کامل رؤیت نشد. دریافتیم که ظهور بعدی آن، در سال ۲۰۶۱ (۱۴۴۰)، فرصتی بسیار عالی برای نوشتن

۱- Cradle، نقطه این اثر کلارک را به زودی منتشر می‌کند.

۲- Halley's Comet

اودیسه فضایی سوم به وجود می‌آورد (اگر سفر گالیله پس از آن همه تأخیر، در ۱۹۹۵ (۱۳۷۴) آغاز شود و گالیله میلیونها بایت اطلاعات جدید درباره منظومه اقمار مشتری به زمین بفرستد، ممکن است فرصتی برای نوشتن آخرین اودیسه پیش بیاید، اما قول نمی‌دهم). در تابستان سال ۱۹۸۷ (۱۳۶۶)، کتاب ۲۰۶۱: اودیسه سه فروش خوبی در کتابفروشی‌ها داشت. متشکرم، و من یک بار دیگر دچار احساس گناهی شده بودم که نویسنده، هنگامی که روی طرح مشخصی کار نمی‌کند، به آن مبتلا می‌گردد. ناگهان، دریافتم که طرحی جدید درست پیش چشم نادیده گرفته شده است.

پانزده سال قبل، به عنوان آخرین جمله کتاب میعاد باراما، نوشته بودم: «رامایی‌ها هر کاری را سه بار انجام می‌دهند.» حالا باید بگویم که آن کلمات، فکری بود که در آخرین دقایق بازبینی نهایی به ثبت رساندم. سوگند می‌خورم که قصدم از نوشتن آن کلمات باز کردن راهی برای ادامه داستان نبود؛ صرفاً اینکه راه درست و منطقی پایان داستان به نظرم همان بود (البته در دنیای واقعی هیچ داستانی هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد). بسیاری از خوانندگان - و منتقدان - بی‌درنگ به این نتیجه رسیدند که من از ابتدا نقشه نوشتن داستانی سه‌قسمتی را داشته‌ام. البته من این کار را نکرده بودم - اما در آن هنگام پی بردم که این فکر بسیار خوبی است و جنتری همان کسی بود که به درد این کار می‌خورد: او در زمینه مکانیک اجرام آسمانی و ابزارهای فضانوردی تجربه کافی داشت و می‌توانست بر خورد بعدی باراما را به خوبی هدایت و به آن رسیدگی کند.

من به سرعت و به صورت خلاصه طیفی از کلیه احتمالات را روی کاغذ آوردم؛ بسیار شبیه به آنچه در مورد گهواره انجام داده بودم، و در مدت بسیار کوتاهی، اسکات مجموعه‌ای کامل از داستان را به لو آرونیکا از شرکت باقلم فروخت. قرار بود کتابهای راما ۲ و باغ راما و راز راما در فاصله بین سالهای ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ (۱۳۶۸ تا ۱۳۷۰) نوشته و به ناشر تحویل داده شوند.^۱

۱ - باغ راما (Gardem of Rama) و راز راما (Rama Revealed) طبق پیش‌بینی آقای کلارک آماده نشد. این کتابها در سالهای ۱۳۷۲ و ۱۳۷۳ در امریکا انتشار یافت که ترجمه فارسی آنها در دست انتشار است و هر دو کتاب در سال ۱۳۷۵ منتشر خواهد شد.

به این ترتیب، یک بار دیگر جنتری لی با تلفن و نامه، از آن سوی اقیانوس آرام، به برقراری ارتباط با من می‌پردازد تا در سری لانکا فکرهایمان را روی هم بریزیم. پستی، از حجم فراوان کاغذهایی که برای من می‌رسد و باعث به هم خوردن تعادل دوچرخه‌اش می‌شود، شاک می‌کشد. اما این بار تکنولوژی، سرعت عملیات بین قاره‌ای ما را افزایش داده است. دستگاه نامبر، اکنون به ما اجازه می‌دهد افکارمان را تقریباً در زمان واقعی با یکدیگر مبادله کنیم؛ این روش از پست الکترونیک که من و پیتر هایمز برای نوشتن فیلمنامهٔ ۲۰۱۰ از آن استفاده می‌کردیم، بسیار ساده‌تر و عملی‌تر است.

دربارهٔ این نوع همکاری از راه دور بسیاری چیزها می‌شود گفت؛ اگر دو طرف خیلی به هم نزدیک باشند، بیشتر وقت خود را صرف بحث در مورد مسائل پیش‌پاافتاده می‌کنند. حتی نویسنده‌ای تنها هم می‌تواند هزاران بهانه برای کار نکردن بتراشد؛ در مورد دو نفر این بهانه‌ها افزایش چشمگیری پیدا می‌کند.

در هر حال، برای نشان دادن اینکه نویسنده‌ای از انجام دادن کار خویش غافل است، راهی وجود ندارد؛ حتی اگر صدای خرخر او گوش را کر کند، ممکن است ضمیر ناخودآگاهش سخت در حال فعالیت باشد. جنتری و من می‌دانستیم که دیوانه‌وارترین کاوشهای ما در زمینهٔ ادبیات و علوم و هنر یا تاریخ ممکن است عناصر مفیدی برای طرح داستانی به دست ما بدهند.

برای مثال، در دوران نوشتن راما ۲، من متوجه شدم که جنتری عاشق النور آکیتان شده است - نگران نباش، استیسی^۱، این خانم ۷۸۵ سال است که مرده - و من مجبور بودم با دشواری فراوان او را از اختصاص دادن صفحاتی از کتاب به شخصیت و زندگی حیرت‌آور این زن بازدارم (اگر در این فکرید که چگونه امکان دارد این زن حتی ارتباط بسیار کوچکی با ماجراهای فضای بین ستاره‌ای داشته باشد، از خواندن این کتاب حتماً لذت خواهید برد).

نکات بسیاری که من دربارهٔ تاریخ فرانسه و انگلیس از جنتری آموختم، در مدرسه هرگز به من گفته نشده بود. هنگامی که ملکه النور پسرش، شاه جنگجو، ریچارد شیردل را

۱- منظور همسر جنتری لی است.

در برابر سپاهیانش مورد سرزنش قرار داد، چرا که او نتوانسته بود وارثی برای تاج و تخت خویش درست کند، باید یکی از جذابترین و هیجان انگیزترین لحظات در تاریخ نظامی بریتانیا باشد. افسوس که راهی برای پی بردن به اصل ماجرای این قهرمان باشکوه، اما بداخلاق وجود ندارد؛ کسی که همواره پدرخوانده بود، اما هرگز پدر نشد... کاملاً بی شباهت به جنتری، که پنجمین پسرش همزمان با پایان یافتن داستان راما ۲ به دنیا آمد.

اما با محبوبترین مخلوق جنتری آشنا خواهید شد. مایکل قدیس سیه نایی که هنوز دنیا نیامده است. من مطمئنم که روزی او را دوباره خواهید دید؛ در کتابهایی که جنتری با نام خودش و با کمترین کمک یا ممانعت از جانب من، منتشر خواهد کرد. این کلمات را در حالی می نویسم که به نیمه راه همکاری چهار جلدی خود رسیده ایم. گرچه هر دو می دانیم که قرار است پس از این چه اتفاقی بیفتد، مطمئنم که رامایی ها چند اتفاق نامنتظر را، حتی برای خود ما، هنوز رو نکرده اند... .

آرتور سی. کلارک

راما باز می گردد

رادار نوسان ساز عظیم اکسکالیبر، که نیروی آن را انفجارات هسته‌ای تأمین می‌کرد، تقریباً از نیم قرن پیش از رده خارج شده بود. این رادار عظیم، بر اثر تلاشی دیوانه‌وار در طی ماههای پس از ورود (راما) به منظومه شمسی، طراحی و ساخته شده بود. هنگامی که اکسکالیبر برای نخستین بار در سال ۲۱۳۲ آماده بهره‌برداری گردید، هدف اعلام شده از ساخت آن این بود که در آینده بتواند ورود میهمانانی نظیر راما را از پیش به زمین خبر دهد: سفینه‌ای به عظمت راما را می‌شد در فواصل بین ستاره‌ای شناسایی کرد. امید این بود که سالها پیش از آنکه قادر باشد تأثیری در زندگی انسانها بگذارد، بتوان آن را شناسایی کرد.

تصمیم اولیه برای ساخت اکسکالیبر، حتی پیش از آنکه راما از سمت الشمس زمین عبور کند، گرفته شده بود. هنگامی که نخستین دیدار کننده غیرزمینی خورشید را دور زد و دوباره به سمت ستارگان رهسپار شد، لشکری از دانشمندان به بررسی اطلاعاتی پرداخت که تنها گروه دیدار کننده با این مهاجم به دست آورده بودند. آنان اعلام کردند که راما روباتی هوشمند است که به هیچ وجه علاقه‌ای به منظومه شمسی ما و ساکنانش ندارد. در گزارش رسمی برای بسیاری از نکات اسرارآمیزی که محققان در راما با آن برخورد کرده بودند، هیچ توضیحی ارائه نشده بود، اما کارشناسان خودشان را به این امر راضی کردند که به یک اصل اساسی مهندسی رامایی‌ها پی برده‌اند. از آن رو که اغلب سیستمهای عمده و زیر سیستمهای درون راما که گروه اکتشاف به آنها برخورده بودند، دو سیستم حمایت کننده کمکی داشتند، به نظر می‌رسید که آن موجودات بیگانه همه چیز را به صورت سه‌گانه طراحی می‌کنند و می‌سازند. بنابراین، چون کل آن وسیله عظیم، ماشین در نظر

گرفته می‌شد، احتمال فراوانی وجود داشت که دو سفینه فضایی دیگر، شبیه به رامایا، به دنبال آن باشند.

اما هیچ سفینه فضایی جدیدی از فضای خالی بین ستارگان به حوزه اطراف منظومه شمسی وارد نگردید. با گذشت سالها، مردم روی زمین با مشکلات جدیتری مواجه شدند. نگرانی در مورد راماییها، یا هر کس که آن استوانه بشکه مانند پنجاه کیلومتری را ساخته بود، با پیوستن آن متجاوز بیگانه تنها به تاریخ، به فراموشی سپرده شد. دیدار با رامایا ذهن بسیاری از دانشمندان را به خود مشغول کرده بود، اما بیشتر سایر افراد جامعه بشری مجبور بودند به موضوعات دیگری توجه کنند. در اوایل دهه ۲۱۴۰ دنیا به بحران جدی اقتصادی گرفتار آمده و دیگر پولی برای حفظ و نگهداری اکسکالیبر نمانده بود. اکتشافات معدود عملی آن نمی‌توانست هزینه سرسام‌آور تضمین امنیت کارکرد آن را توجیه کند. نوسان ساز بزرگ هسته‌ای متروک شد.

چهل و پنج سال بعد، سی‌وسه ماه طول کشید تا اکسکالیبر دوباره آماده کار شود. توجیه اولیه برای راه‌اندازی و تجهیز مجدد اکسکالیبر، جنبه علمی داشت. در طی سالهای پیش از آن، دانش رادار رشد کرده و روشهای جدیدی برای تفسیر داده‌ها به وجود آورده بود که افزایش چشمگیری در ارزش مشاهدات اکسکالیبر را سبب می‌گردید. در حالی که این رادار عظیم تصاویری از اعماق دوردست آسمان می‌گرفت، هیچ‌کس انتظار ورود یک سفینه فضایی رامایی دیگر را نداشت.

مسئول عملیات در ایستگاه اکسکالیبر، نخستین باری که آن درخشش متناوب را روی صفحه نمایش پردازشگر خود مشاهده کرد، حتی به مسئول بالاتر خود نیز حرفی نزد. او تصور کرد که این پدیده باید نتیجه اشتباه باشد؛ اشتباهی که از اختلال در مجموعه فرمانهای پردازش داده‌ها ناشی شده است. اما هنگامی که این علامت چند بار تکرار گردید، او توجه بیشتری به آن نشان داد. سپس دانشمند ارشد ایستگاه اکسکالیبر را صدا کرد، و او پس از تحلیل داده‌ها به این نتیجه رسید که علامت به ستاره دنباله‌داری با دوره گردش طولانی مربوط است. دو ماه دیگر گذشت تا اینکه یک دانشجوی دوره لیسانس ثابت کرد این علامت به جسمی صاف به طول دست‌کم چهل کیلومتر تعلق دارد.

در سال ۲۱۹۷ همهٔ مردم دنیا می دانستند که آن شیء عجیب که از درون منظومهٔ شمسی به سوی سیارات نزدیکتر به خورشید راه می سپارد یک سفینهٔ فضایی غیرزمینی دیگر است. سازمان بین المللی فضا (سبف) تمام منابع و تلاش خود را برای آماده ساختن گروهی ویژه برای رهگیری متجاوز، درست در درون مدار سیارهٔ زهره در اواخر فوریه ۲۲۰۰، متمرکز کرد. بار دیگر نگاه زمینیان به خارج از زمین، به سوی ستارگان، دوخته شد و پرسشهای عمیق فلسفی مطرح گردیده در زمان ظهور نخستین راما، موضوع بحث عمومی شد. هنگامی که میهمان جدید نزدیکتر آمد و مجموعه‌ای از ابزارهای حساس که به سوی آن نشانه‌گیری شده بودند، مشخصات فیزیکی آن را با دقت بیشتری تعیین کردند، این نکته آشکار گردید که این سفینهٔ فضایی بیگانه، دست کم از نظر ظاهر، کاملاً مشابه سفینهٔ قبلی است. راما باز گشته بود. بشر، برای ملاقات با سرنوشت، فرصتی دوباره به دست آورده بود.

۲

آزمایش و آموزش

موجود فلزی عجیب در امتداد دیوار جلو می‌رفت، به سوی بالا و به سمت لبهٔ برجستهٔ دیوار می‌خزید. شبیه آرمادیلو^۱ی لاغر بود. بدن بندبند حلزون مانندش را پوشش نازکی دربر گرفته بود که اطراف مجموعهٔ پیچیده و به هم چسبیده‌ای از دستگاه‌های الکترونیک را در وسط هریک از سه قسمت بدنش می‌پوشاند. یک هلیکوپتر به فاصلهٔ دو متر از دیوار به طور معلق در هوا قرار گرفته و یک بازوی بلند انعطاف‌پذیر با گیره‌ای در انتهایش، از دماغهٔ هلیکوپتر بیرون آمده بود. دو آروارهٔ گیره با فاصلهٔ کمی از بدن آن موجود عجیب بسته شد، اما نتوانست آن موجود را بگیرد.

یانوس تابوری زیر لب گفت: «لعنتی، این کار با بالا و پایین رفتن هلیکوپتر تقریباً

۱ - Armadillo از پستانداران نواحی گرم امریکا که پوشش بدنی به شکل زره دارد و به هنگام مورد حمله قرار گرفتن خود را جمع می‌کند و به صورت تویی درمی‌آید. م.

ناممکن شده. حتی در بهترین وضعیت، کار کردن دقیق با این چنگکها در حالت کشیدگی کامل بازو، کار مشکلیه.» او نگاهی به خلبان انداخت و ادامه داد: «من نمی‌دونم چرا این ماشین پرنده رؤیایی نمی‌تونه حرکت و ارتفاعشو ثابت نگه‌داره؟».

دکتر دیوید براون دستور داد: «هلیکوپتر رو به دیوار نزدیکتر کن.»

هیرو یاماناکا با چهره‌ای بی‌حالت به براون نگریست و دستوری را به صفحه فرمان هلیکوپتر وارد کرد. صفحه مقابله قرمز شد و این پیام را نوشت: دستور قابل قبول نیست. امکان ندارد. یاماناکا هیچ نگفت. هلیکوپتر همچنان در یک نقطه بی‌حرکت و ثابت مانده بود.

براون فکرش را با صدای بلند به زبان آورد: «ما پنجاه سانت، شایدم هفتادوپنج سانت با دیوار فاصله داریم. تا دو سه دقیقه دیگه اون بایوت می‌رسه به زیر برجستگی لبه سقف. با روش دستی سعی کنین بگیرینش. حالا. این بار دیگه اشتباه نکن، تابوری.»

هیرو یاماناکا، لحظه‌ای با تردید به دانشمند تاس و عینکی که روی صندلی پشت سر او نشسته بود، خیره شد. سپس خلبان چرخید، دستور دیگری وارد دستگاه کرد و دسته سیاه‌رنگ بزرگ را در وضعیت سمت چپ قرار داد. صفحه نمایش روشن و خاموش شد و این پیام را نشان داد: در حالت هدایت دستی، محافظت خودکار وجود ندارد. یاماناکا با آرامش هلیکوپتر را به دیوار نزدیکتر کرد.

مهندس تابوری آماده بود. او دستانش را به دستکش‌های متصل به دستگاه وارد ساخت و باز کردن و بستن آرواره‌های چنگک متصل به انتهای بازوی انعطاف‌پذیر را تمرین کرد. بار دیگر بازو دراز شد و دو آرواره مکانیکی با مهارت در اطراف آن حلزون فلزی بندبند و پوشش آن جمع شد و آن را گرفت. امواج برگشتی از احساسگرهای روی پنجه‌ها، از راه دستکش‌ها، به تابوری فهماند که در گرفتن شکارش توفیق یافته است. او شادمانه فریاد زد: «گرفتمش.» و سپس روند کند بازگرداندن صید به درون هلیکوپتر را آغاز کرد.

۱- Biot: خوانندگان می‌توانند با این نام کاملاً آشنا هستند. این نام در واقع خلاصه عبارت دو کلمه‌ای biological robot (روبات بیولوژیکی) است.

وزش ناگهانی باد، هلیکوپتر را به سمت چپ منحرف ساخت و بازو و بایوتی که در چنگال آن بود محکم به دیوار خوردند. تابوری احساس کرد پنجه‌ها در حال شل شدن است. او در حالی که سعی داشت بازو را به داخل هلیکوپتر بیاورد، فریاد زد: «صافش کن.» یاماناکا که می‌کوشید حرکت چرخشی هلیکوپتر را خنثی کند، در همان هنگام ناخواسته سر هلیکوپتر را اندکی به سوی پایین راند. سه سرنشین هلیکوپتر صدای هراس آور خرد شدن پره‌های فلزی ملخ هلیکوپتر را در برخورد با دیوار شنیدند.

خلبان ژاپنی بی‌درنگ تکه وضعیت اضطراری را فشار داد و هلیکوپتر دوباره به حالت هدایت خودکار بازگشت. در کمتر از یک ثانیه، صدای آژیر خطر برخاست و صفحه نمایش اتاقک خلبان به رنگ قرمز روشن شد: خسارت شدید. احتمال سقوط زیاد. سرنشینان خارج شوند. یاماناکا تردید نکرد. در عرض چند لحظه او از هلیکوپتر به بیرون پرید و چتر نجاتش باز شد. تابوری و براون هم به دنبال او پریدند. همان لحظه که مهندس مجارستانی دستش را از درون دستکش‌های مخصوص بیرون آورد، پنجه‌ها شل شد و آن موجود شبیه آرمادیلو از ارتفاع صدمتری سقوط کرد و در دشت مسطح زیر هلیکوپتر به زمین خورد و به هزاران قطعه کوچک تقسیم گردید.

هلیکوپتر بی‌خلبان با حرکاتی نامنظم به سوی زمین هموار سرازیر شد. حتی با وجود دستگاه خودکار فرود که به خوبی کار می‌کرد و هدایت کامل هلیکوپتر را در اختیار داشت، ماشین پرنده آسیب‌دیده هنگامی که به زمین رسید با شدت روی پایه‌هایش فرود آمد و یک پهلو روی زمین افتاد. کمی آن سوتر از محل فرود هلیکوپتر، مردی چهارشانه، که لباس نظامی قهوه‌ای رنگ نظامی پوشیده از نوارهای پارچه‌ای به تن داشت، از آسانسوری روباز پایین پرید. او از مرکز فرمان مأموریت، تازه پایین آمده و از حالت راه رفتنش به سوی لندروری که منتظرش بود، می‌شد به روشنی دریافت که عصبی است. به دنبال او، زنی موطلایی و لاغر اندام می‌دوید که لباس پرواز سنف را به تن داشت و یک دوربین فیلمبرداری به شانه‌اش آویخته بود. آن نظامی، ژنرال والرئو برزوف، فرمانده طرح نیوتن بود. او از سرنشین لندروری، مهندس برق ریچارد ویکفیلد پرسید: «کسی صدمه دیده؟»

—ظاهراً شونه یانوس، وقت پرش محکم به جایی خورده. اما نیکول همین الان با بی سیم گفت که زخم و شکستگی نداره، فقط مقداری خراش و کوفتگی.

ژنرال برزوف سوار شد و کنار ویکفیلد که پشت صفحه هدایت لندروور نشسته بود، قرار گرفت. زن موطلایی، فرانچسکا زاباتینی خبرنگار روزنامه ویدئویی، ضبط صحنه را متوقف ساخت و در عقب لندروور را باز کرد. برزوف با خشونت به سویس دست تکان داد و گفت: «برو به دژ اردن و تابوری هم سری بزن. ویلسون احتمالاً الان اونجاست».

برزوف و ویکفیلد با لندروور به سمت دیگر حرکت کردند. آنان پس از طی کردن در حدود چهارصد متر، در کنار مردی لاغر، حدود پنجاه ساله، با لباس پروازی نو، توقف کردند. دیوید براون مشغول جمع کردن چتر نجاتش و جا دادن آن در کیفی پارچه‌ای بود. ژنرال برزوف از لندروور پایین آمد و به سوی دانشمند امریکایی رفت.

ژنرال، که پیدا بود حوصله مقدمه چینی ندارد، گفت: «حالتون خوبه، دکتر براون؟». براون سرش را تکان داد، بدون آنکه پاسخی بدهد. ژنرال برزوف با لحنی سنجیده گفت: «در این صورت شاید بتونین به من بگین که وقتی به یاماناکا دستور دادین هدایت خودکار رو خاموش کنه، چه فکری می کردین. شاید بهتر باشه اینجا، دور از بقیه، در موردش بحث کنیم».

برزوف پس از سکوتی طولانی گفت: «شما چراغای اختار رو دیدین؟ حتی لحظه‌ای به این فکر کردین که ممکنه این حرکت امنیت بقیه فضاوردارو به خطر بندازه؟».

دکتر براون سرانجام با چهره‌ای عبوس و غمگین به برزوف نگاه کرد و وقتی در دفاع از خودش حرف زد، سخنانش، برخلاف احساساتی که سخت می کوشید آن را پنهان کند، کوتاه و از روی اجبار بود: «منطقی به نظر می رسیده که هلیکوپتر رو کمی به هدف نزدیکتر کنیم. ما مقداری تا دیوار فاصله داشتیم و تنها راهی که می تونستیم بایوت رو بگیریم همین بود. مأموریت ما همینه که...».

برزوف با عصبانیت به میان حرف او پرید و گفت: «لازم نیست به من بگین مأموریت ما چیه. یادتون باشه که من خودم برای نوشتن برنامه و شیوه کار کمک کردم. یک بار دیگه هم به شما یادآوری می کنم که اولویت شماره یک، در هر حال، امنیت خدمه‌س».

بخصوص موقع این شبیه‌سازها... باید به شما بگم که من واقعاً از این شیرینکاری جنون‌آمیزتون گیج شدم. هلیکوپتر صدمه دیده، تابوری مجروح شده، واقعاً شانس آوردین که کسی کشته نشد».

دیوید براون دیگر توجهی به ژنرال برزوف نکرد. او رویش را برگرداند و مشغول جادادن چتر نجاتش در درون کیسه آن شد. از حالت شانه‌هایش و انرژی فراوانی که برای انجام دادن این کار عادی صرف می‌کرد، پیدا بود که خیلی عصبانی است. برزوف به سوی لندرور برگشت و پس از چند ثانیه درنگ به دکتر براون پیشنهاد کرد که با او به پایگاه برگردد. دانشمند امریکایی سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت، کیسه چتر را روی پشتش انداخت و به سمت هلیکوپتر و آسانسور به راه افتاد.

۳

گردهمایی خدمه

بیرون اتاق گردهمایی در مرکز آموزش، یانوس تابوری روی یک صندلی ویژه آن اتاق، زیر یک ردیف چراغهای کوچک، اما پرنور سیار نشسته بود. او در برابر دوربین کوچکی که در دست فرانچسکا زاباتینی بود، توضیح می‌داد: «فاصله با بایوت شبیه‌سازی شده کمی بیشتر از آخرین حد کشش بازوی مکانیکی بود. دوبار سعی کردم بگیرم، ولی نشد. بعد دکتر براون تصمیم گرفت هلیکوپتر رو با هدایت دستی به دیوار نزدیکتر کنه. بادی به ما خورد...».

در اتاق گردهمایی باز شد و چهره‌ای سرخ و سفید و متبسم ظاهر گردید. ژنرال او تول با لحنی مهربان گفت: «همه ما اینجا منتظر شمایم. تصور می‌کنم صبر برزوف داره تموم می‌شه».

فرانچسکا چراغها را خاموش کرد و دوربین ویدئو را در جیب لباس پروازش جا داد. با خنده گفت: «بسیار خب، قهرمان مجاری من، فعلاً دیگه بسه. می‌دونی که رهبر ما از معطلی خیلی خوشش نمی‌آد.» سپس جلو آمد و با دست، آرام روی شانه بان‌دپیچی شده

یانوس زد و گفت: «اما همه ما خوشحالیم که تو حالت خوبه».

مردی سیاهپوست و خوشقیاقه، حدود چهل ساله، تمام مدت مصاحبه درست در کنار یانوس خارج از کادر دوربین نشسته بود و با استفاده از صفحه کلیدی صاف و مستطیلی، به مساحت حدود نهصد سانتیمتر مربع یادداشت برمی داشت. او به دنبال فرانچسکا و یانوس به اتاق گردهمایی وارد شد. وقتی نشستند، رچی ویلسون زیر لب به یانوس گفت: «این هفته می خوام مقاله ای درباره مفاهیم جدید طراحی در هدایت از راه دور بازو و دستکش مکانیکی بنویسم. خیلی از خواننده های من اون بیرون هستن که این مزخرفات فنی رو چیز خیلی جالب توجهی می دونن».

صدای برزوف با لحن تمسخرآمیزی که داشت، در فضای اتاق پیچید: «خوشحالم که شما سه نفر تونستین به ما بیوندین. داشتم فکر می کردم شاید گردهمایی این جور می ممکنه به شما تحمیل بشه، فعالیتی که مانع وظایف مهمتری مثل گزارش اتفاقات بد امروز یا نوشتن مقالات دانشمندان علمی و مهندسی می شه.» او به رچی ویلسون، که صفحه کلید صاف همه جا حاضرش، روی میز جلو او قرار داشت، اشاره کرد و گفت: «ویلسون، می خوام قبول کن، می خوام نکن، تو قراره اول عضو این گروه باشی، بعد روزنامه نگار. اگه می شه، فقط یک بار اون چیز لعنتی رو بذار کنار گوش بده. ممکنه؟ من می خوام چیزایی بگم که دوست ندارم جایی ثبت بشه».

ویلسون صفحه کلید را کنار گذاشت. برزوف از جا برخاست و در حالی که دور اتاق راه می رفت، حرف می زد. میز اتاق گردهمایی، میز دراز بیضی شکلی بود که در بهترین قسمت، دو متر عرض داشت. در اطراف میز دوازده جایگاه وجود داشت (میهمانان و ناظران، در صورت شرکت در جلسه، روی صندلیهای اضافی چیده شده در کنار دیوار می نشستند.) و جلو هر یک از آنها صفحه کلید و صفحه نمایش کامپیوتری قرار گرفته بود، در سطحی کمی پایینتر از میز که روی آن پوشیده شده بود. به هنگام استفاده، روکش چوب نمای پلاستیکی آن که به بقیه سطح میز مشابهت داشت کنار زده می شد. مثل همیشه، دو نظامی دیگر عضو گروه اکتشافی، دریادار اروپایی اتو هایلمان (قهرمان ماجرای میانجیگری شورای دولتها در بحران کاراکاس)، و ژنرال نیروی هوایی امریکا

مایکل رایان اوتول، در یک انتهای میز در دو سوی برزوف نشسته بودند، نه عضو دیگر مأموریت نیوتن، هیچ کدام صندلی ثابتی نداشتند؛ واقعیتی که بویژه دریادار هایلمان تا حد وسواس منضبط و منظم، و اندکی کمتر از آن، افسر فرمانده اش برزوف را، ناامید و خشمگین می کرد.

گاهی اوقات چهار عضو (غیر حرفه‌ای) گروه در یک انتهای میز جمع می شدند و گروه (کارآموزان فضانوردی)، نامی که فارغ التحصیلان فضانوردی به آن شهرت داشتند، به عنوان سپر یا خنثی کننده حملات دو طرف در وسط قرار می گرفتند. پس از تقریباً یک سال توجه مطبوعات و رسانه‌ها به موضوع، مردم عادی عضوهای گروه نیوتن را در سه زیر گروه تقسیم کرده بود - غیر حرفه‌ای‌ها: شامل دو دانشمند و دو روزنامه‌نگار؛ مثلث نظامیها و پنج فضانوردی که در طول مأموریت تمام کارهای ماهرانه و دقیق بر عهده آنان بود.

اما در این روز بخصوص، دو گروه غیرنظامی خیلی جدی باهم مخلوط شدند. دانشمند مشهور ژاپنی شیگرو تاکاگیشی که بسیاری معتقد بودند برجسته‌ترین کارشناس دنیا در مورد نخستین سفر اکتشافی به رامادا در هفتاد سال پیش است (و نیز مؤلف کتاب اطلس رامادا که همه افراد گروه ملزم به خواندن آن بودند) در میانه میز بیضی شکل بین خلبان روس ایرینا تورگنیف و فضانورد/مهندس برق با استعداد، اما اغلب شوخ و مسخره بریتانیایی ریچارد ویکفیلد، نشسته بود. روبه‌روی آنان نیکول دژاردن، کارشناس علوم زیستی زنی با بدنی موزون و پوست قهوه‌ای‌رنگ و نژاد دورگه فرانسوی-آفریقایی، خلبان ساکت و تقریباً مکانیکی ژاپنی یاماناکا، و سینیور ازاباتینی شگفت‌انگیز، نشسته بودند. سه جایگاه آخر را، در انتهای جنوبی میز بیضی، روبه‌روی نقشه‌های بزرگ و طرح‌های کشیده شده از رامادا بر روی دیوار مقابل، روزنامه‌نگار امریکایی ویلسون، فضانورد بی‌همتا و جنجالی تابوری (فضانورد شوروی، از بوداپست) و دکتر دیوید براون به اشغال درآورده بودند. براون خیلی جدی و اهل کار به نظر می‌رسید؛ او در آغاز گردهمایی یک دسته کاغذ را جلو خودش روی میز پهن کرده بود.

برزوف در حال راه رفتن در اتاق گفت: «برای من پذیرفتنی نیست که یکی از شما، حتی برای یک لحظه، فراموش کنه که شما برای انجام دادن کاری انتخاب شدین که

ممکنه بزرگترین مأموریت تمام تاریخ بشر باشه. ولی براساس آخرین عملیات شبیه‌سازی شده، باید اعتراف کنم که دارم در مورد بعضی از شما تردید پیدا می‌کنم.

«بعضیها خیال می‌کنن این یکی راما هم درست مثل همون قلیه و به همون اندازه به این موجودات کوچولویی که برای بررسی اون میان بی‌اعتنا و بی‌علاقه‌س. من اعتراف می‌کنم که مطمئناً ظاهر و اندازه این سفینه، براساس اطلاعاتی که در طول سه سال گذشته با رادار به دست آوردیم، با قبلی یکیه، اما حتی اگر معلوم بشه که این یکی هم سفینه‌مرده دیگه‌ایه که بیگانه‌هایی اونو ساختن که هزاران سال قبل ناپدید شدن، بازم این مأموریت بزرگترین مأموریت زندگی ماست، و من گمان می‌کنم به بیشترین تلاش همه شما نیاز داره».

ژنرال روس مکث کرد تا افکارش را متمرکز سازد. یانوس تابوری می‌خواست پرسشی کند که برزوف حرف او را قطع کرد و گفت: «عملکرد ما به عنوان گروه، تو این تمرینهای آخری خیلی اقتضاح بوده. بعضی از شما شخصیت‌های معروفی هستین و بودین - خودتون می‌دونین چه جور آدمی هستین - اما بعضیهاتون جوری رفتار کردین که انگار نمی‌دونین موضوع این مأموریت چیه. من متقاعد شدم که دو یا سه نفر شما، حتی روشهای کار مربوط و فهرست پروتکل‌ها رو پیش از شروع تمرینها نمی‌خونین. درسته که خوندن اونا سخت و خسته‌کننده‌س، اما همه شما وقتی ده ماه پیش این مأموریتو قبول کردین، با یاد گرفتن روش کار و پیروی از پروتکل و سیاستهای طرح موافقت کردین. حتی اونایی که قبلاً تجربه پرواز کردن نداشتن».

برزوف روبه‌روی یکی از نقشه‌های بزرگ دیواری ایستاد؛ این یکی منظره گوشه‌ای از شهر نیویورک در نخستین سفینه راما بود. ساختمانهای بلند و باریک، شبیه آسمانخراش‌های مانهاتان، همگی چسبیده به هم در جزیره‌ای در میان دریای استوانه‌ای، در نخستین برخورد انسان با راما، به شکل ناقص نقشه‌برداری شده بود: «شش هفته دیگه ما با وسیله نقلیه فضایی ناشناخته‌ای ملاقات می‌کنیم؛ احتمالاً سفینه‌ای که توش شهری مثل این هست، و همه افراد بشر به ما چشم دوختن که همه چیز رو بهشون نشون بدیم. ما هیچ راهی نداریم که از حالا بفهمیم چی پیدا می‌کنیم. ما تا

اون وقت، هر قدر هم خودمونو آماده کنیم، ممکنه کافی نباشه. آگاهی ما از روش کار از قبل برنامه‌ریزی شده خودمون باید بی‌نقص و خودکار باشه، برای اینکه مغزمون برای روبه‌رو شدن با هر وضعیت تازه‌ای که ممکنه بهش بربخوریم آزاد بمونه».

فرمانده روی میز نشست و ادامه داد: «تمرین امروز تقریباً فاجعه‌ای کامل بود. امکان داشت به راحتی سه تا از اعضای باارزش تیم رو از دست بدیم و همین طور هم یکی از گرونترین هلیکوپترایی که تا حالا ساخته شده. من می‌خوام یک بار دیگه اولویتهای این مأموریت رو که سبف و شورای دولتها در مورد اون توافق کردن، به همه شما یادآوری کنم. اولویت شماره یک حفظ امنیت گروه عملیاتیه. اولویت دوم تحلیل و یا تعیین هر تهدید احتمال برای جمعیت انسانی کره زمینه.» برزوف در این هنگام مستقیماً به آن سوی میز و به براون نگاه می‌کرد، و براون نگاه مبارز طلب فرمانده را با نگاه سرد و سنگین خود پاسخ می‌داد. «فقط پس از در نظر گرفتن این دو اولویت و اطمینان از بی‌خطر بودن سفینه راما، گرفتن یک یا چند تا از بایوت‌ها اهمیت پیدا می‌کنه».

دیوید براون، با صدای پرطنینش بی‌درنگ پاسخ داد: «من مایلیم به ژنرال برزوف یادآوری کنم که بعضی از ما معتقدن که این اولویتهای رو نباید به صورت پشت سرهم و کورکورانه در نظر گرفت. نباید اهمیت بایوت‌ها را برای جامعه علمی دست کم گرفت. همون طور که بارها، هم توی جلسات خودمون و هم تو مصاحبه‌های خبری تلویزیونی گفتیم، اگه این سفینه دوم راما درست مثل اولی باشه - که در اون صورت وجود مارو کاملاً نادیده می‌گیره- و ما اون قدر کند پیش بریم که تا پیش از تموم شدن فرصت و برگشت به زمین، نتونیم حتی یک دونه از بایوت‌ها رو بگیریم، فرصتی واقعاً منحصر به فرد، قربانی راضی کردن مردم و تخفیف نگرانی سیاستمدارای دنیا می‌شه».

برزوف خواست پاسخ بدهد، اما براون از جا بلند شد و با دست اشاره کرد و ادامه داد: «نه، نه، اول به حرف من گوش بدین. شما در واقع منو به بی‌کفایتی در هدایت عملیات امروز متهم کردین و من حق دارم جواب بدم.» او یک ورقه چاپ شده کامپیوتری را بالا آورد و آن را به سوی برزوف تکان داد و گفت: «این شرایط اولیه برای تمرین شبیه‌سازی امروزه؛ همون طوری که مهندسای شما اعلام کرده بودن. اجازه بدین با اشاره

به چند موضوع مهمتر و فوری‌تر به حافظه شما کمک کنم. نکته اول: که مهمتره، اینکه که داریم به آخر مأموریتمون می‌رسیم و این مسئله تا حالا ثابت شده که راما ۲ حالت کاملاً انفعالی داره و هیچ تهدیدی برای کره زمین محسوب نمی‌شه. نکته دوم: در طول اون مأموریت اکتشافی اول بایوت‌ها فقط گاهی و به صورت تکی دیده شدن و هیچ وقت گروهی حرکت نمی‌کردن».

براون از حرکات سایر اعضای گروه می‌توانست بفهمد که آغاز کارش با توفیق همراه بوده است. نفسی کشید و ادامه داد: «من پس از خوندن اون پروتکل‌های اولیه به این نتیجه رسیدم که این تمرین خاص ممکنه نشانه آخرین فرصت ما برای گرفتن بایوت باشه. در طول آزمایش به این فکر می‌کردم که اگر ما بتونیم یکی یا چند تا از بایوت‌ها رو به زمین بیاریم مسئله به چه صورت درمی‌آد. در طول تاریخ بشر، تنها ارتباط کاملاً قطعی و مطمئن با فرهنگی خارج زمینی در سال ۲۱۳۰ برقرار شد، وقتی که فضانوردای ما وارد اولین سفینه فضایی راما شدن.

«اما بهره‌برداری دراز مدت علمی از اون برخوردار، کمتر از اونیه بود که باید باشه. قبول دارم که ما شرحی از وقایع مربوط به کسب اطلاعات از راه دور رو از اون مأموریت هنوز داریم، از جمله تشریح مفصل بایوت عنکبوتی به وسیله دکتر لورا ارنست. اما فضانوردا تنها یک نمونه واقعی با خودشون آوردن، نمونه‌ای کوچولو از نوعی گل بیومکانیکی که مشخصات فیزیکیش، پیش از اونکه بتونیم رازهای درونش رو بفهمیم، به شکل برگشت‌ناپذیری تغییر کرده بود. ما هیچ یادگاری دیگه‌ای از اون ماجرای اولی نداریم. نه یک زیرسیگاری، نه یک لیوان و نه حتی یک ترانزیستور از یکی از تجهیزات سفینه که امکان داشت درباره مهندسی رامایی‌ها خیلی چیزها به ما یاد بده. حالا ما فرصت دوباره‌ای به دست آورده‌ایم».

براون به سقف مدور بالای سرش نگاه کرد. صدایش سرشار از فخر بود: «اگر ما بتونیم یک جوری دو یا سه تا بایوت متفاوت پیدا کنیم و با خودمون به زمین برگردونیم، و اگر بتونیم اون موجودات رو تجزیه و تحلیل کنیم و از اسرار اونا سردر بیاریم، اون وقت این مأموریت بدون تردید مهمترین واقعه تاریخی تمام دورانها به حساب می‌آد. چون با درک

عمیق از ذهن مهندسای رامایی ما برای اولین بار، به معنای واقعی، با اونها تماس می‌گیریم».

حتی برزوف هم تحت تأثیر قرار گرفته بود. دیوید براون مانند همیشه از بلاغت و زبان آوریش برای تبدیل شکست به پیروزی نسبی استفاده کرده بود. ژنرال روس تصمیم گرفت روش خود را تغییر دهد. برزوف در وقفه کوتاهی که در سخنان براون ایجاد شد، با صدایی ملایم گفت: «با وجود این، ما نباید فراموش کنیم که تو این مأموریت زندگی آدمها در خطر و ما نباید کاری بکنیم که امنیت این آدمها به خطر بیفته.» او به بقیه افراد گروه در اطراف میز نگاهی کرد و ادامه داد: «من هم به اندازه شما دلم می‌خواد بایوت و نمونه‌های دیگه‌ای رو از راما به زمین بیارم، اما باید اعتراف کنم که این فرض خوشبینانه که سفینه دوم دقیقاً مثل اولیه، منو خیلی نگران می‌کنه. ما از برخورد اول با رامایی‌ها، یا هر کس دیگه‌ای که بودن، چه مدرکی داریم که نشون بده اونا خیرخواه یا مهربون هستن؟ هیچی. گرفتن یک بایوت ممکنه خیلی خطرناک باشه».

ریچارد ویکفیلد، از کناره میز بین برزوف و براون، گفت: «ولی فرمانده، هیچ راهی برای مطمئن شدن درباره یکی از این دو حالت وجود نداره. حتی اگه بتونیم ثابت کنیم که این سفینه درست مثل سفینه هفتاد سال قبله، باز معلوم نیست که اگه ما تلاشی هماهنگ برای گرفتن یک بایوت انجام بدیم چه اتفاقی می‌افته. منظورم اینه که، لحظه‌ای فرض کنین که دو تا سفینه، روباتهای بی‌اندازه پیچیده‌ای هستن که اونها رو میلیونها سال قبل نژادی که حالا از بین رفته، اون طرف این کهکشانش ساختن - همون طوری که دکتر براون تو مقالاتش اشاره کرده - ما چطور می‌تونیم پیش‌بینی کنیم چه نوع برنامه‌های فرعی دیگه‌ای ممکنه توی اون بایوت‌ها برای مقابله با حرکات خصمانه طراحی شده باشه؟ اگه اون بایوت‌ها، به شکلی که ما نتونستیم بفهمیم، قسمتی جدانشدنی از عملکرد بنیادی سفینه باشن، چی؟ در این صورت، حتی با اینکه ماشین هستن، کاملاً طبیعی و عادیه که اونا برای دفاع از خودشون برنامه‌ریزی شده باشن. به همین دلیل ممکنه هر چیزی که به عنوان شروع حرکتی خصمانه از طرف ما به نظر برسه، باعث بشه عملکرد تمام سفینه تغییر کنه. یادم می‌آد چیزی می‌خوندم درباره سفینه

روباتیکی که توی دریایی از اتان تو سیاره تایتان سقوط کرد. گمان می‌کنم سال ۲۰۱۲ بود چیزیایی که اون ذخیره کرده بود کاملاً با اون چیزی که...».

یانوس تابوری با لبخندی دوستانه سخنان او را قطع کرد: «دست نگه‌دار، اسرار اولین اکتشافات روباتیک منظومه شمسی تو دستور جلسه کالبدشکافی امروز نیست.» او به برزوف نگاه کرد و ادامه داد: «رئیس، شونه من درد می‌کنه، شکم خالیه و هیجان تمرین امروز منو حسابی خسته کرده. همه این حرفا خیلی جالبه، اما اگه کار بخصوص دیگه‌ای وجود نداره بهتره این جلسه رو زودتر تموم کنیم تا این دفعه برای بستن بارمون وقت کافی داشته باشیم، موافقین؟».

دریادار هایلمان به جلو خم شد و گفت: «فضانورد تابوری، ژنرال برزوف مسئول جلسات گردهمایی تیم هستن، با ایشونه که تعیین کنن...».

فرمانده روس دستش را تکان داد و به هایلمان گفت: «کافیه، اتو. گمان می‌کنم یانوس حق داره. امروز روزی طولانی بوده، اونم در پایان هفده روز فعالیت شدید. وقتی همه ما سر حال باشیم این بحث بهتر به نتیجه می‌رسه.».

برزوف از جا برخاست و گفت: «بسیار خب، جلسه دیگه تمومه. اتوبوسها بلافاصله پس از شام به طرف فرودگاه می‌رن.» همه افراد آماده ترک اتاق شدند. برزوف، گویی ناگهان مطالبی را به یاد آورده باشد، گفت: «از همه شما می‌خوام در مدت استراحت کوتاhton به این فکر کنین که ما کجای برنامه مون هستیم. ما فقط دو هفته دیگه وقت داریم که پیش از رسیدن تعطیلات سال نو، توی مرکز آموزش تمرین کنیم. بعد از اون، بلافاصله عملیات فشرده پیش از پرتاب رو شروع می‌کنیم. رشته تمرینهای بعدی آخرین فرصت ما برای درست کردن کارمونه. من انتظار دارم همه شما در حالی برگردین که خودتونو برای بقیه کار کاملاً آماده کردین - و در مورد اهمیت مأموریت هم، کاملاً توجیه شدین.».



آشوب بزرگ

ورود نخستین سفینهٔ راما به داخل منظومهٔ شمسی در اوایل سال ۲۱۳۰ تأثیر فراوانی بر تاریخ بشری داشت. گرچه پس از بازگشت گروه به ریاست فرمانده نورتون از دیدار با راما، تغییر فوری در زندگی روزمرهٔ مردم اتفاق نیفتاد، اثبات روشن و بی‌تردید این حقیقت که موجوداتی بی‌اندازه هوشمندتر از بشر در جای دیگری از عالم وجود دارند (یا دست کم وجود داشته‌اند)، بشر را وادار کرد تا دوباره در مورد جایگاه خویش در کل هستی بیندیشد. اکنون آشکار بود که مواد شیمیایی دیگر، که بدون شک آنها هم در بوتهٔ پرجوش ستارگان آسمان ساخته شده بودند، در جایی دیگر و در زمانی دیگر توانسته‌اند به موجوداتی هوشمند تبدیل شوند. این رامایی‌ها که بودند؟ چرا سفینهٔ فضایی غول‌آسای پیچیده‌ای ساخته و آن را برای اکتشاف و یا گردش به این سوی کهکشانشان فرستاده بودند؟ تا چند ماه بعد، نقل مجالس خصوصی و عمومی، راما بود.

بشر بیش از یک سال، کم‌وبیش صبورانه، در انتظار نشانهٔ دیگری از حضور رامایی‌ها در عالم باقی ماند. بررسی‌های دقیق به وسیلهٔ تلسکوپ و با تمام طول موجها صورت گرفت تا پی ببرند آیا می‌توان اطلاعات دیگری در مورد سفینهٔ فضایی بیگانه در حال دور شدن کسب کرد یا نه. هیچ چیز جدیدی به دست نیامد. آسمان ساکت بود. رامایی‌ها با همان سرعت و شیوهٔ مرموزانه که پدیدار شده بودند، منظومهٔ شمسی را ترک می‌گفتند.

هنگامی که اکسکالیر آمادهٔ کار شد و از جستجوی اولیهٔ آسمان به وسیلهٔ آن چیز جدیدی به دست نیامد، تغییر محسوسی در رفتار جمعی انسانها در مورد نخستین تماس با راما ایجاد شد. این برخورد یکسبه به واقعه‌ای تاریخی مبدل شد؛ چیزی که اتفاق افتاده و پایان یافته بود. محتوای مقالات روزنامه‌ها و مجلات که پیشتر با عباراتی همچون: «هنگامی که رامایی‌ها باز گردند...» آغاز شده بود، به: «اگر بار دیگر با موجوداتی که سفینهٔ فضایی عظیم کشف شده در ۲۱۳۰ را ساختند، ملاقاتی روی دهد...» تغییر پیدا کرد. آنچه تهدیدی به سرزمین بشریت تلقی شده بود، به سرعت به کنجکاوی تاریخی

مبدل گردید. دیگر برای پرداختن به موضوعاتی بنیادین همچون بازگشت رامایی‌ها یا سرنوشت نسل بشر در عالمی که موجودات هوشمند دیگری نیز ساکن آن هستند، فوریتی وجود نداشت. خیال بشر، حداقل برای مدتی کوتاه، راحت شد. سپس، در طغیانی از رفتارهای خودپرستانه، که همه‌ی دورانهای خودپسندی بشری در مقایسه با آن کمرنگ به نظر می‌رسید، دچار انفجار گردید.

درک او جگیری حالت خودبینی و خودپسندی و قیحانه در مقیاس جهانی، ساده بود. در نتیجه‌ی برخورد با رامای ۱، چیزی اساسی در روح بشر دستخوش تغییر شده بود. پیش از آن تماس، بشر تنها نمونه‌ی شناخته‌شده‌ی صاحب هوش پیشرفته در عالم هستی بود. این فکر که انسانها می‌توانند، به عنوان گروه، سرنوشت خود را تا آینده‌ای دور در دست داشته باشند، تقریباً در هر فلسفه‌ی رایج در مورد زندگی یکی از نکات مهم مورد تأکید بود. اینکه رامایی‌ها وجود دارند (یا وجود داشته‌اند) زمان صرف فعل هرچه بود، منطق فلسفی در هر حال به یک نتیجه می‌رسید) همه چیز را تغییر داد. بشر منحصر به فرد نبود. شاید حتی موجود ویژه‌ای هم نبود. تنها زمان لازم بود تا نظریه‌ی غالب انسان محوری عالم را، آگاهی روشن و بدون تردید از وجود دیگران، درهم بشکنند، آن چنان که دیگر ترمیم‌پذیر نباشد. بنابراین، درک این مطلب ساده بود که چرا شیوه‌ی زندگی اغلب آدمها ناگهان به سمت ارضای خویشتن منحرف گشت، و این، ادیبان را به یاد دوران مشابهی در تقریباً پنج قرن قبل می‌انداخت، یعنی هنگامی که رابرت هریک، در شعری با این مطلع، باکره‌ها را به لذت بردن از عمر گذرای خود به این شکل تشویق کرده بود:

«آی شکوفه‌های تازه رسته

آن گاه که می‌توانید گرد هم آید

دوران پیری نزدیک است...»

افزایش مهارنشدنی در مصرف بی‌پروا و موج حرص در تمام دنیا، اندکی کمتر از دو سال دوام آورد. اشتیاق فراوان به سود بردن از هر چیزی که ذهن بشر می‌توانست خلق کند بر زیربنای ضعیف اقتصادی تحمیل گردیده بود؛ اقتصادی که خود از اوایل سال ۲۱۳۰، هنگامی که نخستین سفینه‌ی رامایا به منظومه‌ی شمسی وارد شد، آمادگی سقوط

داشت. رکود قریب الوقوع اقتصادی نخستین بار در طول سالهای ۲۱۳۰ و ۲۱۳۱ به واسطه تلاش دسته‌جمعی دولتها و نهادهای مالی به تعویق افتاد، گرچه در این تلاشها هرگز به ضعفهای بنیادین اقتصادی توجهی نشد. با تجدید حیات موج اشتیاق به خرید، در اوایل سال ۲۱۳۲، جهان جهشی مستقیم به سمت دوره رشد سریع اقتصادی انجام داد. ظرفیتهای تولید گسترش یافت. بازارهای بورس به شکل انفجاری رونق پیدا کرد؛ هم اعتماد مشتریان و هم میزان کل افراد شاغل به بالاترین رقم در طول تاریخ بشر رسید. شکوفایی بی‌سابقه اقتصادی، به بهبود کوتاه‌مدت، اما چشمگیر در معیارهای زندگی تقریباً تمامی انسانها منجر گردید.

در پایان سال ۲۱۳۳، برخی از صاحب‌نظران با تجربه‌تر در زمینه تاریخ بشر، پی برده بودند که این «دوران شکوفایی راما» انسان را به سمت فاجعه می‌راند. هشدارهایی از شرایط رو به وخامت اوضاع اقتصادی را می‌شد از میان فریادهای شادمانه میلیونها نفری شنید که به تازگی به جمع طبقات متوسط و بالای اجتماع پیوسته بودند. پیشنهاد تراز کردن بودجه و محدود ساختن اعتبارات در هر سطح از سطوح اقتصاد، نادیده گرفته می‌شد. در عوض تلاش خلاقیتی به کار می‌رفت که به راههای گوناگون قدرت خرید مردمی افزایش یابد که دیگر فراموش کرده بودند چگونه باید جلو خود را بگیرند.

بازار خرید و فروش سهام جهانی در ژانویه ۲۱۳۴ دچار مراحل اول بحران شد و پیش‌بینی‌ها از سقوط احتمالی خبر می‌داد. اما برای اغلب انسانهای ساکن زمین و پراکنده در مستعمرات سراسر منظومه شمسی، چنین سقوطی متصور نبود و معنای آن را درک نمی‌کردند، زیرا اقتصاد جهانی، نه سال می‌شد که توسعه می‌یافت و دو سال آخر، میزان رشد آن در طول دو قرن پیش از آن بی‌نظیر بود. رهبران جهان اصرار داشتند که سرانجام سازوکارهایی را یافته‌اند که می‌توانند واقعاً از نزول چرخه‌های سیستم سرمایه‌داری ممانعت کنند. مردم نیز حرف آنان را باور می‌کردند - دست کم تا ماه مه ۲۱۳۴.

در طی سه ماهه اول سال، بازارهای سهام جهانی به گونه‌ای باورنکردنی نزول کردند؛ ابتدا به شکل آهسته و سپس با سقوطهای بزرگ و عمده. بسیاری از مردم با باوری خرافی در مورد باز آمدن ستاره‌های دنباله‌دار به درون منظومه شمسی، که دو هزار سال در

میانشان متداول بود، به ترتیبی مشکلات بازار سهام را با بازگشت ستاره دنباله‌دار هالی مربوط دانستند. نخستین ظهور آن در ماه مارس بسیار روشنتر از آن بود که انتظار می‌رفت. هفته‌ها می‌شد که همه دانشمندان دنیا برای توضیح در مورد علت درخشانتر شدن آن با هم رقابت می‌کردند. پس از عبور آن از سمت الشمس زمین در اواخر مارس و آغاز ظهور آن در آسمان شب در اواسط آوریل، دنباله عظیم آن تمام آسمان را پوشاند.

برعکس، امور زمینی همه تحت تأثیر بحران قریب‌الوقوع اقتصاد جهانی بود. در اول ماه مه ۲۱۳۴ سه بانک از بزرگترین بانکهای بین‌المللی با اعلام ورشکستگی خود، دلیل آن را عدم باز پرداخت وامها ذکر کردند. در عرض دو روز، تمام دنیا را وحشت فرا گرفت. بیش از یک میلیارد کامپیوتر خانگی متصل به شبکه بازارهای پولی دنیا برای فروش برگه‌های سهام و اوراق قرضه به قیمت بسیار ارزان مورد استفاده قرار گرفتند. بار ارتباطات از طریق سیستم شبکه جهانی (س‌ش‌ج) وحشتناک بود. ماشینهای انتقال اطلاعات، فراتر از ظرفیت و مشخصات طراحی شده خود زیر فشار قرار گرفتند. قفل شبکه اطلاعات، انجام گرفتن معاملات را برای چند دقیقه و سپس چند ساعت، معطل می‌کرد و این خود باعث افزایش وحشت عمومی می‌شد.

در پایان هفته اول دو چیز آشکار گردید: یکی اینکه ارزش نیمی از سهام جهانی به صفر رسیده و دیگر آنکه بسیاری افراد، سرمایه‌گذاران بزرگ و کوچک هر دو، از اعتبارات خود حداکثر استفاده را برده و اکنون عملاً بی‌پول و فقیر شده بودند. پایگاه‌های اطلاعاتی پشتیبان که تغییرات حسابهای بانکی افراد در آنها ذخیره شده بود و کار انتقال پول را به صورت خودکار انجام می‌دادند، به طور تقریب در بیست درصد تمام خانه‌های دنیا خبر فاجعه‌ای اقتصادی را به اطلاع صاحبخانه می‌رساندند.

اما درحقیقت، وضع بدتر از این بود. تنها درصد کوچکی از معاملات پس از بررسی به وسیله کامپیوترهای پشتیبان، از سیستم عبور می‌کردند و به ثبت می‌رسیدند، زیرا میزان مبادله اطلاعات از هر دو سو بسیار بیشتر از آن چیزی بود که قبلاً تصور می‌شد. به زبان کامپیوتر، تمام سیستم مالی جهانی به حالت «چرخه لغزنده» وارد گردیده بود. میلیاردها میلیارد مورد انتقال اطلاعات با اولویت کمتر، به وسیله شبکه کامپیوترها معطل می‌شد و

امور دارای اولویت بیشتر، از خدمات کامپیوترها سود می برد.

نتیجه این تأخیر در انتقال داده‌ها این بود که در اغلب موارد حسابهای بانکی الکترونیکی اشخاص به شکل مناسب ثبت نمی شد؛ ساعتها و یا روزها طول می کشید تا خسارات ناشی از سقوط ارزش سهام به نام کسی در حسابش ثبت شود. هنگامی که سرمایه‌گذاران دریافتند چه اتفاقی افتاده است، برای خرج کردن آنچه هنوز در حسابشان نشان داده می شد، پیش از آنکه کامپیوترها ثبت معاملات انجام شده را تکمیل کنند، به بازار هجوم آوردند. زمانی که دولت‌ها و مؤسسات مالی به طور کامل متوجه این موضوع شدند و کوشیدند این فعالیت جنون‌آمیز را متوقف کنند، دیگر خیلی دیر شده بود. این سیستم سردرگم به طور کامل فرو ریخته و از هم پاشیده بود. بازسازی و ترمیم این رویدادها به فعالیتی عظیم و دقیق برای ثبت معاملات و ردیابی آنها در بیش از صد مرکز کامپیوتر در نقاط دور دست دنیا نیاز داشت.

سیستم مدیریت مالی الکترونیک، که عهده‌دار همه معاملات پولی بود، به مدت سه هفته از دسترس همه خارج شد. هیچ کس نمی دانست چقدر پول دارد - یا اینکه میزان پول طرف معامله او واقعاً چه اندازه است. از آنجا که پول نقد مدت‌ها پیش کنار گذاشته شده بود، فقط پولدارها و کلکسیونرهای اسکناس برای خرید خواربار و مایحتاج یک هفته خود پول داشتند. مردم برای رفع نیازها به معاملات پایاپای پرداختند. قولهای مبتنی بر دوستی و آشنایی شخصی بسیاری افراد را قادر ساخت که موقتاً به زندگی ادامه دهند. اما رنج، تازه آغاز شده بود. هر بار که سازمان مدیریت بین‌المللی ناظر بر سیستم مالی جهانی اعلام می کرد که آماده تلاش برای بازگشت به سیستم جاری است و از مردم می‌خواست بجز در موارد ضروری به کامپیوترهایشان کاری نداشته باشند، خواهش نادیده گرفته می شد؛ درخواستها سیستم را اشباع می کرد، و بار دیگر کامپیوترها متوقف می گردید.

این، تنها دو هفته پیش از آن بود که دانشمندان جهان در مورد علت درخشانتر بودن ستاره دنباله‌دار هالی به توافق برسند. اما چهار ماه طول کشید تا (س ش ج) بار دیگر به سیستمی قابل اعتماد مبدل شود. خسارات ناشی از این آشوب بزرگ به جامعه بشری، محاسبه کردنی نبود. هنگامی که فعالیت طبیعی اقتصادی الکترونیکی بار دیگر برقرار شد،

دنیا، از لحاظ اقتصادی، در سراسری سقوط فاجعه‌آمیزی قرار گرفته بود که تا دوازده سال بعد متوقف نگردید. بیش از پنجاه سال طول کشید تا تولید ناخالص جهانی به سطح پیش از سقوط ۲۱۳۴ برسد.

۵

پس از سقوط

در این مورد که آشوب بزرگ باعث تغییرات عمیقی در تمامی جنبه‌های تمدن انسانی شد، توافق عمومی وجود دارد. هیچ بخشی از جامعه مصون نماند. عامل تسریع فرو ریختن نسبتاً فوری زیربنای نهادی موجود، سقوط بازار و به دنبال آن درهم ریختن سیستم مالی جهانی بود؛ اما این وقایع هیچ یک به تنهایی برای ایجاد دوره طولانی رکود بی سابقه اقتصادی، کافی نبود. اگر به واسطه ضعف در برنامه‌ریزی، این همه انسان جان خود را از دست نداده بودند، آنچه به دنبال سقوط اولیه پیش آمد، ممکن بود نمایشی مضحک و سراسر اشتباه باشد. رهبران سیاسی جهان، ابتدا با ناشیگری مشکلات موجود اقتصادی را انکار کردند یا نادیده گرفتند، و آن گاه که به دنبال واکنش بیش از حد، با مجموعه‌ای از اقدامات فردی فریبنده و یا ناهماهنگ، تعمیق و گسترش بحران جهانی همچنان ادامه یافت، به ناچار با ناامیدی تسلیم آنان شدند. تلاش برای هماهنگ کردن راه‌حل‌های بین‌المللی، به واسطه نیاز فزاینده هر یک از دولتهای ملی به رفع نیازهای شهروندان تابع خود و پاسخگویی به آنان، از ابتدا محکوم به شکست بود.

با نگاهی به گذشته روشن می‌شد که بین‌المللی کردن جهان که در طول قرن بیست و یکم صورت گرفته بود، دست کم از یک جنبه، کاری خطا بوده است. گرچه بسیاری از فعالیتها - ارتباطات، تجارت، حمل و نقل (شامل حمل و نقل فضایی)، مقررات ارزی، حفظ صلح، تبادل اطلاعات، و حفظ محیط زیست، به عنوان مهمترین فعالیتها - واقعاً بین‌المللی شده بود (با توجه به وجود مهاجرنشین‌های، حتی بین سیاره‌ای)، اغلب توافقی‌هایی که مبنای این مؤسسات بین‌المللی را تشکیل می‌داد، حاوی بندها و

تبصره‌هایی بود که به ملتها اجازه می‌داد در صورتی که سیاستهای اتخاذشده طبق این توافرها، منافع ملت مورد نظر را تأمین نکنند، در فرصتی نسبتاً کوتاه از آن خارج شوند. خلاصه آنکه، هریک از ملل شرکت‌کننده در ایجاد تشکیلاتی بین‌المللی، حق داشت هنگامی که از اعمال انجام‌گرفته یا مورد نظر گروه، راضی نباشد، به طور یکجانبه، تعهدات خود نسبت به آن را لغو کند.

سالهای پیش از نخستین ملاقات با سفینه فضایی راما در اوایل دهه ۲۱۳۰، دورانی بسیار باثبات و مرفه بود. پس از آنکه دنیا دوران پس از فاجعه برخورد سنگ آسمانی با زمین در نزدیکی پادوا، در ایتالیا در سال ۲۰۷۷ را پشت سر گذاشت، میزان رشد اقتصادی به مدت نیم قرن در حد متوسط باقی ماند. بجز چند رکود اقتصادی نسبتاً کوتاه‌مدت و نه‌چندان شدید، شرایط زندگی مردم در بسیاری از کشورها در طول این دوران بهبود یافت. جنگهای کوچک و اغتشاشات داخلی گاه روی می‌داد، آن هم به طور عمده در میان ملل توسعه‌نیافته، اما تلاشهای هماهنگ نیروهای حافظ صلح جهانی همواره این مشکلات را پیش از آنکه خیلی جدی شود، حل و فصل می‌کرد. بحران عمده‌ای که پایداری سازوکارهای جدید بین‌المللی را محک‌بزند، به وجود نیامد. اما بلافاصله پس از ملاقات با رامای یک، تغییرات سریعی در دستگاه اصلی اداره کشورها پدیدار شد. نخست آنکه، تدارکات فوری برای راه‌اندازی اسکالیر و سایر طرحهای بزرگ مربوط به راما، درآمدهای حاصل از برنامه‌های تثبیت‌شده را بلعید. سپس از سال ۲۱۳۲ هیاهوی بسیاری که برای کاستن از مالیاتها به راه افتاد (به منظور آنکه پول بیشتری در اختیار افراد جامعه قرار گیرد) باعث کاهش بیشتر اعتبارات تخصیص‌یافته برای خدمات موردنیاز گردید. در اواخر سال ۲۱۳۳ اغلب مؤسسات نوپای بین‌المللی به کمبود کارمند و نداشتن کارایی دچار بودند. بدین ترتیب سقوط بازارهای جهانی در اوضاعی به وقوع پیوست که در اذهان مردم عادی تردیدهای فراوانی در مورد کارآمد بودن شبکه سازمانهای بین‌المللی وجود داشت. با ادامه اوضاع نابسامان اقتصادی، ملتها به سادگی از دادن کمک مالی به سازمانهای بین‌المللی دست کشیدند؛ سازمانهایی که اگر به درستی مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند، ممکن بود بتوانند جلو موج عظیم این فاجعه را

بگیرند.

وحشت دوران آشوب بزرگ در هزاران متن تاریخی، به ترتیب زمان توصیف شده است. در دو سال نخست، مشکلات عمده عبارت بود از بیکاری و ورشکستگی سرسام آور افراد و شرکتهای، اما این مشکلات اقتصادی در مقایسه با توده در حال رشد مردمان قحطی زده و بی خانمان بی اهمیت به نظر می رسید. جوامع چادرنشین و حلبی آبادها در پارکهای عمومی همه شهرهای بزرگ در زمستان سالهای ۲۱۳۶ و ۲۱۳۶ ظاهر شده بودند و دولتهای محلی برای پیدا کردن راههایی به منظور عرضه خدمات به آنان تلاش شجاعانه ای انجام دادند. هدف از عرضه این خدمات محدود کردن مشکلات ناشی از حضور به ظاهر موقت این انبوه انسانهای سرگردان و محروم از توجه بود، اما هنگامی که بهبود اقتصادی روی نداد این شهرهای موقت دوام یافتند و به جلوه های دایم زندگی شهری تبدیل شدند؛ سرطانهای در حال رشدی که با مجموعه ای از فعالیتها و منافع که با شهرهای میزبان آنها تفاوتی بنیادین داشتند، به صورت دنیای جداگانه ای درآمده بودند. با گذشت زمان این جوامع چادرنشین به مجموعه های غریبی از ناامیدی و ناآرامی مبدل گردیدند. این جوامع محصور در میان مناطق شهری تهدیدی همیشگی بودند که امکان داشت با یک شورش یا ناآرامی از حصار خودخارج شوند و شهرهایی را که مایه حیاتشان بودند، از بین ببرند. با وجود اضطراب ناشی از این شمشیر داموگلس هرچ و مرج در زندگی شهری، جهان زمستان سرد و وحشتناک ۲۱۳۷ و ۲۱۳۸ را با دشواری به پایان رساند، در حالی که بافت تمدن جدید هنوز کم و بیش دست نخورده مانده بود.

در اوایل سال ۲۱۳۸ رشته ای از وقایع جالب توجه در ایتالیا رخ داد. این وقایع، که کانون اصلی آنها فردی به نام مایکل بالاترزی بود، (راهبی جوان از فرقه فرانسیسی که بعدها به نام مایکل قدیس سیه نا در همه جا مشهور شد)، توجه تمام جهانیان را به خود معطوف ساخت و موقتاً مانع از هم پاشیدن کامل جامعه گردید. مایکل مجموعه درخشانی از نبوغ و معنویت و مهارتهای سیاسی در خود داشت؛ فردی برخوردار از مواهب الهی که به چند زبان قادر به تکلم بود و هیچ گاه در مورد هدف و زمان سخن گفتن اشتباه نمی کرد. او ناگهان در توسکانی بر صحنه جهان ظاهر شد؛ گویی از غیب آمده بود با پیام مذهبی

شورانگیزی که قلبها و مغزهای بسیاری از شهروندان وحشتزده و یا محروم جهان را به سوی خود جلب کرد. تعداد پیروان او به سرعت افزایش یافت؛ خودبه‌خود و بدون آنکه به مرزهای بین‌المللی محدود شود. او به تهدیدی بالقوه برای تقریباً تمامی محافل شناخته‌شده گرداننده دولتهای جهان مبدل گردید، زیرا بدون واکنش و واکنشی دسته‌جمعی در برابر مشکلاتی که نسل بشر را در معرض خطر قرار داده بود، دعوت می‌کرد. هنگامی که او در ژوئن ۲۱۳۸ به گونه‌ای وحشتناک به شهادت رسید، آخرین جرعه امید نوع بشر نیز از میان رفت. جهان متمدن که ماهها می‌شد با کورسویی از امید و رشته باریکی از سنن برپای مانده بود، ناگهان خرد شد و فرو ریخت.

چهارسالی که از ۲۱۳۸ آغاز شد و تا ۲۱۴۲ طول کشید، سالهای خوبی برای زندگی نبود. دعا و مناجات دسته‌جمعی انبوه انسانها تقریباً پایانی نداشت. قحطی و بیماری و بی‌قانونی همه جا را گرفته بود. تعداد جنگهای کوچک و انقلابات از شمار خارج شده بود. نهادهای اصلی تمدن جدید دچار فروپاشیدگی تقریباً مطلقاً گردیده و زندگی کابوس‌مانندی برای همه، بجز معدود افراد ثروتمندی که در پناهگاه‌هایشان مخفی شده بودند، به وجود آورده بود. دنیا، اشتباهی بزرگ بود؛ مرحله نهایی و حد قابل تصور در آشفستگی و بی‌نظمی. تلاشهای متعدد گروههایی از شهروندان خیرخواه برای حل مسایل، مؤثر واقع نمی‌شد، زیرا راه‌حلهایی که به ذهن آنان می‌رسید، برای حل مشکلات محلی کارایی داشت، ولی مشکلات موجود جهانی بود.

آشوب بزرگ به مهاجرنشین‌های موجود در فضا نیز راه یافت و پایانی ناگهانی را برای فصلی شکوهمند در تاریخ اکتشافات بشری رقم زد. با گسترش بحران فاجعه‌آمیز اقتصادی در سرتاسر زمین، مستعمرات پراکنده در اطراف منظومه شمسی، که بدون تزریق مداوم و منظم پول و مایحتاج و نیروی انسانی، نمی‌توانستند به حیات خود ادامه دهند، به سرعت به فرزندانخوانده‌های فراموش‌شده مردم زمین مبدل شدند. در نتیجه تقریباً نیمی از ساکنان مستعمرات در سال ۲۱۴۰ به سوی زمین رهسپار گردیدند، زیرا اوضاع زندگی در مستعمرات آن قدر بد بود که حتی دو مشکل اصلی تطابق مجدد با جاذبه زمین و فقر وحشتناک در سرتاسر جهان، به ادامه ماندن (و به احتمال زیاد مردن) در مستعمرات

ترجیح داشت. روند مهاجرت در سالهای ۲۱۴۱ و ۲۱۴۲ شتاب بیشتری یافت، زیرا در آن سالهای دستگاه‌های ایجاد محیط زیست مصنوعی مستعمرات دچار خرابیهای مکانیکی شد و کمبود وحشتناک قطعات یدکی روباتهای مأمور حفظ و نگهداری این دستگاه‌ها آغاز گردید.

در سال ۲۱۴۳ تنها شمار اندکی از افراد متعصب و قدیمی ساکن ماه و مریخ در آنجا باقی مانده بودند. ارتباطات میان زمین و مستعمرات، نامنظم و پر از اشکال بود. دیگر پولی برای حفظ ارتباط، حتی ارتباط رادیویی با مستعمرات زمین باقی نمانده و سازمان سیارات متحد نیز دو سال پیش منحل شده بود. دیگر هیچ مجمع بین‌المللی برای حل مشکلات وجود نداشت؛ شورای دولتها قرار نبود تا پنج سال بعد تشکیل جلسه بدهد. دو مستعمره باقیمانده برای احتراز از نابودی تلاش بیهوده‌ای به خرج می‌دادند.

در سال بعد، ۲۱۴۴، آخرین پرواز فضایی سرنشین‌دار قابل توجه در آن دوران انجام گرفت. هدف از این پرواز، عملیات نجاتی بود که یک زن عجیب مکزیک‌ای به نام بنیتا گارسیا آن را هدایت می‌کرد. خانم گارسیا و سه نفر همراهش با استفاده از یک سفینه فضایی سرهم‌بندی شده که از قطعات سفاین قدیمی ساخته شده بود، توانستند خود را به مدار همزمان با زمین برسانند؛ جایی که سفینه از کار افتاده‌ای به نام جیمز مارتین، آخرین سفینه حمل و نقل بین سیاره‌ای که هنوز کار می‌کرد، در آن قرار داشت. آنان بیست و چهار نفر از صد زن و کودک در حال بازگشت از مریخ را نجات دادند. در ذهن هر مورخ فضایی عملیات نجات مسافران جیمز مارتین نشان‌دهنده پایان یک دوره بود. در عرض شش ماه بعد دو ایستگاه فضایی باقیمانده نیز متروک گردید و تا تقریباً چهل سال بعد هیچ انسانی از زمین به قصد مدارهای اطراف آن پرواز نکرد.

در سال ۲۱۴۵، جهان در حال تلاش توانسته بود به اهمیت برخی از سازمانهای بین‌المللی که در آغاز دوران آشوب بزرگ از آنها غفلت شده و یا مورد سوءظن قرار گرفته بود، پی ببرد. هوشمندترین اعضای جامعه بشری، پس از آنکه در سالهای خوش‌خیم اوایل قرن دخالت شخصی در امور سیاسی را طرد کرده بودند، به این امر آگاهی یافتند که تنها به یاری مهارتهای جمعی از با استعدادترین و توانمندترین انسانهاست، که می‌توان

چیزی شبیه زندگی متمدن قبلی را دوباره به وجود آورد. تلاشهای جمعی به یادماندنی حاصل از این امر، در ابتدا تا اندازه‌ای موفق بود، اما همین تلاشها بار دیگر شعله امیدهای اساسی را در روحیه نسل بشر برافروخت و روند تجدید حیات بشریت را آغاز کرد. عناصر تمدن بشری در روندی بسیار کند بار دیگر در جای خود قرار داده شدند.

دو سال دیگر هم طول کشید تا نشانه‌های حاکی از بهبود عمومی وضعیت، سرانجام در آمارهای اقتصادی به چشم آمد. در سال ۲۱۴۷ تولید ناخالص جهانی به سختی به هفت درصد سطح شش سال قبل خود رسیده بود. میزان بیکاری در کشورهای توسعه یافته به طور متوسط سی و پنج درصد بود؛ در برخی از کشورهای توسعه نیافته مجموع تعداد بیکاران و یا صاحبان مشاغل موقت به نود درصد جمعیت رسید. تخمین زده می‌شود که تنها در تابستان وحشتناک سال ۲۱۴۲، هنگامی که خشکسالی و قحطی همزمان تمام مناطق استوایی زمین را دربر گرفت، در حدود صد میلیون نفر از گرسنگی مردند. مجموع ارقام نجومی میزان مرگ و میر به علل مختلف و میزان بسیار اندک زادوولد (زیرا چه کسی می‌خواست کودکی را به این دنیای خالی از امید بیاورد) باعث شد که در دهه منتهی به سال ۲۱۵۰ جمعیت جهان به حدود یک میلیارد نفر برسد.

تجربه دوران آشوب بزرگ جای زخمی عمیق را برای همیشه بر پیکر تمامی یک نسل باقی گذارد. با گذشت این سالها و بزرگ شدن کودکان به دنیا آمده پس از این رویداد، آنان با پرومادرائی رویارو شده بودند که تا حد ترسی بیمارگونه احتیاج به خرج می‌دادند. زندگی نوجوان در دهه‌های ۲۱۶۰ و حتی ۲۱۷۰ بسیار سخت و محدود بود. خاطرات صدمات وحشتناک دوران جوانی در طی آشوب بزرگ، همواره عامل وحشت نسل بزرگسال بود و باعث می‌شد که در اجرای انضباط خانوادگی بی‌اندازه سختگیر و انعطاف‌ناپذیر باشند. برای آنان، زندگی گردش تفریحی در پارک نبود، بلکه امری کاملاً جدی تلقی می‌شد که تنها به یاری مجموعه‌ای از ارزشهای پایدار و خویشنداری و پابندی مداوم به هدفی بالارزش، می‌شد امیدی برای رسیدن به شادمانی و سعادت داشت.

جامعه‌ای که در دهه ۲۱۷۰ ظهور کرد، به همین دلیل، تفاوت‌های چشمگیری با جامعه آزاد و بی‌بندوبار پنجاه سال قبل داشت. بسیاری از نهادهای دیرینه، از جمله دولت

ملی کلیسای کاتولیک رم و دولت پادشاهی انگلیس، در طول این گذار پنجاه ساله حیاتی دوباره یافته بود. این نهادها به این دلیل رشد و توسعه یافت که خود را به سرعت با اوضاع تطبیق داد و پستیهای رهبری را در بازسازیهای متعاقب دوران آشوب به دست گرفت.

در اواخر دهه ۲۱۷۰، هنگامی که حالت پایداری ظاهری در این سیاره آشوبزده برقرار شد، بار دیگر توجه و علاقه نسبت به فضا و مسایل آن افزایش یافت. نسل جدیدی از ماهواره‌های مخابراتی و رصدخانه‌ای را سبف، یکی از بازوهای اجرایی شورای دولتها که بار دیگر تشکیل شده بود، به فضا پرتاب کرد. در آغاز، فعالیتهای فضایی محتاطانه و با بودجه‌های بسیار اندک صورت می‌گرفت و تنها کشورهای توسعه‌یافته در این امر شرکت فعال داشتند. هنگامی که پروازهای سرنشین‌دار بار دیگر آغاز و با توفیق همراه گردید، برای دهه ۲۱۹۰ برنامه محتاطانه‌ای به منظور انجام دادن مأموریت‌های فضایی تدوین شد. مرکز آموزش فضایی جدیدی برای تربیت فضانوردان این مأموریتها در سال ۲۱۸۸ افتتاح گردیده و چهار سال بعد نخستین فارغ‌التحصیلان از آن خارج شده بودند.

بر روی زمین رشد و توسعه بسیار کند، اما منظم بود و وضعیت آن تا بیست سال بعد، یعنی پیش از کشف دومین سفینه فضایی راما در سال ۲۱۹۶، قابل پیش‌بینی بود. از نظر پیشرفتهای فنی، بشر تقریباً در همان وضعی قرار داشت که شصت و شش سال پیش از آن، یعنی به هنگام ظهور نخستین سفینه راما در آن بود. مطمئناً تجربه پروازهای فضایی در هنگام ملاقات دوم بسیار محدودتر بود، اما در بسیاری از زمینه‌های فنی حساس مانند پزشکی و مدیریت، اطلاعات جامعه بشری دهه آخر قرن بیست و یکم به مراتب پیشرفته‌تر از سال ۲۱۳۰ بود. تمدنهایی که با دو سفینه فضایی راما رویارو شدند، از یک نظر دیگر نیز تفاوت اساسی داشتند: بسیاری از آدمهایی که در سال ۲۱۹۶ زنده بودند، بویژه سالخورده‌ترهایی که در موقعیتهای سیاست‌گذاری ساختار دولتها قرار داشتند، دردناکترین سالهای دوران آشوب بزرگ را به چشم خود دیده بودند. آنان معنای کلمه ترس را به خوبی می‌دانستند و این کلمه قدرتمند، هنگامی که در مورد اولویتهای برنامه ملاقات گروهی از انسانها با راما-۲ مورد بحث قرار می‌گرفت، در شکل‌گیری تصمیمات آنها نقشی اساسی داشت.

سینیورا زاباتینی

- پس وقتی شوهر شما پیش بینی مشهورش درباره سوپرنوا-۲۱۹۱ آرو مطرح کرد شما داشتید برای گرفتن دکترای فیزیک درس می‌خوندید؟

الین براون روی صندلی بزرگ نرم اتاق نشیمن خانه‌اش نشسته بود. او لباس ساده قهوه‌ای‌رنگ و بلوز یقه اسکی به تن داشت. مضطرب به نظر می‌رسید؛ گویی منتظر پایان مصاحبه است. او با احتیاط و در حالی که دزدانه به شوهرش نگاه می‌کرد، گفت: «من در سال دوم تحصیل می‌کردم و دیوید استاد راهنمای رساله‌ام بود.» شوهرش در آن سوی اتاق، از پشت دوربینها شاهد ماجرا بود. الین ادامه داد: «دیوید با دانشجویها خیلی جدی و از نزدیک کار می‌کرد. همه اینو می‌دونستن و یکی از دلایلی که من دانشگاه سنت مری رو برای دوره دکترا انتخاب کردم همین بود.»

فرانچسکا زاباتینی زیبا به نظر می‌رسید. موهای طلایی و بلند او روی شانه‌هایش ریخته بود. بلوز ابریشمی گرانبه‌ای پوشیده و یک دستمال گردن آبی به دور گردنش بسته بود. او روی صندلی دیگری، در کنار الین نشسته بود و روی میز کوچک میان دو صندلی دو فنجان قهوه قرار داشت.

- اون زمان دکتر براون ازدواج کرده بود؟ منظورم همون وقتیست که استاد راهنمای شما بود؟

هنگامی که فرانچسکا این پرسش را کرد، چهره الین آشکارا قرمز شد. روزنامه‌نگار ایتالیایی همچنان به وی لبخند زد؛ لبخندی برای خلع سلاح کردن او، گویی پرسشی که از الین کرده بود، سؤال ساده و صریح بوده است، مثل دو به اضافه دو. خانم براون تردید کرد، نفسی کشید و سپس با حالتی شبیه لکنت پاسخ داد: «اولش، آره، گمان می‌کنم هنوز همسرش را داشت، اما پیش از اینکه من دکترا رو بگیرم مراحل طلاقش تموم شده بود. او لحظه‌ای مکث کرد و سپس چهره‌اش روشن شد و با دستپاچی گفت: «دیوید به جای جایزه فارغ‌التحصیلی به من یک حلقه ازدواج داد.»

فرانچسکا زاباتینی سوژه خود را مطالعه کرد: می‌تونم برای دادن این جواب تیکه پاره‌ت کنم، فقط با چند تا سؤال دیگه، اما فعلاً این کار کمکی به من نمی‌کنه.

فرانچسکا ناگهان گفت: «خیلی خب، قطع. دیگه آخرشه، بذارین نگاهی بکنیم، بعد می‌تونین همه وسایلو بذارین توی کامیون.» فیلمبردار اصلی به کنار دوربین روبات شماره یک، که برای گرفتن تصویر نزدیک از چهره فرانچسکا در تمام مدت فیلمبرداری، برنامه‌ریزی شده بود، رفت و به وسیله صفحه کلید کوچک حفره کنار دوربین، سه دستور به دستگاه فرمان آن داد. در همان حال، چون الین از جایش بلند شده بود دوربین روبات شماره دو به طور خودکار روی سه پایه‌اش عقب می‌رفت و عدسی زوم خودش را جمع می‌کرد. یک فیلمبردار دیگر به الین اشاره کرد که بی‌حرکت بماند تا او بتواند دوربین دوم را خاموش کند.

چند ثانیه بعد، کارگردان دستگاه مونیستورینگ خودکار را برای نشان دادن مجدد دقیقه آخر مصاحبه برنامه‌ریزی کرده بود. حاصل کار هر سه دوربین همزمان بر روی پرده چند قسمتی نشان داده می‌شد. تصویر ترکیب شده الین و فرانچسکا قسمت مرکزی صفحه را اشغال کرده بود و تصویرهای نزدیک از چهره الین و فرانچسکا در دو طرف آن به چشم می‌خورد. فرانچسکا حرفه‌ای تمام‌عیاری بود. او به سرعت متوجه شد که مواد لازم برای تدوین این قسمت از نمایش را به دست آورده است. الین، همسر دکتر دیوید براون، زنی جوان و باهوش و صمیمی و ساده بود و از اینکه در کانون توجه قرار گرفته است قدری احساس ناراحتی می‌کرد و همه اینها به وضوح در حافظه دوربین باقی مانده بود.

در حالی که فرانچسکا با افراد گروهش درباره جزئیات سخن می‌گفت و به آنان یادآوری می‌کرد که نوار مصاحبه را پس از تدوین و پیش از پرواز فردا صبح او، به هتلش در مجموعه حمل و نقل دالاس بفرستند تا تحویل وی داده شود، الین براون همراه یک پیشخدمت مصنوعی که ظرفی حاوی دو نوع پنیر، یک بطری شراب و تعداد فراوانی لیوان در دست آن دیده می‌شد، به اتاق وارد گردید. هنگامی که الین اعلام کرد به مناسبت پایان مصاحبه جشنی کوچک خواهند داشت، فرانچسکا برای یک لحظه حالت اخم را در چهره دیوید براون دید. الین و همکاران فرانچسکا در اطراف روبات و بطری شراب جمع

شدند. دیوید پوزش خواست و از درون اتاق به داخل راهرو درازی رفت که قسمت عقب و جلو منزل را به هم متصل می کرد. فرانچسکا به دنبال او راه افتاد.

او گفت: «عذر می خوام دیوید.» دیوید در حالی که بی حوصلگی در چهره اش کاملاً آشکار بود به سوی او برگشت. فرانچسکا گفت: «فراموش نکن که ما هنوز کارمون تموم نشده. من به اشمیت اند هاگنست قول داده‌م که وقتی برمی گردم به اروپا، جوایی برایشون بیرم. اونا نگران ادامه کار این طرح هستن.»

دیوید پاسخ داد: «یادم نرفته. من فقط می خوام اول مطمئن بشم که دوست شما رچی ویلسون مصاحبه با بچه‌ها رو تموم کرده.» سپس آهی کشید و ادامه داد: «بعضی وقتا دلم می خواد هیچ کس تو دنیا منو نمی شناخت.»

فرانچسکا به وی نزدیک شد و گفت: «من باور نمی کنم، حتی برای یک لحظه.» و در حالی که با نگاهی خیره به او می نگریست، ادامه داد: «تو امروز فقط برای این عصبی هستی که نمی تونی مواظب حرفه‌هایی باشی که زن و بچه‌ها به من یا رچی می زنن. برای تو هم هیچ چیز مهمتر از نظارت داشتن بر اوضاع نیست.»

دکتر براون می خواست پاسخ بدهد، اما صدای جیغ «مامان» که از یکی از اتاق خوابهای خانه در راهرو طنین انداز شد، سخن او را قطع کرد. چند ثانیه بعد پسر کوچک حدود شش یا هفت ساله‌ای به سرعت از کنار دیوید و فرانچسکا رد شد و خود را در آغوش مادرش که در آن هنگام کنار در میان راهرو و اتاق نشیمن ایستاده بود، انداخت. بر اثر شدت برخورد، مقداری از شراب الین از لیوانش بیرون ریخت و در حالی که سعی می کرد پسر بچه را آرام کند، برای پاک کردن شرابی که روی دستش ریخته بود، بدون توجه به اطرافش آن را لیسید.

الین پرسید: «چی شده جاستین؟»

جاستین هق هق کنان نالید: «اون یارو سیاهه سگمو خراب کرد. با لگدزد بهش و حالا دیگه کار نمی کنه.»

پسر بچه به راهرو پشت سرش اشاره کرد. رچی ویلسون و یک دختر نوجوان - بلند قد، لاغر و خیلی جدی - به سمت بقیه گروه می آمدند. دختر در حالی که با چشمانی

ملتمس به دیوید نگاه می کرد، گفت: «پدر، آقای ویلسون داشت با من درباره کلسیون سنجاق سرم حرف می زد که اون سگ لعنتی اومد تو و پای آقای ویلسون رو گاز گرفت. جاستین اونو برنامه ریزی کرده بود که این کار زشتو بکنه...».

پسر بچه گریان با فریادی سخنان او را قطع کرد: «دروغ می گه اون والی رو دوست نداره؛ هیچ وقت دوستش نداشته.».

یک دست الین روی پشت پسر بچه عصبانی خود قرار داشت و دست دیگرش محکم دور پایه لیوان شراب حلقه شده بود. حتی اگر متوجه نگاه سرزنش آمیز شوهرش نمی شد، این صحنه برایش ناراحت کننده بود. او باقیمانده شراب را در یک جرعه نوشید و لیوان خالی را روی قفسه کتاب کنار دستش گذاشت و با حالتی عصبی گفت: «خیلی خب جاستین، آروم باش و به مامان بگو چه اتفاقی افتاد.».

- اون آقا سیاهه منو دوست نداره، منم اونو دوستش ندارم، والی اینو می دونست برای همین گازش گرفت. والی همیشه از من محافظت می کنه.

آن دختر نوجوان، آنجلا، بیشتر عصبانی شد و گفت: «من می دونستم همچین اتفاقی می افته. وقتی آقای ویلسون داشت با من حرف می زد، جاستین مرتب می اومد تو اتاق و حرف مارو قطع می کرد. بازیهاشو، جونوراشو، یادگاریاشو و حتی لباساشو به آقای ویلسون نشون می داد. آخرش آقای ویلسون به ناچار باهاش تند حرف زد، بعد والی دیوونه شد و آقای ویلسون هم به اجبار از خودش دفاع کرد.».

- اون دروغگوئه مامان، دروغگویی بزرگ. بهش بگو بس کنه... .

دکتر دیوید براون که دیگر تحمل این هیاهو را نداشت، با صدایی بلند و خشمگین فریاد زد: «الین اونو... بیرش... بیرون.» و در حالی که همسرش پسر کوچولوی گریان را به سوی اتاق نشیمن می کشید، دیوید به دخترش رو کرد و گفت: «آنجلا گمان می کنم بهت گفته بودم که امروز به هیچ وجه نباید با جاستین دعوا کنی.» در هنگام ادای این جمله، دیوید هیچ تلاشی برای مخفی کردن عصبانیتش نکرد.

دختر پس از این حمله پدر، خودش را جمع و جور کرد. اشک در چشمانش حلقه زد. می خواست حرفی بزند که رچی ویلسون میان او و پدرش قرار گرفت و گفت: «ببخشین

دکتر براون، آنجلا واقعاً هیچ کاری نکرد، حرفش کاملاً درسته. اون...».

دیوید براون با لحن تندی گفت: «بین ویلسون، بهتره به کار خودت برسی، من می‌تونم خونواده‌مو اداره کنم.» مکثی کرد تا عصبانیتش فروکش کند، سپس با لحنی ملایم ادامه داد: «من از برپا شدن این هیاهو واقعاً متأسفم، اما همه ماجرا تا چند دقیقه دیگه تموم می‌شه.» نگاه سرد و نامهربانی به دخترش کرد و گفت: «برگرد تو اتاقت آنجلا، بعداً با تو حرف می‌زنم. به مادرت زنگ بزن و بگو که من می‌خوام قبل از شام بیاد دنبال تو.»

در تمام مدت، فرانچسکا زباتینی با علاقه بسیار به این صحنه نگاه می‌کرد. او ناامیدی و خشم دیوید براون و نبودن اعتماد به نفس در الین را دید: عالیه، حتی بهتر از اونیه که تصورش رو می‌کردم. اون شکار خیلی آسونیه.

قطار زیبای نقره‌ای رنگ با سرعت دو بیست و پنج کیلومتر در ساعت از میان دشتهای شمال تکزاس عبور می‌کرد. چند دقیقه بعد چراغهای مجتمع حمل و نقل دالاس در افق دیده شد. این مجتمع بسیار وسیع بود، تقریباً بیست و پنج کیلومتر مربع. بخشی از آن فرودگاه، بخش دیگری ایستگاه قطار، و قسمتی از آن هم شهری کوچک بود. در اصل، این مجتمع در سال ۲۱۸۵ برای تسهیل در امر انتقال مسافران پروازهای هوایی در مسیرهای طولانی و سپس دست یافتن آنان به سیستم قطارهای سریع‌السیر ساخته شده، اما مانند سایر مراکز مشابه حمل و نقل در سراسر جهان، به تدریج به شهر مبدل گردیده بود. بیش از هزار نفر، که اغلب آنان در مجتمع حمل و نقل دالاس کار می‌کردند و در صورت نبودن ضرورتی برای مسافرت زندگی راحت‌تری داشتند، در آپارتمانهایی که به صورت نیمدایره در اطراف مرکز خرید جنوب پایانه اصلی قرار گرفته بود، سکونت داشتند. خود پایانه چهار هتل بزرگ، هفده رستوران و بیش از صد فروشگاه گوناگون داشت، از جمله یک شعبه از فروشگاه‌های زنجیره‌ای دوناتلی.

همچنان که قطار به ایستگاه نزدیک می‌شد، مرد جوان به فرانچسکا گفت: «اون زمان من نوزده سالم بود و تو محیط بسته‌ای تربیت شده بودم. وقتی مجموعه تلویزیونی

شما رو تو اون ده هفته دیدم، بیشتر از تمام عمرم در مورد عشق و امور جنسی چیز یاد گرفتم. فقط می‌خواستم از شما به خاطر اون برنامه تشکر کنم».

فرانچسکا این تعارفات را با حالتی موقرانه پذیرفت. وی عادت کرده بود که در جمع شناخته شود. هنگامی که قطار ایستاد و او پیاده شد، بار دیگر به مرد جوان و دوستش لبخند زد. هنگامی که به سوی اتوبوسی می‌رفت که آنان را به هتل می‌رساند، رجی ویلسون پیشنهاد کرد که وسایل دوربین فرانچسکا را برای او بیاورد. او پرسید: «هیچ وقت اذیت نمی‌کنه؟».

فرانچسکا با تعجب به او نگاه کرد و رجی به عنوان توضیح به سخنانش افزود: «این همه توجه، آدم مشهور بودن، منظورمو می‌فهمی؟».

فرانچسکا پاسخ داد: «نه. البته که نه.» با خود خندید: حتی پس از شش ماه هنوز این مرد منو نشناخته. شاید اون قدر خودشو بزرگ می‌دونه و به فکر خودشه که نمی‌تونه تصور کنه بعضی زنا هم به اندازه مردا جاه طلب هستن.

رجی ادامه داد: «من پیش از اونکه وقت تمرینهای اعضا بینمت، می‌دونستم که اون دو تا مجموعه تلویزیونی تو خیلی پر طرفدار بوده. اما نمی‌دونستم طرفدارای تو اون قدر زیاده که نمی‌شه بدون برخورد به یکی از اونا تو خیابون راه رفت، یا مثلاً ممکنه آدم اونا رو جلو در رستوران ببینه».

در حالی که اتوبوس برقی از ایستگاه قطار بیرون می‌رفت و وارد مرکز خرید می‌شد، رجی همچنان به حرف زدن مشغول بود. در کنار خط، در یکی از دو انتهای بسته مرکز خرید، گروه بزرگی از آدمها بیرون یک سالن نمایش جمع شده بودند. آگهیهای نصب شده در بیرون نشان می‌داد که محصول در حال نمایش در سالن. «در هر هوایی^۱ نام دارد؛ کاری از نمایشنامه‌نویس امریکایی، لینزی اولسن».

رجی بی مقدمه از فرانچسکا پرسید: «تا حالا این نمایش رو دیدی؟ من فیلمشو بار اولی که رو پرده رفت دیدم.» و بدون آنکه منتظر پاسخ او شود، ادامه داد: «تقریباً پنج سال پیش. جرمی تمپل و هلن کودیل، پیش از اینکه خیلی مشهور بشه. داستان عجیبی

بود، درباره‌ی دو تا آدم که تو طوفان برف تو شیکاگو با هم تو اتاق یک هتل بودن. همون طور که گفتم داستان عجیب و غریبی بود.»

فرانچسکا گوش نمی‌داد. پسری که او را به یاد پسر عمویش روبرتو می‌انداخت، درست جلویشان در نخستین توقف در مرکز خرید، سوار اتوبوس شده بود. پسر پوست و موی تیره‌ای داشت با چهره‌ای خوش‌تراش: چند سال می‌شه که روبرتو رو ندیدم؟ باید سه سال شده باشه. بار آخر بازنش ما ریا بود، تو پوزیتانو. فرانچسکا آهی کشید و روزهای گذشته‌اش را به یاد آورد، مدتها پیش. می‌توانست خودش را ببیند که خندان در خیابانهای ارویتو می‌دود. نه، یا ده سال داشت و هنوز معصوم و پاک بود. روبرتو چهارده ساله بود. آنان با یک توپ فوتبال جلو کلیسای ایل دوئومو داشتند بازی می‌کردند. او عاشق اذیت کردن پسر عمویش بود؛ او که قلبی آن قدر مهربان و بی‌کینه داشت. روبرتو تنها چیز خوب دوران کودکی او بود.

اتوبوس جلو هتل ایستاد. رچی با نگاهی خیره او را نگاه می‌کرد. فرانچسکا متوجه شد که رچی چیزی از او پرسیده است و وقتی از اتوبوس پیاده شدند رچی پرسید: «خب؟».

او پاسخ داد: «متأسفم عزیزم، بازم رفته بودم تو فکر. چی پرسیدی؟».

رچی خیلی جدی گفت: «نمی‌دونستم حرفای من این قدر خسته‌کننده‌س.» او با حالتی نمایشی چرخید تا مطمئن شود توجه فرانچسکا را جلب کرده است، سپس گفت: «انتخاب تو برای شام امشب چی بوده؟ من یا غذای چینی می‌خورم یا کاجون^۱».

در آن لحظه خاص فکر شام خوردن با رچی برای فرانچسکا چندان خوشایند نبود. او گفت: «من امشب خیلی خسته‌م گمان می‌کنم تو اتاقم شام بخورم و بعدم کمی کار می‌کنم.» او می‌توانست تأثیر این جمله را در چهره رچی ببیند. روی پنجه ایستاد و او را بوسید و گفت: «بعداً می‌بینمت».

پس از ورود به اتاق هتل، نخستین کار فرانچسکا این بود که کامپیوترش را روشن کند و

۱ - Cajun نژادی مختلط از سرخپوستان و سیاهپوستان ساکن نواحی جنوب غربی آلاباما و جنوب شرقی می‌سی‌سی‌پی. م.

به بررسی پیامهایی که برایش رسیده بود، بپردازد. روی هم چهار پیغام بود. فهرست چاپ شده، نام فرستنده پیام، زمان ارسال، مدت ارسال و فوریت آن را به او نشان می داد. شبکه اولویت فوریتها (شاف) ابداع جدید شرکت ارتباطات بین المللی بود؛ یکی از سه شرکت مخابراتی باقیمانده که سرانجام پس از محکم کردن جای پایش در سالهای میانی قرن، اکنون در حال گسترش بود. استفاده کننده از شافه اوایل صبح برنامه روزانه اش را به دستگاه وارد می کرد و مشخص می ساخت که کدام پیامهای اولویت دار را می توان به هنگام انجام دادن چه فعالیتهایی، حتماً برای او ارسال کرد. فرانچسکا تنها قبول پیامهای دارای اولویت یک (فوریت حاد)، را پذیرفته بود و این کار تنها در خانه دیوید براون انجام می گرفت، زیرا فیلم مصاحبه با دیوید و خانواده اش باید در عرض یک روز آماده می شد و او می خواست احتمال تأخیر و تعویق در انجام گرفتن این کار را به حداقل برساند. بقیه پیامها در هتل به دستش رسیده بود.

او فقط یک پیام با اولویت دو داشت، به مدت سه دقیقه از کارلو بیانکی. چهره فرانچسکا درهم رفت. شماره رمزهای مناسب را به کامپیوتر داد و صفحه نمایش را روشن کرد. یک نفر ایتالیایی میانسال مؤدب که لباسهای بعد از اسکی پوشیده و روی صندلی راحتی جلو بخاری دیواری نشسته بود، روی پرده ظاهر شد. او به ایتالیایی سلام کرد: «بن جورنو، کارا!» پس از آنکه دوربین ویدئو در اطراف اتاق او در ویلای تازه اش کورتینا دامپتزو چرخ زد، آقای بیانکی بی درنگ به سخن گفتن پرداخت. چرا او از شرکت در تبلیغات تابستانی لباسهای ورزشی خودداری می کند؟ شرکتش رقمهای باورنکردنی به او پیشنهاد داده و حتی طرح تبلیغاتی را دستکاری کرده بود تا بتواند موضوع فضا را در آن بگنجانند. این قطعات تا وقتی که مأموریت نیوتن پایان نیابد، نشان داده نخواهند شد، بنابراین مشکلی برای توافقهایی او با سبف ایجاد نمی کند. کارلو اعتراف کرد که بین آنان قبلاً برخی اختلافات وجود داشته است، اما معتقد بود که این موضوع به سالهای بسیار گذشته مربوط می شود و اکنون از فرانچسکا می خواهد که تا هفته دیگر به او پاسخ دهد.

Bon giorno, Cara. -1

فرانچسکا اندیشید: لعنت به تو کارلو. شدت احساساتش برای خود او هم تعجب برانگیز بود. در تمام دنیا معدود افرادی بودند که می توانستند فرانچسکا را عصبانی کنند، که کارلو بیانکی یکی از آنان بود. او دستورهای لازم را برای ضبط یک پیام به مدیر برنامه هایش دارل باومن، در لندن به کامپیوتر داد: «سلام دارل. فرانچسکا هستم از دالاس. به اون موش کثیف، بیانکی، بگو حتی اگه ده میلیون به من بده، کارای تبلیغاتی اونو انجام نمی دم. ضمناً چون می دونم رقیب اصلی اونا باید دوناتلی باشه،، بهتره با مدیر برنامه ای اونا تماس بگیری، گابریلا نمی دونم چی چی، یک بار تو میلان دیدمش. بهش بگو من بعد از تموم شدن طرح نیوتن، آوریل یا مه، خوشحال می شم بتونم کاری براشون انجام بدم.» یک لحظه مکث کرد و سپس ادامه داد: «همین فردا شب برمی گردم رم. به هدر سلام برسون.»

طولانی ترین پیام رسیده برای فرانچسکا، از جانب شوهرش بود؛ آلبرتو، پیرمردی شصت ساله با قد بلند و موهای خاکستری که شغل اجرایی مهمی داشت. آلبرتو رئیس شعبه شرکت اشمیت اند هاگنست در ایتالیا بود. مجموعه ای آلمانی از چند رسانه، که در کنار سایر چیزها مالک بیش از یک سوم روزنامه ها و مجلات آزاد در اروپا و معتبرترین شبکه های تلویزیونی تجاری در آلمان و ایتالیا بود. آلبرتو هنگام ضبط پیام در سرداب خانه خودش نشسته بود و یک پیراهن مشکی براق به تن داشت و یک گیلان مشروب را مززه می کرد. لحن گرم و صمیمی او به پدر بیشتر شبیه بود تا شوهر. او به فرانچسکا گفت که مصاحبه طولانی وی با درباردار اتو هایلمان خبر روز سرتاسر اروپا بوده و او مانند همیشه، از اظهارنظرها و نکاتی که فرانچسکا ذکر کرده بود، لذت برده، اما به نظرش اتو آدم متکبری آمده است. فرانچسکا پس از شنیدن این قسمت از پیام شوهرش، با خود اندیشید: تعجبی نداره چون اون واقعاً متکبره، اما خیلی وقتاً به درد من می خوره.

آلبرتو خبرهای خوبی درباره یکی از فرزندانش به او داد (فرانچسکا سه فرزند خوانده داشت که هر سه از او بزرگتر بودند)، سپس به وی گفت که دلش تنگ شده و منتظر است او را در رم ببیند. فرانچسکا پیش از پاسخ دادن به پیام او فکر کرد: منم همین طور. زندگی کردن با تو خیلی راحت؛ من، هم آزادی دارم، هم امنیت.



چهار ساعت بعد، فرانچسکا بیرون روی ایوان ایستاده بود و در هوای سرد دسامبر تکزاس سیگار می کشید. او روپوش ضخیم ویژه هتل را محکم دور خودش پیچیده بود. یک عمیقی به سیگار زد و اندیشید: دست کم اینجا مثل کالیفرنیا نیست، تو تکزاس بعضی از هتلها ایوان مخصوص سیگار کشیدن دارن. اون احمقای ساحل غربی امریکا اگه دستتون می رسید، سیگار کشیدن را به عنوان جرم تصویب می کردن.

او کنار نرده ها آمد، به طوری که می توانست هواپیمای مسافربری مافوق صوتی را که از سمت غرب به فرودگاه نزدیک می شد، بهتر ببیند، و در خیالش می دید که داخل هواپیما نشسته است؛ درست مثل فرداشب. تصور او این بود که این پرواز خاص از توکیو آمده است؛ پایتخت بی چون و چرای اقتصاد جهانی پیش از دوران آشوب بزرگ. ژاپنیها پس از آنکه به سبب نداشتن مواد خام در دوران رکود نیمه قرن تقریباً ورشکست شده بودند، اکنون با بازگشت دنیا به بازار آزاد بار دیگر در میان ملل مرفه قرار داشتند. فرانچسکا به فرود هواپیما چشم دوخت و سپس به آسمان پرستاره بالای سرش نگریست. یک دیگری به سیگارش زد و دود آن را که در هوا پراکنده می شد با چشم دنبال کرد.

این فکر از ذهنش گذشت: فرانچسکا، عاقبت بزرگترین مأموریت زندگی تو بهت دادن؛ فرصتی برای جاودانی شدن؟ دست کم تا مدت ها به عنوان یکی از اعضای گروه نیوتن همه منو به یاد می آرن. یک لحظه ذهنش به خود مأموریت نیوتن معطوف شد و تصاویری ذهنی از موجودات خیالی سازنده آن سفینه های فضایی عظیم که آنها را برای دیدار با زمینیان در منظومه شمسی فرستاده بودند، از ذهنش عبور کرد. اما افکارش به سرعت به دنیای واقعی بازگشت، و قراردادهایی که دیوید براون همان روز بعد از ظهر، پیش از آنکه خانه اش را ترک کنند، امضا کرده بود.

دکتر براون عزیز من، این قرارداد باعث می شه ما با هم همکار بشیم و مرحله اول طرح من کامل بشه و اگه اشتباه نکرده باشم امروز تو چشمت دیدم که از طرح خوشتر اومده.

فرانچسکا آخرین پک را به سیگارش زد، آن را در زیر سیگاری خاموش کرد و آن گاه

روابط عمومی

در نور سحرگاه، عقاب تنها بر فراز دشت اوج گرفت و بالا رفت، سوار بر بادی شد که از سمت اقیانوس می آمد و به موازات ساحل به سمت شمال می رفت. زیر پای عقاب، از ساحل شنی سفید و قهوه‌ای تا مجموعه جزایر و رودخانه‌ها و خلیج‌هایی که چندین کیلومتر تا افق به سمت غرب امتداد می یافت، مجموعه پراکنده‌ای از ساختمانها، که آنها را یکی در میان جاده‌های شوسه به هم مرتبط می ساخت، جابه‌جا در علفزار و مردابها دیده می شدند. هفتادوپنج سال پیش، پایگاه فضایی کندی یکی از پنج، شش نقطه روی زمین بود که مسافران می توانستند از قطارهای سریع‌السير و هواپیماهای خود پیاده شوند تا با استفاده از خطوط پروازهای دایم به یکی از ایستگاه‌های فضایی موجود در مدار پایین اطراف زمین (مپاز)، برسند. اما آشوب بزرگ این پایگاه فضایی را به شبحی مبدل ساخته بود، یادآور دوران شکوفایی آن فرهنگ. سالها می شد که درهای ورودی و مسیرهای عبور متصل به هم آن، کنار گذاشته شده و در اختیار علفها و پرندگان آبی و تمساحها و حشرات موذی فلوریدای مرکزی قرار گرفته بود.

در سال ۲۱۶۰، پس از بیست سال بی‌حرکتی کامل، فعال‌سازی مجدد پایگاه فضایی آغاز گردیده بود، ابتدا به عنوان فرودگاه مورد استفاده قرار گرفت و سپس بار دیگر به مرکز حمل و نقل عمومی برای سواحل فلوریدا در اقیانوس اطلس تبدیل شده بود. در اواسط دهه ۲۱۷۰، هنگامی که پروازهای فضایی بار دیگر آغاز شد، طبیعی بود که سکوهاى پرتاب پایگاه قدیم کندی دوباره به کار گرفته شود. در دسامبر ۲۱۹۹، بیش از نیمی از پایگاه فضایی قدیمی بازسازی شده بود تا بتواند رفت و آمد پیوسته رو به افزایش میان زمین و فضا را به طور منظم حفظ کند.

والری برزوف، از یکی از پنجره‌های دفتر کار موقتش به آن عقاب باشکوه نگاه

می کرد که با ظرافت در هوا می لغزید و به سمت آسیانه اش در بلندای یکی از چند درخت سربه فلک کشیده داخل محوطه پایگاه می رفت. به پرنده‌ها علاقه وافری داشت. از سالها پیش عاشق آنها شده بود؛ از دوران کودکیش در چین. ژنرال برزوف، در یکی از رؤیاهای زنده و مکرری که دیده بود، همیشه بر روی سیاره عجیبی زندگی می کرد که آسمانش همواره پر از موجودات پرنده بود. او هنوز هم به یاد می آورد که از پدرش می پرسید آیا درون نخستین سفینه فضایی راما، بایوت‌های پرنده وجود داشته‌اند یا نه و سپس از شنیدن پاسخ پدرش ناامید می شد.

ژنرال برزوف صدای وسیله حمل و نقل بزرگی را شنید و از پنجره رو به مغرب اتاقش به بیرون نگاه کرد. آن سوی جاده، روبه روی ساختمان آزمایشگاه‌ها، موتور سفینه‌ای که هر دو گروه طرح نیوتن آن را مورد استفاده قرار می دادند، بر روی صفحه عظیمی به وسیله چند کامیون، به خارج از مجموعه آزمایشگاه‌ها حمل می شد. موتور تعمیر شده، که به علت اشکالی در کنترل کننده یونی آن به محوطه آزمایش سیستم‌های فرعی پس فرستاده شده بود، بعد از ظهر همان روز درون یک سفینه باری قرار می گرفت و به محل ساخت سفینه در ایستگاه فضایی میاز-۲ حمل می گردید و در آنجا پیش از مرحله آزمایش نهایی سفینه آماده شده، قبل از عید میلاد مسیح بر روی آن سوار می شد. هر دو سفینه مربوط به پرواز نیوتن در آن زمان به مرحله بررسی نهایی رسیده و قرار بود در میاز-۲ آزمایش شوند. اما تمام تمرین‌های شبیه‌سازی فضانوردان در ایستگاه میاز-۳ و با تجهیزات پشتیبانی انجام گرفته بود. فضانوردان تنها در هفته آخر پیش از پرتاب از سیستم‌های واقعی پرواز در میاز-۲ استفاده می کردند.

در قسمت جنوبی ساختمان، یک اتوبوس برقی بیرون مجموعه ساختمانهای اداری توقف کرد و گروه کوچکی از آن خارج شدند. یکی از مسافران، زنی موطلایی بود که بلوز زرد آستین بلندی با راههای سیاه عمودی و یک شلوار ابریشمی به تن داشت. او با وقار خاصی به سمت در ورودی ساختمان می رفت. ژنرال برزوف از دور نگاه تحسین آمیزی به او انداخت و به یاد آورد که فرانچسکا پیش از آنکه خبرنگار تلویزیونی شود، مانکنی موفق بوده است. ژنرال به این فکر می کرد که چرا فرانچسکا اصرار داشته است او را پیش از

برنامه توجیهی پزشکی صبح امروز به طور خصوصی ملاقات کند و چه می خواهد به او بگوید.

یک دقیقه بعد او جلو در دفترش به فرانچسکا خوشامد گفت: «صبح به خیر خانم زاباتینی».

او خندید و پاسخ داد: «هنوزم این قدر رسمی ژنرال؛ حتی وقتی تنها ما دو نفر هستیم؟ شما با اون دو تا ژاپنی، تنها اعضای گروه هستین که هنوز به من فرانچسکا نمی گین.» او متوجه شد که ژنرال به گونه ای عجیب به وی خیره شده است. نگاهی به لباسهایش انداخت تا ببیند آیا اشکالی دارد. پس از چند لحظه تردید پرسید: «موضوع چیه؟».

ژنرال برزوف یکه ای خورد و پاسخ داد: «باید مربوط به بلوزت باشه. برای لحظه ای احساس کردم تو پیری که کمین کردی تا روی آهو یا غزال بیچاره ای پیری. شاید مربوط به پیری باشد، شاید خیالاتی شدم.» او سپس فرانچسکا را به داخل دفترش دعوت کرد. فرانچسکا روی صندلی کنار میز ژنرال نشست و گفت: «قبلاً خیلی از مردا به من گفتن که شبیه گربه هستم، اما شبیه پیر، نه.» با خنده شیطنت آمیزی صدای گربه درآورد و ادامه داد: «من گربه خونگی بی آزاری هستم».

برزوف پوزخندی زد و گفت: «حتی لحظه ای هم این حرفو باور نمی کنم. در مورد تو خیلی از صفات رو می شه به کار برد فرانچسکا، اما بی آزار هیچ وقت جزو این صفات نخواهد بود.» و ناگهان با لحنی خیلی رسمی گفت: «خب، حالا چه کاری برات می تونم بکنم؟ گفتی که موضوع خیلی مهمی برای بحث با من داری که به هیچ وجه نمی شه معطلش کرد».

فرانچسکا یک ورق کاغذ بزرگ از کیفش بیرون کشید و آن را به ژنرال برزوف داد و گفت: «این برنامه خبری طرحه. جزئیاتشو من دیروز با دفتر اطلاعات عمومی و شبکه تلویزیون جهانی بررسی کردم. اگه دقت کنی می بینی که از مصاحبه های شخصی با فضانورد تا حالا فقط پنج تا کامل شده. چهارتای دیگه قرار بود تو این ماه انجام بگیری. ضمناً توجه کن که وقتی اون تمرین شبیه سازی سه روزه فوق العاده رو به مجموع تمرینهای آینده اضافه کردی، کل وقتی رو که برای مصاحبه با ویکفیلد و تورگنیف

اختصاص داده بودیم حذف کردی».

او لحظه‌ای مکث کرد تا مطمئن گردد ژنرال متوجه مطلب شده است؛ سپس ادامه داد: «ما هنوز می‌تونیم به مصاحبه‌شنبه با تاکاگیشی برسیم و نوار مصاحبه با خانواده‌اتول رو هم پیش از کریسمس تو بوستون پر می‌کنیم، اما ریچارد و ایرینا هر دو می‌گن برای مصاحبه وقت ندارن. علاوه بر این، ما هنوز هم مشکل قدیمی رو داریم: نه تو و نه نیکول هنوز برای مصاحبه وقت تعیین نکردین...».

برزوف که لحن صدایش به وضوح نشان می‌داد به اهمیت نسبی چنین کارهایی چقدر آگاه است، حرف او را قطع کرد و گفت: «ساعت هفت ونیم صبح منو ببینی که درباره برنامه خبری حرف بزنی».

فرانچسکا با خونسردی پاسخ داد: «همراه با چیزهای دیگه.» او انتقاد نهفته در سخن ژنرال را نادیده گرفت و ادامه داد: «از بین همه افراد این مأموریت، طبق نظر سنجی، بیشترین توجه مردم نسبت به تو و من و نیکول نژاردن و دیوید براون بوده. تا حالا من نتونستم تو رو وادار کنم که برای مصاحبه شخصی وقت تعیین کنی و خانم نژاردن می‌گه اصلاً قصد نداره با من مصاحبه کنه. شبکه‌ها راضی نیستن، پوشش خبری پیش از پرتاب سفینه من ناقص می‌شه، برای همین به کمکت احتیاج دارم».

فرانچسکا مستقیماً به ژنرال برزوف نگاه کرد: «من ازت می‌خوام که تمرین شبیه‌سازی اضافه رو لغو کنی و زمان مشخصی برای مصاحبه با خودت در نظر بگیری و از طرف من با نیکول حرف بزنی».

ژنرال اخم کرد. او از پیشداوری فرانچسکا در این مورد خشمگین و ناراحت شده بود. او می‌خواست به فرانچسکا بگوید برنامه‌ریزی مصاحبه‌های تلویزیونی شخصی در فهرست اولویتهای او، رتبه بالایی ندارد، اما چیزی مانع وی شد. حس ششم او و عمری تجربه در برخورد با مردم، هر دو، او را دچار تردید کرد. یعنی در این بحث چیزی بیش از آنچه می‌شنید، مورد نظر بود. او کوشید با عوض کردن موضوع وقت بیشتری برای فکر کردن به دست آورد: «اتفاقاً باید بهت بگم که وسعت اسراف در این جشن سال نو که دوستان تو، در ائتلاف ایتالیایی دولت/تجار میزبان آن هستند، داره بیش از پیش مایه

نگرانی من می‌شه. می‌دونم که اول دوره آموزشی موافقت کردیم که به عنوان یک گروه در این مراسم شرکت کنیم، اما نمی‌دونستم اون طوری که یکی از مجله‌های امریکایی هفته پیش نوشت، قراره به مهمانی قرن تبدیل بشه. تو همه این آدمارو می‌شناسی، می‌تونی کاری بکنی که این مجلس کوچکتو برگزار بشه؟».

فرانچسکا با احتیاط خود را از معرض حمله سخنان اعتراض آمیز او دور کرد و پاسخ داد: «مهمونی یکی دیگه از موضوعات دستور کار من بود، در اون مورد هم به کمک تو احتیاج دارم. چهارتا از فضاوردای نیوتن از حالا گفتن که قصد ندارن شرکت کنن و دو یا سه نفر دیگه هم تصور می‌کنن گرفتاریهای دیگه‌ای داشته باشن - حتی با وجود اینکه همه ما تو ماه مارس موافقت کردیم که در مهمونی شرکت کنیم. تاکاگیشی و یاماناکا می‌خوان تعطیلاتو با خانواده‌شون تو ژاپن بگذرونن و ریچارد ویکفیلد به من می‌گه که برای قایق‌سواری تو جزایر گیمین جا رزرو کرده. غیر از اینها، بازم اون زن فرانسوی که فقط می‌گه نمی‌یاد و هیچ توضیحی هم نمی‌ده».

برزوف که نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد گفت: «تو چرا ارتباطت با نیکول دژاردن این قدر بده؟ گمان می‌کنم چون هر دو شما زن هستین، تو باید راحت‌تر از دیگران بتونی با نیکول حرف بزنی».

فرانچسکا با بی‌اعتنایی شانهاش را بالا انداخت و گفت: «اون به نقش مطبوعات در این مأموریت هیچ علاقه‌ای نداره و اینو بارها به من گفته و در مورد خصوصی موندن زندگیش خیلی اصرار داره. اما مردم کاملاً شیفته اون شدن. هرچی باشه، نیکول نه تنها دکتر و زبان‌شناس و قهرمان سابق المپیکه، بلکه دختر یک رمان‌نویس مشهور و مادر دختری چهارده‌ساله‌س، اون هم با وجودی که هیچ وقت ازدواج نکرده...».

والری برزوف که به ساعتش نگاه می‌کرد، به میان حرف او پرید و گفت: «فقط برای اطلاع خودم می‌خوام بدونم چندتا موضوع دیگه تو اون به اصطلاح دستور کارت باقی مونده؟ ما باید تا ده دقیقه دیگه تو سالن سخنرانی باشیم.» لبخندی به فرانچسکا زد و ادامه داد: «و من احساس می‌کنم باید به یادت بیارم که خانم دژاردن امروز برخلاف میلش تقاضای تو رو برای پوشش خبری این جلسه توجیهی قبول کرد».

فرانچسکا چند ثانیه به ژنرال برزوف نگریست و با خود فکر کرد: گمان می‌کنم حالا دیگه آماده شده و اگه اشتباه نکرده باشم، فوراً متوجه می‌شه. او شیء مکعبی کوچکی را از کیفش بیرون آورد و آن را به سوی ژنرال برزوف که آن سوی میز نشسته بود، دراز کرد و گفت: «این تنها چیز دیگه‌ایه که تو دستور کار من باقی مونده».

به نظر می‌رسید فرمانده ارشد نیوتن خیرت‌زده شده است. او مکعب را در دستهایش چرخاند. فرانچسکا با لحنی بسیار جدی گفت: «یک روزنامه‌نگار آزاد اینو به ما فروخت و به ما اطمینان داد که تنها نسخه موجوده».

در حالی که برزوف مکعب را در قسمت مخصوص کامپیوتر روی میز خودش قرار می‌داد، فرانچسکا چند لحظه مکث کرد. هنگامی که نخستین بخش ویدئویی ضبط شده در مکعب بر روی صفحه نمایش ظاهر گردید، ناگهان رنگ ژنرال پرید. او پانزده ثانیه تمام به یاوه‌گوییهای بی‌سروته دخترش ناتاشا گوش داد. فرانچسکا به نرمی اضافه کرد: «من می‌خواستم اینو از دسترس مطبوعات جنجالی دور نگه دارم».

ژنرال برزوف آهسته پرسید: «مدت نوار چقدره؟».

فرانچسکا پاسخ داد: «تقریباً نیم ساعت. من تنها کسی هستم که تمامشو دیده».

ژنرال برزوف آه بلندی کشید. این لحظه‌ای بود که همسرش پترا از آن می‌ترسید؛ درست از همان هنگام که رسماً اعلام شد او افسر فرمانده نیوتن خواهد بود. مدیر مؤسسه در سوردلوفسک قول داده بود که دست هیچ خبرنگاری به دختر ژنرال نخواهد رسید. حالا اینجا یک نوار ویدئو حاوی نیم ساعت مصاحبه با او وجود داشت. پترا حتماً از غصه دق می‌کرد.

او از پنجره به بیرون خیره شد. وقایعی را که پس از برملا شدن شیزوفرنی حاد دخترش برای مأموریت نیوتن اتفاق می‌افتاد در ذهنش ارزیابی کرد و سرانجام به این نتیجه رسید که موضوع ترسناکی است، اما به مأموریت صدمه جدی وارد نخواهد کرد... ژنرال برزوف به فرانچسکا چشم دوخت. او از معامله کردن نفرت داشت و اصلاً نمی‌توانست مطمئن باشد که خود فرانچسکا ترتیب مصاحبه با ناتاشا را نداده است. با وجود این... .

برزوف به زور لبخند زد و گفت: «گمان می‌کنم باید از تو متشکر باشم، اما به نظرم نمی‌آد کار درستی باشه.» لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «به نظرم انتظار داری عملاً از تو تشکر کنم.»

فرانچسکا اندیشید: تا حالا که بد نبوده. هنوز وقت حرف زدن نشده بود.

پس از سکوتی طولانی ژنرال ادامه داد: «بسیار خب من برنامه فوق‌العاده تمرین رو لغو می‌کنم. بقیه هم شکایت کردند.» او مکعب حاوی اطلاعات را باز هم در دستهایش چرخاند و ادامه داد: «و پترا و من هم زودتر می‌آییم به رم، همان طور که تو پیشنهاد کردی، تا به مصاحبه برسیم. من فردا به همه فضاوردان درباره جشن شب سال نو می‌گم و بهشون یادآوری می‌کنم که موظفن شرکت کنن، اما نه من، نه کس دیگه، نمی‌تونه از نیکول دژاردن بخواد که با تو درباره چیزی غیر از کار حرف بزنه.» او ناگهان از جا بلند شد و گفت: «حالا دیگه وقتش شده که بریم به اون جلسه سنجش حیات.»

فرانچسکا با خوشحالی گفت: «متشکرم والری.»

۸

سنجش حیات

هنگامی که فرانچسکا و ژنرال برزوف رسیدند، جلسه توجیهی پزشکی آغاز شده بود. بقیه فضاوردان و همچنین بیست و پنج یا سی نفر مهندس و دانشمند دیگر دست‌اندر کار این مأموریت، همه حاضر بودند. چهار خبرنگار روزنامه و یک گروه گزارشگر تلویزیونی جمع را کامل می‌کردند. در جلو این سالن کوچک، نیکول دژاردن، مانند همیشه با لباس پرواز خاکستری‌رنگش ایستاده بود و یک نشانگر لیزری در دست داشت. در کنار او مرد ژاپنی بلندقدی با لباس آبی ایستاده بود و با دقت به پرسشهای حضار گوش می‌داد. نیکول صحبت را قطع کرد تا تازه‌واردها را معرفی کند. او گفت: «سومی مایسن^۱

۱- ژاپنی، به معنی: معذرت می‌خواهم.

هاکاماتسو-سان. اجازه بدین فرمانده خودمون، ژنرال والرئ برزوف از اتحاد شوروی و همین طور فضانورد - روزنامه‌نگار فرانچسکا زاباتینی رو معرفی کنم».

او به سمت دیرآمدگان چرخید و در حالی که با حرکت سر به فرانچسکا خوشامد می‌گفت، به ژنرال گفت: «دبرایه او تران^۱، ایشان آقای دکتر توشیرو هاکاماتسو هستن که سیستم سنجش حیات رو که قراره زمان پرواز به کار ببریم، طراحی و تکمیل کردن، از جمله همان پروب^۲‌های کوچولو که به بدن ما تزریق می‌شه».

ژنرال برزوف دستش را دراز کرد و گفت: «از ملاقات با شما خوشوقتم آقای هاکاماتسو. خانم دژاردن مارو از موضوع کار برجسته و چشمگیر شما کاملاً مطلع کردن».

مرد ژاپنی پس از دست دادن با ژنرال رو به او تعظیم کرد و گفت: «متشکرم. شرکت در این طرح، برای من مایه افتخاره».

فرانچسکا و ژنرال برزوف روی دو صندلی خالی ردیف جلو نشستند و جلسه ادامه پیدا کرد. نیکول با یک نشانگر لیزری به صفحه کلیدی متصل به کنار محل سخنرانی اشاره کرد و یک مدل چندرنگ در اندازه واقعی از دستگاه قلبی عروقی انسان، که در آن رگها با رنگ آبی و شریانها با رنگ قرمز مشخص شده بودند به شکل یک تصویر سه‌بعدی هولوگرافیک در جلو سالن ظاهر شد. نشانه‌های کوچک سفیدرنگی که در درون رگهای خونی می‌چرخید جهت و میزان حرکت خون را نشان می‌داد. نیکول گفت: «هیئت علوم زیستی سبف تا همین هفته گذشته پروب‌های جدید هاکاماتسو رو به عنوان سیستم اصلی ارزیابی سلامت فضانوردان این مأموریت تأیید نهایی نکرده بود. اونها تأیید رو تا آخرین دقیقه به تأخیر انداختن تا بتونن با دقت نتایج آزمایشهای فشار روانی رو، که در اونها پروب‌های جدید باید کارشون رو در موقعیتهای کاملاً تعریف نشده انجام می‌دانن، مشاهده کنن. حتی در این شرایط هیچ علامتی از اینکه سازواره‌های پس‌زدن در هر کدام از افراد مورد آزمایش به کار بیفتن، دیده نشد. ما خوشبختیم که می‌تونیم از این سیستم استفاده کنیم، چون زندگی رو برای من به عنوان افسر علوم زیستی این مأموریت، و برای

۱ - Dobry Utra

۲ - Probe وسیله‌ای برای جستجوی قسمت‌ها و مکانهای دست‌نیافتنی که از دور کنترل می‌شود. م.

شما آسان می‌کنه. در طول مدت مأموریت شما دیگه شاهد استفاده از روشهای تزریقات و ردیابی روزمره‌ای که در طرحهای قبلی استفاده شده نخواهید بود. این پروب‌های جدید در طول مأموریت صدروزه ما یک یا حداکثر دو بار تزریق می‌شن و احتیاجی به عوض کردن اونها نیست».

دکتری دیگر از میان حضار پرسید: «مسئله پس زده شدن در درازمدت چطوری حل شد؟» و با این پرسش، رشته افکار نیکول را پاره کرد.

او پاسخ داد: «من در این مورد در جلسه امروز بعد از ظهر به طور مفصل حرف می‌زنم، اما حالا فقط به این موضوع اشاره می‌کنم که چون علت اصلی شیمیایی پس زده شدن به چهار یا پنج عامل اساسی، از جمله ظرفیت اسیدی بستگی داره، روی این پروب‌ها با نوعی مواد شیمیایی پوشانده شده که خودشون رو در محل تزریق با وضعیت شیمیایی جدید تطبیق می‌دن. به عبارت دیگه، وقتی که پروب به مقصد نهایی خودش می‌رسه، به شکل غیرتهاجمی محیط بیوشیمیایی اطرافش رو آزمایش می‌کنه و با ترشح کردن، یک پوشش نازک برای خودش به وجود می‌آره که به منظور هماهنگ بودن وضعیت شیمیایی بدن میزبان طراحی شده و به این ترتیب از پس زده شدن جلوگیری می‌کنه».

نیکول، در حالی که به سمت مدل بزرگ نشان دهنده گردش خون انسان برمی‌گشت گفت: «مثل اینکه دارم از خودم جلو می‌زنم. این خانواده از پروب‌ها اینجا تزریق می‌شن، اینجا روی بازوی چپ، و بعد مونیتورهای منفرد بر اساس دستور کار برنامه ریزی شده خودشون به سی‌ودو نقطه مشخص در بدن می‌رن و اونجا در داخل بافت بدن میزبان استقرار پیدا می‌کنن.» قسمت داخلی مدل هولوگرافیک، همزمان با سخنان نیکول، به شکل متحرک دیده می‌شد و حضار همگی سی‌ودو نقطه نورانی در حال خاموش و روشن شدن را دیدند که از درون بازوی چپ شروع به حرکت کردند و در تمام بدن پراکنده شدند. چهار تا به مغز، سه تای دیگه به قلب، چهار تا به غدد اصلی سیستم غدد درون ریز رفتند و بقیه مونیتورها در نقاط تعیین شده مستقر گردیدند؛ از چشم گرفته تا انگشتان دست و پا.

- هریک از پروب‌های منفرد، هم یک ردیف احساسگرهای میکروسکوپی برای

نمونه‌گیری از عوامل مهم مربوط به سلامت، و هم یک سیستم اطلاعاتی داره که تا یک فرمان مخصوص از پویسگر^۱ بهش می‌رسه، اطلاعات ضبط شده رو ابتدا ذخیره و بعد ارسال می‌کنه. در عمل من موظف هستم هریک از شما رو روزی یک بار به این وسیله معاینه کنم، اما قسمتهای ضبط کننده می‌تونن اطلاعات را در صورت لزوم تا چهار روز ذخیره کنن».

نیکول مکث کرد و نگاهی به حضار انداخت، آن گاه ادامه داد: «تا اینجا پرسشی نیست؟».

ریچارد ویکفیلد از ردیف اول گفت: «چرا. من متوجه می‌شم که این سیستم چطوری میلیون‌ها واحد اطلاعاتی رو جمع می‌کنه، اما این ساده‌ترین قسمت کاره. هیچ راهی وجود نداره که تو یا هر آدم دیگه‌ای بتونه به همه این اطلاعات نگاه کنه. این اطلاعات چطوری تجزیه و تحلیل می‌شن به طوری که کسی بتونه بفهمه که آیا چیزی غیر عادی داره اتفاق می‌افته یا نه؟».

نیکول لبخندی زد و گفت: «ریچارد از صراحت تو خوشم می‌آد. موضوع بعدی حرفهای من همین بود.» او سپس شیئی نازک و کوچک و صاف را که صفحه کلیدی روی آن بود، بالا آورد و ادامه داد: «این یک پویسگر استاندارد قابل برنامه‌ریزیه که به ما اجازه می‌ده اطلاعات به دست اومده را به اشکال خیلی متنوعی به صورت نمونه‌گیری ارزیابی کنیم. من می‌تونم تمام کانالهای وصول اطلاعات رو ببندم یا اینکه می‌تونم بخوام فقط وقت بروز اتفاقات، هشداردهنده برنامه شروع به کار بکنه...».

نیکول متوجه نگاههای متعجب بسیاری از حضار شد. او گفت: «بهبتره کمی به عقب برگردم و این قسمت توضیح رو تکرار کنم. هر سنجش انجام شده به وسیله هر دستگاه محدوده پذیرفتنی داره - محدوده‌ای که البته در هر فردی نسبت به فرد دیگر متفاوت است - و یک محدوده تحمل خیلی وسیعتر که برای شناسایی حالت اضطراری واقعی به کار گرفته می‌شه. اگه سنجشی خاص فقط از محدوده پذیرفتنی خارج بشه، به پوسه هشدار وارد می‌شه و این کانال ویژه با کد شناسایی هشدار مشخص می‌شه. یکی از

گزینه‌های من برای استفاده از پویسگر اینه که فقط این فهرستهای هشدار رو بخونم. اگر یک فضاورد حالش خوب باشه شیوه عادی کار من نگاه کردن به این فهرسته که بینم چیز جدیدی وارد اون شده یا نه».

یانوس تابوری که نفر دوم گروه علوم زیستی بود، اضافه کرد: «اما وقتی که یکی از مقادیر به دست‌آورده خارج از محدوده قابل تحمل باشه، باید مواظب بود. مونیتور فرستنده، حالت اضطراری خودش روشن می‌کنه و تمام قدرت درونی خودش رو به کار می‌بره تا صدای بیب‌بیب مداومی رو ارسال کنه که خیلی ترسناکه. من می‌دونم. این اتفاق موقع آزمایشی کوتاه با استفاده از مقادیر نامناسب برای محدوده تحمل، در مورد خود من افتاد. به نظرم می‌رسید که دارم می‌میرم.» این حرف او باعث خنده همه شد. تصویر یانوس کوچولو که در اطراف راه می‌رود و صدای بیب گوشخراشی از درون بدنش به گوش می‌رسد، سرگرم‌کننده و مضحک بود.

نیکول ادامه داد: «هیچ سیستمی بدون خطا نیست و این یکی هم ارزشش بستگی به مقادیری داره که برای تعیین محدوده هشداردهنده و یا وضعیتهای اضطراری وارد اون شده، بنابراین به خوبی متوجه می‌شین که چرا اصلاح و وارد کردن داده‌ها جنبه اساسی داره. ما سوابق پزشکی همه شما رو با دقت کامل بررسی و مقادیر اولیه رو به این مونیتورها وارد کرده‌ایم. اما باید نتایج واقعی رو با استفاده از پروب‌های حقیقی پس از تزریق شدن بینیم. علت گردهمایی امروز هم همینه. ما امروز مجموعه پروب‌ها رو وارد بدن شما می‌کنیم و عملکرد سیستم رو در موقع چهار تمرین شبیه‌سازی نهایی که از روز پنج‌شنبه شروع می‌شه مورد بررسی قرار می‌دیم و بعد مقادیر مشخص شده رو، در صورت لزوم، پیش از پرتاب سفینه به طرف مقصد تعدیل می‌کنیم».

این فکر که قرار است آزمایشگاه‌های پزشکی بسیار کوچکی برای مدت نامحدودی در اندامهای حیاتی آنان جای گیرد باعث شد نوعی جنب‌وجوش غیرعادی در میان فضاوردان به وجود آید. آنان دیگر به پروب‌های تحقیقاتی که به طور منظم وارد بدنشان می‌شد تا اطلاعات مشخصی را، مانند مقدار عناصر مسدودکننده شریانها به دست آورد، عادت داشتند، اما آن پروب‌ها همه موقت بودند. فکر تهاجم الکترونیکی همیشگی، دست‌کم

باعث می‌شد که آرامش خود را از دست بدهند. ژنرال مایکل اتول دو پرسش کرد که تقریباً همه منتظر بودند کسی آنها را بپرسد.

او با صداقت معمول خود پرسید: «نیکول، می‌تونی به ما بگی که چطور مطمئن می‌شی پروب‌ها واقعاً به همون جایی رفتن که باید برن. از اون مهمتر، اگه یکی از اونها درست عمل نکنه چه اتفاقی می‌افته؟».

نیکول با حالتی خوشایند پاسخ داد: «البته مایکل، یادت باشه که این پروب‌ها وارد بدن من هم می‌شن و من هم باید همین پرستشها رو می‌کردم.» نیکول دژاردن در حدود سی و پنج سال داشت و پوستش قهوه‌ای مسی‌رنگ و براق بود. چشمان او به رنگ قهوه‌ای تیره و بادامی شکل بودند و موهای سیاه‌رنگش درخشش ویژه‌ای داشت. حالت اعتماد به نفس تزلزل‌ناپذیری در او به چشم می‌خورد که گاه با تکبر اشتباه می‌شد. او گفت: «شما امروز از درمانگاه بیرون نمی‌رین، مگر اینکه ما مطمئن بشیم همه پروب‌ها در جای خودشون مستقر شدن. براساس تجربیات جدید، یکی دو تا از شما ممکنه یک مونی‌تور سرگردان داشته باشن. پیدا کردن رد اون با تجهیزات آزمایشگاهی و بعد ارسال دستورهای لازم برای فرستادنش به محل صحیح، کار ساده‌ایه.

«و اما در مورد موضوع اشکال در کار دستگاه، چندرده متفاوت برای جلوگیری از اشتباهات وجود داره. اول، هر مونی‌تور خاص باتری احساسگرهای خودش رو بیشتر از بیست بار در روز آزمایش می‌کنه. هر ابزاری که نتیجه این آزمایشها در اون اشکالی داشته باشه، بلافاصله به وسیله نرم افزار اجرایی داخل مونی‌تور خودش خاموش می‌شه. علاوه بر اون، هر کدوم از پروب‌ها دو بار در روز تمام عملکردهای خودش رو خیلی دقیق و جدی آزمایش می‌کنه. موفق نشدن در این خودآزمون، یکی از چند شرطیه که باعث می‌شه مونی‌تور مواد شیمیایی خاصی رو ترشح کنه و موجب از بین رفتن خودش بشه و سرانجام به صورت ترکیب بی‌ضرری درمیاد که به وسیله بدن جذب می‌شه. برای اینکه دچار نگرانی بی‌مورد نشین، ما همه این مسیرها رو در طول سال گذشته با استفاده از موردهای آزمایشی به دقت بررسی کردیم.».

نیکول سخنانش را به پایان برد و به آرامی روبه‌روی همکارانش ایستاد و پرسید:

«پرسش دیگه ای نیست؟» پس از چند ثانیه تردید ادامه داد: «به یک نفر داوطلب احتیاج دارم که بیاد بالا کنار پرستار مصنوعی بایسته و تزریق روی اون انجام بشه. مجموعه پروب‌های شخصی خود من هفته پیش تزریق شده و مورد آزمایش قرار گرفته. کی می‌خواد نفر بعدی باشه؟».

فرانچسکا از جا بلند شد و نیکول گفت: «بسیار خب با لا بلا سینیور ازاباتینی شروع می‌کنیم.» بعد به گروه تلویزیونی اشاره کرد و گفت: «اون دوربینها رو روی محل تزریق تنظیم کنید. وقتی این حشره‌های الکترونیکی به جریان خون وارد می‌شن، قضیه جنبه جالب توجه‌تری پیدا می‌کنه.».

۹

فشار دیاستولیک نامنظم

نیکول از پشت پنجره به سختی می‌توانست دشتهای پر برف سیبری را در آفتاب ماه دسامبر که به صورت مایل می‌تایید، تشخیص دهد. دشتهای پانزده کیلومتر پایینتر بود. هوا پیمای مافوق صوت که رو به جنوب، به سمت ولادی وستوک و جزیره ژاپن می‌رفت، از سرعتش کاست. نیکول خمیازه کشید. بیدار نگه داشتن بدن برای تمام روز، آن هم پس از فقط سه ساعت خواب، نبردی واقعی بود. در ژاپن ساعت تقریباً ده صبح را نشان می‌داد، اما در خانه‌اش در بوووا، در دره لوآر، که فاصله چندانی با تور نداشت، دخترش ژنویو می‌توانست چهار ساعت دیگر بخوابد و با صدای زنگ ساعت درست سر ساعت هفت از خواب بیدار شود.

صفحه نمایش ویدئوی پشت صندلی ردیف جلو به طور خودکار روشن شد و به او یادآوری کرد تا زمان فرود هواپیما در مرکز حمل و نقل کانزای تنها پانزده دقیقه مانده است. گوینده پیشنهاد کرد که الآن وقت مناسبی برای انجام دادن یا تایید ترتیبات مربوط

۱- la bella Signora Sabatini ، خانم زاباتینی زیبا.

به حمل و نقل زمینی و اسکان است. نیکول سیستم ارتباطی نصب شده روی صندلی خود را فعال کرد و یک سینی مستطیل شکل نازک با یک صفحه کلید و یک صفحه نمایش کوچک از پشت صندلی جلویی بیرون آمد و در دسترس او قرار گرفت. در کمتر از یک دقیقه نیکول ترتیب مسافرت با قطار تا کیوتو و از آنجا با اتومبیل تا هتل را داد. او از کارت اعتباری جهانی (کاج) خود برای همهٔ پرداختها استفاده کرد، البته پس از معرفی دقیق خود و ذکر این نکته که نام مادرش در زمان **تجرد آناوی تیاسو** بوده است. در پایان کار، برنامهٔ چاپ شدهٔ کوچکی حاوی علایم شناسایی او برای سوار شدن به قطار و اتومبیل همراه با زمانهای حرکت و ورود او به مقصد (او ساعت یازده و چهارده دقیقه صبح، به وقت ژاپن، به هتل می‌رسید) از یک انتهای سینی بیرون افتاد.

هنگامی که هواپیما آمادهٔ فرود شد، نیکول به دلیل سفر ناگهانی خود از آن سوی کره زمین به ژاپن اندیشید. بیست و چهار ساعت قبل، برنامهٔ او این بود که امروز را در خانه بگذارند، صبح قدری از کارهای اداریش را انجام دهد و بعد از ظهر ساعاتی با ژنویو زبان خارجی تمرین کند. این آغاز تعطیلات فسانوردان بود، بجز آن مهمانی احمقانهٔ آخر سال در رم. نیکول ظاهراً تا روز هشتم ژانویه که باید خودش را به ایستگاه میاز - ۳ معرفی می‌کرد، وقت آزاد داشت. اما صبح روز پیش که در دفترش نشسته بود و اطلاعات سنجش حیات آخرین مرحلهٔ تمرین شبیه‌سازی را بررسی می‌کرد، به پدیده‌ای عجیب و جالب توجه برخورد کرده بود. او مشغول مطالعهٔ قلب و فشار خون ریچارد ویکفیلد در طول یک آزمون جاذبهٔ متغیر بود و علت افزایش ناگهانی در تپش قلب او را متوجه نمی‌شد. سپس تصمیم گرفت برای مقایسه، وضعیت سنجش حیات قلب دکتر تاکاگیشی را به دقت مطالعه کند، زیرا تاکاگیشی در همان زمان همراه با ویکفیلد در حال فعالیتی شدید و خسته‌کننده بود.

چیزی که از مطالعهٔ وضعیت قلب تاکاگیشی به دست آورد، بیش از پیش موجب حیرت او شد. فشار دیاستولیک پروفوسور ژاپنی به طور مشخصی نامنظم بود و حتی می‌شد گفت حالت بیماری دارد، اما پروب در این مورد هیچ هشدار نداد و هیچ‌یک از کانال‌های اطلاعاتی حالت آماده‌باش نداشت. چه خبر بود؟ آیا او در سیستم هاگاماتسو نقصی پیدا کرده بود؟

یک ساعت مطالعه دقیق و موشکافانه، نکات عجیب بیشتری را آشکار کرده بود. در تمام مدت عملیات شبیه‌سازی، این مشکل تاکاگیشی در چهار مورد متفاوت و مجزا تکرار شده و این حالت غیرعادی، متناوب و گاه‌به‌گاه پدید آمده بود. گاهی یک دیاستول بسیار طولانی، مشابه ایراد ناشی از نقص دریچه‌ها در زمان پر شدن قلب از خون، تا سی‌وهشت ساعت بعد تکرار نشده بود. اما این واقعیت که به هر حال در چهار زمان متفاوت این اتفاق افتاده بود، نشان می‌داد که مشخصاً اشکالی در قلب وجود دارد.

آنچه باعث حیرت نیکول شد، نه این اتفاق، بل این نکته بود که چرا سیستم با وجود چنین اختلال فاحشی هیچ هشدار نداده است. او جزئیات پرونده پزشکی تاکاگیشی را به عنوان بخشی از کار مطالعه، بررسی کرده و در بررسی گزارش وضعیت قلب او دقت خاصی به خرج داده بود. وی هیچ نشانه‌ای از وجود اختلال نیافته و به همین دلیل خود را قانع کرده بود که این حالت به خطای احساسگر مربوط است، نه مشکل حقیقی پزشکی.

او برای خود دلیل آورده بود: اگر سیستم درست کار می‌کرد، به وجود آمدن یک دیاستول طولانی باید فوراً مونیتور قالب‌رو از محدوده پذیرفتنی خارج می‌کرد و علامت هشدار می‌فرستاد، اما این کارو نکرد. نه بار اول و نه هیچ کدام از دفعات بعدی. یعنی ممکنه ما اینجا خرابی دو طرفه‌ای داشته باشیم؟ در این صورت واحد چطور می‌توانست از عهده خود آزمونهای متعدد این مدت بریاد؟

ابتدا به ذهن نیکول رسیده بود که به یکی از همکارانش در دفتر علوم زیستی سف تلفن بزند و درباره یافتن آن نکته غیرعادی بحث کند، اما به جای این کار تصمیم گرفت به دکتر هاگاماتسو در ژاپن تلفن بزند، چون آن روز در سف، روز تعطیل بود. تماس تلفنی با دکتر هاگاماتسو او را کاملاً گیج و سردرگم کرده بود. هاگاماتسو خیلی صریح و روشن به او گفته بود پدیده‌ای که او مشاهده کرده است، باید به بیمار مربوط بوده باشد، و اینکه هیچ ترکیب تصوری از خرابی اجزای متفاوت پروب، نمی‌توانست چنین نتایج عجیبی به وجود آورد. آن گاه نیکول از طراح الکترونیک ژاپنی پرسیده بود: «پس چرا توی پوشه هشدار چیزی وارد نشده بود؟».

هاگاماتسو با اطمینان پاسخ داد: «چون اطلاعات به دست او آمده از هیچ کدام از

محدوده‌های پذیرفتنی خارج نشده و به هر دلیل محدوده پذیرفتنی خیلی وسیعی برای این فضاورد خاص به دستگاه داده شده. شما سابقه پزشکی این فضاورد رو بررسی کردین؟» در ادامه گفت و گو، هنگامی که نیکول به دکتر ها کاماتسو گفت که اطلاعات توضیح ناپذیر در واقع به پروب‌های هموطن او، یعنی فضاورد- دانشمند تاکاگیشی مربوط بوده است، مهندس معمولاً خوددار و کم حرف، در گوشی تلفن فریاد کشیده بود: «عالیه پس من می‌تونم فوراً این معما رو حل کنم. من با تاکاگیشی در دانشگاه کیوتو تماس می‌گیرم و به شما خبر می‌دم که چی پیدا کردم».

سه ساعت بعد صفحه نمایش ویدئوی نیکول چهره باوقار دکتر شیگرو تاکاگیشی را نشان داده بود. او بسیار مؤدبانه گفته بود: «خانم نژاردن من متوجه شدم که شما با همکار من آقای ها کاماتسو درباره نتایج سنجش حیات من در مدت شبیه‌سازی گفت و گویی انجام دادین. ممکنه لطفاً برای من توضیح بدین که چی پیدا کردین؟».

آن گاه نیکول، بدون آنکه چیزی را پنهان کند، همه اطلاعات را به او داده و در پایان به وی گفته بود که به نظرش منبع این اطلاعات نادرست اختلالی در کار پروب بوده است. به دنبال توضیح نیکول، سکوتی طولانی برقرار شد. سرانجام دانشمند نگران ژاپنی بار دیگر گفته بود: «آقای ها کاماتسو همین جا توی دانشگاه به دیدن من اومد و مجموعه پروب داخل بدن منو آزمایش کرد و به شما گزارش خواهد داد که دستگاه‌های الکترونیک هیچ اشکالی نداشت.» تاکاگیشی آن گاه با حالتی حاکی از تفکر عمیق مکث کرده و چند ثانیه بعد ادامه داده بود: «خانم نژاردن، از شما می‌خوام که لطفی به من بکنین، موضوع برای من خیلی مهمه. ممکنه خواهش کنم در آینده خیلی نزدیک برای دیدن من به ژاپن بیاین؟ می‌خوام خودم با شما گفت و گو کنم و در مورد چیزی توضیح بدم که ممکنه به اطلاعات غیرعادی سنجش حیات من مربوط باشه».

حالت صداقت و معصومیت چهره تاکاگیشی چنان بود که نیکول نمی‌توانست آن را نادیده بگیرد و یا تعبیر دیگری از آن بکند. کاملاً آشکار بود که تاکاگیشی از او درخواست کمک می‌کند. وی بدون هیچ پرسش دیگری موافقت کرده بود که بی‌درنگ به دیدار تاکاگیشی برود و چند دقیقه بعد در پرواز مافوق صوت شبانه پاریس به اوزاکا جایی برای

خود ذخیره کرده بود.

تا کاگیشی در حالی که دستهایش را به سوی شهر کیوتو که در زیر پای آنان گسترده شده بود، دراز می کرد گفت: «زمان جنگ بزرگ با امریکا، اینجا هیچ وقت بمباران نشد و بعد موقعی که در سال ۲۱۴۱ جنایتکارا اونجارو به تصرف در آوردن باز هم خسارتی ندید. من خودم معترفم که دارم پیشداوری می کنم، اما از نظر من کیوتو قشنگترین شهر دنیاست.» نیکول پاسخ داد: «خیلی از هموطنای من درباره پاریس این احساسو دارن.» او کتش را محکم به دور خودش پیچید. هوا سرد و مرطوب بود و به نظر می رسید هر لحظه ممکن است برف ببارد و او در فکر این بود که همراهش چه وقت می خواهد به حرف زدن درباره کارش بپردازد. او هشت هزار کیلومتر پرواز نکرده بود تا از شهر بازدید کند. اگرچه معترف بود معبد کیومیزو که در میان درختان دامنه تپه ای مشرف به شهر قرار داشت، واقعاً مکانی باشکوه است.

تا کاگیشی گفت: «بیایید چای بنوشیم.» او نیکول را به سوی یکی از چند چایخانه ای برد که در اطراف بخش اصلی معبد بودایی قرار گرفته بود. نیکول در حالی که سعی می کرد جلو خمیازه کشیدنش را بگیرد به خودش گفت: حالا می خواد به من بگه که موضوع چیه. تا کاگیشی به هنگام ورود او را در هتل دیده و به وی پیشنهاد کرده بود که ناهارش را بخورد و پیش از برگشتن او چرت کوتاهی بزند. در ساعت سه، پس از دیدن همدیگر، مستقیماً به این معبد آمده بودند.

او چای غلیظ ژاپنی را داخل دو فنجان ریخت و صبر کرد تا نیکول جرعه ای از آن را بنوشد. مایع داغ دهانش را گرم کرد، ولی به مزه تلخ آن اهمیت نداد. تا کاگیشی این گونه آغاز کرد: «خانم، بدون شک به این فکر می کنید که چرا من از شما خواستم که این همه راه رو با این فرصت کم به ژاپن بیایید. می دونید، من تمام عمرم با این خیال زندگی کردم که شاید یک سفینه فضایی دیگه از نوع راما در زمان حیات من به کره زمین نزدیک بشه. در مدت تحصیل در دانشگاه و سالهای دراز تحقیق، من خودم رو برای رویدادی آماده می کردم؛ بازگشت راما. اون روز صبح در ماه مارس ۲۱۹۷، وقتی که آلسترمور با من

تماس گرفت تا بگه که آخرین تصاویر رسیده از اکسکالیبر نشون دادن که ما مهمون غیرزمینی دیگه‌ای داریم، من از خوشحالی تقریباً گریه کردم و فوراً فهمیدم که سبف مأموریتی رو برای ملاقات با این سفینه فضایی انجام می‌ده و تصمیم گرفتم که جزو اعضای این گروه باشم.»

دانشمند ژاپنی جرعه‌ای از چای را نوشید و به سمت چپ نگاه کرد؛ به سوی درختان سبز تزیین شده و سرازیریهای مشرف به شهر، و ادامه داد: «وقتی پسر بچه بودم در شبهایی که آسمون صاف بود از این تپه‌ها بالا می‌رفتم و به بالا خیره می‌شدم و دنبال خونه اون موجود باهوشی می‌گشتم که تونسته بود اون ماشین غول‌آسای بی‌نظیر رو بسازه. یک بار با پدرم اومدم و در سرمای شب همدیگر رو بغل کردیم و در حالی که به ستاره‌ها نگاه می‌کردیم، اون به من گفت که در روزهای ظهور اولین سفینه راما، یعنی دوازده سال پیش از تولد من، توی دهکده او چه خبر بوده.» وی برگشت و به نیکول نگاه کرد و او بار دیگر آن شوق را در چشمان تاکاگیشی دید «من از اون شب معتقد شدم و امروز هم باور دارم که برای اون ملاقات باید دلیلی وجود داشته باشه و از ظهور اون سفینه حیرت‌آور باید هدفی پیگیری می‌شده. من همه اطلاعات به‌دست‌اومده از اولین برخورد رو به امید پیدا کردن کلیدی برای توضیح دلیل اومدن راما مطالعه کردم، اما به جواب قطعی نرسیدم. من در مورد این موضوع چند تا فرضیه درست کردم اما برای تأیید هیچ‌کدوم از این فرضیات شواهد کافی ندارم.»

بار دیگر تاکاگیشی برای نوشیدن چای سخنش را قطع کرد. نیکول از شدت و عمق احساسات دانشمند ژاپنی متعجب شده و تحت تأثیر قرار گرفته بود. او صبورانه نشست و در انتظار ادامه سخنان او ساکت ماند. تاکاگیشی گفت: «من می‌دونستم که برای انتخاب شدن به عنوان فضانورد شانس خوبی داشتم، نه فقط به دلیل کتابهایی که نوشتم، از جمله اون اطلس، بلکه چون یکی از نزدیکترین همکارای من، هیسانوری اکیتا نماینده ژاپن در هیئت انتخاب‌کننده بود. وقتی که تعداد دانشمندای باقی‌مونده در این رقابت به هشت نفر رسید و من هنوز هم یکی از اونا بودم، اکیتا به من گفت که به نظر می‌رسه دو رقیب اصلی در این ماجرا، من و دیوید براون باشیم، شما یادت می‌آد که تا اون وقت هیچ نوع

آزمایش بدنی روی ما انجام نشده بود».

نیکول به یاد آورد: درسته، تعداد خدمه بالقوه ابتدا به چهل و هشت نفر کاهش داده شد و بعد همه مارو برای معاینه به هایدلبرگ بردن. دکترهای مسئول آلمانی اصرار داشتن که هر کدوم از داوطلبها باید تمام معیارهای تعیین شده پزشکی رو داشته باشه. فارغ التحصیلای دانشگاه اولین گروهی بودن که معاینه شدن و از بیست نفر، پنج نفر شون رو رد کردن، از جمله آلن بلامون.

فیزیکیان مغرور ژاپنی در حالی که مستقیماً به چشمان نیکول نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد به او بفهماند، گفت: «وقتی که هموطن شما بلامون، که پنج، شش مأموریت بزرگ برای سبف انجام داده بود به دلیل مشکل قلبی خیلی پیش پا افتاده‌ای مردود شد - و هیئت انتخاب فضا نوردان با رد درخواست تجدیدنظر اون، از نظر دکترها پشتیبانی کرد - من کاملاً وحشتزده شدم. از این می‌ترسیدم که مهمترین فرصت شغلی خودم رو به دلیل مشکل جسمی ناچیزی که قبلاً هیچ وقت تأثیری روی زندگیم نداشته، از دست بدم.» او مکث کرد تا کلماتش را با دقت بیشتری انتخاب کند و آن گاه ادامه داد: «من می‌دونم کاری که انجام دادم نادرست و غیر شرافتمندانه بوده، اما اون زمان خودم رو قانع کردم که کار درستیه و اینکه فرصت من رو برای کشف راز بزرگترین معمای تاریخ بشر، نباید یک گروه دکتر تنگ نظر که معیار پذیرفتنی سلامت برای اونا فقط با اعداد تعیین می‌شد، از دستم بگیره».

دکتر تاکاگیشی بقیه ماجرا را بدون شرح و تفسیر و احساسات، واضح بیان کرد. از هیجان گذرایی که او به هنگام بحث درباره راما از خود نشان داده بود نشانی برجا نمانده و نقل قول یکنواخت او صریح و روشن بود. او توضیح داد که چگونه پزشک خانوادگیش را فریفت تا سوابق پزشکی وی را تغییر دهد و دارویی در اختیارش گذارد که از وقوع این بی‌نظمی دیاستولی در طول دو روز معاینه بدنی در هایدلبرگ، جلوگیری کند. اگرچه خطر بروز آثار جانبی مخرب در نتیجه مصرف این داروی جدید وجود داشت، همه چیز مطابق نقشه پیش رفت. تاکاگیشی در معاینه سخت بدنی توفیق یافت و سرانجام به عنوان یکی از دو دانشمند گروه، همراه با دکتر دیوید براون، پذیرفته شد. تا سه ماه پیش، او دیگر اصلاً

به موضوع فکر نکرده بود. در آن هنگام نیکول برای نخستین بار به فضاوردان توضیح داده بود که قصد دارد استفاده از سیستم پروب ها کاماتسو را به جای بررسیهای هفتگی استاندارد با استفاده از پروب های موقت در طول مأموریت، به مسئولان توصیه کند.

تا کاگیشی با چهره‌ای درهم کشیده توضیح داد: «حالا متوجه می‌شین با روش قدیم در این جور مأموریتها من می‌تونستم از همون دارو هفته‌ای یک بار استفاده کنم و نه شما و نه هر افسر علوم زیستی دیگه‌ای نمی‌تونست متوجه بی‌نظمی قلب من بشه، اما سیستم ارزیابی دایم رو نمی‌شه گول زد - استفاده مداوم از دارو هم خیلی خطرناکه».

نیکول جلوتر از او فکر کرد: بنابراین راهی برای معامله با ها کاماتسو پیدا کردی. نمی‌دونم خودش خبر داشت، یا نداشت و بعد اطلاعاتی در مورد مقادیر پذیرفتنی وارد دستگاه کردی که در صورت بروز بی‌نظمی باعث فعال شدن سیستم هشدار نشه. امیدوار بودی که هر کس نتیجه آزمایشها رو تجزیه و تحلیل می‌کنه، اونارو باهم مقایسه نکنه. در این هنگام نیکول پی برد که چرا تا کاگیشی او را به این سرعت به ژاپن فرا خوانده بود و باز اندیشید: حالا می‌خواهی من راز تو حفظ کنم.

نیکول با مهربانی گفت: «واتاکوشی نو دوریو وا، واکاریماس.»^۱ این تغییر زبان به ژاپنی برای آن بود که به همکار ناراحتش نشان دهد که موضوع برای او هم اهمیت دارد. آن گاه ادامه داد: «من می‌تونم بفهمم که این موضوع شما رو چقدر ناراحت کرده، احتیاج نیست مفصل توضیح بدین که چطوری پروب های ها کاماتسو رو دستکاری کردین.» او مکث کرد و دید که نوعی حالت آرامش در چهره دانشمند ژاپنی پدیدار شد. آن گاه ادامه داد: «اما اگه منظورتون رو درست فهمیده باشم، چیزی که شما از من می‌خواید اینه که در این فریبکاری همدست شما بشم، البته شما متوجه هستین که من نمی‌تونم در مورد حفظ این راز شما حتی فکر کنم، مگر اینکه کاملاً قانع بشم مشکل جزئی جسم شما برای مأموریت ما هیچ خطری پیش نمی‌آره. در غیر این صورت مجبور می‌شم...».

تا کاگیشی سخنان او را قطع کرد: «خانم دژاردن، من برای صداقت و درستکاری شما احترام زیادی قایلیم. من هرگز از شما نمی‌خوام که بی‌نظمی کار منو جایی ثبت نکنین،

مگر اینکه خودتون موافقت کرده باشین که این مشکل واقعاً جزئیّه.» او چند ثانیه در سکوت به نیکول نگاه کرد و سپس به آرامی ادامه داد: «وقتی هاماتسو دیشب برای بار اول به من زنگ زد، اول به نظرم رسید که یک کنفرانس مطبوعاتی ترتیب بدم و بعد از این طرح استعفا کنم، اما وقتی داشتم فکر می‌کردم که در مورد استعفای خودم چی باید بگم، مرتب تصویر دکتر براون در ذهنم بود. همتای امریکایی من آدم بسیار باهوشیه، اما به نظر من خیلی به خودش اطمینان داره. محتملترین جانشین برای من، پروفیسور **ولفگانگ هاینریش** از **بُن** خواهد بود. او مقالات جالب توجه متعددی در مورد راما منتشر کرده، اما اونم مثل براون معتقدّه که این دیدارهای بین کهکشانی نشان‌دهنده وقایع اتفاقی هستن و به هیچ ترتیبی با ما و سیاره ما ارتباطی ندارن.» او که بار دیگر چشمانش از هیجان برق می‌زد، گفت: «حالا نمی‌تونم این کار رو رها کنم، مگر اینکه چاره‌دیگه‌ای نداشته باشم. ممکنه براون و هاینریش، هیچ کدوم کلید این ماجرا رو پیدا نکنن.»

پشت سر تا کاگیشی، در مسیری که به ساختمان اصلی چوبی معبد منتهی می‌شد، سه راهب بودایی با سرعت عبور کردند. با وجود سرما، آنان طبق معمول همان لباسهای سبک خاکستری تیره را پوشیده بودند و پاهایشان در دمپایی‌های روباز کاملاً در معرض سرما بود. دانشمند ژاپنی داشت به نیکول پیشنهاد می‌کرد که بقیه روز را در دفتر پزشکی خانوادگی او بگذرانند و سوابق پزشکی کامل و دستکاری نشده او را تا زمان کودکی به دقت مطالعه کنند. او افزود که اگر نیکول مایل باشد می‌تواند یک مکعب حاوی اطلاعات را از او بگیرد و با خود به فرانسه ببرد تا در آنجا سر فرصت و با خیال راحت بررسی کند.

نیکول که یک ساعت بود با دقت به حرفهای تا کاگیشی گوش می‌کرد، در آن هنگام حواسش را به سه راهبی معطوف ساخت که در آن هنگام با حالتی مصمم از پله‌ها بالا می‌رفتند. او اندیشید: چشمان آنان سرشار از صداقت است و زندگیشان خالی از تناقض. یکدل بودن می‌تواند امتیازی بزرگ باشد، پاسخ دادن را بسیار ساده می‌کند. تنها یک لحظه او به زندگی آن سه راهب غبطه خورد و به این فکر کرد که آنان چگونه می‌توانستند از دوراهی که دکتر تا کاگیشی پیش‌رویش گشوده بود، یکی را برگزینند. اندیشید: اون که جزو فضانوردان نیست، بنابر این نقشش برای موفق شدن مأموریت خیلی اهمیت نداره و از

یک نظر حق با اونه. پزشکها در این مورد خیلی سختگیری کردن، اونا نباید آلن رو رد می کردن. مایه شرمساریه اگر....

پیش از آنکه تاکاگیشی سخنانش را تمام کند، نیکول گفت: «دایجو، من با شما می‌آم تا دکترتون رو ببینم و اگر چیزی که مایه دردسر باشه پیدا نکردم تمام پرونده رو با خودم می‌برم تا در مدت تعطیلات مطالعه کنم.» برق شادی در چشمان تاکاگیشی دیده می‌شد. نیکول اضافه کرد: «اما بذارین بار دیگه تذکر بدم که اگر سوابق پزشکی شما چیزی رو نشون بده که از نظر من جای سؤال داشته باشه، یا به هر دلیلی به این نتیجه برسیم که شما چیزی رو از من مخفی کردین، از شما می‌خوام که فوراً استعفا کنین.»

دکتر تاکاگیشی بی‌درنگ برخاست، به همکاریش تعظیم کرد و گفت: «متشکرم، خیلی متشکرم.» و تکرار کرد: «خیلی از شما متشکرم.»

۱۰

فضانورد و پاپ

ژنرال اتول نمی‌توانست روی هم‌رفته بیش از دو ساعت بخوابد. مجموعه هیجان و جابه‌جایی ساعت ناشی از مسافرت با جت ذهن او را در تمام طول شب فعال نگه داشته بود. او نقاشی زیبای دیواری روبه‌روی تختش را در اتاق هتل با دقت بررسی کرده و تمام حیوانات آن را دو بار شمرده بود. اما متأسفانه پس از هر دو بار شمارش، در چشمانش اثری از خواب وجود نداشت.

او نفس عمیقی کشید، به این امید که اندکی آرامش پیدا کند، و اندیشید: این همه بی‌قراری برای چیه؟ اون هم آدمیه مثل بقیه آدمهای روی زمین. البته، نه دقیقاً. اتول روی صندلیش راست نشست و لبخند زد. ساعت ده صبح را نشان می‌داد و او در اتاق انتظاری کوچک در واتیکان نشسته بود. قرار بود که او به طور خصوصی با جانشین مسیح، پاپ ژان پل پنجم، ملاقات کند.

مایکل اتول در دوران کودکیش، اغلب خواب می‌دید که روزی نخستین پاپ

امریکایی شده است. در طول بعدازظهرهای طولانی یکشنبه، هنگام دوره کردن درسهای الهیات، خود را (پاپ مایکل) می‌نامید. در حالی که کلمات دروس را پی‌درپی بر زبان جاری می‌ساخت و آنها را به خاطر می‌سپرد، در ذهن، خودش را مجسم می‌کرد، که مثلاً پنجاه سال بعد، ردا و انگشتر پاپی را در بردارد و مراسم روز شکرگزاری را برای هزاران نفر در کلیساها و استادیومهای بزرگ جهانی برگزار می‌کند. او برای فقرا و بیچارگان و مظلومان مایه امید می‌شد. او به آنان نشان می‌داد که چگونه خداوند می‌تواند ایشان را به سوی زندگی بهتر سوق دهد.

مایکل اتول در جوانی عاشق آموختن بود، اما به سه موضوع علاقه ویژه‌ای داشت، او هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد به اندازه کافی درباره دین و تاریخ و فیزیک مطالعه کرده است. ذهن سیال او همواره راه ساده‌ای برای ارتباط برقرار کردن میان این سه مقوله کاملاً متفاوت می‌یافت. این موضوع هرگز وی را ناراحت نمی‌کرد که مباحث معرفتی الهیات و فیزیک صدو هشتاد درجه باهم تفاوت دارد. مایکل اتول در تشخیص این مطلب هیچ مشکلی نداشت که چه پرسشهایی را در زندگی باید با فیزیک پاسخ داد و جواب چه سؤالاتی به دین مربوط است.

هر سه موضوع علمی مورد علاقه او در بحث مطالعه خلقت باهم نقاط مشترک بسیاری داشتند. چه، این بحث به آغاز همه چیز مربوط بود، از جمله دین و تاریخ و فیزیک. چگونه اتفاق افتاده بود؟ آیا خدا در هنگام آغاز تولد عالم در هجده میلیارد سال پیش، به عنوان داور حضور داشت؟ آیا این او نبود که جرقه اولیه انفجار کیهانی به نام (انفجار بزرگ) را زده بود؛ انفجاری که بخشی از انرژی موجود در عالم را به ماده تبدیل کرده بود؟ آیا او پیش‌بینی نکرده بود که اتمهای ئیدروژن اولیه متراکم می‌گردند و به صورت ابرهای عظیم گازی در خواهند آمد و آن گاه به واسطه ثقل فرو خواهند ریخت تا به ستاره‌هایی تبدیل شوند که در آنها واحدهای اولیه شیمیایی حیات ساخته شود؟

اتول در حالی که منتظر ملاقات با پاپ بود، به خودش گفت: و من هنوز شیفته خلقت هستم. این همه چگونه اتفاق افتاد؟ اهمیت این ترتیب خاص وقایع چیست؟ او پرسشهای خود را در دوران نوجوانی از کشیشها به یاد آورد و سپس اندیشید: احتمالاً من

برای این تصمیم گرفتم کشیش نشوم که این کار دستیابی آزاد به حقایق علمی رو محدود می‌کنه. کلیسا هیچ وقت به اندازه من با ناسازگاریهای آشکار بین خدا و انیشتین راحت نبوده.

شب پیش، هنگامی که اتول از گردش در شهر به هتل بازگشته بود، یک کشیش امریکایی از وزارت خارجه واتیکان در اتاقش انتظار او را می‌کشید. کشیش پس از معرفی خودش، به سبب پاسخ ندادن به نامه‌ای که ژنرال اتول در ماه نوامبر از بوستون نوشته بود، از او عنرخواهی بسیاری کرده بود. کشیش با اشاره به این نکته که اگر ژنرال در نامه‌اش ذکر می‌کرد که او ژنرال اتول فضانورد طرح نیوتن است، کار خیلی راحت‌تر انجام می‌شد و ادامه داده بود، با وجود این، برنامه ملاقاتهای پاپ اندکی تغییر کرده است و پدر مقدس خوشحال خواهد شد که اتول را فردا صبح ملاقات کند.

هنگامی که در دفتر پاپ باز شد، ژنرال امریکایی بی‌اختیار از جا برخاست. همان کشیش دیشبی وارد اتاق شد و در حالی که بسیار عصبی به نظر می‌رسید به سرعت با اتول دست داد. هر دو نگاهی به سوی در کردند؛ جایی که پاپ با لباس سفید عادی گفت‌وگویش را با یکی از کارکنانش به پایان می‌برد. ژان پل پنجم وارد اتاق انتظار شد و با تبسمی خوشایند بر لب، دستش را به سمت اتول دراز کرد. فضانورد بی‌اختیار زانو زد و انگشتر پاپ را بوسید.

در حالی که از شدت تپش قلب هیجانزده‌اش متعجب شده بود، زمزمه کرد: «پدر مقدس از وقت ملاقاتی که دادید متشکرم، برای من واقعاً افتخار بزرگیه».

پاپ با انگلیسی آمیخته با لهجه‌ای پاسخ داد: «برای من هم همین طور، من با علاقه زیادی فعالیت‌های شما و همکاران‌تون رو پیگیری می‌کنم».

او به سوی اتول اشاره کرد و ژنرال امریکایی به دنبال رهبر کلیسا وارد اتاقی بزرگ با سقف بلند شد. یک میز تحریر بسیار بزرگ از جنس چوب تیره در یک سمت اتاق زیر تصویری از چهره ژان پل چهارم قرار داشت؛ مردی که در تاریکترین روزهای آشوب بزرگ پاپ شده و بیست سال تمام با تلاش و معنویت دنیا و کلیسا را رهبری کرده بود. این ونزوئلایی با استعداد که در عین حال شاعر و مورخ بزرگی هم به شمار می‌آمد، در فاصله

سالهای ۲۱۳۹ تا ۲۱۵۸ به دنیا نشان داده بود در دورانی که هر نهاد دیگری در حال فرو ریختن بود و بنابراین نمی توانست مرهمی بر زخم توده های هراسان و وحشتزده باشد، کلیسایی سازمان یافته چه نیروی مثبتی می تواند باشد.

پاپ روی نیمکتی نشست و به اتول اشاره کرد که کنار او بنشیند. کشیش امریکایی از اتاق بیرون رفت. روبه روی اتول و پاپ پنجره های بزرگی بود که به ایوانی مشرف بر باغهای واتیکان در پایین ساختمان باز می شد. اتول می توانست در دور دستها موزه واتیکان که روز پیش تمام وقتش را در آن گذرانده بود، ببیند.

پدر مقدس بدون آنکه به یادداشتی نگاه کند، گفت: «شما در نامه نوشته بودید که مسایلی درباره الهیات هست که مایلین با من مطرح کنین، تصور می کنم این مسایل به مأموریت شما مربوط باشن».

اتول به اسپانیایی هفتادساله ای که رهبر معنوی یک میلیارد کاتولیک بود، نگاه کرد. پاپ پوستی سبزه داشت، اجزای صورتش واضح و موی پر پشت سیاهش به خاکستری گراییده و چشمان قهوه ای رنگش روشن و مهربان بود. اتول با به یاد آوردن مقاله ای در مجله کاتولیک که در آن یکی از کاردینالهای مشهور در دستگاه اداری واتیکان، ژان پل پنجم را به دلیل توانایی در مدیریت تحسین کرده بود، اندیشید: مطمئناً پاپ وقتش رو اصلاً تلف نمی کنه.

اتول گفت: «بله پدر مقدس، همون طور که می دونین من قراره عازم سفری بشم که برای بشر اهمیت بسیار زیادی داره، به عنوان کاتولیک پرسشهایی دارم که به نظر م مطرح کردنشون با شما ممکنه برای من مفید باشه.» لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: «مطمئناً انتظار ندارم شما همه جوابهای منو بدین، اما ممکنه بتونین با دانش و درایت خودتون منو کمی راهنمایی کنین».

پاپ سر تکان داد و منتظر شد اتول سخنانش را پی بگیرد. فضا نورد نفس عمیقی کشید و گفت: «مسئله رستگاری یکی از مسایل مورد نظر من، حتی با وجود اینکه حدس می زنم این صرفاً بخشی از نگرانی بزرگتر منه که به تلاشم برای هدایت رامایی ها برای ایمان آوردن به خدا مربوط می شه».

پاپ، ابروانش را درهم کشید و اتول می توانست بفهمد که منظورش را درست بیان نکرده است، به همین دلیل به عنوان توضیح افزود: «من مشکلی برای درک این موضوع ندارم که خدا رامایی‌ها رو خلق کرده - فهم این موضوع آسونه، اما آیا رامایی‌ها هم الگوی مشابهی رو برای تکامل معنوی دنبال می‌کنن و بنابراین باید جایی در تاریخ خودشون، مثل انسانهای روی زمین، کسی برای نجاتشون تلاش کنه؟ و اگه این طور باشه آیا خداوند، مسیح، یا معادل رامایی اون رو، برای نجات اونها از گناهانشون مبعوث کرده؟ آیا ما آدمها مظهري از آیه تکامل هستيم که در سرتاسر عالم هستی بارها تکرار شده؟».

تبسم پاپ اندک‌اندک به لبخند تبدیل شد و با حالتی آمیخته با مزاح گفت: «خدای بزرگ! ژنرال شما در قلمرو فکری بسیار وسیعی، خیلی سریع جولان دادین. شما باید بدونین که من برای چنین پرسشهای مستلزم تعمق جوابهای سریع ندارم. الان هفتاد ساله که علمای کلیسا مشغول بحث و تفکر در مورد موضوعاتی هستن که ورودر اما اونها رو به وجود آورده و همون طور که انتظار می‌ره به دلیل کشف دومین سفینه فضایی این فعالیت ما خیلی شدیدتر و جدیتر شده».

اتول با پافشاری گفت: «اما عالی جناب، خود شما شخصاً چه اعتقادی دارین؟ آیا موجوداتی که این دو سفینه فضایی باور نکردنی رو ساختن مرتکب همون گناه ذاتی شدن و به نجات‌دهنده‌ای در طول تاریخ خودشون احتیاج داشتن؟ آیا داستان مسیح برای ما روی زمین منحصر به فرده. یا فقط فصلی از یک کتاب بزرگ تقریباً بی‌پایانه که همه موجودات هوشمند رو شامل می‌شه و یک شرط عمومی برای توبه و رسیدن به رستگاری و نجاته؟».

پدر مقدس پس از چند ثانیه پاسخ داد: «مطمئن نیستم. بعضی وقتا درک حقیقت وجود سایر موجودات هوشمند به هر شکلی، در بقیه عالم برای من تقریباً ناممکن می‌شه. بعد، همین که اعتراف می‌کنم مطمئناً این موجود شبیه ما نیست، مبارزه با تصاویر و ذهنیاتی شروع می‌شه که تفکر من رو از مسیر پرسشهایی که شما امروز مطرح کردین، دور می‌کنه.» او لحظه‌ای مکث کرد، اندیشید و آن گاه ادامه داد: «اما اغلب اوقات من

تصور می‌کنم که رامایی‌ها هم ابتدا باید در سهایی رو می‌آموختن، اینکه خداوند اونها رو هم کامل و بی‌نقص نیافریده، و اینکه خداوند جایی در مراحل تکاملی اونها باید مسیح رو بینشون مبعوث کرده باشه...».

پاپ سخنش را قطع کرد و نگاه معنیداری به صورت ژنرال اتول انداخت و به آرامی ادامه داد: «بله، گفتم عیسی مسیح، شما از من پرسیدین شخصاً چه اعتقادی دارم. از نظر من مسیح، تنها نجات‌دهنده حقیقی است. این اوست که در میان رامایی‌ها مبعوث می‌شه، البته به شکلی متفاوت».

چهره اتول در پایان سخنان روحانی عالی‌مقام روشنتر شده بود. او با هیجان گفت: «من با شما موافقم، پدر مقدس و بنابراین، همه موجودات هوشمند در سرتاسر عالم، به واسطه تجربه روحی یکسانی باهم یکی هستن. به مفهومی بسیار بسیار واقعی، با فرض اینکه رامایی‌ها ایمان آورده باشن، همه ما باهم برادریم. هر چه باشه، همه ما از مواد شیمیایی اساساً یکسانی ساخته شدیم. معنای این حرف اینه که بهشت مخصوص انسانها نیست، بلکه همه موجوداتی که در هر جا پیام خداوند رو درک کردن، می‌تونن به اون راه پیدا کنن».

ژان پل پاسخ داد: «من متوجه هستم که با این نتیجه‌گیری به کجا می‌خوای برسی. اما این اعتقادی نیست که همه قبول داشته باشن. حتی در داخل کلیسا هم افرادی هستن که دیدگاه کاملاً متفاوتی درباره رامایی‌ها دارن».

– منظور تون گروه انسان محوره که از گفته‌های مایکل قدیس سیه‌نا به عنوان سند عقایدشون استفاده می‌کنن؟

پاپ سرش را تکان داد.

ژنرال اتول گفت: «از نظر خودم، من تفسیرهای تنگ‌نظرانه اونها از خطابه مایکل قدیس درباره رامایی‌ها رو خیلی محدودکننده می‌دونم. در گفتن اینکه اون سفینه فضایی خارج زمینی ممکنه پیام آور بوده، مثل حضرت الیاس یا حتی اشعیا، که رجعت مسیحی رو پیشگویی کردن. منظور مایکل این نبوده که رامایی‌ها فقط همین نقش خاص رو در تاریخ ما داشتن و هیچ وظیفه یا وجود دیگه‌ای نداشتن. اون فقط جنبه احتمالی این واقعه رو از

دید معنوی بشر توضیح داده.»

بار دیگر پاپ لبخند زد و گفت: «من می‌تونم بگم زمان و نیروی زیادی رو صرف تعمق در این مورد کردین. اطلاعات قلبی من درباره شما فقط تا حدودی درست بوده. ایمان و تعهد شما نسبت به خداوند و کلیسا و خانواده، همه در پرونده شما ذکر شده، اما به علاقه جدی فکری شما به الهیات اشاره‌ای نشده بود.»

– من این مأموریت رو مهمترین مأموریت تمام زندگیم می‌دونم. من می‌خوام مطمئن بشم که به خدا و مردم از راه درستی خدمت می‌کنم. بنابراین تلاشم برای اینکه که خودم رو به هر شکل ممکن آماده کنم. از جمله اینکه بفهمم آیا رامایی‌ها روح و ایمان دارن یا نه. این مسئله می‌تونه روی همه فعالیت‌های من در طول مأموریت تأثیر بذاره.

اتول چند ثانیه مکث کرد و آن‌گاه ادامه داد: «راستی، عالی جناب، آیا پژوهشگران شما بر اساس تجزیه و تحلیل دیدار اول با راما، شواهدی از وجود روح و معنویت در رامایی‌ها پیدا نکردن؟»

ژان پل سرش را تکان داد و گفت: «در واقع نه، اما یکی از متعهدترین اسقف‌های من، مردی که ایمان و اعتقادش گاهی بر منطقش غلبه می‌کنه، اصرار داره که اجزای ساختاری داخل اولین سفینه رامایی – می‌دونید، قرینگی‌ها، الگوهای هندسی، حتی طرح‌های تکراری ذخیره مبتنی بر عدد سه – همه نشان‌دهنده یک معبد هستن. ممکنه حق با اون باشه، فقط ما نمی‌دونیم. ما هیچ مدرکی که دال بر وجود معنویت در سازندگان اولین سفینه باشه پیدا نکردیم.»

ژنرال اتول گفت: «جالبه! من هرگز در این مورد فکر نکرده بودم. تصور کنین این سفینه واقعاً در اصل به عنوان معبد ساخته شده باشه. این باعث می‌شه سر دیوید براون گیج بره.» ژنرال خندید و ادامه داد: «دکتر براون اصرار داره که ما آدم‌های بیچاره نادان هیچ شانس نداریم که هدف از ساخته شدن چنین سفینه‌ای رو درک کنیم، چون تکنولوژی سازندگانش به قدری از فهم ما فراتره که درک اون برای ما غیرممکنه. به گفته اون، البته رامایی‌ها هیچ دینی هم ندارن. به نظر دکتر براون اونها هزاران سال پیش از به دست آوردن توانایی ساختن چنین سفینه بین ستاره‌ای افسانه‌ای و عجیبی، این چرندیات

خرافی رو کنار گذاشتن».

پاپ پرسید: «دکتر براون کافره. این طور نیست؟».

اتول سرش را تکان داد: «کاملاً واضح و آشکار. اون معتقده که همه تفکرات دینی باعث نقص عملکرد مغز می‌شن و هر کس که با عقایدش مخالفت کنه به نظر اون احمقی مطلقه».

- بقیه اعضای گروه چی؟ اونها هم عقایدشون مثل دکتر براونه؟

- اون از همه صریحتر این حرفها رو می‌زنه، ولی گمان می‌کنم ویکفیلد و تابوری و تورگنیف همه مثل اون کافر و ملحد باشن. عجیب اینکه، حس ششم من به من می‌گه که فرمانده برزوف در اعماق قلبش هنوز نور ایمان وجود داره. این در مورد همه بازمانده‌های دوران آشوب بزرگ صدق می‌کنه. به هر حال، به نظرم می‌آد والری از پرسشهایی که از من درباره اعتقاداتم می‌کنه، لذت می‌بره.

ژنرال اتول با چند ثانیه مکث کردن اعتقادات دینی همه اعضای گروه را در ذهنش مرور کرد و آن گاه گفت: «زنهای اروپایی، یعنی نژاردن و زاباتینی اسماً کاتولیک هستن، گرچه حتی با بیشترین قدرت تخیل هم نمی‌شه تصور کرد اونا با ایمان باشن. دریادار هایلمن در روزهای عید پاک و عید میلاد مسیح مثل یک طرفدار لو تر رفتار می‌کنه. تاکاگیشی مدیتیشن انجام می‌ده و در مورد فن مطالعه می‌کنه. در مورد اون دو تای دیگه نمی‌دونم».

پاپ از جا برخاست و به سوی پنجره رفت و گفت: «در این آسمان بزرگ یک سفینه فضایی بزرگ و باشکوه، که ساکنان ستاره دیگری اون رو ساختن، داره به طرف ما می‌آد. ما داریم یک سفینه با چند سرنشین برای ملاقات با اون می‌فرستیم.» پاپ به سمت ژنرال اتول چرخید و ادامه داد: «این سفینه فضایی ممکنه حامل پیامی از خداوند باشه، اما احتمالاً فقط شما می‌تونید چنین چیزی رو تشخیص بدین».

اتول پاسخ نداد. پاپ بار دیگر از پنجره به بیرون خیره شد و تقریباً یک دقیقه ساکت بود. سرانجام به آرامی، به ژنرال اتول و همین طور خودش گفت: «نه، پسرم، من جوابی برای پرسشهای تو ندارم، فقط خداوند می‌تونه به تو جواب بده. باید دعا کنی که وقتی

احتیاج داشتی خداوند جواب این سؤالات رو به تو نشون بده. باید بگم از اینکه می بینم تو نگران این مسایل هستی خوشحالم، من مطمئنم که خداوند هم در انتخاب تو برای این مأموریت تعمد داشته».

ژنرال اتول فهمید که وقت ملاقات در حال پایان یافتن است. او گفت: «پدر مقدس، باز هم به خاطر دیدار شما و وقتتون از شما متشکرم. من عمیقاً احساس می کنم افتخار بزرگی به من داده شد».

پاپ پل پنجم لبخند زد و به سوی میهمانش رفت. او را به شیوه اروپایی در آغوش گرفت و ژنرال اتول را تا کنار در خروجی همراهی کرد.

۱۱

مایکل قدیس سیه‌نا

در خروجی ایستگاه قطار زیرزمینی درست روبه‌روی تری ورودی پارک بین‌المللی صلح بود. هنگامی که بالا بر او را به آخرین طبقه رساند و ژنرال اتول به محوطه باز و آفتابی پا گذاشت، گنبد عبادتگاه را در سمت راست خود، در فاصله‌ای کمتر از دویست متر، دید. در سمت چپش، در انتهای دیگر پارک، قسمت فوقانی ساختمان باستانی آمفی‌تئاتر ۱ رم از پشت مجموعه‌ای از ساختمان‌های اداری دیده می‌شد.

ژنرال امریکایی به سرعت وارد پارک شد. به سمت راست رفت و به سوی عبادتگاه به راه افتاد. از کنار چشمه کوچک زیبایی، که بخشی از بنای یادبود کودکان جهان بود، رد شد و ایستاد تا مجسمه‌های کوچک متحرک را که در آب سرد بازی می‌کردند، نگاه کند. اتول سرشار از انتظار بود و می‌اندیشید: چه روز باورنکردنی و عجیبی. اول ملاقات با پاپ، و حالا هم می‌تونم از معبد مایکل قدیس دیدن کنم. واقعاً امروز بهترین روز بوده و خواهد بود.

هنگامی که مایکل سیه‌نا در سال ۲۱۸۸، پنجاه سال پس از مرگش (و شاید مهمتر از آن، سه سال پس از آنکه ژان پل پنجم به عنوان پاپ جدید انتخاب شد) جزو قدیسان قرار گرفت، همه بی‌درنگ توافق کردند که بهترین محل برای ایجاد عبادتگاهی بزرگ به نام او، جایی در پارک بین‌المللی صلح خواهد بود. این پارک بزرگ از میدان ونیز تا آمفی‌تئاتر رم امتداد داشت و در آن مجموعه‌ای از خرابه‌های دوران رم باستان که به نحوی از فاجعه اتمی جان به در برده بودند، دیده می‌شد. انتخاب محل دقیق برای عبادتگاه، فرایند حساس و ظریفی بود. سالها می‌شد که بنای یادبود پنج شهید، به افتخار زنان و مردان شجاعی که در طول چند ماه پس از آن فاجعه خودشان را وقف تلاش برای برقراری نظم در رم کرده بودند، جاذبه اصلی پارک به شمار می‌آمد. این احساس وجود داشت که عبادتگاه جدید برای مایکل قدیس، نبایستی بنای مرمرین پنج ضلعی روبازی را که از سال ۲۱۵۵ به بعد گوشه جنوب شرقی پارک را اشغال کرده بود، از رونق بیندازد و همه توجه‌ها را به خود جلب کند.

پس از بحث و گفت‌وگوی بسیار تصمیم گرفته شد عبادتگاه مایکل قدیس باید در گوشه مقابل، یعنی در شمال غربی پارک، بنا شود، و سنگ اول بنا به طور نمادین در محل واقعی انفجار، و تنها چند متر دورتر از محل استقرار ستون تریان، البته تا پیش از بخار شدنش بر اثر انفجار هسته‌ای، نصب شود. طبقه اول این عبادتگاه مدور، به عبادت و تفکر اختصاص یافته بود، دوازده عبادتکده کوچک متصل به سالن مرکزی دیده می‌شدند. شش تا از آنها با مجسمه‌ها و تزیینات خاص کلیسای کاتولیک رم آراسته شده و شش تای دیگر هر کدام به یکی از ادیان مهم اختصاص یافته بودند. این تقسیم‌بندی انتخابی طبقه اول به عمد و برای فراهم آوردن راحتی و آسایش غیرکاتولیک‌هایی که از این عبادتگاه دیدن می‌کردند و به خاطر مایکل قدیس محبوب و دوست‌داشتنی احترام می‌گذاشتند، طراحی شده بود.

ژنرال اتول مدت چندانی از وقتش را در طبقه اول صرف نکرد. او در عبادتکده پیترو قدیس زانو زد و به دعا پرداخت و نگاه کوتاهی به مجسمه چوبی مشهور بودا در جایگاهی

در کنار در ورودی انداخت، اما مانند اغلب جهانگردان او هم نمی توانست برای دیدن نقاشیهای دیواری بی همتای طبقه دوم زیاد در انتظار بماند. هنگامی که از بالا بر خارج شد، از دیدن اندازه و زیبایی آن نقاشیهای مشهور مبهور گردید. درست روبه روی او تصویر چهره دختری زیبا در حدود هجده ساله با موهای بلند طلایی در اندازه حقیقی دیده می شد. او در یک کلیسای قدیمی در سیه نا در روز کریسمس سال ۱۸۱۵ زانو زده و پشت سر خود کودکی با موهای مجعد، پیچیده در پتو و قرار گرفته درون سبده را بر کف سرد کلیسا برجا گذاشته بود. این نقاشی شب تولد مایکل قدیس را نشان می داد و نخستین تابلو از مجموعه دوازده نقاشی دیواری بود که گرداگرد عبادتگاه را پوشانده بودند و داستان زندگی مایکل قدیس را بیان می کردند.

ژنرال اتول به سمت دکه کوچک کنار بالابر رفت و یک کاست راهنمای چهل و پنج دقیقه ای کرایه کرد که ده سانتیمتر مربع مساحت داشت و به راحتی در جیب کتش جا می گرفت. او یکی از گیرنده های یک بار مصرف کوچک را برداشت و آن را درون گوش خودش قرار داد. پس از انتخاب انگلیسی به عنوان زبان مورد نظرش، تکمه ای را فشار داد که زیرش نوشته شده بود مقدمه، و به صدای گوینده انگلیسی زبان گوش سپرد که درباره نقاشیها توضیح می داد.

در حالی که ژنرال به چهره کودکی مایکل در تابلو اول خیره بود، گوینده می گفت: «هر کدام از این دوازده نقاشی دیواری شش متر ارتفاع دارد. نور اتاق، ترکیبی از نور طبیعی از بیرون، که از راه پنجره های دارای صافی وارد می شود، و نور مصنوعی چراغهای الکترونیکی نصب شده در زیر گنبد است. احساسگرهای خودکار شرایط محیط را تعیین می کنند و نور طبیعی و مصنوعی را چنان درهم می آمیزند که امکان دیدن تابلوها همواره در بهترین حالت فراهم باشد.

«دوازده تابلو این طبقه روی دوازده عبادتکده طبقه پایین قرار دارند. ترتیب خود تابلوها، که مراحل زندگی مایکل قدیس را بر حسب زمان نشان می دهند، در جهت حرکت عقربه های ساعت قرار گرفته اند. به این ترتیب تابلویی که به یادبود مراسم تقدیس مایکل در رم در سال ۱۸۸۲ مربوط می شود، در سمت چپ نقاشی مربوط به تولد او در کلیسای

جامع سیه‌نا، هفتادودو سال پیشتر از آن، قرار دارد.

«نقاشیهای دیواری را گروه چهارنفره‌ای از هنرمندان، از جمله استاد فنگ‌یی از چین، که در بهار سال ۲۱۹۰ بدون هیچ اطلاع قبلی ناگهان در صحنه هنر ظاهر شد، طراحی و اجرا کرده‌اند. با وجود این واقعیت که خارج از چین کسی درباره مهارت فنگ‌یی چیزی نمی‌دانست، سه هنرمند دیگر، رُزا داسیلوا از پرتغال، فرناندو لوپز از مکزیک، و هانس رایشواین از سوئیس، براساس آنچه از طراحیهای هنرمندان او، که با خودش آورده بود، درک کردند، بی‌درنگ او را در میان خود پذیرفتند.»

اتول در حالی که به نوار گوش می‌داد به اطراف اتاق مدور نگاهی انداخت. در این آخرین روز سال ۲۱۹۹ بیش از دویست نفر در طبقه دوم معبد مایکل قدیس حضور داشتند، که به سه گروه تقسیم شده بودند. فضانورد امریکایی به آرامی در اطراف دایره قدم می‌زد؛ جلو هر تابلو می‌ایستاد تا کار هنری را به دقت ببیند و به توضیح روی نوار گوش بدهد.

وقایع مهم زندگی مایکل قدیس به تفصیل در این تابلوها به تصویر کشیده شده بود. تابلوهای دوم تا پنجم، زندگی او را به عنوان راهب فرانسوی در سیه‌نا، سفرش به دور دنیا در جستجوی حقیقت در دوران آشوب بزرگ، آغاز فعالیت‌های مذهبی وی پس از بازگشت به ایتالیا و استفاده مایکل قدیس از منابع و امکانات کلیسا برای غذا دادن به گرسنگان و اسکان بی‌خانمان‌ها نشان می‌دادند. تابلو ششم، قدیس خستگی‌ناپذیر را در یک استودیوی تلویزیونی اهدایی یک نفر امریکایی ثروتمند علاقه‌مند به او، نشان می‌داد. در اینها مایکل، که به هشت زبان سخن می‌گفت، پیامش را درباره اتحاد بنیادین بشر و ضرورت توجه ثروتمندان به بیچارگان، پی‌درپی اعلام می‌کرد.

تابلو هفتم تصویری بود که فنگ‌یی از مواجهه مایکل و پاپ فرتوت و در حال مرگ در رُم کشیده بود. این تابلو شاهکار سایه روشن بود. نقاشی، با استفاده هوشمندانه از رنگ و نور، مرد جوان توانمند و فعال و زنده‌ای را تصویر کرده بود که کشیشی عالی‌مقام و خسته از دنیا و نگران گذراندن آخرین روزهای عمرش در صلح و آرامش، وی را به نادرست مورد نكوهش قرار داده بود. در چهره مایکل دو واکنش کاملاً متفاوت نسبت به آنچه به او گفته

می‌شد، قابل مشاهده بود: اطاعت و تسلیم در برابر مقام پاپ و نفرت از اینکه کلیسا بیشتر در بند ظاهر و حفظ نظم است، نه محتوای واقعی و اصل زندگی. صدای راهنما ادامه داد: «پاپ، مایکل را به صومعه‌ای در توسکانی فرستاد و در آنجا بود که تغییر شکل‌های نهایی در شخصیت او صورت پذیرفت. تابلو هشتم، تجلی خداوند برای مایکل را در دوران تنهایی او نشان می‌دهد. به گفتهٔ قدیس، خداوند دو بار با او سخن گفت، بار نخست در میانهٔ طوفانی همراه با رعدوبرق و بار دوم هنگامی که رنگین‌کمانی باشکوه آسمان را فراگرفته بود. در طی آن طوفان سهمگین بود که در میان غرشهای رعد، خداوند (قوانین جدید زندگی) را اعلام کرد، و آن گاه مایکل در مراسم صبحگاه عید پاک در بولسنا آنها را به اطلاع مردم رساند. در دومین نوبت تجلی، خداوند به قدیس گفت که پیام تا دو انتهای رنگین‌کمان گسترده خواهد شد و در مراسم روز عید پاک مؤمنان نشانه‌ای از او را خواهند دید.

«مشهورترین معجزهٔ زندگی مایکل، که بیش از یک میلیارد نفر آن را در تلویزیون دیدند، در تابلو نهم نشان داده شده است. نقاشی، مراسم وعظ مایکل را در روز عید پاک برای مردم انبوهی که در کنار ساحل دریاچه بولسنا جمع شده بودند، نشان می‌دهد. باران تند بهاری مردم را خیس کرده است؛ مردمی که لباسهای آبی که مظهر پیروی از او بود، بر تن داشتند. اما در حالی که باران در اطراف مایکل قدیس می‌بارد حتی یک قطره از آن بر جایگاه خطابهٔ او یا وسایل صوتی مورد استفاده برای تقویت صدایش، نمی‌ریزد. یک لکه نورانی داریم از خورشید، چهرهٔ قدیس جوان را در هنگام اعلام قوانین جدید خداوند به مردم، غرق در نور کرده است این تغییر وضعیت از رهبری مذهبی به...».

ژنرال اتول در حال قدم‌زدن به سمت تابلو دهم و یازدهم، کاست را خاموش کرد. او با بقیهٔ داستان آشنا بود. پس از مراسم در کنار دریاچه بولسنا، مایکل دچار مشکلات متعددی شد. زندگی ناگهان تغییر کرد. در عرض دو هفته اغلب مجوزهای برنامه‌های تلویزیونی کابلی او لغو شد. داستان‌هایی دربارهٔ فساد و امور ضداخلاقی در میان مریدان جوان او، که تعدادشان تنها در جهان غرب به صدها هزار نفر رسیده بود، پی‌درپی در مطبوعات منتشر می‌شد. تلاشی برای کشتن او انجام گرفت که با دخالت اطرافیان در آخرین لحظات با

شکست مواجه شد. گزارشهای بی‌اساسی نیز در رسانه‌ها پخش شده بود حاکی از اینکه مایکل خود را مسیح دوم نامیده است.

اتول جلو تابلو دهم ایستاد و فکر کرد: و به این ترتیب رهبران دنیا از تو ترسیدن. همه او را. تو با (قوانین جدید زندگی) خودت تهدیدی برای همه بودی. او ناهیچ وقت نفهمیدن که منظورت از تحول نهایی چیه. این صحنه‌ای بود که هرگز از یادش نمی‌رفت. هر فرد تحصیلکرده دیگری در عالم نیز بی‌درنگ آن را تشخیص می‌داد. برنامه تلویزیونی مربوط به آخرین ثانیه‌های پیش از انفجار آن بمب تروریستی، هر سال در روز ۲۸ ژوئن، نخستین روز جشن پیتر قدیس و پل قدیس و سالگرد روزی که مایکل بالاترزی و تقریباً یک میلیون نفر دیگر در رم، در یک صبح سرنوشت‌ساز اوایل تابستان ۲۰۰۸ جان خود را از دست دادند، به طور مکرر پخش می‌شد.

تو از آنها خواسته بودی که به رم بیایند و به تو پیوندند، تا به دنیا نشان دهید که همه باهم متحدند. آنها هم آمدند. تابلو دهم مایکل را در جامه آبی‌رنگش نشان می‌داد که بر بالای پله‌های بنای یادبود ویکتور امانوئل در کنار میدان ونیز ایستاده بود. او در حال اجرای مراسم بود. اطراف وی در تمام جهات، دریایی از لباسهای آبی‌رنگ میدانهای رم را از خیابان فوری ایمپریالی تا آمفی‌تئاتر رم، فراگرفته بود. چهره‌ها، مشتاق و هیجانزده، اغلب هم جوان، که از ورای ساختمانهای تاریخی سرک می‌کشند تا بتوانند نگاهی به چهره پسر-مردی بیندازند که جرئت کرده بود بگوید راهی برای خروج از بیچارگی و ناامیدی حاکم بر جهان دارد؛ راهی که خداوند نشان داده است.

مایکل رایان اتول، امریکایی کاتولیک پنجاه و هفت ساله، اهل بوستون، زانو زد و گریست، مانند هزاران نفر دیگر که پیش از او به تابلو یازدهم نگاه کرده بودند. این تابلو نیز همان صحنه تابلو قبلی را نشان می‌داد، اما زمان آن، یک ساعت پس از تابلو قبلی بود؛ یک ساعت پس از آنکه بمب هسته‌ای هفتادوپنج کیلو تنی مخفی شده در یک کامیون در نزدیکی ستون تریان منفجر شد و ابر هراس‌انگیز قارچ‌شکل خود را بر فراز آسمان شهر گستراند. تا فاصله دویست متری مرکز انفجار همه چیز در یک لحظه دود شده بود. دیگر نه مایکل مانده بود، نه میدان ونیز، نه عمارت عظیم یادبود ویکتور امانوئل. در مرکز تابلو

هیچ چیز بجز یک گودال دیده نمی‌شد و در اطراف گودال جایی که همه چیز به طور کامل دود نشده بود، صحنه‌هایی از درد و رنج و وحشت به چشم می‌خورد که حتی خودپسندترین آدمها نیز نمی‌توانستند در برابر آن احساسات خود را در اختیار بگیرد.

ژنرال اتول با چشمانی اشکبار زیر لب نجوا کرد: «خدای مهربان، به من کمک کن تا پیام زندگی مایکل قدیس رو درک کنم. کمک کن بفهمم چطور می‌تونم، از هر راهی، در خدمت تو و بشریت باشم. من برای انجام دادن مأموریت به عنوان فرستاده‌تو پیش رامایی‌های رم، منوراهنمایی کن.»

۱۲

رامایی‌ها و رمی‌ها

نیکول دژاردن از جا بلند شد و جلو دوربین کنار صفحه نمایش به آرامی در جا چرخید و گفت: «خب، نظر تو چیه؟» او لباس سفید چسبانی از جنس قابل اتساع و کش‌مانند پوشیده بود. دامن لباس تا زیر زانو می‌رسید و روی آستینهای بلند آن نواری سیاه‌رنگ دیده می‌شد که از شانه تا مچ امتداد داشت. کمربند پهن مشکی براق او هم با رنگ نوار روی آستین و هم با رنگ مو و کفشهای پاشنه‌بلندش تناسب داشت. او موی خود را در پشت سرش با یک شانه دسته‌کرده و ادامه آن را رها ساخته بود که تا نزدیک کمرش می‌رسید. تنها جواهری که با خود داشت یک دستبند تیس از جنس طلا با سه ردیف الماسهای کوچک بود، بسته‌شده به دور مچ دست چپش.

دخترش، ژنویو، از درون صفحه نمایش پاسخ داد: «خوشگل شدی مامان. من قبلاً هیچ‌وقت تو رو با این لباس و این آرایش مو ندیده بودم. سر لباس معمولیت چی اومده؟» سپس خندید و ادامه داد: «و مهمونی کی شروع می‌شه؟»

نیکول پاسخ داد: «ساعت نه‌ونیم. طبق روال این روزها، دیر شروع می‌شه. احتمالاً تا یک ساعت بعدش هم شام نمی‌خوریم. من می‌خوام پیش از رفتن، تو اتاق خودم چیزی

بخورم تا از گرسنگی نمیرم».

- مامان، یادت نره چه قولی دادی. مجله اوژوردویی هفته پیش گفته بود که خواننده محبوب من، ژولین لوکلرک جزو مهمونای این جشنه. تو باید به اون بگی که به نظر دخترت اون واقعاً دوست داشتتیه!

نیکول به دخترش لبخند زد و گفت: «به خاطر تو عزیزم، این کارو می‌کنم، اگرچه ممکنه باعث سوءتفاهم بشه. تا جایی که من شنیدم، آقای لوکلرک شما خیال می‌کنه همه زنای دنیا عاشقش هستن.» لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «پدربزرگ کجاست؟ گمان می‌کنم گفتی تا چند دقیقه دیگه می‌آد».

چهره پرچروک و دوستانه پدر نیکول روی صفحه نمایش ظاهر شد و گفت: «من اینجام. داشتم یک قسمت از داستان جدیدم رو در مورد پیتر آپلارد تموم می‌کردم. انتظار نداشتم این قدر زود تماس بگیری.» پیر دژاردن اکنون شصت و شش سال داشت. نویسنده موفق داستانهای تاریخی با چند سال سابقه، که پس از مرگ زودرس همسرش، زندگی با ثروت و توفیق بسیار همراه شده بود. او پس از دیدن دخترش در لباس شب گفت: «مبهوت کننده شدی! این لباس رو تو رُم خریدی؟».

نیکول، در حالی که باز هم در جا می‌چرخید تا پدرش بتواند لباس او را ببیند، گفت: «راستش پدر، من اینو سه سال پیش برای عروسی فرانسواز خریدم. اما هیچ وقت فرصت نکردم بپوشم. به نظر تو خیلی ساده‌س؟».

پیر پاسخ داد: «اصلاً. در واقع به نظر من کاملاً مناسب همچین مراسمی. شبیه به جشنهای بزرگیه که من قبلاً در اونا شرکت می‌کردم. اونجا هر زنی بهترین لباسش رو می‌پوشه و از گروتترین جواهراتش استفاده می‌کنه. تو اون جمع، تو با لباس ساده سیاه و سفیدت، کاملاً جلب توجه می‌کنی. بخصوص با موهای بلندت که این طوری رها کردی. همه چیز کامله».

نیکول گفت: «متشکرم، حتی با اینکه می‌دونم با تعصب ازم طرفداری می‌کنی، دوست دارم تعریفای تو رو بشنوم.» او به پدر و دخترش، یعنی تنها نزدیکانش در هفت سال اخیر، نگاه کرد و گفت: «من واقعاً مضطربم، خیلی عجیبه. گمان نمی‌کنم وقت

روبه‌رو شدن با رامبا این قدر عصبی باشم. من معمولاً تو مهمونیهای بزرگ خیلی راحت نیستم و امشب به دلیل نامعلومی که نمی‌تونم توضیح بدم نگرانم. یادت می‌آد پدر، مثل اون روزی که من این احساس رو داشتم و فرداش سگمون مرد».

چهره پدرش جدی شد و گفت: «شاید بهتر باشه تو هتل بمونی. قبلاً هم خیلی از این احساسهای تو درباره آینده درست بوده. یادم می‌آد دو روز پیش از رسیدن اون پیغام تو به من گفتی که احساس می‌کنی حال مادرت خوب نیست یا اتفاقی برای اون افتاده...».

نیکول وسط حرف او پرید: «این احساس خیلی قوی نیست و علاوه بر این، من چه بهانه‌ای می‌تونم بیارم؟ این طور که فرانچسکا می‌گه همه، بخصوص مطبوعات، منتظر من هستن. اون هنوز هم به دلیل امتناع من از مصاحبه شخصی از دستم دلخوره».

- پس دیگه بهتره بری. سعی کن بهت خوش بگذره. امشب خیلی جدی و سختگیر نباش.

ژنویو اضافه کرد: «و یادت نره سلام منو به ژولین لوکلرک برسونی».

نیکول گفت: «نیمه‌شب دلم برای هر دو شما تنگ می‌شه. از ۲۱۹۴ به بعد اولین سالیه که شب کریسمس کنار شما نیستم.» نیکول لحظه‌ای مکث کرد و جشنهای خانوادگیشان را به یاد آورد، آن گاه ادامه داد: «مواظب خودتون باشین. می‌دونین که خیلی شما رو دوست دارم».

ژنویو فریاد زد: «منم تو رو دوست دارم، مامان.» و پیر به عنوان خداحافظی دست تکان داد.

نیکول تلفن تصویری را خاموش کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت هشت بود. هنوز تا هنگامی که باید راننده را در سالن هتل می‌دید یک ساعت مانده بود. او به سمت دستگاه کامپیوتر رفت تا چیزی برای خوردن سفارش دهد. او با چند دستور، یک کاسه سوپ و یک بطری آب معدنی سفارش داد. صفحه نمایش کامپیوتر به او گفت که بین شانزده تا نوزده دقیقه دیگر هر دو سفارش آماده خواهد شد.

نیکول در حالی که مجله ایتالیا را ورق می‌زد و منتظر غذا بود فکر کرد: من امشب واقعاً زیر فشارم. بخش اصلی مجله ایتالیا به مصاحبه‌ای با فرانچسکا زاباتینی اختصاص

داشت. مقاله‌ای ده صفحه‌ای که حدود بیست عکس گوناگون از لابلای سینپور^۱ در آن دیده می‌شد. مصاحبه‌گر درباره‌ی طرح‌های بسیار موفق مستندسازی فرانچسکا (اولی درباره‌ی عشق جدید و دومی درباره‌ی مواد مخدر) به بحث پرداخته و در بین پرسش‌های مربوط به مواد مخدر، بر این نکته تأکید کرده بود که فرانچسکا در طی گفت‌وگو مرتب سیگار می‌کشیده است.

نیکول نگاه عجولانه‌ای به مقاله انداخت و متوجه شد جنبه‌هایی از شخصیت فرانچسکا وجود دارد که تاکنون مورد توجه او قرار نگرفته بوده است. نیکول از خود پرسید: ولی انگیزه‌ش چیه؟ چی می‌خواد؟ در پایان گفت‌وشنود مصاحبه‌گر نظر فرانچسکا را در مورد دو زن دیگر عضو گروه نیوتن پرسیده بود. فرانچسکا پاسخ داده بود: «گمان می‌کنم من در واقع تنها زن عضو این گروه هستم. اون خلبان روس، تورگنیف، مثل مردا فکر و رفتار می‌کنه و اون شاهزاده فرانسوی-آفریقایی، نیکول نژاردن، زنانگی خودش رو به عمد سرکوب کرده، که ناراحت‌کننده‌س، چون می‌تونه زن خیلی زیبایی باشه».

این اظهارنظرهای سطحی فرانچسکا، نیکول را کمی عصبانی کرد. این حرف‌ها، بیش از هر چیز، به نظرش مضحک می‌آمد. ابتدا موجی از حالت رقابت‌آمیز در او به وجود آمد، اما وی بی‌درنگ این واکنش کودکانه را مهار و خودش را سرزنش کرد. نیکول با لبخندی بر لب فکر کرد: «من به وقتش درباره‌ی این مقاله از فرانچسکا سؤال می‌کنم. کی می‌دونه؟ شاید حتی ازش پیرسم که آیا گول زدن مردای زندهار کیفیت زنانگی اونو بالا برده یا نه.

مسافت چهل و پنج دقیقه‌ای از هتل تا محل میهمانی در ویلای هادریان، که در حومه رم و در نزدیکی شهر تفریحی تیوولی بود، در سکوت طی شد. سرنشین دیگر اتومبیل حامل نیکول، هیرو یاماناکا، کم‌حرف‌ترین فضاورد عضو گروه بود. فرانچسکا زباتینی بیچاره در گفت‌وشنود تلویزیونی دو ماه قبلش با هیرو یاماناکا، پس از ده دقیقه پاسخ‌های دو و سه کلمه‌ای یک سیلابی به پرسش‌هایش، از هیرو پرسیده بود که آیا شایعات در مورد آندروید^۲ بودن او صحت دارد یا نه.

۱ - Android: شبه‌انسان، موجودی نیمه‌انسان و نیمه‌روبات. م.

هیرو یاماناکا پرسیده بود: «چی؟».

فرانچسکا با لبخندی موزیانه تکرار کرده بود: «آیا تو آندروئید هستی؟».

خلبان ژاپنی پاسخ داده بود: «نه.» و در حالی که عدسی دوربین روی صورت او متمرکز شده بود، چهره اش همچنان بی حالت باقی مانده بود.

هنگامی که اتومبیل در فاصله میان رم و تیوولی از جاده اصلی خارج شد تا حدود دو کیلومتر باقیمانده تا ویلای هادریان را طی کند، ترافیک سنگین شده بود و اتومبیل به کندی پیش می رفت؛ نه تنها به علت فراوانی اتومبیلهایی که به سوی ویلا می رفتند، بلکه به دلیل ازدحام صدها تماشاچی کنجکاو و بیکار که دو طرف جاده را پر کرده بودند.

هنگامی که سرانجام اتومبیل وارد مسیری نیمدایره ای شد و ایستاد، نیکول نفس عمیقی کشید. وی از پشت شیشه رنگی اتومبیل می توانست انبوهی از خبرنگاران و عکاسان را ببیند که در کمین هر کس که از اتومبیل خارج شود، نشسته اند. در طرف او به طور خودکار باز شد و او به آرامی از اتومبیل بیرون رفت. کت سیاه پشمی خود را دور شانه هایش جمع کرد و مراقب بود پاشنه هایش به جایی گیر نکند.

نیکول شنید که کسی گفت: «این کیه؟».

– فرانکو، از اینجا، زود باش – فضانورد دژاردن.

صدای کف زدن و بعد نور شدید فلاش دوربین ها. مردی ایتالیایی با چهره ای مهربان جلو آمد و دست نیکول را گرفت، مردم اطراف او درهم می لولیدند، چندین میکروفون جلو صورتش گرفته بودند و به نظر می رسید همزمان صدها پرسش و درخواست به چهار یا پنج زبان مختلف از او شده است.

– چرا شما از مصاحبه شخصی امتناع کردین؟

– لطفاً اجازه بدین ما لباستونو ببینیم.

– آیا بقیه فضانوردا، به شما به عنوان یک دکتر احترام می گذارن؟

– یک لحظه وایسا. لطفاً لبخند بزن.

– نظر شما درباره فرانچسکا زاباتینی چیه؟

در حالی که مأموران امنیتی جمعیت را عقب می راندند تا او را به یک وسیله برقی

ارابه‌مانند و سرپوشیده برسانند، نیکول ساکت باقی ماند. ارابه چهارنفره از شیب طولانی تپه‌ای به آهستگی بالا رفت و جمعیت را پشت سر گذاشت. در همان حال یک زن جوان و خوش‌سیمای ایتالیایی درباره چیزهایی که در اطرافشان دیده می‌شد به زبان انگلیسی برای نیکول و هیرو یاماناکا توضیح می‌داد. هادریان، حکمران امپراتوری رم از ۱۱۷ تا ۱۳۸ میلادی این ویلای عظیم را برای تفریح خودش ساخته بود. این شاهکار معماری نشان‌دهنده ملغمه‌ای از تمام سبک‌های ساختمانی بود که هادریان در سفرهای بسیارش به ایالات دوردست دیده و خود امپراتور بنا را برای احداث در سیصد هکتار دشت گسترده در پای تپه‌های تیپورتینی طراحی کرده بود.

ارابه‌سواری اولیه از کنار مجموعه ساختمانهای باستانی، ظاهراً بخشی از مراسم میهمانی بود. خرابه‌های نورباران شده، خود به شکلی مبهم یادآور شکوه گذشته خویش بودند، زیرا سقف اغلب آنها ریخته، مجسمه‌های تزیینی کنده شده و دیوارهای زمخت سنگی خالی از هر نوع تزیین بود. اما هنگامی که ارابه از کنار ویرانه‌های گاتوپوس، عمارتی بناشده در اطراف استخری چهارگوش به سبک مصری (این پانزدهمین یا شانزدهمین بنای این مجموعه بود - نیکول دیگر حسابش را نداشت) پیچید، نیکول دقیقاً احساس کرد که این ویلا تا چه حد عظیم و وسیع است.

نیکول با خودش اندیشید: این مرد بیشتر از دو هزار سال پیش مرد. یکی از زیر کترین مردان تاریخ، سرباز، مدیر، سیاستمدار و زبان‌شناس. نیکول هنگامی که داستان آنتینوس را به یاد آورد لبخند زد. تنها در تمام عمر. بجز لحظه‌ای کوتاه و سوزان چون آتش که پایان غم‌انگیزی داشت.

در انتهای راه فرعی کوتاهی ارابه متوقف شد. زن راهنما سخنانش را با این جملات پایان داد: «به احترام دوران صلح رمی، زمانی دراز در دوهزاره قبل، که در آن صلح بر جهان حاکم بود، دولت ایتالیا، به کمک مؤسساتی که فهرست آنها در زیر مجسمه سمت راست شما ذکر شده، در سال ۲۱۸۹ تصمیم گرفت نمونه‌ای مطابق اصل از تئاتر دریایی هادریان را بسازد. ممکن است به یاد آورید که در آغاز ارابه‌سواری از کنار خرابه‌های اصلی آن گذشتیم. هدف از بازسازی، نشان دادن این بوده که این ویلا در هنگام حیات امپراتور

واقعاً چه شکلی داشته است. این ساختمان در سال ۲۱۹۳ تمام شد و تاکنون برای مراسم کشوری مورد استفاده قرار می‌گیرد».

جوانان قدبلند و خوش سیمای ایتالیایی با لباسهای رسمی مهمانان را از راهروها و تالار فلاسفه عبور می‌دادند و تا محل تئاتر دریایی همراهی می‌کردند. در محل ورودی واقعی به تئاتر، بازرسی امنیتی کوتاهی انجام می‌گرفت و سپس مهمانان آزاد بودند که به میل خود در سالن حرکت کنند.

نیکول مسحور ساختمان شده بود؛ ساختمانی اساساً مدور به قطر حدود چهل متر. حلقه‌ای از آب، جزیره‌ای داخلی را - که بر روی آن خانه بزرگی با پنج اتاق و حیاطی بزرگ بنا شده بود- از ایوان پهنی با ستونهای شیاردار جدا می‌کرد. بر فراز آب یا بخش داخلی ایوان، سقفی وجود نداشت و آسمان پهناور به تمام تئاتر نوعی حالت آزادی می‌داد. در اطراف ساختمان میهمانان این سو و آن سو می‌رفتند، گفت‌وگو می‌کردند و می‌نوشیدند؛ مستخدمان مصنوعی پیشرفته، در میان میهمانان سینه‌های بزرگ نوشیدنی و شراب را می‌گرداندند. در آن سوی دو پل کوچک که جزیره را، با خانه و حیاط درون آن، به ایوان و بقیه ساختمان پیوند می‌دادند، نیکول ده دوازده نفر را می‌دید که همگی لباس سفید پوشیده و مشغول آماده کردن وسایل شام‌اند. یک زن چاق موطلائی و همسر ریزاندام و مضحکش، مرد کچلی که عینکی قدیمی به چشم داشت، از حدود ده متر آن سوتر به سرعت به طرف نیکول می‌آمدند. نیکول جرعه‌ای از مشروبش را که چند دقیقه پیش یک مستخدم مصنوعی با اصرار عجیبی به او تعارف کرده بود، نوشید و خود را برای آمدن آن دو نفر آماده کرد.

مرد در حالی که به سرعت نزدیک می‌شد و دست تکان می‌داد گفت: «اوه، مادام دژاردن، ما باید با شما حرف بزنیم. زن من یکی از پروپاقرص‌ترین علاقه‌مندان شماست.» او در کنار نیکول قرار گرفت و به همسرش اشاره کرد: «بیا چچلیا، من پیداش کردم».

نیکول نفس عمیقی کشید و به زور لبخند زد و به خودش گفت امشب باید از اون شبها باشه.

نیکول می‌اندیشید: آخرش شاید بتونم چند دقیقه آرامش داشته باشم. او تنها و مخصوصاً پشت به در، پشت میزی کوچک در گوشه اتاق نشسته بود. اتاق در قسمت عقب خانه جزیره‌ای در وسط تئاتر دریایی قرار داشت. نیکول چند لقمه آخر غذایش را جوید و آنها را با شراب پایین داد.

نیکول تلاش کرد اسم نیمی از افرادی را که در طی یک ساعت اخیر دیده بود، به خاطر آورد، اما نتوانست. با خودش اندیشید: وای، چقدر مشکله! وی مثل عکسی دیدنی، از این دست به آن دست می‌گشت و همه او را تحسین می‌کردند. نیکول در این مدت خیلی کم حرف زده بود. عضلات صورتش از شدت تبسمهای مؤدبانه درد گرفته و با توجه به تعداد فراوان گیلاسهای مشروب که خورده بود، هنگام راه رفتن نمی‌توانست تعادلش را به خوبی حفظ کند.

صدای آشنایی از پشت سرش شنید که می‌گفت: «خب، چون زنده‌م و نفس می‌کشم، گمان می‌کنم این بانوی سفیدپوش کسی نیست بجز همکار فضاورد خودم، شاهزاده خانم یخها، مادام نیکول دژاردن.» نیکول چرخید و ریچارد ویکفیلد را دید که تلوتلو خوران به سوی او می‌آمد. او به میزی خورد و سعی کرد با گرفتن صندلی تعادلش را حفظ کند و نزدیک بود روی دامن نیکول بیفتد.

ریچارد لبخندی زد و کنار او نشست و گفت: «متأسفم، مثل اینکه زیادی مشروب خوردم.» سپس از لیوانی که به طرزی معجزه‌آسا در دست راستش باقی مانده و چیزی از آن بیرون نریخته بود، جرعه‌ای دیگر نوشید. بعد چشمکی زد و گفت: «و حالا، اگه اجازه بدی می‌خوام پیش از نمایش دلفین چرتی بزنم.»

وقتی سر ریچارد محکم و با صدا روی میز چوبی فرود آمد و او خودش را بی‌هوش نشان داد، نیکول با صدای بلند خندید. لحظه‌ای بعد نیکول خم شد و پلک یکی از چشمان او را باز کرد و گفت: «اگه زحمتی نیست، همقطار، لطفاً پیش از بی‌هوش شدن به من بگو موضوع نمایش دلفین چیه؟»

ریچارد با تلاش فراوان نشست و در حالی که چشمهایش را تاب می‌داد، گفت: «یعنی

تو نمی‌دونی؟ تو که همیشه همه برنامه‌ها و دستور کارها رو می‌دونی؟ غیرممکنه!». نیکول ته لیوان شرابش را نوشید و گفت: «جدی می‌گم، ویکفیلد، درباره چی حرف می‌زنی؟».

ریچارد یکی از پنجره‌های کوچک را گشود و با دست به بیرون اشاره کرد، به سوی استخر آب و گفت: «دکتر لوئیجی باردولینی بزرگ، با دلفین‌های باهوشش اینجاست. تا یک ربع دیگه فرانچسکا می‌خواد اونو معرفی کنه. دکتر باردولینی اینجا و همین امشب، می‌خواد ثابت کنه که دلفین‌هاش می‌تونن به پرسشهای امتحان ورودی دانشگاه جواب بدن».

نیکول عقبتر رفت و نگاهی دقیق به همکاری‌اش انداخت و با خودش فکر کرد: واقعاً مسته. شاید اونم مثل من خودشو اینجا غریبه احساس می‌کنه.

در این هنگام ریچارد با دقت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. نیکول پس از سکوتی طولانی گفت: «این مهمونی واقعاً باغ وحشه، پیدا کردن این...».

ویکفیلد ناگهان مشت پیروزمندانه‌ای روی میز کوبید، حرف او را قطع کرد و گفت: «خودشه، حالا فهمیدم چرا از وقتی اومدیم تو، اینجا به نظرم اون قدر آشنا می‌آد.» به نیکول، که مانند آدمهای مجنون به او می‌نگریست، نگاهی انداخت و گفت: «این یک رامای کوچیکه. متوجه نمی‌شی؟»

او، که گویی نمی‌توانست خوشحالی ناشی از این کشف را پنهان کند، از جایش پرید و ادامه داد: «آبی که اطراف این خونه رو گرفته دریای استوانه‌ایه، ایوانها نشون دهنده دشت مرکزیه و ما، خانم زیبا، در شهر نیویورک نشستیم».

نیکول داشت متوجه می‌شد، اما نمی‌توانست به سرعت ریچارد ویکفیلد فکر کند. ریچارد با صدای بلند فکر می‌کرد: «و این شباهت در طراحی چی رو ثابت می‌کنه؟ چه معنی داره که معمارهای زمینی دو هزار سال پیش تثاتری ساختن که در ساختنش از اصول راهنمای طراحی مشابه سفینه‌راما استفاده شده؟ شباهت در ماهیت؟ شباهت فرهنگی؟ مطلقاً نه».

او مکث کرد، چون پی‌برد نیکول به وی خیره شده است، سپس با تأکید گفت:

«ریاضیات.» حالت متحیر چهره نیکول به او فهماند که موضوع را کاملاً درک نکرده است. او بار دیگر، اما این بار با لحنی شل و بی حال گفت: «ریاضیات، کلید معما اینه. رامایی‌ها حتماً شکل ماها نبودن و در دنیایی کاملاً متفاوت با زمین تکامل پیدا کردن. اما اونا هم باید همون ریاضیاتی رو فهمیده باشن که رمی‌ها فهمیده بودن.»

چهره ریچارد روشن شد. بار دیگر فریاد زد: «هاه...» و نیکول از جا پرید. ریچارد از خودش خوشش آمده بود. او گفت: «رامایی‌ها و رمی‌ها. ماجرای امشب همینه، و در فاصله‌ای بین این دو تا، انسان امروزی قرار گرفته.»

در حالی که ریچارد غرق در شادی بود، نیکول سرش را تکان داد و ریچارد گفت: «تو نمی‌فهمی، خانم زیبا؟» و دستش را به سوی او دراز کرد تا کمک کند که از روی صندلی بلند شود و ادامه داد: «پس شاید بهتر باشه من و تو با هم بریم نمایش دلفین‌ها رو نگاه کنیم و من با تو درباره رامایی‌های اونجا و رمی‌های اینجا، درباره کلمها و پادشاه‌ها و اینکه آیا خوک بال داره یا نه، حرف بزنم.»

۱۳

سال نو مبارک

پس از آنکه همه شام خوردند و بشقابها جمع شد، فرانچسکا زاباتینی، با میکروفونی در دست در میان حیاط ظاهر گردید و ده دقیقه وقت را صرف تشکر از میزبانان کرد. وی پس از معرفی دکتر لوئیجی باردولینی اشاره کرد که روشهای او برای برقراری تماس با دلفین‌ها، ممکن است در هنگام ضرورت مکالمه انسانها با موجودات خارج زمینی بسیار مفید و مؤثر باشد.

ریچارد و یکفیلد درست پیش از آنکه فرانچسکا سخن گفتن آغاز کند، به ظاهر برای پیدا کردن دستشویی و در واقع برای به دست آوردن لیوانی نوشیدنی دیگر، ناپدید شده بود. نیکول پنج دقیقه بعد دوباره او را دید، درست پس از آنکه فرانچسکا مراسم معرفی را پایان داده بود. دو طرف ریچارد دو هنرپیشه زن ایتالیایی ایستاده بودند و به لطفه‌های او

از ته دل می‌خندیدند. او برای نیکول دست تکان داد و چشمتکی به وی زد و اشاره‌ای به آن دو زن کرد، به طوری که، گویی این کارش احتیاجی به توضیح ندارد.

نیکول لبخندی زد و با خود گفته بود: آفرین ریچارد، دست کم یکی از ما آدمهای ناجور با اجتماع داره بهش خوش می‌گذره. سپس نگاهی به فرانچسکا انداخت که باوقار از روی پل عبور کرد و جمعیت را به عقب راند تا باردولینی و دلفین‌هایش جای کافی برای نمایش داشته باشند. فرانچسکا لباس سیاه‌رنگ چسبانی پوشیده بود و جلو سینه‌اش ستاره‌ای طلایی و بزرگ دیده می‌شد. روسری طلایی‌رنگی به دور کمرش بسته و موهای بلند و طلاییش را با سنجاق سر به سرش چسبانده و آنها را بافته بود.

نیکول فکر کرد: تو واقعاً متعلق به اینجایی و راحتی رفتار فرانچسکا را در جمعی به این بزرگی، صادقانه ستود. دکتر باردولینی بخش اول نمایش دلفین‌های خودش را آغاز کرد و توجه نیکول به استخر مدور پر از آب معطوف گردید. لوئیجی باردولینی یکی از دانشمندان جنجالی به شمار می‌آمد که کار او هوشمندانه بود، اما آن قدر که خودش تمایل داشت دیگران باور کنند، استثنایی و بی‌نظیر نبود.

او واقعاً راهی منحصر به فرد برای ارتباط با دلفین‌ها یافته و صداهای سی یا چهل فعل حرکتی در میان انبوه جیغها و سروصداهای دلفین‌ها را، با دقت مشخص کرده بود. اما، برخلاف آنچه خودش اغلب ادعا می‌کرد، هیچ‌یک از دو دلفین او نمی‌توانستند در امتحان ورودی دانشگاه قبول شوند. متأسفانه روش کار جامعه عملی قرن بیست و دوم چنان بود که اگر پیشرفته‌ترین یا احمقانه‌ترین فرضیات شما امکان اثبات نمی‌یافت و یا آن را مسخره می‌کردند، آن گاه بدون در نظر گرفتن واقعیت و استحکام فرضیاتتان با سایر اکتشافات شما نیز، اغلب به همان نحو رفتار می‌شد. این رفتار ایجاد نوعی حالت محافظه‌کاری همه‌گیر در علوم را سبب شده بود که در مجموع از سلامت جامعه علمی حکایت نداشت.

برخلاف اغلب دانشمندان، باردولینی هنرپیشه‌ای با استعداد بود. او در بخش پایانی برنامه خود، دو دلفین مشهورش، امیلیو و امیلیا را در آزمون هوشی به شکل رقابت همزمان با دو نفر از راهنمایان میهمانی، یک مرد و یک زن، که آن شب به طور اتفاقی انتخاب شده بودند، شرکت داده بود. ساختار مسابقه به گونه‌ای فریبنده ساده می‌نمود.

روی دو تا از چهار صفحه نمایش بزرگ الکترونیک (یک جفت از صفحه‌ها در آب و جفت دیگر در محوطه بیرون قرار داده شده بود) جدولی سه‌درسه، با یک خانه خالی در گوشه پایین سمت راست به چشم می‌خورد. هشت خانه دیگر با تصاویر و اشکال مختلف پر شده بود. دلفین‌ها و آدمهای شرکت‌کننده در آزمون باید الگوهای متغیری را که از چپ به راست و از بالا به پایین در جدول در حال حرکت بودند؛ تشخیص می‌دادند و سپس شکل درست را از میان هشت شکل ارائه شده در صفحه پهلویی انتخاب می‌کردند و در خانه نهم جدول، یعنی خانه خالی، می‌گذاشتند. رقبا برای پی‌بردن به پاسخ درست هر مسئله، یک دقیقه وقت داشتند. دلفین‌ها در آب، مانند آدمها بر روی زمین، یک صفحه فرمان هشت کلیدی داشتند که می‌توانستند کلیدها را فشار دهند (دلفین‌ها برای این کار از پوزه‌شان استفاده می‌کردند) و انتخاب خودشان را مشخص سازند.

چند مسئله اول آسان بود، هم برای آدمها و هم برای دلفین‌ها. در جدول اول، یک توپ سفید در گوشه بالا و قسمت چپ قرار داشت، دو توپ در ستون دوم ردیف اول و در ستون سوم ردیف اول هم سه توپ سفید دیده می‌شد. مشابه عنصر موجود در ستون اول، در ردیف دوم هم توپ بود. نیمی سیاه و نیمی سفید، و مشابه عنصر اول ردیف سوم هم توپی کاملاً سیاه بود، خواندن تمام جدول به راحتی امکان داشت و می‌شد به سهولت تعیین کرد که در خانه خالی چه باید قرار داد؛ سه توپ کاملاً سیاه.

مسایل بعدی به این آسانی نبود. به هر معما، پیچیدگی‌های بیشتری افزوده شده بود. در جدول هشتم آدمها نخستین اشتباهشان را مرتکب شدند و دلفین‌ها در جدول نهم. روی هم‌رفته دکتر باردولینی شانزده جدول را نشان داد و آخرین آنها چنان پیچیده بود که برای تعیین عنصر مربوط به خانه خالی، باید دست کم ده الگوی متغیر تشخیص داده می‌شد. نتیجه نهایی برابر بود، آدمها دوازده، دلفین‌ها دوازده. هر دو زوج تعظیم کردند و جمعیت حاضر برایشان کف زدند.

نیکول از این تمرین خوشش آمده بود. اطمینان نداشت که حرف دکتر باردولینی مبنی بر اینکه رقابت بدون تقلب و بدون آمادگی قبلی است، درست باشد، اما این خیلی مهم نبود. آنچه از نظر او جلب توجه می‌کرد، ماهیت خودرقابت بود؛ این فکر که هوش را

می‌توان به شکل توانایی تشخیص الگوها یا روندها تعریف کرد. او اندیشید: آیا راهی برای اندازه‌گیری سنتز وجود دارد؟ در بچه‌ها یا حتی در بزرگترها.

نیکول همراه با انسانها و دلقین‌ها در آزمون شرکت کرده و سیزده پرسش اول را درست پاسخ داده و به دلیل یک فرض نادرست، چهاردهمین پاسخش نادرست بود و پیش از آنکه زمان تعیین شده به پایان برسد، او به پانزده پرسش، پاسخ داده بود. درباره‌ی شانزدهمین سؤال نمی‌دانست یافتن پاسخ را از کجا آغاز کند. هنگامی که فرانچسکا دوباره میکروفون را به دست گرفت تا خواننده مورد علاقه‌ی ژنویو، یعنی ژولین لوکلرک را معرفی کند، نیکول در این فکر بود که: راستی حل مشکل را ما را چگونه باید شروع کرد؟ آیا شمارامایی‌ها می‌تونستین به هر شانزده تا سؤال در یک دهم، یا یک صدم این زمان جواب درست بدین؟ و بعد هنگامی که به تمامی پاسخهای ممکن به پرسش خودش فکر کرد، آب دهانش را قورت داد: یا حتی در یک میلیونیم این زمان؟

آهنگی که برای رقص نواخته می‌شد، نیکول را بی‌اختیار به زمانی دور بازگرداند؛ پانزده سال قبل، هنگامی که او هنوز باور داشت با عشق می‌توان بر همه چیز غلبه کرد. نیکول به توافقش با ژنویو احترام گذاشته و هنگامی که آقای لوکلرک خواندن چند آهنگ کوتاه خود را به پایان رسانده بود، وی به او نزدیک شده و پیام دخترش را به خواننده مشهور داده بود. همان طور که تصور می‌کرد، لوکلرک این کار او را به گونه‌ای کاملاً متفاوت تعبیر کرده بود. آنان باهم در حال گفت‌وگو بودند که فرانچسکا اعلام کرده تا پس از نیمه‌شب هیچ برنامه‌ی تفریحی ویژه‌ای اجرا نخواهد شد و همه‌ی مهمانان می‌توانند تا آن وقت به کار دلخواهشان پردازند.

ژولین مرد خوش‌سیمایی بود با حدود سی سال سن، اما با نیکول هیچ مناسبتی نداشت. نخست آنکه وی برای نیکول بیش از حد خودپسند و خودبین بود؛ مدام درباره‌ی خودش حرف می‌زد و هرگاه موضوع سخن عوض می‌شد، هیچ توجهی نشان نمی‌داد. گرچه خواننده با استعدادی بود، هیچ خصوصیت برجسته دیگری نداشت. هنگامی که موسیقی قطع شد، فرانچسکا به سویشان آمد تا با آنان گفت‌وگو کند. او

در حالی که لبخند بر لب داشت گفت: «آفرین نیکول. خوشحالم که می بینم داره بهت خوش می گذره.» وی یک سینی حاوی چند گوی از جنس شکلات را که گرد سفیدی روی آنها پاشیده شده بود، احتمالاً نوعی شیرینی، به سمت آنان دراز کرد و گفت: «اینا واقعاً عالیه. من اینارو مخصوص گروه نیوتن درست کردم».

نیکول یکی از شکلاتها را برداشت و با پرتابی آن را داخل دهانش انداخت. خوشمزه بود. فرانچسکا چند ثانیه بعد ادامه داد: «حالا می خوام خواهشی از تو بکنم. چون هیچ وقت نتونستم برنامه مصاحبه ای شخصی با تو رو تنظیم کنم و نامه های رسیده به ما نشون می ده که میلیونها نفر از مردم دلشون می خواد درباره تو بیشتر بدونن، گمان می کنی بتونی بیای اینجا توی استودیوی برنامه ما و پیش از نیمه شب ده پونزده دقیقه وقتو به من بدی؟».

نیکول نگاه معنیداری به فرانچسکا کرد. صدایی در درونش به او هشدار می داد، اما مغز او آن پیام را درک نمی کرد.

در حالی که آن دو زن به هم نگاه می کردند، ژولین لوکلرک گفت: «موافقم. روزنامه ها همیشه درباره بانوی فضا نورد اسرار آمیز یا شاهزاده خانم یخ مطلب می نویسن. چیزی که امشب به من نشون دادی به اونا هم نشون بده. نشون بده که زنی سالم و عادی، مثل هر کس دیگه ای هستی».

نیکول با سرکوب کردن ندای درونیش سرانجام تصمیم گرفت: چه اشکالی داره؟ دست کم اگه اینجا این کارو انجام بدم، دیگه پدر و ژنویو رو وارد این ماجرا نمی کنم. آنان داشتند به سمت استودیوی موقت در آن سوی ایوان می رفتند که نیکول، شیگرو تاکاگیشی را در آن سوی اتاق دید. او به ستونی تکیه داده و با گروهی سه نفری از تجار ژاپنی با لباس رسمی گفت و گو می کرد. نیکول به همراهانش گفت: «بخشید، فقط یک دقیقه. الان برمی گردم.»

نیکول با او احوالپرسی کرد: «تانوشیتی شین-ین، تاکاگیشی-سان».

دانشمند ژاپنی که ابتدا یکه خورده بود، برگشت و هنگامی که او را دید لبخند زد. پس از آنکه نیکول را رسماً به اطرافیاناش معرفی کرد و همگی به نشانه احترام حضور وی در

مقابلش سر فرود آوردند، تا کاگیشی گفت و شنودی مؤدبانه‌ای را آغاز کرد.
او پرسید: «اگنکی دسو کا؟».

نیکول پاسخ داد: «او کاگساماده.» سپس خم شد و چیزی را در گوش همکار ژاپنیش به نجوا گفت: «من تنها یک دقیقه وقت دارم. می‌خواستم به شما بگم که من همه سوابق شما رو با دقت بررسی کردم و با دکتر شما کاملاً موافقم. علتی وجود نداره که چیزی درباره ناراحتی قلبی شما به کمیته پزشکی گفته بشه».

حالت چهره دکتر تا کاگیشی مانند کسی بود که به او گفته‌اند همسرش پسری سالم به دنیا آورده است. او می‌خواست جمله‌ای خصوصی به نیکول بگوید، اما یادش آمد که در میان گروهی از هموطنان خودش ایستاده است. او به نیکول که دور می‌شد گفت: «دمو آریگاتو گوزایماس.»، و با نگاه گرمش عمق سپاسگزاری خود را به او نشان داد.

نیکول در حالی که بین فرانچسکا و ژولین لوکلرک خرامان به سوی استودیو می‌رفت، احساس بسیار خوبی داشت. او از روی میل اجازه داد از وی عکس بگیرند و در همان حال فرانچسکا سرگرم سرکشی دوربین‌های تلویزیونی برای انجام دادن گفت و شنود بود. او در حالی که مشروبش را مزمزه می‌کرد، به سخن گفتن با ژولین پرداخت و سرانجام در زیر پرتو نورافکن‌ها، در کنار فرانچسکا نشست. او هنوز هم به برخورد قبلیش با تا کاگیشی فکر می‌کرد: چقدر خوبه که آدم بتونه به اون مرد نابغه کوچولو کمکی بکنه.

نخستین پرسش فرانچسکا کاملاً بی‌غرضانه بود. او از نیکول پرسید که آیا با نزدیک شدن تاریخ پرتاب هیجان وی بیشتر شده است؟ نیکول پاسخ داد: «البته.» سپس خلاصه‌ای از تمرین‌هایی را که فضانوردان جهت آماده‌شدن به منظور ملاقات با راما ۲ انجام می‌داده‌اند، به نحوی روشن برای شنوندگان و بینندگان شرح داد. همه پرسش و پاسخ‌ها به زبان انگلیسی انجام می‌گرفت. پرسشها نظم مشخصی داشت. از نیکول خواسته شد نقش خود را در این مأموریت توضیح دهد و اینکه انتظار دارد چه چیزی کشف کند («من واقعاً نمی‌دونم، اما هرچی که کشف کنیم بی‌اندازه دیدنی خواهد بود.») و همچنین در آغاز چطور شد که به آکادمی فضایی وارد گردید. پس از حدود پنج دقیقه،

احساس راحتی و آرامش در نیکول به وجود آمده بود و به نظر می‌رسید او و فرانچسکا باهم هماهنگ شده‌اند.

آن‌گاه فرانچسکا سه پرسش خصوصی از او کرده بود، یکی درباره پدرش، یکی دیگر درباره مادرش و قبیله سنوفو در ساحل عاج، و سومی درباره زندگی‌اش با ژنویو. هیچ کدام مشکل نبود، اما نیکول برای آخرین پرسش فرانچسکا اصلاً آمادگی نداشت.

فرانچسکا با همان لحن و شیوه‌ای که پرسشهای قبلی را کرده بود، از نیکول پرسید: «از عکسهای دخترتون پیداست که رنگ پوستش خیلی روشنتر از شماست. رنگ پوست ژنویو نشون می‌ده که پدرش سفیدپوست بوده. پدر دختر شما کی بود؟».

نیکول در حالی که به پرسش گوش می‌داد، احساس کرد تپش قلبش به سرعت بالا می‌رود. سپس ناگهان زمان متوقف شد. سیل غافلگیرکننده‌ای از احساسات قوی تمام وجود نیکول را دربرگرفت و او نگران آن بود که بی‌اختیار گریه کند. وی یک لحظه به پاهای خود نگاه کرد تا بتواند زمام اختیار احساساتش را به دست گیرد.

او در حالی که تلاش می‌کرد احساس آمیخته با خشم و رنج را در خود آرام کند و عشقی را به یاد آورد که چون موجی سرکش وجود او را درهم کوبیده بود، با خود گفت: ای زن احمق، باید فکر شو می‌کردی. باز هم مانع فروچکیدن اشک‌هایی شد که نزدیک بود از دیدگانش جاری شود. او نگاهی به چراغها و فرانچسکا کرد. سکه‌های دوخته‌شده روی پیش‌سینه لباس روزنامه‌نگار ایتالیایی، شکلی ویژه یافتند، یا دست کم نیکول چنین تصور می‌کرد. او نقش یک سر را در میان سکه‌ها دید، سر گربه‌ای بزرگ، با چشمهای براق و دهانی با دندانهای تیز که در حال باز شدن بود.

سرانجام، پس از زمانی که گویی تا ابدیت به درازا کشید، نیکول احساس کرد دوباره بر افکار و اعصابش تسلط دارد. او با عصبانیت به فرانچسکا خیره شد و آهسته به زبان ایتالیایی گفت: «نون ویو پارلاره دی کونو. ایامو ترمیناتو کوئستا اینترویستا.»^۱ از جای خود برخاست و متوجه شد که بدنش می‌لرزد؛ پس، دوباره نشست. دوربین‌ها هنوز

۱ - Non voglio parlare di quello. Abbiamo Terminato questa intervista: نمی‌خوام در این مورد حرف بزنم. بهتره این مصاحبه رو تموم کنید.

کار می‌کرد. وی چند ثانیه نفسهای عمیق کشید و سرانجام از روی صندلی بلند شد و از استودیوی موقت بیرون رفت.

او می‌خواست فرار کند؛ از همه چیز بگریزد و به جایی برود که بتواند با احساسهای خود تنها باشد. اما این امر ناممکن بود. وقتی نیکول از محل گفت‌وشنود خارج شد، ژولین او را گرفت و در حالی که انگشتش را به نشانه تهدید به سمت فرانچسکا تکان می‌داد گفت: «چه موجود رذلی!» مردم اطراف نیکول را گرفته بودند و همه باهم حرف می‌زدند. نیکول نمی‌توانست اطرافش را خوب ببیند و گوشه‌هایش در آن همه‌همه خوب نمی‌شنید.

نیکول از دور صدای موسیقی شنید؛ آهنگی که به نظر او آشنا می‌آمد، اما پیش از آنکه بتواند نام آن را به خاطر آورد، نیمی از آهنگ تمام شده بود. ژولین در کنار نیکول بود و آواز می‌خواند. او گروه حدود بیست نفری را هم، که اطرافشان جمع شده بودند، برای خواندن کلمات آخر هر بند رهبری می‌کرد. نیکول آخرین مصراع را ناخودآگاه تکرار کرد و کوشید تعادلش را حفظ کند. از تمام اطراف آنان صدای برق‌زدن دوربین عکاسان به گوش می‌رسید؛ همه جا شلوغ شده بود. نیکول احساس کرد دنیا دور سرش می‌چرخد و همان لحظه از حال خواهد رفت. او به سختی مبارزه کرد و سرانجام توانست خود را از دست ژولین رها سازد.

تلوتلوخوران عقب رفت و با رچی ویلسون، که چهره‌اش نشان می‌داد عصبانی است، برخورد کرد. او نیکول را کنار زد تا بتواند بی‌درنگ به زن و مردی برسد که در برابر دوربین‌ها مشغول بوسیدن یکدیگر بودند. نیکول با بی‌علاقگی او را نگاه کرد؛ گویی در سالن سینما، یا در حال دیدن رؤیاست. رچی آن دو نفر را از هم جدا کرد و دست راستش را برای زدن ضربه‌ای به مرد بالا برد. فرانچسکا زاباتیینی جلو رچی را گرفت و دیوید براون با حالتی گیج و مست مانند جدا شد.

رچی فریاد زد: «دست کثیف تو به اون نزن، حرومزاده.» و تهدیدکنان به دانشمندان امریکایی گفت: «و فکر نکن من نمی‌دونم چه کار داری می‌کنی.» نیکول نمی‌توانست آنچه را می‌دید، باور کند. اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد. در عرض چند ثانیه اتاق پر از مأموران امنیتی شد.

نیکول یکی از کسانی بود که بی‌درنگ از معرکه دور نگه داشته شدند تا نظم برقرار شود. هنگامی که از استودیو خارج می‌شد تصادفاً چشمش به الین براون افتاد، که به تنهایی در ایوان نشسته و به ستونی تکیه داده بود. نیکول هنگامی که برای گفت‌وگو درباره حساسیت فصلی دیوید براون نزد پزشک خانوادگی آنان در دالاس رفته بود، الین را دیده و از او خوشش آمده بود. در آن لحظه بدون شک الین مست بود و حال حرف زدن با کسی را نداشت. نیکول شنید که او می‌گوید: «کثافت. من هیچ‌وقت نباید نتایج روپیش از اینکه خودم منتشر کنم به تو نشون می‌دادم. اون وقت همه چی فرق می‌کرد».

نیکول همین که توانست وسیله‌ای برای رفتن به رم پیدا کند، مهمانی را ترک گفت. باور نمی‌کرد که فرانچسکا سعی دارد او را تا کنار اتومبیل همراهی کند؛ گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. نیکول با لحنی سرد پیشنهاد او را رد کرد و خودش تنها بیرون رفت.

در راه بازگشت به هتل بارش برف آغاز شد. نیکول توجهش را به دانه‌های در حال فرود برف معطوف کرد و سرانجام توانست حواسش را آن قدر جمع کند که به تحلیل وقایع آن شب بپردازد. از یک چیز کاملاً مطمئن بود، در آن شکلاتی که خورده بود چیزی غیرعادی و بسیار قوی وجود داشت. نیکول پیش از این هرگز تا این اندازه به از دست دادن کامل زمام احساساتش نزدیک نشده بود. نیکول فکر کرد: شاید فرانچسکا یکی از این شکلات‌هارو به ویلسون هم داده. این تا حدی عصبانیت غیرعادی ویلسون رو توجیه می‌کنه، اما چرا این کارو کرده؟ نیکول باز هم از خود پرسید: اون زن چه کار می‌خواد بکنه؟

در هتل، او به سرعت برای خواب آماده شد. اما درست هنگامی که قصد خاموش کردن چراغها را داشت، حس کرد ضربه آهسته‌ای به در اتاقش خورد. دست نگه داشت و گوش داد، اما تا چند ثانیه هیچ صدایی نشنید. او تقریباً به این نتیجه رسیده بود که گوشه‌هایش اشتباه شنیده است که بار دیگر صدای خوردن ضربه‌ای به در را شنید. نیکول لباس خواب را به تن کرد و با احتیاط به در نزدیک شد. او با قاطعیت، اما با لحنی نه‌چندان قانع‌کننده گفت: «کی هستی؟ خودتو معرفی کن».

صدای خش خشی شنید و سپس قطعه‌ای کاغذ تاشده از زیر در به درون اتاق فرستاده شد. نیکول که هنوز خسته و هراسان بود، کاغذ را برداشت و باز کرد. روی آن، به خط ابتدایی قبیله مادری او، سنوفو، سه کلمه ساده نوشته شده بود: «روناتا، اومه، اینجا.» روناتا اسم نیکول به زبان سنوفو بود.

آمیزه‌ای از وحشت و هیجان باعث شد نیکول بدون نگاه کردن به صفحه نمایش، برای آنکه ببیند چه کسی بیرون در است، در را باز کند. در فاصله سه متری در، یک مرد چروکیده باستانی با صورتی که با رنگ سبز رنگ شده و خطوطی سفید بر آن کشیده بودند، ایستاده بود و با چشمان جذاب و پیرش خیره به وی می‌نگریست. او لباس محلی بلندی به رنگ سبز روشن، چیزی شبیه به ردا، پوشیده بود که روی آن زردوزی و خطوطی رنگین و درهم، بدون مفهومی خاص، دیده می‌شد. نیکول، در حالی که قلبش می‌خواست از سینه بیرون بپرد، گفت: «اومه!» و بعد به زبان سنوفو افزود: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟».

پیرمرد سیاه هیچ نگفت. او یک سنگ و یک شیشه با شکلی خاص را، در دست راستش گرفته و به سوی نیکول دراز کرده بود. او پس از چند ثانیه جلو آمد و وارد اتاق شد. نیکول با هر قدم او رو به جلو، یک گام به عقب می‌رفت، نگاه پیرمرد همچنان روی او ثابت بود. هنگامی که هر دو در مرکز اتاق و در فاصله حدود یک متر از هم قرار گرفتند، پیرمرد به سقف نگاه کرد و به خواندن آواز پرداخت؛ آهنگی، ویژه مراسم سنوفو، مایه برکت عمومی و نوعی ورد که شمن قبیله، صدها سال بود برای دور کردن ارواح شیطانی به کار می‌برد.

اومه پیر، هنگامی که خواندنش را تمام کرد بار دیگر به نیره‌اش خیره شد و خیلی آرام لب به سخن باز کرد: «روناتا، اومه در این زندگی احساس خطر کرده، خطر قوی، در یادداشتهای قبیله نوشته شده که مردی با سه قرن زندگی شیطانها را دنبال می‌کند و آنها را از زنی که همسر ندارد دور خواهد کرد. اما اومه نمی‌تونه از روناتا محافظت کنه، چون روناتا از قلمرو مینوه خارج می‌شه.» دست نیکول را گرفت و سنگ و شیشه را کف دستش گذاشت و ادامه داد: «اینجا، اینا برای همیشه پیش روناتا می‌مونه.»

نیکول نگاهی به سنگ انداخت، بیضی صاف و صیقلی بود به طول بیست سانتیمتر که

دو بُعد دیگرش هر دو ده سانتیمتر ضخامت داشت. بخش اعظم سنگ سفید شیری بود و چند خط قهوه‌ای رنگ عجیب روی آن دیده می‌شد. طرف کوچک شیشه‌ای سبزرنگی که پیرمرد به او داده بود، از شیشه‌ی عطر سفری بزرگتر نبود.

اومه گفت: «آب دریاچه‌ی دانایی می‌تونه به روناتا کمک کنه. روناتا زمان آشامیدنش رو خواهد فهمید.» او سرش را به عقب برد و با لحنی صادقانه آوازی را که قبلاً خوانده بود، تکرار کرد، و این بار با چشمانی بسته. نیکول در سکوتی ناشی از شگفتی در کنار او ایستاد، سنگ و شیشه در دست راست او بود. هنگامی که خواندن اومه به پایان رسید، او سه کلمه را با فریاد به زبان آورد که نیکول معنای آنها را نفهمید. سپس ناگهان برگشت و به سمت در باز به راه افتاد. نیکول حیرت‌زده به داخل راهرو دوید و درست در همان هنگام روپوش سبز او را دید که درون آسانسور ناپدید شد.

۱۴

خدانگهدار هنری

نیکول و ژنویو دست در دست هم در زیر برف ملایمی که می‌بارید از تپه بالا می‌رفتند. ژنویو با خنده گفت: «قیافه‌ی اون امریکاییه، وقتی من بهش گفتم تو کی هستی، واقعاً دیدنی بود.» او به مادرش خیلی افتخار می‌کرد.

در حالی که به هتل نزدیک می‌شدند، نیکول اسکی‌ها و چوبه‌هایش را روی شانه‌هایش جابه‌جا کرد. مردی مسن که ظاهرش خیلی شبیه بابانوئل بود، هنگامی که از کنارشان رد می‌شد، به زبان آلمانی زیر لب گفت: «عصر به خیر.» نیکول به ژنویو گفت: «کاشکی در گفتن به همه این قدر عجله نمی‌کردی، بعضی وقتا خوبه که دیگران آدمو شناسن.»

در کنار در ورودی هتل جای ویژه‌ای برای اسکی‌ها وجود داشت. نیکول و ژنویو ایستادند و وسایلشان را داخل کمد قرار دادند. پوتینهای اسکی را با دمپایی‌های نرم برفی عوض کردند و دوباره به محوطه‌ی جلوی هتل که نور خورشید در حال غروب آن را روشن می‌کرد، برگشتند. مادر و دختر لحظه‌ای کنار هم ایستادند و از بالای تپه به منظره‌ی دهکده

داووس نگاه کردند. نیکول گفت: «می‌دونی، امروز وقتی از پیست با سرعت به طرف کلوسترز می‌رفتیم اصلاً نمی‌تونستم باور کنم که کمتر از دو هفته دیگه من واقعاً اونجا (اشاره‌ای به آسمان کرد) خواهم بود، برای ملاقات با یک سفینه فضایی اسرارآمیز بیگانه. گاهی وقتا ذهن آدم نمی‌تونه واقعیت رو بپذیره». دخترش به آرامی گفت: «شاید فقط یک رؤیاست!».

نیکول لبخند زد. او از بازیگوشی ژنویو، خوشش می‌آمد. هرگاه دشواری کار سخت آماده‌سازی خسته‌کننده روزانه، نیکول را واقعاً زیر فشار قرار می‌داد، همیشه می‌توانست به طبیعت ساده و شوخ‌طبعی دخترش برای بیرون آوردن او از حالت خشک و جدی امیدوار باشد. جمع سه نفرشان که در بوووا زندگی می‌کردند، جمع جالب توجهی بودند. هریک از آنان عمیقاً به دو نفر دیگر وابسته بود. نیکول دوست نداشت به این فکر کند که جدایی صدروزه چه تاثیری بر این هماهنگی و همدلی خواهد داشت.

هنگامی که به تالار هتل وارد شدند، نیکول از ژنویو پرسید: «دوری از من در این مدت طولانی ناراحتت می‌کنه؟» در وسط تالار ده، دوازده نفر دور یک بخاری که آتش درون آن با صدا زبانه می‌کشید، نشسته بودند. یک پیشخدمت سوئسی تقریباً ناپیدا، اما بسیار کارآمد به افرادی که از اسکی بازگشته بودند، نوشیدنی داغ تعارف می‌کرد. در هتل موروسانی خبری از روبات‌ها نبود، حتی برای تمیز کردن و رسیدگی به امور اتاقها.

دختر شادمان او پاسخ داد: «من این جوری بهش فکر نمی‌کنم. چون هرچی باشه شبی یک بار با هم با ویدئو فون حرف می‌زنیم. زمان تأخیر حتی موضوع رو جالبتر و خنده‌دارتر می‌کنه. مثل نوعی مبارزه.» آنان از کنار میز قدیمی ثبت‌نام در هتل گذشتند. ژنویو اضافه کرد: «علاوه بر این، در تمام مدت مأموریت، تو مگرسه توجه همه به من جلب می‌شه. طرح کلاسی من از همین الان آماده شده. من می‌خوام براساس گفت‌وگو با تو، تصویری روان‌شناختی از رامایی‌ها به کلاس ارائه بدم».

نیکول بار دیگر لبخند زد و سرش را تکان داد. خوشبینی ژنویو همیشه مسری بود. شرم‌آور بود که...

- اوه. خانم دژاردن.

این صدا، رشته افکار او را از هم گسست. مدیر هتل از پشت میز به او اشاره می کرد. نیکول در جا چرخید. مدیر ادامه داد: «پیغامی برای شما... به من گفتن شخصاً به خود شما تحویل بدم».

او یک پاکت کوچک و ساده را به نیکول داد. نیکول آن را گشود و تنها بخش کوچکی از لبه یک کارت را درون آن دید. هنگامی که پاکت را دوباره می بست قلبش به سرعت و دیوانه وار می تپید. ژنویو پرسید: «این چیه مامان؟ باید چیز مخصوصی باشه که دستی تحویل دادن. این روزا کسی از این کارا نمی کنه».

نیکول سعی کرد احساساتش را از دخترش پنهان کند. او به دروغ گفت: «یک یادداشت سری درباره کارمه. تحویل دهنده اشتباه خیلی بزرگی مرتکب شده. اون نباید نامه رو به آقای گراف تحویل می داد. باید اونو به دست خودم می رسوند».

ژنویو پرسید: «بازم اطلاعات پزشکی محرمانه درباره افراد گروه؟» او و مادرش بارها درباره نقش حساس افسر علوم زیستی در مأموریت عمده فضایی بحث کرده بودند.

نیکول سر تکان داد و گفت: «عزیزم، چرا به سرعت نمی ری بالا به پدر بزرگت بگی که من تا چند دقیقه دیگه می آم. برنامه ما برای شام هنوزم سر ساعت هفت و نیمه. حالا من این پیغام رو می خونم تا بینم احتیاجی به جواب فوری داره یا نه».

نیکول ژنویو را بوسید و صبر کرد تا دخترش سوار آسانسور شد و آن گاه از هتل بیرون رفت. هوا تاریک شده بود و برف سبکی می بارید. او زیر نور چراغ خیابان ایستاد و در پاکت نامه را با دستهای یخ کرده اش گشود. نمی توانست از لرزش انگشتانش جلوگیری کند. اندیشید: ای احمق، ای احمق بی احتیاط. پس از این همه وقت. اگه دختره می دید چی... .

لبه کارت مشابه لبه کارت آن روز بعد از ظهر بود، پانزده سال ونیم پیش، هنگامی که دارن هیگینز خارج از جایگاه خبرنگاران در مسابقات المپیک، کارت دعوت به شام را به او داده بود. نیکول از شدت احساساتی که داشت، متعجب شد. خودش را محکم گرفت و سرانجام نگاهی به بقیه یادداشت انداخت: «متأسفم که این قدر دیر خبر دادم. باید فردا تو را بینم. دقیقاً سر ظهر، کلبه گرمکن شماره ۸ در وایس فلو هیوخ. تنها بیا. هنری».



صبح روز بعد نیکول یکی از نخستین افراد صف تله کابینی بود که اسکی بازان را به قلۀ وایس فلوهیوخ می برد. او همراه با تقریباً بیست نفر دیگر به کابین شیشه‌ای صیقل داده وارد شد و هنگامی که در به طور خودکار بسته می شد، وی به پنجره تکیه داده بود. او با خود اندیشید: تو این پونزده سال من فقط یک بار دیدمش ولی هنوزم....

همچنان که کابین بالا می رفت، نیکول عینک اسکیش را روی چشمهایش قرار داد، صبح خیره کننده‌ای بود؛ شبیه همان صبح ژانویه هفت سال قبل، وقتی که پدرش از ویلا به او تلفن کرده بود. آنان از دو شب قبل در بوووا اتفاق نادر بارش برف را شاهد بودند و پس از خواهش بسیار، او به ژنویو اجازه داده بود برای برف بازی در خانه بماند. در آن زمان نیکول در بیمارستانی در شهر تور کار می کرد و منتظر پاسخ به درخواستش برای عضویت در آموزشگاه فضا بود.

او داشت به دختر هفت ساله اش نشان می داد چگونه فرشته برفی درست کند، که پیر یک بار دیگر از خانه به او زنگ زده بود: «نیکول، ژنویو، چیز مخصوصی توی پست برای ماست... باید در طول شب تا اینجا اومده باشه.» هر دو با لباسهای برفی با عجله به سمت کلبه خودشان دویده بودند و در همان حال پیر تمام متن پیام را روی صفحه نمایش ویدئوی دیواری به نمایش گذاشته بود.

پیر گفته بود: «خیلی غیرعاده، به نظر می رسه همه ما به مراسم تاجگذاری پادشاه انگلیس دعوت شدیم، حتی به مراسم خصوصی پذیرش پس از تاجگذاری و این خیلی غیرعاده.»

ژنویو هیجانزده گفت: «اوه پدر بزرگ من می خوام برم، می شه ما بریم؟ یعنی من واقعاً پادشاه و ملکه ای واقعی رو می بینم؟»

پدر بزرگ او پاسخ داد: «ملکه ای در کار نیست، مگر اینکه منظورت ملکه مادر باشه، شاه هنوز ازدواج نکرده.»

نیکول بدون آنکه چیزی بگوید دعوتنامه را چند بار خواند. پس از آنکه ژنویو آرامتر شده و از اتاق بیرون رفته بود، پدر نیکول او را در آغوش گرفته بود.

نیکول گفته بود: «من می‌خوام برم.» پدرش خودش را عقب کشیده بود و در حالی که پرسشگرانه او را نگاه می‌کرد گفت: «مطمئنی؟».

نیکول با قاطعیت پاسخ داد: «بله».

هنری از آن شب به بعد او را ندیده بود. نیکول در حالی که ابتدا ساعت و بعد تجهیزاتش را به منظور آماده شدن برای اسکی بازرسی می‌کرد، اندیشید: پدر واقعاً کمک بزرگی بود. او به من اجازه داده بود که از بوووا ناپدید بشم و تا وقتی که ژنویو یک ساله شد تقریباً هیچ کس نمی‌دونست من بچه‌دار شدم. خود هنری هیچ وقت حتی شک هم نکرد. تا اون شب در کاخ با کینگهام که فهمید.

نیکول هنوز هم می‌توانست خودش را در حال انتظار در صف شرفیابی ببیند. شاه دیر کرده و ژنویو بی‌قرار بود. سرانجام هنری روبه‌روی او ایستاده بود: «عالی جناب پیر دژاردن از بوووا، فرانسه، با دخترشان، نیکول و نوه‌شان، ژنویو.» نیکول تعظیم مناسبی کرده و ژنویو به شاه احترام گذاشته بود.

شاه گفته بود: «پس ژنویو اینه.» او تنها یک لحظه خم شده و دستش را زیر چانه طفل قرار داده بود. هنگامی که آن دختر صورتش را بالا آورده بود، شاه چیزی دیده بود که مورد توجهش قرار گرفت. شاه چرخیده بود تا به نیکول نگاه کند و حالت استفهام در نگاهش دیده می‌شد. نیکول با لبخندش چیزی را آشکار نکرده بود. مسئول تشریفات اسامی بقیه حاضران در صف را اعلام می‌کرد. شاه از جلو آنها عبور کرده بود.

نیکول، هنگامی که از سرازیری کم‌شیبی به سرعت پایین می‌رفت اندیشید: به همین دلیل دارن رو به هتل فرستادی، و سپس به دنبال پرشی کوچک، یکی دو ثانیه در هوا بود؛ او پس از مدتی من و من کردن عاقبت از من پرسید که آیا ممکنه پیام با تو چای بخورم. نیکول با هر دو اسکی در جا چرخیده و به سرعت متوقف شد. او به یاد آورد که هفت سال پیشتر در لندن به دارن گفت: «به هنری بگو من نمی‌تونم».

او بار دیگر به ساعتش نگاه کرد. ساعت تازه یازده را نشان می‌داد و برای رفتن با اسکی به سمت کلبه هنوز خیلی زود بود. او روی یکی از صندلیهای اتاقک نشست و بار دیگر همراه با آن رهسپار قله شد.

دو دقیقه بعد از ظهر بود که نیکول به کلبه کوچک حاشیه جنگل رسید. او اسکیهایش را درآورد، آنها را در برف فرو کرد و به سمت در جلویی کلبه رفت. او علایم آشکار اطراف خود را که روی آنها نوشته بود: «ورود ممنوع است»، نادیده گرفت. ناگهان یکی از دو مرد قوی هیکل، که معلوم نبود از کجا پیدا شدند، خود را در فاصله میان نیکول و در ورودی کلبه قرار داد. سپس نیکول صدایی آشنا را شنید که گفت: «اشکالی نداره. ما منتظرش بودیم.» دو نگهبان به همان سرعتی که پیدا شده بودند، ناپدید گردیدند. و نیکول، دارن را، که مثل همیشه لبخند می‌زد، در آستانه در دید.

دارن با حالت طبیعی دوستانه‌اش گفت: «سلام، نیکول.» دارن به دوران پیری رسیده بود. چند دسته موی خاکستری روی شقیقه‌هایش دیده می‌شد و ریش کوتاهش فلفل نمکی شده بود. او پرسید: «حالت چطوره؟».

نیکول، که با وجود همه سخنانی‌هایی که برای خودش انجام داده بود، احساس می‌کرد عصبی شده است، پاسخ داد: «خوبم. دارن.» او به خودش یادآوری کرد که اکنون فردی حرفه‌ای است، و درست به اندازه همان شاهی که می‌خواست او را ببیند، در کار و زندگی موفق بوده است. سپس با قدرت وارد کلبه شد.

درون کلبه هوایی گرم داشت. هنری پشت به یک بخاری دیواری کوچک ایستاده بود. دارن در را پشت سر او بست و آن دو را تنها گذاشت. نیکول به عمد روسریش را باز کرد و زیپ پالتو را گشود و عینک مخصوص برف را برداشت. آن دو به هم خیره شدند؛ شاید بیست یا سی ثانیه، بدون آنکه چیزی بگویند. هیچ‌یک مایل نبود جریان قدرتمند احساساتی که آنان را به آن دو روز باشکوه در پانزده سال قبل باز می‌گرداند، قطع کند. سرانجام شاه گفت: «سلام نیکول.» صدایش گرم و مهربان بود.

او پاسخ داد: «سلام، هنری.» وی از کنار کاناپه به سوی نیکول آمد، شاید برای اینکه با او دست بدهد. اما چیزی در حرکات بدن نیکول وجود داشت که او را منصرف کرد. وی به کناره کاناپه تکیه داد. هنری گفت: «نمی‌خواهی بنشینی؟».

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «ترجیح می‌دم بایستم، اگه از نظر تو اشکالی

نداره.» او چند ثانیه دیگر مکث کرد. چشمان آنان بار دیگر در ارتباطی عمیق به هم خیره شده بودند. او احساس کرد با وجود هشدارهای قوی درونیش، به سوی هنری کشیده می‌شود. نیکول ناگهان با حالتی نامفهوم گفت: «هنری، برای چی منو اینجا خواستی؟ باید مهم باشه. برای شاه انگلستان عادی نیست که تمام روز رو توی سویس، توی یک کلبه اسکی کوهستانی بگذرونه.»

هنری به سمت گوشه اتاق رفت. در حالی که پشت به نیکول خم می‌شد گفت: «من هدیه‌ای برای تو آوردم، به مناسب سی‌وششمین سال تولدت.»

نیکول خندید. اندکی از اضطرابش کاسته شد. او گفت: «روز تولد من فرداس، یک روز زود اومدی. ولی چرا...»

او یک مکعب حاوی اطلاعات را به سمت نیکول دراز کرد و با لحنی جدی گفت: «این باارزش‌ترین هدیه‌ایه که من می‌تونستم برات پیدا کنم و جمع کردن این مجموعه برای خزانه سلطنتی خیلی خرج برداشته.»

نیکول با حیرت به او نگاه کرد.

هنری گفت: «مدتی بود که نگران این مأموریت تو بودم و اولش نمی‌فهمیدم چرا نگرانم. اما تقریباً چهار ماه پیش، یک شب که داشتم با پرنس چارلز و پرنسس النور بازی می‌کردم، متوجه شدم علت ناراحتی و نگرانیم چیه. حس ششم به من می‌گه که این گروه شما حتماً دچار مشکلاتی می‌شه. می‌دونم احمقانه به نظر میاد، به خصوص وقتی من این حرفو بزنم، اما من اصلاً نگران رامایی‌ها نیستم. اون براون خود بزرگ‌بین احتمالاً حق داره، رامایی‌ها هیچ اهمیتی به وجود ما نمی‌دن. اما تو می‌خواهی صد روز تموم، تو محیطی بسته، با اون یازده تا...»

او فهمید که نیکول متوجه منظورش نشده است، از این‌رو گفت: «این مکعبو بگیر. من مأموران امنیتی خودمو و ادار کردم درباره هر کدوم از اعضای گروه نیوتن، از جمله خودتو، پرونده‌ای کامل و جامع درست کنن.» نیکول ابروهایش را درهم کشید. «اطلاعاتی، که قسمت اعظمش تو پرونده‌های سبف وجود نداره، دیدگاه شخصی منو در این مورد که این گروه نیوتن چند تا عنصر ناپایدار داره، ثابت می‌کنه. من نمی‌دونستم چه

کار باید بکنم...».

نیکول با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت: «این به تو هیچ ربطی ندارد.» وی با دخالت هنری در زندگی حرفه‌ایش مواجه شده بود. «دخالت تو در این مورد...».

شاه پاسخ داد: «هی، هی، خونسرد باش، ممکنه... به تو اطمینان می‌دم که انگیزه‌های من همه خوب بوده. ببین تو احتمالاً اصلاً احتیاجی به این اطلاعات نخواهی داشت، اما به فکرم رسید که ممکنه برات مفید باشه. بگیرش. اگه دوست داری بنده‌اش دور. تو مسئول علوم زیستی هستی. هر کاری بخوای می‌تونم با اون بکنی.».

هنری دریافته بود که این ملاقات را خراب کرده است. او از نیکول دور شد و روی یک صندلی به سمت آتش بخاری نشست. پشتش به نیکول بود.

او زیر لب گفت: «مواظب خودت باش، نیکول.».

نیکول لحظه‌ای طولانی فکر کرد، مکعب را در جیب پالتویش گذاشت، جلورفت و پشت سر شاه ایستاد و گفت: «متشکرم، هنری.» سپس دستش را روی شانه هنری قرار داد. او برنگشت. دستش را دراز کرد و به آرامی انگشتان نیکول را گرفت. آنان تقریباً یک دقیقه در این حالت باقی ماندند.

هنری با صدایی آهسته گفت: «اطلاعاتی بود که حتی از زیر دست محققان من فرار کرد، بخصوص یک نکته که من علاقه خاصی به اون داشتم.».

نیکول می‌توانست صدای قلب خود را، حتی در میان سروصدای چوبهای درون آتش بخاری، بشنود. صدایی در درون او فریاد زد: بهش بگو، بگو. اما صدایی دیگر، در کمال دانایی به او توصیه کرد ساکت بماند.

او انگشتانش را از لای انگشتان هنری بیرون کشید. هنری چرخید و به او نگاه کرد. او لبخند زد و بعد به سمت در رفت. روسری را به سرش بست و پیش از بیرون رفتن زیپ پالتو را بالا کشید و هنگامی که بیرون می‌رفت گفت: «خدانگهدار، هنری.».

برخورد

مجموعه سفینه فضایی نیوتن به گونه‌ای حرکت کرده بود که اکنون راما تمام منظره جلو پنجره وسیع مرکز فرمان را به اشغال درآورده بود. سفینه فضایی بیگانه واقعاً عظیم بود. پوشش خارجی آن رنگ خاکستری یکنواخت و کسل کننده‌ای داشت و بدنه طویلش از نظر هندسی استوانه‌ای کامل و بی نقص بود. نیکول، ساکت در کنار والری برزوف ایستاده بود. برای هریک از آنان، این نخستین نگاه به تمامی راما در پرتو خورشید، لحظه‌ای به یادماندنی بود.

سرانجام نیکول گفت: «متوجه تفاوتی شدید؟» فرمانده برزوف پاسخ داد: «هنوز نه. به نظر می‌آید که هر دو محصول یک خط تولید باشن.» سپس هر دو باز هم ساکت شدند. نیکول پرسید: «دلتهون نمی‌خواد اون خط تولید رو ببینین؟».

والری برزوف سر تکان داد. وسیله پرنده‌ای کوچک، شبیه خفاش یا مرغ مگس‌خوار، در نزدیکی سفینه از جلو پنجره به سرعت عبور کرد و به سمت راما رفت.

– این راکتها از خارج شباهتها رو تأیید می‌کنن. هر کدوم از اونا مجموعه‌ای ذخیره شده از تصاویر راما ۱ رو با خودش داره. هر نوع تفاوتی ثبت و پس از سه ساعت گزارش می‌شه.

– و اگه هیچ تفاوت توجیه‌ناپذیری وجود نداشته باشه؟

ژنرال برزوف با لبخند پاسخ داد: «اون وقت طبق برنامه جلو می‌ریم. پهلوی می‌گیریم. در راما رو باز می‌کنیم. و راکتهای داخلی رو به کار می‌بریم.» او نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: «همه اینها تا بیست و دو ساعت دیگه انجام می‌شه، به شرطی که افسر علوم زیستی تأیید کنه که همه افراد گروه آماده کار هستن.»

نیکول گزارش داد: «وضعیت گروه خوبه. من همین الان بررسی وضعیت سلامت اونا رو تموم کردم. به شکل تعجب‌آوری عادیه. بجز اختلالات هورمونی در سه زن عضو

گروه، که البته چندان هم نامنتظر نبود. ما در چهل روز اخیر هیچ حالت غیرعادی ندیده بودیم».

فرمانده با حالتی متفکرانه گفت: «پس از نظر جسمی همه ما آماده رفتنیم، ولی در مورد آمادگی روانی چطور؟ تو در مورد این جروب بحثای اخیر نگران نیستی؟ یا اینکه می‌تونیم اونا رو به حساب هیجان و اضطراب بذاریم».

نیکول پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «به نظر من هم این چهار روز اخیر، از وقت پهلو گرفتن، مقداری سخت بوده. البته ما از مشکل بین ویلسون و براون حتی پیش از حرکت خبر داشتیم. ما این مشکل رو تا حدی با فرستادن ویلسون به سفینه شما در مدت مسافرت از زمین تا اینجا حل کردیم، اما حالا که دو تا سفینه به هم متصل شده و همه گروه دوباره باهم هستن، اون دو تا در هر فرصتی که پیش بیاد باهم درگیر می‌شن، به خصوص وقتی که فرانچسکا حاضر باشه».

برزوف با ناامیدی گفت: «وقتی دو تا سفینه از هم جدا بودن من دو بار سعی کردم با ویلسون حرف بزنم، اما اون راضی نشد چیزی بگه. کاملاً واضحه که از چیزی خیلی عصبانیه».

ژنرال برزوف به سمت صفحه فرمان رفت و به ور رفتن با صفحه کلیدها پرداخت. اطلاعات در مورد مرحله‌بندی بر روی یکی از صفحه نمایش‌ها ظاهر شد. او ادامه داد: «باید مربوط به زاباتینی باشه. در مدت سفر، ویلسون کار چندانی انجام نداد، اما گزارش وضعیت نشون می‌ده که مدت زمان خیلی زیادی رو در حال مکالمه با زاباتینی به وسیله ویدئوفون بوده. تقریباً همیشه خلقتش تنگ بود. حتی اتول از دستش ناراحت شد.» ژنرال برزوف برگشت و نگاه معنیداری به نیکول کرد و گفت: «از تو به عنوان افسر علوم زیستی می‌خوام که اگه توصیه رسمی در مورد افراد، به خصوص با توجه به ارتباط روانی بین اعضای گروه، داری منو مطلع کنی».

نیکول انتظار شنیدن این حرف را نداشت. هنگامی که ژنرال برزوف با او برنامه آخرین «ارزیابی سلامت افراد گروه» را تنظیم کرده بود، او تصور نمی‌کرد در این دیدار مسئله سلامت روانی افراد گروه هم مطرح شود. او پرسید: «شما ارزیابی روانی تخصصی

رو می‌خواین؟».

ژنرال برزوف پاسخ داد: «البته، من یک گزارش آ-۱-۵۴۰ از تو می‌خوام که آمادگی جسمی و روانی همه اعضای گروه رو تأیید کنه. در دستور کارها به صراحت گفته شده که افسر فرمانده، پیش از هر مأموریت، باید از افسر علوم زیستی برای افراد گروه عازم مأموریت درخواست تأییدیه کنه».

- اما در تمام تمرینهای شبیه‌سازی شما فقط اطلاعات مربوط به سلامت جسمی رو می‌خواستین.

برزوف لبخندی زد و گفت: «من می‌تونم صبر کنم، خانم دژاردن، البته اگه برای آماده کردن گزارشتون وقت لازم دارین».

نیکول پس از اندکی تأمل گفت: «نه، نه، من می‌تونم همین الآن نظرم رو بگم و امشب سر فرصت گزارش رسمی رو تهیه کنم.» پس از چند ثانیه مکث حاکی از تردید، ادامه داد: «اگه من جای شما باشم هیچ وقت ویلسون و براون رو به عنوان دو عضو یک گروه با هم بیرون نمی‌فرستم یا دست کم در اولین مأموریت این کارو نمی‌کنم. بعد هم، اگرچه این عقیده خیلی محکم و مستدل نیست، حتی در مورد فرستادن فرانچسکا با هر کدوم از این دو نفر هم باید درست فکر کرد. در هیچ مورد دیگه‌ای محدودیت قایل شدن برای این گروه ضرورتی نداره».

لبخند صورت فرمانده را از هم باز کرد و گفت: «خوبه، خوبه. از گزارشت ممنونم، نه فقط به این دلیل که اعتقادات خود من رو تأیید می‌کنه. همون طور که می‌دونی این مسایل خیلی وقتاً ممکنه خیلی حساس و ظریف باشه.» ژنرال برزوف ناگهان موضوع را عوض کرد: «حالا پرسشی کاملاً متفاوت دارم که می‌خوام ازت بپرسم».

- چه پرسشی؟

- فرانچسکا امروز صبح اومد پیش من و پیشنهاد کرد که فرداشب مهمونی برگزار کنیم. به نظر اون، اعضای گروه خسته شدن و پیش از اولین مأموریت در داخل راما، احتیاج به چنین استراحتی دارن. تو با این نظر موافقی؟

نیکول لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «فکر بدی نیست. به همه فشار اومده و این

واضح... اما چه نوع مهمونی مورد نظر شماست؟».

برزوف لبخند زد و دستش را روی شانه نیکول گذاشت و گفت: «همه با هم اینجا تو اتاق فرمان شام می خوریم؛ مقداری ودکا و شراب، شاید حتی کمی هم سرگرمی. من نظر حرفه ای تو رو می پرسم، می فهمی؛ به عنوان افسر علوم زیستی سفینه».

نیکول با خنده گفت: «البته ژنرال، اگه به نظر شما وقتش رسیده که افراد مهمونی برگزار کنن، خوشحال می شم به شما کمک کنم...».

نیکول گزارشش را به پایان رساند و پرونده را به وسیله خط ارتباط به کامپیوتر برزوف در سفینه نظامی منتقل کرد. او در انتخاب نحوه نوشتن دقت بسیار به خرج داد تا مشکل به عنوان «برخورد شخصیت» معرفی شود نه نوعی رفتار مرضی. از نظر نیکول مشکل میان ویلسون و براون کاملاً روشن بود: حسادت، حسادت محض و ساده، خود آن هیولای سبز چشم قدیمی.

او مطمئن بود که عاقلانه ترین راه آن است که از کار کردن ویلسون و براون در یک گروه در مأموریت های داخل راما جلوگیری کنند. نیکول به این دلیل که خود موضوع را با برزوف در میان گذاشته بود، خودش را سرزنش کرد. او متوجه شد که در پرونده مأموریت او، ارزیابی سلامت روانی هم ذکر شده است، اما برای وی، به هر دلیل، مشکل بود که خود را روانپزشک افراد گروه تصور کند. او اندیشید: من از این فکر احتراز می کنم چون فرایندی عینی نیست، ماهنوز برای سنجش خوبی یا بدی وضعیت روانی دستگاه خاصی اختراع نکردیم.

نیکول در راهرو محوطه مسکونی قدم می زد. او مواظب بود که همیشه یک پایش روی زمین باشد. وی چنان به محیط بی وزنی عادت کرده بود که دیگر برایش حکم طبیعت ثانویه را داشت. نیکول خوشحال بود که مهندسان طراح نیوتن برای به حداقل رساندن تفاوتها میان قرار داشتن در فضا و بودن در زمین آن قدر سخت کار کرده بودند، این کار به فضانورد اجازه می داد بر روی عناصر و اجزای مهمتری از کارش متمرکز شود و فضانورد بودن را بسیار ساده تر می کرد.

اتاق نیکول در انتهای راهرو بود. گرچه هر کدام از فضانوردان اتاق خصوصی داشتند (نتیجه بحث‌های داغ میان افراد گروه و مهندسان طراح، که در آن گروه دوم معتقد بودند اتاق‌های دونفره باعث صرفه‌جویی در فضای قسمت مسکونی می‌شود)، اتاقها بسیار کوچک و محدود بود. در این سفینه بزرگتر، هشت اتاق خواب وجود داشت، این سفینه را، اعضای گروه، سفینه علمی می‌نامیدند. سفینه نظامی دارای چهار اتاق خواب کوچکتر بود. هر دو سفینه اتاق‌های ورزش و سالن داشت؛ اتاق‌های مشترکی که اثاث راحتی در آنها بود و همچنین امکانات تفریحی اضافی، که در سایر اتاقها اثری از آنها دیده نمی‌شد. هنگامی که نیکول در جلو اتاق یانوس تابوری عبور می‌کرد تا به اتاق ورزش برود، صدای خنده ویژه او را شنید. در اتاق او مطابق معمول باز بود. یانوس داشت می‌گفت: «تو واقعاً انتظار داشتی من وزیرمو از دست بدم و بذارم اسبای تو وسط زمین فرماندهی کنن؟ بین شیگ^۱ ممکنه من استاد نباشم، ولی از اشتباهات خودم چیز یاد می‌گیرم. این کلکو توی بازی قبلی به من زدی».

تابوری و تاکاگیشی مطابق معمول سرگرم بازی شطرنج پس از غذای خود بودند، تقریباً هر شب (افراد هنوز هم براساس شبانه‌روز بیست و چهار ساعتی مطابق بازمان بین‌المللی گرینویچ^۲ زندگی می‌کردند) آن دو نفر پیش از خواب حدود یک ساعت شطرنج بازی می‌کردند. تاکاگیشی استاد شناخته شده شطرنج بود، اما دل‌نازکی داشت و ضمناً می‌خواست تابوری را تشویق کند. به همین دلیل، وی تقریباً در هر بازی پس از ایجاد موقعیتی مستحکم، اجازه می‌داد تابوری دست به حمله بزند.

نیکول سرش را از لای در وارد اتاق کرد. یانوس با خنده گفت: «بیا تو خانم زیبا، نگاه کن که من چطور این دوست آسیایمون رو در این مبارزه مغزی کاذب شکست می‌دم.» نیکول داشت می‌گفت می‌خواد به اتاق ورزش برود که ناگهان موجودی عجیب، تقریباً به اندازه موشی بزرگ، از وسط پاهای او گذشت و وارد اتاق تابوری شد. در حالی که آن اسباب‌بازی یا هرچه که بود، به سوی آن دو مرد می‌رفت او بی‌اختیار از جا پرید و عقب

۱-Shig، مخفف شیگرو.

۲-Greenwich Mean Time = G.M.T.

رفت:

خروس مغرور، با پرهایی چنین سیاه
با منقاری به رنگ نارنجی تیره
باسترک، با آن نوای زیباییش
چکاوک با پره‌های تو خالی کوچکش...

روبات در حالی که به سوی یانوس می‌رفت، آواز می‌خواند. نیکول زانو زد و آن تازه‌وارد عجیب را بررسی کرد. نیمه پایین بدن او به آدم و سرش به خر مشابهت داشت و همچنان به خواندن مشغول بود. تابوری و تا کاغیسی هر دو بازی را رها کردند و به حالت مبهوت و متحیر چهره نیکول خندیدند.

یانوس به او گفت: «زود باش بهش بگو که دوستش داری. این همون کاریه که تیتانیا ملکه پریا می‌کنه».

نیکول شانه‌هایش را بالا انداخت. روبات کوچک موقتاً ساکت شده بود. یانوس یک بار دیگر اصرار کرد و نیکول زیر لب به عروسک بیست سانتیمتری آتی با سر قاطر گفت: «دوستت دارم.» روبات کوچک به سوی نیکول چرخید و گفت: «خانم به نظر من دلیلی نداره که شما منو دوست داشته باشین و اگر راستش رو بخواین عقل و عشق این روزها زیاد در کنار هم دیده نمی‌شن».

نیکول مبهوت شده بود. او دست دراز کرد تا آن هیکل کوچک را از زمین بردارد، اما شنیدن صدای دیگری باعث شد این کار را نکند.

- خدای بزرگ، این موجودات فانی چقدر احمقن. این بازیگری که من به خر تبدیل کردم کجاست. با تم کجا هستی؟

یک روبات کوچک دیگر در لباس اجنه به درون اتاق پرید. هنگامی که نیکول را دید از کف اتاق بالا پرید و در ارتفاع معادل قد انسان چند ثانیه در هوا معلق ماند و در حالی که بالهای کوچک پستی او با سرعتی وحشتناک حرکت می‌کرد، گفت: «من پاک هستم دختر زیبا، من تو را قبلاً ندیده‌ام.» روبات به زمین افتاد و ساکت شد. نیکول کاملاً گیج شده

بود.

او گفت: «این دیگه چه جور...».

یانوس در حالی که به او اشاره می‌کرد تا ساکت باشد، گفت: «هیس...» او به پاک اشاره کرد. باتم در گوشه‌ای نزدیک لبه تخت یانوس خوابیده بود. پاک اکنون باتم را پیدا کرده بود و از جیب کوچکش گرد نورانی نرمی را بر روی او می‌پاشید. در حالی که آن سه انسان نگاه می‌کردند، سر باتم تغییر شکل پیدا کرد. نیکول می‌توانست بگوید که قطعات کوچک پلاستیک و فلز که سر خر را تشکیل می‌داد به سادگی جابه‌جا می‌شود، اما حتی او هم از دیدن منظره این تغییر شکل تحت تأثیر قرار گرفته بود. درست هنگامی که باتم با سر جدیدش، که شبیه انسان بود، بیدار شد و به حرف زدن پرداخت، پاک ناپدید گردید.

باتم گفت: «رؤیای عجیبی دیدم. رؤیایی که هیچ انسانی نمی‌تواند بگوید چه بود. اگر کسی بخواهد چنین رؤیایی را تفسیر کند، خر است.» هنگامی که روبات ساکت شد یانوس فریاد زد: «آفرین... آفرین».

تا کاگیشی اضافه کرد: «آمه دتو».

نیکول روی تنها صندلی خالی نشست و به همراهانش نگاه کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «وقتی فکرشو می‌کنم که من واقعاً به فرمانده گفتم که شما دو نفر از نظر روانی سالمین...»، دو سه ثانیه مکث کرد و سپس ادامه داد: «ممکنه لطفاً یکی از شما به من بگه اینجا چه خبره؟».

یانوس گفت: «کار ویکفیلده. اون مرد، نابغه‌ای واقعیه و برخلاف بعضی نابغه‌ها خیلی زرنغه. علاوه بر این عاشق شکسپیره. یک خانواده کامل از این آدم کوچولوها داره، گرچه تصور می‌کنم فقط پاک می‌تونه پرواز کنه و باتم تنها روباتیه که شکل عوض می‌کنه».

ریچارد ویکفیلد در حالی که وارد اتاق می‌شد، گفت: «پاک پرواز نمی‌کنه. اون فقط می‌تونه تو هوا معلق بمونه، اون هم مدتی کوتاه.» ویکفیلد نگران به نظر می‌رسید. او به نیکول گفت: «گمان نمی‌کردم اینجا باشی؛ من گاهی وقتا این دو نفرو وسط بازی شطرنجشون سرگرم می‌کنم».

در حالی که نیکول هنوز هم نمی‌توانست چیزی بگوید، یانوس اضافه کرد: «یک شب من در مقابل شیگ تن به شکست داده بودم که از توی راهرو سروصدایی به گوش ما رسید. چند لحظه بعد تیبالت و مرکوشیو وارد اتاق شدند در حالی که فحش می‌دادند و با شمشیر به جان یکدیگر افتاده بودند.» نیکول پس از چند ثانیه، در حالی که با دست به روباتها اشاره می‌کرد گفت: «سرگرمی تو اینه؟».

یانوس، پیش از آنکه ویکفیلد بتواند پاسخ دهد، گفت: «بانوی من، هرگز، هرگز، عشق را با سرگرمی اشتباه نکنید. دانشمند محترم ژاپنی ما برای سرگرمی شطرنج بازی نمی‌کنه و این مرد جوان اهل شهر استراتفور در کنار رود آون این روباتها رو به عنوان سرگرمی نمی‌سازه.» نیکول نگاهی به ریچارد انداخت؛ او سعی می‌کرد میزان انرژی و کار لازم برای به وجود آوردن روباتهای پیچیده‌ای مانند آنهايي که او چند لحظه پیش دیده بود، در ذهن خود مجسم کند، حتی اگر استعداد و البته عشق و علاقه لازم را در نظر نگیریم. او به ویکفیلد گفت: «خیلی دیدنیه.»

لبخند ویکفیلد نشان داد که تعارف نیکول را شنیده است. نیکول عنرخواهی کرد و خواست از اتاق بیرون برود. پاک به سرعت از کنار او رد شد و در آستانه در ایستاد.

اگر ما سایه‌ها اهانتی کرده‌ایم،

چنین میندیش، و همه چیز اصلاح می‌شود،

که تو در اینجا فقط دمی غنوده بودی

هنگامی که این تصاویر ظاهر شدند

نیکول هنگامی که از روی روبات رد شد و با حرکت دست به دوستانش شب‌به‌خیر گفت، لبخندی بر لب داشت.

نیکول بیش از مدتی که انتظار داشت در اتاق ورزش ماند. به طور معمول سی دقیقه دوچرخه‌سواری سخت یا دویدن در جا به منظور کاهش تنشها و آماده کردن بدن او برای خواب کفایت می‌کرد. اما در این شب، در حالی که هدف مأموریت آنان در چنین فاصله

نزدیکی قرار داشت، لازم بود مدت بیشتری ورزش کند تا بتواند بدن بی اندازه فعال خود را آرام کند. بخشی از مشکل او باقیمانده نگرانی درباره گزارشی بود که وی به صورت پرونده درآورده و در آن توصیه کرده بود در همه فعالیت‌های مهم این مأموریت ویلسون و براون از یکدیگر جدا نگه داشته شوند.

او از خودش پرسید: آیا زیادی عجله کردم؟ آیا به زنگال برزوف اجازه دادم بر عقیده من تأثیر بگذاره؟ نیکول به شهرت شغلیش خیلی افتخار می‌کرد و اغلب به شکلی سازنده در تصمیمات عمده‌اش از حدس و تخمین بهره می‌برد. در اواخر تمرین، او خودش را قانع کرد که گزارشش اشکالی نداشته است. بدن خسته‌اش به او گفت که آماده خواب است.

وقتی به محوطه مسکونی در سفینه بازگشت، همه جا، بجز راهرو تاریک بود. هنگامی که می‌خواست به راهرو سمت چپ، که به اتاق او منتهی می‌گردید، وارد شود، اتفاقاً نگاهی به آن سوی راهرو انداخت؛ به سمت اتاق کوچکی که او همه لوازم پزشکی را در آن نگهداری می‌کرد. وی در حالی که در نور اندک راهرو به چشم‌هایش فشار می‌آورد، با خود فکر کرد: عجیبه، ظاهراً من در اتاق لوازم رو باز گذاشتم.

نیکول به آن سوی راهرو رفت. در واقع، در اتاق کاملاً باز بود. او قفل خودکار را فعال کرده و در حال بستن در بود که صدایی را از درون اتاق تاریک شنید. دستش را به سوی کلید برد و چراغ را روشن کرد. او فرانسسکا زاباتینی را، که در گوشه اتاق پشت یک ترمینال کامپیوتر نشسته بود، غافلگیر ساخت. روی صفحه کامپیوتر روبه‌روی او اطلاعاتی دیده می‌شد و فرانسسکا بطری کوچکی در یکی از دست‌هایش گرفته بود.

فرانسسکا با بی‌اعتنایی، گویی که نشستن در تاریکی در اتاق لوازم پزشکی پشت کامپیوتر برای او کاری عادی است، گفت: «اوه، سلام، نیکول».

نیکول به آرامی به سوی کامپیوتر رفت. با حالتی عادی گفت: «چه خبره؟» و در همان حال اطلاعات روی صفحه را به سرعت مرور می‌کرد. از عناوین کدگذاری شده، نیکول می‌توانست بگوید که فرانسسکا از برنامه فهرست موجودی، خواسته است که سیاهه لوازم پیشگیری از بارداری موجود در سفینه را به او نشان دهد.

نیکول، با اشاره به صفحه نمایش گفت: «این چیه؟» در صدایش رگه‌هایی از ناراحتی

احساس می شد همه فضا نوردان می دانستند که ورود به اتاق لوازم پزشکی برای همه، بجز افسر علوم زیستی، ممنوع است.

هنگامی که فرانچسکا پاسخی نداد، نیکول عصبانی شد و پرسید: «چطور وارد اینجا شدی؟» آن دو زن در آن اتاق کوچک و پشت میز تنها چند سانتیمتر باهم فاصله داشتند. نیکول ناگهان دستش را بالا آورد و بطری را از دست فرانچسکا گرفت. در حالی که نیکول برچسب روی بطری را می خواند، فرانچسکا او را به کناری هل داد و به سوی در اتاق رفت، نیکول متوجه شد که مایع موجود در دست او برای ایجاد سقط جنین است و به سرعت به دنبال فرانچسکا وارد راهرو شد.

نیکول پرسید: «در این مورد توضیح بده».

فرانچسکا سرانجام گفت: «خواهش می کنم، فقط بطری رو به من بده».

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «نمی تونم این کارو بکنم. این دارویی قویه با آثار جانبی خیلی جدی. خیال می کردی چه کار داری می کنی؟ بدزدیش و بدون اینکه کسی متوجه بشه مصرف کنی؟ همین که یک بار لیست مقایسه ای می گرفتم، متوجه ناپدید شدنش می شدم».

دو زن چند ثانیه به یکدیگر خیره شدند. سرانجام فرانچسکا گفت: «بین نیکول، این موضوع خیلی ساده س. من تازگی، با کمال تأسف، متوجه شدم که در مراحل بسیار اولیه حاملگی هستم. من می خوام جنین رو سقط کنم، این موضوعی خصوصیه و من نمی خوام تو یا بقیه افراد رو درگیر این ماجرا کنم».

نیکول به سرعت پاسخ داد: «امکان نداره حامله باشی، اگر بودی من اول از همه متوجه می شدم».

– فقط چهار یا پنج روزه. اما من مطمئنم. از همین الان تغییرات بدنمو حس می کنم، از نظر وقت مناسبترین روزهای ماهه.

نیکول پس از اندکی تردید گفت: «تو روش کار درست برای مشکلات پزشکی رو می دونی همون طور که خودت گفتی، ممکنه خیلی مشکل ساده ای باشه، اما به شرطی که اول پیش من اومده باشی. به احتمال زیاد، من درخواست تو رو برای محرمانه نگه

داشتن موضوع قبول می کردم. اما حالا برای من مشکلی بزرگ درست کردی...». فرانچسکا با لحن تندی سخن او را قطع کرد و گفت: «ممکنه این سخنرانی اداری رو تموم کنی، من به اون مقررات لعنتی اصلاً علاقه ندارم. مردی منو حامله کرده و من می خوام سقط جنین کنم، حالا اون بطری رو به من میدی یا باید راه دیگه ای پیدا کنم؟». نیکول که خشمگین شده بود، به فرانچسکا پاسخ داد: «تو آدم عجیبی هستی. واقعاً از من انتظار داری این بطری رو بدم به تو و برم دنبال کارم؟ بدون هیچ پرسشی؟ تو ممکنه در مورد زندگی و سلامت خودت خیلی بی قید باشی، اما مطمئناً من نیستم. من باید اول معاینه ت کنم و پس از بررسی سابقه پزشکی، و تعیین سن جنین، اون وقت می تونم درباره تجویز این دارو برای تو، حتی فکر کنم. علاوه بر این گمان می کنم باید بگم که مشکلات اخلاقی و روانی هم در این مورد...».

فرانچسکا با صدای بلند خندید: «ملاحظاتو برای خودت نگه دار، نیکول. من احتیاجی به اخلاقیات سطح بالای تو برای قضاوت در مورد زندگی خودم ندارم. برای پرورش بچه ای بدون پدر به تو تبریک می گم. موقعیت من خیلی فرق می کنه. پدر این بچه به عمد قرصشو نخورده، چون خیال کرده اگه منو حامله کنه، من دوباره عاشقش می شم. اشتباه می کرد. این بچه ناخواسته س. حالا بازم باید توضیح بدم...».

نیکول به تندی گفت: «کافیه...» و با حالت تنفر لبهائش را جمع کرد: «جزئیات زندگی خصوصی شما هیچ ربطی به من نداره. من باید تصمیم بگیرم چی برای شما و برای مأموریت بهتره.» او اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد: «در هر صورت، من باید در مورد معاینه ای دقیق، از جمله بررسی وضعیت اندازه لگن، اصرار کنم. اگه اجازه معاینه ندی من هم نمی تونم اجازه سقط بدم. البته مجبورم گزارشی کامل در این مورد...».

فرانچسکا خندید: «احتیاجی نیست منو تهدید کنی. من اون قدرها هم احمق نیستم. اگه معاینه کردن من تو رو راضی می کنه، مهمون من باش. اما این کار باید تموم بشه. من می خوام پیش از پرواز این بچه رو بندازم.»

نیکول و فرانچسکا، در طول یک ساعت بعد بیش از ده دوازده کلمه باهم حرف نزدند. آنان باهم به درمانگاه کوچک سفینه رفتند، در آنجا نیکول از دستگاه های حساسش برای

تعیین وجود و اندازه جنین استفاده کرد. او همچنین فرانچسکا را از نظر حساسیت به داروی سقط جنین آزمایش کرد. جنین پنج روز بود که در بدن فرانچسکا رشد می کرد. نیکول در حالی که روی صفحه نمایش به تصویر میکروسکوپی کیسه کوچک فرو رفته در مخاط دیواره رحم نگاه می کرد، اندیشید: تو ممکنه کی باشی؟ حتی در میکروسکوپ روی پروب هم راهی برای اثبات اینکه مجموعه سلولها چیزی زنده است، وجود نداشت. اما از حالا زنده ای و قسمت عمده آینده ات از حالا به وسیله زندهات برنامهریزی شده.

نیکول فهرست اتفاقاتی را که پس از خوردن دارو ممکن بود برای فرانچسکا بیفتد، به صورت چاپ شده به او داد. جنین از جا کنده خواهد شد، بدن آن را دفع خواهد کرد، آن هم تنها در عرض بیست و چهار ساعت. احتمال داشت بروز قاعدگی که بلافاصله پس از خوردن دارو ایجاد می شد، اندکی دردناک باشد.

فرانچسکا بدون شک و تردید آن مایع را نوشید. در حالی که بیمار نیکول لباس می پوشید، او به زمانی فکر کرد که برای نخستین بار به حاملگی خود مشکوک شده بود و با خودش گفت: من حتی یک بار به این کار فکر نکردم... نه برای اینکه پدرش شاهزاده بود. نه. موضوع مسئولیت بود، و عشق.

فرانچسکا هنگامی که آماده رفتن شد گفت: «می دونم به چی فکر می کنی. اما وقتتو تلف نکن. خودت به اندازه کافی مشکل داری».

نیکول پاسخ نداد. فرانچسکا با لحنی سرد و چشمانی خسته و عصبانی گفت: «پس مطمئن باشم که این حرومزاده فردا می افته. این خیلی چیز خوبیه. دنیا به یک بچه نیمه سیاه دیگه احتیاج نداره.» او برای شنیدن پاسخ نیکول منتظر نماند.

۱۶

راما، راما، ستاره روشن و درخشان

فرود در نزدیکی محل ورود به راما آرام و بدون حادثه انجام گرفت. با پیروی از دستور کار فرمانده نورتون مربوط به هفتاد سال قبل، ژنرال برزوف به یاماناکا و تورگنیف دستور داد

نیوتن را به سمت نقطه تماس درست در خارج صفحه مدور صدمتری در مرکز محور گردش استوانه عظیم راما، هدایت کنند. مجموعه ای از ساختمانهای کوتاه به شکل قوطی قرص به طور موقت سفینه فضایی زمینی را در برابر قوه خفیف گریز از مرکز ایجاد شده به واسطه چرخش راما، در جای خود نگه می‌داشتند. در عرض ده دقیقه، اتصالات قوی، نیوتن را محکم به هدفش متصل کرده بود.

صفحه بزرگ، همان طور که انتظار می‌رفت، پوشش خارجی در اتاق رابط راما بود. ویکفیلد و تابوری از گروه نیوتن جدا شدند و با صندلی پرنده خود به جستجوی چرخ جاسازی شده در دیواره راما پرداختند. چرخ، که در واقع وسیله دستی باز کردن در اتاق رابط بود و دقیقاً در محل پیش‌بینی شده قرار داشت، همان طور که انتظار می‌رفت چرخید و راه ورود را در پوشش خارجی راما آشکار کرد. همان طور که انتظار می‌رفت میان راما ۲ و سفینه قبلی از هیچ نظر تفاوتی مشاهده نمی‌شد و دو فضاورد مرحله ورود به سفینه راما را آغاز کردند.

چهار ساعت بعد، پس از رفت و آمد بسیار در طول نیم کیلومتر راهروها و تونلهایی که قسمت عظیم و توخالی سفینه فضایی بیگانه را به اتاق رابط خارجی مرتبط می‌کرد، آن دو فضاورد عملیات باز کردن سه در استوانه‌ای مشابه را به پایان رساندند. آنان همچنین دستگاه حمل و نقلی که افراد و تجهیزات را از نیوتن به داخل راما منتقل می‌ساخت، راه اندازی کردند. این دستگاه را مهندسان بر روی زمین طراحی کرده بودند تا بر روی شیارهای موازی که رامایی‌ها مدت‌ها پیش بر روی دیواره‌های تونلهای خارجی کنده بودند، بلغزد و جلو برود.

پس از وقفه‌ای کوتاه برای ناهار، یاماناکا به ویکفیلد و تابوری پیوست و سه نفری ایستگاه تقویت ارتباطات آلفا را طبق برنامه در انتهای داخلی تونل نصب کردند. الگوهای

۱- اتاقکی که در سفینه‌های فضایی، زیر دریاییها و حتی تاریکخانه عکاسی استفاده می‌شود. این اتاقک در سفینه‌های فضایی قبل از فضای اصلی سفینه قرار می‌گیرد و سرنشینان برای رفت و آمد بین فضای بیرونی و داخلی از آن استفاده می‌کنند.

قرار گرفتن ردیفهای آنتن‌ها طوری به دقت طراحی شده بود که، اگر دومین سفینه رامایی مشابه اولی باشد، ارتباط دوطرفه میان فضانوردان در هر جا، از روی پله‌ها یا در نیمه شمالی دشت مرکزی، امکانپذیر گردد. طرح مخابراتی اصلی مستلزم برپا کردن ایستگاه تقویتی عمده دیگری بود که به اسم بتا در نزدیکی دریای استوانه‌ای نصب می‌شد؛ این یک جفت ایستگاه، ارتباطات قدرتمندی میان تمام نقاط نیم‌استوانه شمالی به وجود می‌آورد و می‌توانست حتی تا جزیره نیویورک هم گسترش پیدا کند.

هنگامی که پایان عملیات برپایی ایستگاه تقویتی آلفا تأیید شد، براون و تاکاگیشی در پستهای خود در مرکز فرمان مستقر شدند. شمارش معکوس برای آغاز کار راکت شناسایی داخلی آغاز شد. تاکاگیشی در حالی که عصبی و هیجانزده به نظر می‌رسید، آزمایشهای پیش از پرواز راکت خود را به پایان رساند. براون هم مراحل آمادگی نهایی را کامل می‌کرد، اما آرام و خونسرد به نظر می‌رسید. فرانچسکا زاباتینی روبه‌روی مجموعه‌ای از صفحه نمایش‌ها، آماده انتخاب بهترین تصاویر برای ارسال به زمین، نشسته بود.

ژنرال برزوف وقایع مهم مراحل مختلف کار را، خود اعلام می‌کرد. او پیش از صدور فرمان حرکت دو راکت شناسایی، مدت کوتاهی مکث کرد. آن گاه راکتها به درون خلأ تاریک راما رهسپار شدند. چند ثانیه بعد صفحه نمایش اصلی در مرکز فرمان، که تصویر آن مستقیماً از راکت زیر فرمان دیوید براون گرفته می‌شد، با روشن شدن نخستین فشفشه نورافشان شلیک شده از راکت، غرق در نور شد. هنگامی که از مقدار نور کاسته و مهارپذیرتر گردید، نخستین تصویر با زاویه باز از فضای داخلی قابل دیدن بود. اساس برنامه‌ریزی همیشه این بود که نخستین تصویر از نیمکره شمالی و دربرگیرنده تمامی منطقه از انتهای کاسه‌مانندی که در ورودی راما در مرکز آن بود، تا دریای استوانه‌ای در وسط این دنیای مصنوعی باشد. تصویر واضحی که سرانجام بر روی صفحه ثابت ماند، اعجاب‌انگیز بود. خواندن در مورد راما و شبیه‌سازی عملیات در فضای داخلی مدل مشابه آن یک چیز بود، و اتصال به آن سفینه فضایی غول‌آسا در نزدیکی مدار سیاره زهره، و انداختن نخستین نگاه به درون آن، چیزی کاملاً متفاوت... .

اینکه منظره روی صفحه تا حدی آشنا به نظر می‌رسید، حتی اندکی از شکوه آن

نمی‌کاست. در انتهای گودال مانند سفینه، مجموعه‌ای از ایوانها و راهروها دیده می‌شد که از محل تونل‌های ورودی آغاز گردیده و به صورت شعاعی تا محل تلاقی با تنه اصلی سفینه استوانه‌ای در حال گردش امتداد یافته بود. سه نردبان عریض، شبیه ریل‌های قطار، که هر کدام بعداً پهنتر می‌شد و به صورت راه‌پله‌هایی در می‌آمد و هر کدام بیش از سی هزار پله داشت، این انتهای گودال مانند را به سه بخش تقسیم کرده بود. مجموعه‌های نردبان - راه‌پله به میله‌های داخلی چتر مشابهت داشت که به فواصل مساوی از هم واقع شده بود و راهی برای بالا رفتن (یا پایین رفتن) از انتهای مسطح گودال را به سمت دشت وسیع مرکزی، که تمام دیواره داخلی آن استوانه گردان را پوشانده بود، فراهم می‌آورد.

نیمه شمالی دشت مرکزی، قسمت اعظم تصویر روی صفحه را تشکیل می‌داد. این گستره عظیم به قطعات چهارگوشی تقسیم شده بود که بجز در اطراف شهرها، ابعاد نامنظمی داشت. سه شهری را که در تصویر با زاویه باز دیده می‌شدند، مجموعه‌هایی از اشیای بلند و باریک شبیه ساختمان‌های ساخته دست بشر، که خطوطی شبیه بزرگراه در حاشیه قطعات چهارگوش آنها را به هم مرتبط ساخته بودند، بلافاصله اعضای گروه نیوتن شناسایی کردند. پاریس، رم و لندن، همان گونه که اعضای گروه اکتشافی نخستین سفینه راما آنها را نامگذاری کرده بودند. نکته جالب توجه دیگر در تصویر، شیارها یا دره‌های طویل و مستقیم موجود در دشت مرکزی بود. این سه شیار مستقیم الخط به طول ده کیلومتر و عرض صد متر، انحنای داخلی راما را به سه قسمت مساوی تقسیم می‌کرد. در طی مدت برخورد با نخستین سفینه راما، این دره‌ها منابع تولید نور آن دنیای کوچک به شمار می‌آمدند که بلافاصله پس از ذوب شدن یخ‌های دریای استوانه‌ای روشن شده بودند.

آن دریای عجیب، انبوهی از آب که دورتادور سطح داخلی آن استوانه عظیم را پوشانده بود، در لبه انتهای تصویر دیده می‌شد. همان طور که انتظار می‌رفت، هنوز یخزده بود و در مرکز آن جزیره اسرارآمیز آسمانخراش‌های بلند به چشم می‌خورد که پس از کشف شدن، نیویورک نامیده شده بود. انتهای فوقانی آسمانخراش‌ها خارج از تصویر بود، و برج‌های بلند آن جزیره بیننده را به دیدن خود دعوت می‌کرد.

اعضای گروه، تقریباً یک دقیقه تمام در سکوت به تصویر خیره شده بودند. سپس دکتر دیوید براون سخن آغاز کرد: «بسیار خوب، راما، می‌بینی، شما که باور نمی‌کردین.» او بلند داد می‌زد تا همه بشنوند: «این یکی دقیقاً مثل همون قبله.» دوربین ویدئوی فرانچسکا چرخید تا شور و هیجان براون را ضبط کند. بقیه اعضای گروه اغلب ساکت بودند و تمام توجه آنان به جزئیات تصویر روی صفحه جلب شده بود.

در همان حال، راکت تاکاگیشی تصاویری با زاویه بسته از محوطه درست زیر تونل ورودی ارسال می‌کرد. این تصاویر روی صفحات کوچکتر اطراف مرکز فرمان نشان داده می‌شد. این تصاویر برای تأیید مجدد طرح‌های ارائه شده برای زیربنای ارتباطی و ترابری که باید برون راما ساخته می‌شد، مورد استفاده قرار می‌گرفت. این «کار» واقعی این مرحله از مأموریت بود - مقایسه هزاران تصویری که این راکتها می‌گرفتند با انبوه تصاویر مرتب گرفته شده از راما ۱، اگرچه اغلب مقایسه‌ها به صورت دیجیتالی (و در نتیجه خودکار) انجام می‌گرفت، تفاوت‌هایی وجود داشت که به توضیح انسان نیازمند بود. حتی اگر دو سفینه کاملاً مشابه بودند، تفاوت میزان نور در زمانی که عکس گرفته شده بود، موجب به وجود آمدن نوعی اختلاف غیرواقعی می‌گردید.

دو ساعت بعد، آخرین راکت به ایستگاه تقویتی بازگشت و مجموعه اولیه بررسی تصویری راما ۲ تکمیل شد. میان راما ۲ و نخستین سفینه فضایی تا مقیاس حدود صد متر اختلاف عمده‌ای دیده نمی‌شد. تنها منطقه مهم ناهمگون در این مقیاس فقط خود دریای استوانه‌ای بود، بازتاب نور از روی یخ مشکلی می‌آفرید که با استفاده از روشهای مقایسه دیجیتالی ساده نمی‌شد از عهده آن برآمد. روزی طولانی و هیجان‌انگیز بود. برزوف اعلام کرد که مأموریت‌های افراد برای نخستین پرواز تا یک ساعت دیگر تعیین خواهد شد و دو ساعت بعد هم «شام مخصوص» در مرکز فرمان حاضر خواهد بود.

دیوید براون با خشم فریاد زد: «تو نمی‌تونی این کارو بکنی.» او، در حالی که نسخه‌ای از برگه مأموریت‌های نخستین پرواز را در دستش تکان می‌داد، بدون در زدن وارد اتاق فرمانده شده بود.

ژنرال برزوف پاسخ داد: «درباره چی حرف می‌زنی؟» او از ورود بی‌ادبانه براون به اتاقش عصبانی شده بود.

براون با صدای بلند ادامه داد: «باید اشتباهی پیش اومده باشه. تو نمی‌تونی واقعاً از من انتظار داشته باشی که در مدت اولین پرواز اینجا توی نیوتن بمونم.» هنگامی که ژنرال برزوف پاسخی نداد. دانشمند امریکایی روش خود را عوض کرد: «من می‌خوام بدونی که من چنین چیزی رو قبول نمی‌کنم، و مدیریت سبف هم از این تصمیم خوشش نمی‌آد».

برزوف پشت میزش ایستاد و با خونسردی گفت: «درو ببندین، دکتر براون.» دیوید براون در را محکم بست و ژنرال ادامه داد: «حالا تو یک دقیقه به حرف من گوش بده. برای من اصلاً مهم نیست که تو چه کسانی رو می‌شناسی، من افسر فرمانده این مأموریت هستم. اگه بازم بخوای برای من از این اداواطوارها نریزایی ترتیبی می‌دم که هرگز پات به داخل راما نرسه».

براون صدایش را پایین آورد و با خصومتی آشکار گفت: «اما من توضیحی منطقی می‌خوام، من دانشمند ارشد این مأموریت هستم. سخنگوی اصلی این مأموریت هم منم. تو چطوری می‌تونی باقی موندن منو اینجا توجیه کنی، در حالی که نه فضا نورد دیگه وارد راما می‌شن؟».

برزوف، در حالی که در آن لحظه از اقتدار خود نسبت به دانشمند مغرور امریکایی لذت می‌برد، گفت: «من مجبور نیستم کارهامو توجیه کنم.» سپس رو به جلو خم شد و ادامه داد: «اما برای ثبت در پرونده، و چون احتمال این عصبانیت بچگانه تو رو می‌دادم، می‌گم که چرا تو با اولین پرواز نمی‌ری. ما دو منظور عمده از اولین دیدار داریم: نصب تجهیزات زیربنایی ارتباطی/ترابری و تکمیل بررسی دقیق داخل سفینه، برای اطمینان از اینکه راما ۲ دقیقاً مثل اولین سفینه‌س...».

براون وسط حرف او پرید و گفت: «ولی راکتها قبلاً این موضوع رو تأیید کردن».

برزوف پاسخ داد: «اما نظر دکتر تاکاگیشی این نیست. اون می‌گه...».

- مزخرفه، ژنرال، تاکاگیشی تا وقتی این سفینه رو سانتیمتر به سانتیمتر با اولی

مقایسه نکنه راضی نمی شه. شما نتایج اولین بررسی با راکت رو دیدین. آیا شما تو ذهنتون هیچ تردیدی در این مورد... .

دیوید براون جمله‌اش را به پایان نرساند. ژنرال برزوف با انگشت روی میزش ضرب گرفته و با نگاهی سرد به وی خیره شده بود، سرانجام برزوف گفت: «اجازه می‌دین من حرفمو تموم کنم؟» او چند ثانیه دیگر هم صبر کرد و آن گاه ادامه داد: «هر فکری که بکنی، دکتر تاکاگیشی بزرگترین کارشناس دنیا در مورد داخل سفینه‌راماست. تو حتی نمی‌تونی ادعا کنی که اطلاعاتت در این مورد با اطلاعات اون قابل مقایسه‌س. من هر پنج تا فضانورد رو برای کار زیربنایی لازم دارم. دو روزنامه‌نگار باید هر دو برن، نه تنها به این دلیل که دو وظیفه‌جدا برایشون در نظر گرفتیم، بلکه به این علت که تمام توجه دنیا الان به ما جلب شده. خلاصه اینکه، به نظر من برای مراحل بعدی فرماندهی این مأموریت، لازمه که خود من دست کم یک بار وارد راما بشم، و می‌خوام این کارو الان بکنم. چون طبق دستور کار حداقل سه عضو گروه باید در پروازهای اولیه خارج از راما باقی بمونن، فهمیدن این نکته مشکلی نیست که...».

دیوید براون موزیانه وسط حرف او پرید و گفت: «تو نمی‌تونی منو گول بزنی، من می‌دونم موضوع چیه. تو دلیلی ظاهراً منطقی برای پنهان کردن علت واقعی کنار گذاشتن من از این مأموریت درست کردی. تو حسودی، برزوف. تو نمی‌تونی تحمل کنی که از نظر اغلب مردم رهبر واقعی این مأموریت منم.»

فرمانده بیش از پانزده ثانیه، بدون آنکه چیزی بگوید، به دانشمند خیره شد. سرانجام گفت: «برای تو متأسفم. تو آدم با استعدادی هستی، اما استعدادت کمتر از اون چیزیه که خودت خیال می‌کنی. اگه تو آن قدر...» این بار نوبت برزوف بود که جمله‌اش را ناتمام بگذارد. به سمت دیگری نگاه کرد و ادامه داد: «اتفاقاً، چون می‌دونم برمی‌گردی تو اتاقت و بلافاصله شروع به گریه‌زاری برای مقامات سبف می‌کنی، احتمالاً باید بهت بگم افسر علوم زیستی در گزارش آمادگی افراد به صراحت توصیه کرده که تو و ویلسون در هیچ مأموریتی باهم نباشین به دلیل خصومت شخصی که هر دو شما نسبت به هم نشون می‌دادین.»

براون پلکهایش را جمع کرد و گفت: «می‌خوای به من بگی که واقعاً نیکول دژاردن یادداشت رسمی نوشته که اسم من و ویلسون توش هست؟».

برزوف سرش را تکان داد.

براون زیر لب گفت: «ماده سگِ لعنتی».

ژنرال برزوف لبخندی به حریفش زد و گفت: «همیشه کس دیگه‌ایه که اشتباه می‌کنه، نه دکتر براون؟» دیوید براون در جا چرخید و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

برای ضیافت شام، ژنرال برزوف دستور داد چند بطری باارزش شراب باز شود. افسر فرمانده خلق بسیار خوشی داشت. پیشنهاد فرانچسکا پیشنهاد خوبی بود. هنگامی که فضانوردان میزهای کوچک خود را در مرکز فرمان در یک جا جمع آوردند و آنها را به زمین متصل کردند، حالت همقطاری و رفاقت را می‌شد آشکارا در میان آنان احساس کرد.

دکتر دیوید براون به مهمانی نیامد. در حالی که یازده عضو دیگر گروه با خوردن گوشت پرنده شکار شده و برنج خودرو جشن گرفته بودند، او در اتاق خودش باقی ماند. فرانچسکا ناشیانه گزارش داد که دکتر براون «حالش زیاد خوب نیست»، اما هنگامی که یانوس تابوری به شوخی داوطلب شد که برود و از دانشمند امریکایی احوالپرسی کند، فرانچسکا با عجله اضافه کرد که دکتر براون مایل است تنها باشد. یانوس و ریچارد ویکفیلد، که هر دو چند گیلان شراب خورده بودند، در یک انتهای میز همراه با فرانچسکا آواز می‌خواندند و رچی ویلسون و ژنرال اتول در انتهای دیگر میز مشغول بحثی جدی در مورد فصل بعدی بیس بال و بازیهای آن بودند. نیکول بین ژنرال برزوف و دریادار هایلمان نشسته بود و به خاطرات آنان از فعالیتهای پاسداری از صلح در روزهای بلافاصله پس از دوران آشوب، گوش می‌داد. فضانوردان، تورگنیف و یاماناکا، مطابق معمول ساکت و کم‌حرف بودند، و تنها هنگامی در گفت‌وگو شرکت می‌کردند که مستقیماً از آنان سؤال می‌شد.

هنگامی که صرف شام به پایان رسید، فرانچسکا عنرخواهی کرد و همراه با دکتر تاکاگیشی چند دقیقه‌ای از اتاق بیرون رفت، هنگامی که بازگشتند فرانچسکا از همه

خواست تا صندلیهایشان را به سوی صفحه نمایش بزرگ اتاق بچرخانند. سپس، با خاموش شدن چراغها، او و تاکاگیشی نمای کاملی از پوشش خارجی راما را به نمایش درآوردند. این دیگر همان استوانه خاکستری رنگ بی حالی نبود که همه قبلاً دیده بودند. نه، این راما با زیرکی تمام رنگ شده بود؛ با استفاده از برنامه‌های پردازش تصویر کامپیوتری و اکنون استوانه‌ای سیاه با نوارهای زرد و طلایی بود. انتهای استوانه تقریباً شبیه صورت بود. سکوتی موقت در اتاق به وجود آمد و آن گاه فرانچسکا به خواندن پرداخت:

پلنگ، پلنگ، روشن و درخشان
در بیشه‌های شبانگاهان
کدام دست یا چشم نامیرا
قرینگی تر سناک تو را

به تصویر می‌تواند کشید؟

هنگامی که فرانچسکا به خواندن بند بعدی پرداخت، نیکول نژاردن احساس کرد سرمای مهره‌های پشتش را به لرزه درآورد.

در کدام اعماق یا در آسمان دور دست
آتش چشمان تو می‌سوخته است؟

نیکول می‌اندیشید: روی هم‌رفته این پرسش واقعی است؟ چه کسی این سفینه فضایی غول‌آسار را ساخته است؟ این برای سرنوشت نهایی ما مهمتر از آن است که چرا چنین کاری انجام شده.

کدامین پتک؟ کدامین زنجیر؟
مغز تو در کدام کوره بوده است؟
کدام سندان؟ کدام پنجه ترس
جرئت کرده با ترس مرگبار تو را فراگیرد؟

در آن سوی میز ژنرال اتول هم مسحور خواندن فرانچسکا شده بود. ذهنش بار دیگر با همان پرسشهای بنیادین که از ابتدای داوطلب شدنش برای مأموریت او را آزار می داد، دست بر گریبان بود. وی با تحیر می اندیشید: خدای مهربان، این رامایی ها چطوری تو این عالم جامی گیرن؟ آیا اونارو اول به وجود آوردی، قبل از ما؟ آیا به تعبیری اونو عموزاده های ما هستن؟ چرا حالا اونارو اینجا فرستادی؟

هنگامی که ستارگان نیزه های خود را فرو انداختند،
و آسمانها را با اشکهای خود شستشو دادند،
خداوند به کار خود لبخند زد، وقتی آن را دید،
آیا آن که گوسفند را ساخت تو را هم آفرید؟

هنگامی که فرانچسکا خواندن آن شعر کوتاه را به پایان برد، سکوتی کوتاه برقرار شد و بعد همه باهم کف زدند. او ضمن تشکر اعلام کرد که تمام کار پردازش هوشمندانه تصویر را دکتر تاکاگیشی انجام داده است، و فضانورد دوست داشتنی ژاپنی با اضطراب و نگرانی تعظیم کرد. سپس یانوس تابوری از روی صندلیش برخاست و گفت: «تصور می کنم نظر همه این باشه، شیگ و فرانچسکا، که به خاطر این اجرای بدیع و محرک فکر باید به شما تبریک بگم.» او با خنده گفت: «با خودم گفتم این کار باعث می شه من در مورد کار فردا تقریباً، اما نه کاملاً، جدی باشم».

ژنرال برزوف، در بالای میز از جا بلند شد و در حالی که بطری تازه باز شده و دکای او کراینی را که تا آن لحظه دو بار از آن نوشیده بود، در دست داشت گفت: «حالا که حرف پیش اومد، باید بگم الان وقت یکی از سنتهای قدیمی روسیه - به سلامتی هم خوردن. من دو تا بطری از این گنجینه ملی با خودم آوردم و پیشنهاد می کنم هر دو رو با هم شریک بشیم. همکاران و دوستان من، بهتره در این شب خیلی بخصوص به سلامتی هم بنوشیم».

وی هر دو بطری را در دستان ژنرال اتول گذاشت و او با استفاده ماهرانه از دستگاه توزیع مایعات، دو بطری ودکا را به صورت فجانهای کوچک در بسته تقسیم و در اطراف

میز پخش کرد. فرمانده ادامه داد: «همون طور که ایرینا تورگنیف می‌دونه همیشه یک کرم کوچک ته بطریه‌های ودکای او کراینی هست. تو افسانه‌ها اومده که هر کس کرم رو بخوره به مدت بیست و چهار سال قدرت خاصی پیدا می‌کنه. دریا دار هایلمان ته دو تا فنجون رو با ضربدر مادون قرمز علامت گذاشته. به دو نفری که اون فنجونای علامتدار گیرشون بیاد اجازه داده می‌شه که اون کرمهای اشباع شده از ودکارو بخورن».

لحظه‌ای بعد، یانوس در حالی که دستگاه اسکندر مادون قرمز را به نیکول می‌داد، گفت: «راحت شدم.» او نخستین نفری بود که از دستگاه استفاده کرد تا مطمئن شود ضربدری ته فنجانش نیست. «این مسابقه‌ایه که از باختن توش خوشحالم».

فنجان نیکول علامت داشت. او یکی از دو فضانورد خوش‌شانسی بود که می‌توانست یک کرم او کراینی را به عنوان دسر بخورد. او از خودش پرسید: آیا باید این کارو بکنم؟ و هنگامی به پرسش خود پاسخ مثبت داد که حالت صمیمانه‌ی چهره‌ی افسر فرمانده‌اش را دید. او با خود اندیشید: خوبه، احتمالاً باعث مرگم نمی‌شه. هر نوع انگلی که داشته باشه احتمالاً به دلیل وجود الکل از بین رفته یا بی‌خطر شده.

فنجان خود ژنرال برزوف دومین فنجان علامتدار بود. ژنرال لبخند زد، یکی از دو کرم را درون فنجان خودش انداخت (او دومی را در فنجان نیکول) و دکایش را به سوی سقف سفینه‌ی فضایی بلند کرد. او گفت: «بخوریم به سلامتی پیروز شدن در ماموریتمون. برای هر کدام از ما، روزها و هفته‌های آینده بزرگترین ماجرای زندگی خواهد بود. در واقع، ما ده، دوازده نفر، سفرای بشر در برابر فرهنگ بیگانه هستیم. بیاین همه‌ی ما تصمیم بگیریم تمام تلاشمون رو بکنیم تا نماینده‌ی خوبی برای نوع خودمون باشیم».

او تر فنجان خود را با احتیاط باز کرد و همه‌ی محتوی آن را در یک جرعه نوشید. او کرم را هم قورت داد. نیکول هم کرم را به سرعت قورت داد. در حالی که به خودش می‌گفت تنها چیزی که بدمزه‌تر از کرم بوده و او خورده است آن سیب زمینی و گشتناکی بود که در مراسم پورو در ساحل عاج خورده بود.

پس از چند بار تکرار همین مراسم، سرانجام نور اتاق کمتر شد. ژنرال برزوف با حالتی بزرگ‌منشانه گفت: «و حالا، مستقیم از استراتفور، نیوتن با افتخار معرفی می‌کند،

ریچارد ویکفیلد و روباتهای با استعدادش. «تمام اتاق تاریک شد و تنها محوطه‌ای به مساحت یک متر مربع در سمت چپ میز از بالا روشن باقی ماند. در وسط محوطه نورانی نمایی از یک قلعه دیده می‌شد. یک روبات مؤنث به ارتفاع بیست سانتیمتر و ملبس به پیراهنی بلند، در یکی از اتاقها راه می‌رفت. در صحنه آغازین، او مشغول خواندن نامه بود. اما پس از چند قدم، دستهایش را پایین آورد و شروع به حرف زدن کرد:

«گلامیس تو هستی، و گادور؛ و آنچه به تو وعده داده شده

خواهد شد. اما من هنوز از طبیعت تو در هراسم: زیرا پر از شیرۀ مهربانی انسان است، تا نزدیکترین راه را برگزیند. تو عظیم خواهی بود...».

یانوس با خنده به نیکول گفت: «من اون زن رو می‌شناسم، من قبلاً جایی اونو دیده‌م».

نیکول پاسخ داد: «هیس...» او مفتون حرکات دقیق و ظریف بانو مکبث شده بود. او داشت فکر می‌کرد: اون ویکفیلد واقعاً نابغه‌س. چطور می‌تونه این همه جزئیات شگفت‌آور رو تو اون چیزای کوچولو جا بده؟ نیکول از محدوده گسترده حرکات مربوط به حالات صورت روبات در شگفت شده بود.

با کمی تمرکز بر روی روبات، صحنه کوچک نمایش در ذهن نیکول حالتی مواج پیدا کرد. او موقتاً از یاد برد که روباتها را در نمایشی کوچک نگاه می‌کند. پیکی وارد شد و به بانو مکبث گفت که هم شوهرش در حال نزدیک شدن است، و هم شاه دانکن شب را در قلعه آنان خواهد گذراند. نیکول دید که به محض رفتن پیک چهره بانو مکبث از هیجان ناشی از انتظار آرزومندانه منفجر شد.

«... بیاید ای ارواح

که به اندیشه‌های میرا تکیه می‌زنید. مرا اینجایی جنسیت کنید
و از فرق سر تا نوک پا انباشته‌ام سازید، کاملاً پر
از وحشتناک‌ترین ظلم‌ها! خونم را به جوش آورید...».

نیکول، پلکهایش را برهم گذاشت و باز کرد تا مطمئن شود اشتباه نمی‌کند، و

اندیشید: خدای بزرگ! داره تغییر شکل می ده! برواقع همین طور بود. همین که کلمات «مرا اینجا بی جنسیت کنید» از دهان روبات خارج شد، شکل او (یا آن) شروع به تغییر کرد. برجستگی سینه‌ها بر روی پیراهن فلزی، گردی باسن و حتی حالت ملایم صورت هم از میان رفتند. یک روبات دو جنسی به عنوان بانو مکبث روی صفحه بازی می کرد.

نیکول مسحور شده و در دنیای خیال، که حاصل تخیلات لجام گسیخته‌ او و جذب ناگهانی الکل در بدنش بود، غوطه‌ور گردیده بود. چهره جدید روبات، به گونه‌ای مبهم او را به یاد کسی می انداخت که وی را می شناخت. او سروصدایی در سمت راست خودش شنید و برگشت و دید که رجی ویلسون مشتاقانه با فرانچسکا گفت‌وگو می کند. نیکول با سرعت نگاهی به فرانچسکا و سپس به بانو مکبث انداخت و با خودش گفت: درسته. این بانو مکبث جدید شبیه فرانچسکا است.

موجی از ترس، حالتی حاکی از واقعه‌ای غم‌انگیز در آینده نزدیک، ناگهان نیکول را دربر گرفت و او را در وحشت فرو برد. ذهن او می گفت: اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد. او چند نفس عمیق کشید و سعی کرد خود را آرام سازد، اما آن احساس عجیب از او دور نمی شد. بر روی صحنه کوچک نمایش، شاه دانکن را میزبان بزرگوارش مورد استقبال قرار داده بود. در سمت چپ نیکول، فرانچسکا آخرین جرعه‌های شراب را به ژنرال برزوف تعارف می کرد. نیکول نمی توانست بر حالت وحشت خود غلبه کند.

یانوس پرسید: «نیکول، موضوع چیه؟» یانوس دریافته بود که نیکول مضطرب است.

نیکول گفت: «چیزی نیست.» او تمام نیرویش را جمع کرد و از جا بلند شد و گفت: «چیزی که خوردم، به من نساخته. گمان می کنم بهتره برم تو اتاق خودم.»

یانوس گفت: «اما این طوری نمی تونی فیلم بعد از شام رو ببینی.» نیکول به زور لبخندی دردآلود زد. یانوس کمک کرد تا از جایش بلند شود. نیکول صدای بانو مکبث را شنید که شوهرش را به دلیل ترسو بودن سرزنش می کند و بار دیگر آن موج ترس به جانش چنگ زد. او صبر کرد تا تأثیر آدرنالین آزاد شده در خونش کاهش پیدا کند و آن گاه به آهستگی پوزش خواست و از جمع بیرون رفت. او به آرامی به اتاق خود بازگشت.

مرگ سرباز

نیکول در رؤیا دید که دوباره ده ساله شده و در جنگل پشت خانه‌اش در شیلی-مازارن در حومه پاریس بازی می‌کند. او ناگهان احساس کرده بود که مادرش در حال مرگ است. دختر کوچولو دچار وحشت شد. به سوی خانه دوید تا به پدرش بگوید. یک گربه کوچک خشمگین راه او را بسته بود. نیکول ایستاد. صدای جیغی شنید. از جاده بیرون رفت و وارد جنگل شد. شاخه‌ها پوست او را می‌خراشید. گربه او را دنبال کرد. نیکول صدای جیغ دیگری را شنید. هنگامی که از خواب بیدار شد یانوس تابوری هراسیده بالای سر او ایستاده بود. یانوس گفت: «ژنرال برزوف... درد وحشتناکی داره».

نیکول به سرعت از تخت پایین پرید، لباس خواب را دور خودش پیچید و جعبه کمک‌های اولیه پزشکی قابل حمل خود را برداشت و به دنبال یانوس وارد راهرو شد. در حالی که با عجله به سمت سالن می‌رفتند، یانوس گفت: «شبيه آپاندیسیته، اما مطمئن نیستم».

ایرینا تورگنیف در کنار فرمانده زانو زده و دست او را در دستش گرفته بود. خود ژنرال بر روی نیمکتی به حالت درازکش قرار داشت. رنگ صورتش پریده و بر پیشانی‌اش عرق نشسته بود. او به زور لبخندی زد و گفت: «آه، دکتر دژاردن رسید.» سپس برزوف که سعی می‌کرد بنشیند، از درد به خود پیچید و دوباره دراز کشید. او به آرامی گفت: «نیکول، من دارم درد می‌کشم. تا حالا تو عمرم چنین دردی احساس نکرده بودم، حتی وقتی تو ارتش زخمی شدم».

نیکول پرسید: «چقدر وقته که شروع شده؟» او اسکنر و صفحه نمایش سنجش حیات خود را آماده کرد تا تمام علائم حیاتی برزوف را بررسی کند. در همان حال فرانچسکا با دوربین ویدئویی‌ش درست از پشت سر نیکول، از او در حال انجام دادن مراحل تشخیص

فیلمبرداری می‌کرد. نیکول با بی‌حوصلگی به او اشاره کرد که عقب برود.

ژنرال برزوف به سختی گفت: «شاید دو یا سه دقیقه پیش من اینجا روی صندلی نشسته بودم و فیلم را نگاه می‌کردم و تا جایی که یادم می‌آید از ته دل می‌خندیدم که یکدفعه درد شدید و تیزی اینجا تو پهلو می‌راستم احساس کردم. درست مثل اینکه چیز داغی توی شکمم افتاده و برای بیرون آوردن همه چی رو می‌سوزونه».

نیکول اسکندر را برنامه‌ریزی کرد تا اطلاعات دقیق مربوط به سه دقیقه گذشته را که پروب‌های هاگاماتسو در درون بدن برزوف ضبط کرده بودند، جستجو کنند. او محل آغاز درد را مشخص کرد، که به واسطه افزایش ضربان قلب و ترشحات غدد درون ریز به سادگی قابل تشخیص بود. وی سپس از دستگاه خواست که ورودی تمام کانالها را در طی مدت موردنظر ارائه کند. پس از آن به همکارش گفت: «یانوس، برو از توی انبار تجهیزات دستگاه تشخیص قابل حمل رو برای من بیار.» و کارت کددار را برای باز کردن در به تابوری داد.

نیکول به ژنرال برزوف گفت: «تب خفیفی داری که نشون می‌ده بدنت با عفونت مبارزه می‌کنه، همه اطلاعات داخلی به دست اومده تأیید می‌کنه که تو دچار درد شدیدی هستی».

فضانورد تابوری با یک مجموعه کوچک الکترونیک شبیه به جعبه، بازگشت. نیکول یک مکعب اطلاعاتی کوچک را از اسکندر بیرون کشید و آن را درون دستگاه تشخیص قرار داد. در عرض حدود سی ثانیه صفحه نمایش کوچک چشمک زد و کلمات «به احتمال نود و چهار درصد آپاندیسیت» بر روی آن ظاهر شد. نیکول کلید را فشار داد و بر روی صفحه، تشخیص‌های احتمالی دیگر به نمایش درآمد، از جمله فتق و پارگی عضلات داخلی و واکنش دارویی. اما بر اساس نظر دستگاه تشخیص، احتمال هیچ کدام بیش از دو درصد نبود.

در حالی که ژنرال برزوف بار دیگر از درد به خود می‌پیچید، نیکول به سرعت می‌اندیشید: من اینجا دوراه بیشتر ندارم می‌تونم طبق روال تمام اطلاعات رو برای یک تشخیص کامل به زمین ارسال کنم... او نگاهی به ساعتش انداخت و به سرعت زمان

لازم برای ارسال اطلاعات و حداقل مدت کنفرانس پزشکی پس از تکمیل تشخیص الکترونیکی را محاسبه کرد. تا اون وقت ممکنه خیلی دیر شده باشه.

ژنرال پرسید: «چی داره بهت می گه دکتر؟» او با چشمانش از نیکول می خواست که هرچه زودتر به درد او خاتمه دهد.

نیکول پاسخ داد: «محتملترین تشخیص، آپاندیسیته».

ژنرال برزوف گفت: «لعنت»، او نگاهی به همه انداخت، بجز ویلسون و تاکاگیشی، که هر دو قبلا از دیدن فیلم منصرف شده بودند، همه آنجا حضور داشتند. ژنرال ادامه داد: «ولی من اجازه نمی دم طرح معطل بمونه. ما پرواز اول و دوم رو انجام می دیم و من سعی می کنم زودتر خوب بشم.» بار دیگر درد شدیدی او را فراگرفت و چهره اش درهم رفت.

نیکول گفت: «صبر کن هنوز قطعی نشده. ما هنوز به اطلاعات بیشتری احتیاج داریم.» او بار دیگر برنامه بررسی اطلاعات را تکرار کرد، ولی این بار دو دقیقه اضافه ای که از زمان ورودش به سالن گذشته و دستگاه همچنان آن را ضبط کرده بود وارد برنامه بررسی کرد. این بار احتمال آپاندیسیت نودودو درصد بود. نیکول می خواست طبق معمول تشخیصهای دیگر را هم بررسی کند که فشار دست قدرتمند فرمانده را روی بازوی خودش احساس کرد. فرمانده گفت: «کاش این کارو سریع انجام بدیم، پیش از اینکه بدن من مسمومیت شدیدتری پیدا کنه، این کار برای روبات جراح کار آسونیه. این طور نیست؟» نیکول سرش را تکان داد.

– و اگه وقتو صرف این کنیم که تشخیص از طرف زمین تایید بشه – آخ – اون وقت ممکنه بدن من صدمه شدیدتری ببینه.

نیکول ابتدا فکر کرد: داره فکر منو می خونه. سپس متوجه شد که ژنرال داشت صرفاً اطلاعات دقیق و کامل خودش را درباره روشهای کار در نیوتن نشان می داد.

نیکول، با وجود درد شدید برزوف، لبخندی زد و پرسید: «آیا مریض داره سعی می کنه چیزی به دکتر پیشنهاد بده؟».

فرمانده با حالتی شبیه چشمک زدن گفت: «من دیگه این قدر گستاخ نیستم...».

نیکول نگاهی به صفحه نمایش انداخت. هنوز هم عبارت «به احتمال ۹۲٪

آپانديسيست» روي صفحه روشن و خاموش مي‌شد. او به يانوس تابوري گفت: «تو چيزي داري اضافه کنی؟».

فضانورد کوچک مجار پاسخ داد: «فقط اينکه من قبلاً آپانديسيست ديدم، وقتي دانشجو بودم، تو بوداپست، نشانه‌ها درست شبیه اين بود».

نيکول گفت: «بسيار خوب، پس برو روس^۱ رو براي عمل آماده کن. دريادار هايلمان، ممکنه شما و فضانورد ياماناکا کمک کنين تا ژنرال برزوف رو بيريم به درمانگاه؟»

او به سوي فرانچسکا برگشت و گفت: «گمان مي‌کنم اين خبر بزرگی باشه، به سه شرط اجازه مي‌دم وارد اتاق عمل بشی؛ بايد مثل بقيه دستاتو بشوري، بی سروصدا با دوربينت کنار ديوار بایستی و از هر دستوري که من مي‌دم کاملاً اطاعت کنی».

فرانچسکا سرش را تکان داد و گفت: «خوبه، متشکرم».

ايرينا تورگنيف و ژنرال اتول، پس از آنکه برزوف همراه هايلمان و ياماناکا رفت همچنان در سالن ايستاده بودند.

ژنرال امريکايي با لحن صريح و صادق معمولش گفت: «من مطمئنم که از طرف هر دو مون می‌گم؛ ما می‌تونيم کمکی بکنيم؟».

- يانوس به من کمک می‌کنه و روس^۱ هم عمل رو انجام می‌ده. اما داشتن کمک بد نيست. ممکنه مسئله‌ای فوري پيش بياد.

اتول گفت: «خوشحالم می‌شم کاری انجام بدم. از زمان کار کردن تو امور خيريه کمی تجربه کار بيمارستاني دارم».

نيکول پاسخ داد: «خوبه حالا براي نظافت با من بيا».

روس^۱، روبات جراح قابل حمل که دقيقاً براي موقعيتهايي نظير اين به درون سفينه آورده شده بود، از نظر پيچيدگي مشابه اتاق عملهاي کاملاً خودکار بيمارستانهاي پيشرفته در روي زمين نبود، اما در نوع خود، شگفتی تکنولوژيک بود. می‌شد آن را در چمدان گذاشت

۱ - RoSur = Robot Surgeon: روبات جراح.

و تنها چهار کیلو گرم وزن داشت. نیروی مورد نیازش اندک بود و آن را می شد با بیش از صد نوع ترکیب مورد استفاده قرار داد.

یانوس تابوری روسر را از بسته اش بیرون آورد. جراح الکترونیک وقتی از جعبه خارج شد چیز چشمگیری به نظر نمی رسید. تمام ضمایم و بندهای تار عنکبوت مانند آن برای تسهیل در بسته بندی به طور منظم کنار هم قرار داده شده بود. پس از آنکه یانوس راهنمای استفاده از روسر را دوباره بررسی کرد، جعبه فرمان مرکزی روبات جراح را برداشت. همان طور که نشان داده شده بود آن را به کناره تخت بیمارستانی که ژنرال برزوف روی آن خوابیده بود متصل کرد. درد ژنرال تنها اندکی کاهش یافته بود. فرمانده با بی تابی اصرار داشت که همه عجله به خرج می دهند.

یانوس کلمه کد شناسایی را برای تعیین نوع عمل وارد دستگاه کرد. روسر تمامی اندامهایش را، از جمله بخش فوق العاده ای که چیزی بین چاقوی جراحی و دستی با چهار انگشت بود، به طور خودکار به کار گرفت تا بتواند ترکیب مورد نیاز برای عمل جراحی آپاندیسیت را فراهم آورد. آن گاه نیکول در حالی که دستهایش در دستکش بود و گان سفید جراحی بر تن داشت، وارد اتاق شد.

او گفت: «بررسی نرم افزار رو تمام کردی؟».

یانوس سرش را تکان داد.

نیکول به او گفت: «تا تو دست بشویی من آزمایشهای پیش از عمل رو انجام می دم.» او سپس به فرانچسکا و ژنرال اتول که هر دو بیرون در منتظر ایستاده بودند اشاره کرد که وارد اتاق کوچک عمل شوند. سپس به برزوف گفت: بهتر نشدی؟».

ژنرال با حالتی شبیه غرولند گفت: «نه زیاد».

- چیزی که من بهت دادم آرامبخشی خفیف بود. روسر به عنوان اولین مرحله عمل کاملاً بیهوشت می کند.

نیکول در حالی که در اتاقش لباس می پوشید سعی کرده بود همه چیزهای لازم را به یاد آورد. او زیر و بم این عمل را می شناخت، زیرا یکی از اعمال جراحی بود که آنان در طی شبیه سازیهای آزمایشی انجام داده بودند. او پرونده اطلاعات شخصی برزوف را به روسر

داد، خطوط الکترونیکی که اطلاعات روی مونیتور بیمار را به هنگام عمل آپاندیس به روسر منتقل می‌ساخت، متصل کرد و مطمئن شد که همه نرم افزارها عمل خودآزمون را با توفیق انجام دادند. نیکول، به عنوان آخرین بررسی، یک جفت دوربین کوچک استریو که کار خود را هماهنگ با دست جراحی انجام می‌دادند، به دقت تنظیم کرد.

یانوس به اتاق برگشت. نیکول تکمه‌ای را روی جعبه فرمان روبات جراح فشار داد و دو نسخه از ترتیب مراحل عمل به سرعت چاپ شد. نیکول یکی را برداشت و دیگری را به یانوس داد. در حالی که به ژنرال برزوف نگاه می‌کرد، پرسید: «همه حاضرین؟» افسر فرمانده نیوتن سرش را بالا و پایین برد. نیکول روسر را فعال کرد.

یکی از چهار دست روبات جراح ماده بیهوشی را به بیمار تزریق کرد و یک دقیقه بعد ژنرال برزوف بیهوش گردید. در حالی که دور بین فرانچسکا تک تک حرکات این عمل جراحی تاریخی را ضبط می‌کرد (خود او گه‌گاه درون میکروفون بسیار حساسش زمزمه می‌کرد) دست چاقودار روسر به کمک دو چشمش، برشهای لازم برای دستیابی به عضو موردنظر را انجام می‌داد. هیچ انسان جراحی هرگز چنین سریع و با مهارت عمل نکرده بود. روسر مجهز به مجموعه‌ای از احساسگرها که در هر هزارم ثانیه صدها عامل را بررسی می‌کرد، در عرض دو دقیقه تمام بافتهای پوشاننده را کنار زده و آپاندیس را کاملاً در معرض دید قرار داده بود. جزو مراحل خودکار، زمان بازرسی سی‌تانبه‌ای پیش از ادامه کار تا مرحله برداشتن عنصر، برنامه‌ریزی شده بود.

نیکول روی بیمار خم شد تا آپاندیس را واریسی کند. آپاندیس نه ملتهب بود و نه متورم. او در حالی که به ساعت دیجیتالی شمارنده تانبه‌های زمان بازرسی چشم دوخته بود، گفت: «به این نگاه کن یانوس، زود باش، کاملاً سالم به نظر می‌رسه.» یانوس از طرف مقابل خم شد و نگاه کرد، نیکول اندیشید: خدای من مای خوام چی رو برداریم... ساعت دیجیتالی نشان می‌داد که تنها هشت تانبه باقی مانده است. نیکول فریاد زد: «متوقفش کن، نگذار عمل رو ادامه بده.» نیکول و یانوس هر دو همزمان دستشان را به سوی جعبه فرمان روبات جراح دراز کردند.

در همان لحظه تمام سفینه فضایی نیوتن به یک سو چرخید. نیکول به عقب پرت شد

و به دیوار خورد. یانوس رو به جلو افتاد و سرش محکم به تخت عمل کوبیده شد. دستش با انگشتان باز روی جعبه فرمان فرود آمد و بعد هنگامی که او روی زمین پرت می شد، به آرامی از روی آن کنار رفت. ژنرال اتول و فرانچسکا هر دو به دیوار چسبیده بودند. صدای بیبیب از یکی از پروب‌های هاکاماتسو نشان می داد که یک نفر در آن اتاق دچار مشکل شدید جسمی شده است. نیکول به سرعت بررسی کرد و دید که اتول و زاباتینی هر دو خوب هستند و آن گاه کوشید در خلاف جهت چرخش سفینه، خودش را به کنار تخت عمل برساند. با استفاده از پایه‌های تخت خودش را روی کف اتاق با تلاش بسیار جلو کشید. هنگامی که کنار تخت رسید نیرویش را جمع کرد و در حالی که هنوز پایه‌های تخت را گرفته بود از جا بلند شد.

هنگامی که نیکول سرش را از لبه تخت عمل بالاتر آورد، خون به صورتش پاشید، او با ناباوری به عمل برزوف خیره شد. تمام محل برش را خون گرفته و دست/چاقوی روسر در عمق آن فرو رفته بود و ظاهراً هنوز داشت می برید. مجموعه پروب‌های برزوف بود که بیبیب می کرد، با وجود آنکه نیکول طبق دستور پیش از عمل، محدوده مقادیر گسترده تری را به عنوان حد موردنظر برای هشدار معین ساخته بود. هنگامی که فهمید نیکول روبات فعالیت جراحی خود را قطع نکرده است، موجی از ترس و تهوع سرتاپایش را فرا گرفت. در حالی که هنوز در برابر نیرویی که او را به سمت دیوار می راند، مقاومت می کرد، توانست به نحوی دستش را به جعبه فرمان برساند و برق آن را قطع کند. چاقوی جراحی از آن حوضچه خون بیرون آمد و خودش را روی پایه‌ای قرار داد. آن گاه نیکول سعی کرد آن خونریزی شدید را متوقف کند. سی ثانیه بعد، آن نیروی توجیه‌ناپذیر به همان سرعتی که ظاهر شده بود، ناپدید گردید. ژنرال اتول به سختی از جا بلند شد و خود را به کنار نیکول بیچاره رساند. چاقو صدمه بسیاری وارد کرده بود. فرمانده داشت جلو چشم او از خونریزی می مرد. اتول، هنگامی که وضعیت ترسناک بدن دوستش را دید، گفت: «اوه نه، اوه خدای بزرگ!» بیبیب مداوم پروب‌ها همچنان به گوش می رسید. در این هنگام سیستم‌های هشداردهنده حیاتی اطراف تخت عمل نیز به صدا درآمد. فرانچسکا بموقع از جا بلند شد و توانست دو ثانیه آخر عمر والری برزوف را ضبط کند.

برای همه اعضای گروه نیوتن شی بسیار طولانی بود. در طی دو ساعت بلافاصله پس از عمل، راماسه بار دیگر حرکت‌هایی انجام داد که هر کدام مانند اولی یک یا دو دقیقه به درازا کشید. زمین سرانجام تأیید کرد که مجموعه این حرکات باعث تغییر در جهت، میزان چرخش و مسیر حرکت مداری آن سفینه فضایی بیگانه شده است. هیچ کس نمی‌توانست با اطمینان درباره هدف دقیق این مجموعه از حرکتها حرفی بزند؛ آنها را صرفاً می‌شد (تغییر جهت‌گیری)، نامید که طبق گفته دانشمندان زمین موجب تغییر زاویه انحراف و خطوط مداری راماسه شده بود. اما میزان انرژی خط سیر راماسه تغییر چشمگیری نکرده بود. راماسه هنوز هم در مسیر گریز هذلولی شکلی نسبت به خورشید قرار داشت. همه سرنشینان نیوتن و مرکز فرمان در زمین از مرگ ناگهانی ژنرال برزوف شگفتزده شده بودند. مطبوعات تمام ملل او را ستوده و توفیق‌های متعدد وی به وسیله دوستان و همکارانش نقل گردیده بود. مرگ او به عنوان حادثه‌ای گزارش شده بود که آن را به حرکت ناپهنگام سفینه فضایی راماسه در بین عمل پانده کتومی نسبت می‌دادند. اما هشت ساعت پس از مرگ او، مردم آگاه در هر جا پرسشهای دشواری را مطرح می‌کردند. چرا سفینه راماسه دقیقاً در همان زمان حرکت کرده بود؟ چرا سیستم جلوگیری از خطای روسر نتوانسته بود عمل را متوقف سازد؟ چرا پزشکان حاضر در اتاق عمل نتوانسته بودند پیش از آنکه دیر شود برق دستگاه را قطع کنند؟

نیکول دژاردن همین پرسشها را از خودش می‌کرد. او اسناد موردنیاز در صورت وقوع مرگ در فضا را آماده ساخته و پیکر برزوف را در تابوتی خالی از هوا در انتهای انبار بزرگ سفینه نظامی قرار داده بود. وی گزارش خود را در مورد حادثه به سرعت آماده و وارد پرونده کرده بود؛ اتول و زاباتینی و تابوری، همه همین کار را انجام داده بودند. تنها یک نقص چشمگیر در این گزارشها وجود داشت؛ یانوس به این نکته اشاره نکرده بود که او به هنگام حرکت سفینه راماسه، دستش را به سوی جعبه فرمان برده بود. در آن زمان نیکول تصور نمی‌کرد که این نقص اهمیت چندانی داشته باشد.

تله کنفرانسهای ضروری با سبف بی‌اندازه رنج‌آور و دردناک بود. تمام بار سنگین

پاسخگویی به این پرسشهای چرند و تکراری بر دوش نیکول بود. او بارها مجبور شد برای خودداری از عصبانی شدن از تمام قدرت روحیش استفاده کند. نیکول احتمال می‌داد که فرانچسکا در تله‌کنفرانس خود به موضوع ناشایستگی و بی‌لیاقتی گروه نیوتن اشاره کند، اما روزنامه‌نگار ایتالیایی در گزارش خود منصف و کاملاً بی‌طرف بود.

پس از مصاحبه‌ای کوتاه با فرانچسکا، که در آن نیکول توضیح داد با دیدن پیکر برزوف که غرق در خون بود تا چه اندازه وحشتزده شده است، افسر علوم زیستی سفینه به اتاق خودش بازگشت تا اندکی استراحت کند یا بخوابد. اما نیکول به خودش اجازه استراحت نداد و ثانیه‌های بحرانی عمل را بارها و بارها در ذهنش مرور کرد. آیا او می‌توانست برای تغییر دادن نتیجه عمل کاری انجام دهد. به چه دلیل روسر به طور خودکار عمل را متوقف نکرده بود؟

نیکول در ذهنش احتمال بسیار کمی می‌داد که روشهای روسر برای محافظت در برابر خطا اشکالی در طراحی داشته‌اند؛ اگر اشتباهی در آنجا موجود بود نمی‌توانستند همه آموزشهای پیش از آغاز به کار را با توفیق اجرا کنند. بنابراین باید اشتباهی انسانی در این امر دخالت کرده باشد، یا غفلت (آیا او و یانوس به علت عجله فراموش کرده بودند یکی از اجزای اصلی کلیدی محافظت در برابر اشتباه را راه‌اندازی کنند)، یا حادثه‌ای به هنگام آن ثانیه‌های پر آشوب به دنبال چرخش ناگهانی و نامنتظر سفینه. جستجوی بی‌ثمر او برای یافتن توضیح و خستگی شدید باعث شد که وقتی سرانجام به خواب رفت، بی‌اندازه افسرده باشد. از نظر او یک طرف معادله بسیار روشن بود، مردی جان‌سپرده و او مسئولیت مرگش را بر عهده داشت.

۱۸

پس از مرگ

همان‌گونه که انتظار می‌رفت، روز پس از مرگ ژنرال برزوف پر از آشوب و هیاهو بود. گسترش تحقیقات سبف در مورد این حادثه باعث شد که اغلب فضانوردان بار دیگر مورد

بازجویی طولانی قرار گیرند. از نیکول درباره هشیار بودنش به هنگام انجام دادن عمل بازجویی شد. برخی از پرسشها زشت بود و نیکول، که سعی داشت انرژی‌اش را برای تحقیقات خودش در این مورد حفظ کند، دو بار تحملش را از دست داد و بر سر بازجوها داد کشید.

او در موردی گفت: «بین، من تا حالا چهار بار توضیح دادم که دو گیلان شراب و یک گیلان ودکا، آن هم سه ساعت پیش از شروع عمل خورده‌ام. من پذیرفتم که (اگر) می‌دونستم باید عمل بکنم، نباید پیش از عمل الکل مصرف می‌کردم. من حتی اقرار کردم که شاید لازم بود یکی از دو افسر علوم زیستی کاملاً هشیار باقی می‌موند، اما همه اینها مربوط به گذشته است. من چیزی رو که قبلاً گفتم تکرار می‌کنم. در زمان عمل نه قوه تشخیص و نه تواناییهای جسمی من هیچ کدام به دلیل مصرف الکل دچار اشکال نشده بود».

نیکول پس از بازگشت به اتاق خود، حواسش را به این موضوع معطوف کرد که چرا روبات جراح همچنان به عمل ادامه داد، در حالی که سیستم داخلی محافظت در برابر اشتباه بایستی جلو کار آن را می‌گرفت. طبق مندرجات کتابچه راهنمای روسر، روشن بود که دست کم دو سیستم احساسگر مجزا بایستی پیامهای حاکی از اشتباه را به پردازنده مرکزی روبات جراح فرستاده باشند. نرم افزار شتاب‌سنج باید به پردازنده اطلاع داده باشد که شرایط محیطی، خارج از محدوده پذیرفتنی است، زیرا نیروی جانبی وارده غیر معمول است و آن دوربینهای استریو باید پیامی فرستاده باشند حاکی از اینکه تصاویر مشاهده گردیده با تصاویر پیش‌بینی شده، تفاوت دارند. اما به دلیل نامعلومی هیچ‌یک از دو احساسگر موفق نشده بود عمل در حال اجرا را متوقف کند. چه اتفاقی افتاده بود؟

تقریباً پنج ساعت طول کشید تا نیکول توانست احتمال وقوع اشتباه عمده، نرم‌افزاری یا سخت‌افزاری در خود سیستم روسر را رد کند. او مطمئن شد که نرم‌افزار به کاررفته و پایگاه اطلاعاتی مورد استفاده آن صحیح بوده است. او این کار را با استفاده از روند مقایسه کد با نسخه اصلی استاندارد نرم‌افزار که پیش از آغاز مأموریت بارها آزمایش شده بود، انجام داد. او همچنین نتایج سنجش از راه دور تصاویر استریو و شتاب‌سنج را که به

چند ثانیه پس از حرکت ناگهانی سفینه مربوط بود، جدا کرد. این اطلاعات به درستی به پردازنده مرکزی ارسال گردیده بود و بایستی به توقف عمل منجر می شد. اما چنین نشده بود. چرا؟ تنها توضیح ممکن آن بود که در فاصله زمانی میان وارد کردن برنامه و انجام گرفتن عمل آپاندکتومی، نرم افزار به واسطه فرمان دستی خارج از روال، تغییر پیدا کرده باشد.

نیکول اکنون از حوزه تخصص خود خارج شده بود. دانش او درباره مهندسی سیستم و نرم افزار تا آنجا او را یاری کرده بود که بتواند خود را راضی کند که در نرم افزار به کار گرفته شده اشتباهی وجود نداشته است. برای تعیین اینکه آیا ممکن است دستورهای باعث تغییر کد یا اجزای اصلی، پس از نصب شدن آنها بر روی روسر، بشود یا نه به کسی نیاز داشت که بتواند زبان ماشین را بخواند و میلیاردها بیت اطلاعات را که به هنگام انجام گرفتن عمل ذخیره گردیده بود، به دقت بازبینی کند. تحقیقات نیکول تا هنگامی که بتواند کسی را برای کمک پیدا کند، متوقف شده بود. صدایی در درون او می گفت: شاید بهتر باشد این کارو کنار بگذارم. صدای دیگری پاسخ داد: تا وقتی که از علت مرگ ژنرال برزوف مطمئن نباشی، چطور می تونی این کارو بکنی؟ سرچشمه اصلی تمایل نیکول به دانستن پاسخ، اشتیاق نومیدانه او به ثابت کردن این مطلب بود که در مرگ برزوف وی مقصر نبوده است. او از جلو کامپیوتر خود کنار رفت و روی تختش ولو شد. در حالی که دراز کشیده بود، حیرت خود را در زمان سی ثانیه ای بازبینی، یعنی هنگامی که آپاندیس برزوف کاملاً در معرض دید بود، به یاد آورد. او اندیشید: برزوف قطعاً آپاندیسیت نداشت. نیکول بدون انگیزه خاصی دوباره به سراغ کامپیوتر رفت و مجموعه دوم اطلاعاتی را که درست پیش از تصمیم گرفتن به عمل، به وسیله دستگاه تشخیص الکترونیک ارزیابی کرده بود، خواستار شد. او به عبارت «به احتمال نودودو درصد آپاندیسیت» بر روی صفحه اول نگاهی کوتاه انداخت و آن گاه به سراغ تشخیصهای بعدی رفت، این بار «تشخیص واکنش دارویی» به عنوان دومین علت احتمالی نشان داده شده بود و احتمال آن حدود چهار درصد بود. در این هنگام نیکول از کامپیوتر خواست که اطلاعات را به شکل دیگری نمایش دهد. او از یک برنامه ثابت و عادی آماری خواست که علل احتمالی این نشانه ها را با توجه به این موقعیت

که امکان ندارد آپاندیسیت باشد، محاسبه کند.

چند ثانیه بعد، نتایج روی صفحه نمایش دستگاه بود. نیکول دچار شگفتی گردید. بر طبق این اطلاعات، اگر اطلاعات سنجش حیات به دست آمده از مجموعه پروب‌های برزوف با این فرض تجزیه و تحلیل می‌گردید که علت اختلالات مشاهده شده ممکن نیست آپاندیسیت باشد، آن گاه شصت و دو درصد احتمال داشت که این نشانه‌ها به واکنش دارویی مربوط باشد. پیش از آنکه نیکول بتواند تحلیل‌های دیگری را انجام دهد، ضربه‌ای به در اتاقش خورد.

او در حالی که همچنان با کامپیوتر کار می‌کرد، گفت: «بیایید تو.» نیکول برگشت و دید که ایرینا تورگنیف در آستانه در ایستاده است. خلبان روس یک لحظه حرفی بر زبان نیاورد.

ایرینا سرانجام بریده بریده گفت: «از من خواستند پیام دنبال تو.» او خیلی خجالتی بود، با همه بجز هموطنانش برزوف و تابوری. «توی سرسرای اصلی جلسه داریم.» نیکول فایل‌های اطلاعاتی موقت خود را به حافظه سپرد و همراه با ایرینا وارد راهرو شد. او پرسید: «چه جور جلسه‌ای؟» ایرینا پاسخ داد: «گردهمایی سازمانی» و دیگر سخنی نگفت.

هنگامی که آن دو زن به سالن رسیدند، بحث داغی بین رجی ویلسون و دیوید براون در گرفته بود. دکتر براون با لحنی تمسخرآمیز گفت: «پس منظور اینه که تو خیال می‌کنی سفینه فضایی راما عمداً تصمیم گرفت دقیقاً در همون لحظه حرکتشو انجام بده؟ ممکنه برای ما توضیح بدی که چطوری این شبه سیاره فلزی احمق فهمید که ژنرال برزوف در همون دقیقه مورد عمل آپاندیس قرار داره؟ در ضمن، ممکنه برای ما توضیح بدی که چرا این سفینه فضایی ظاهراً بدجنس به ما اجازه داد ما خودمونو بهش بچسبونیم و کاری نکرده که ما از ادامه مأموریتمون پشیمون بشیم؟»

رجی ویلسون، به دنبال حامی، نگاهی به اطرافش انداخت. او با ناامیدی آشکاری گفت: «تو بازم داری منطقی تیکه پاره می‌کنی، براون. چیزی که تو می‌گی ظاهراً منطقی به نظر می‌رسه، اما من تنها عضو گروه نیستم که این همزمانی رو غیرعادی می‌دونه. بین

اینم ایرینا تورگنیف، همون کسی که بار اول چنین ارتباطی رو برای من مطرح کرد». دکتر براون متوجه درد آن دو زن شد. در نحوه پرسش کردن او نوعی حالت مقتدرانه بود که نشان می داد اوست که گردهمایی را اداره می کند. دیوید براون پرسید: «درسته ایرینا؟ تو هم مثل ویلسون عقیده داری راما با انجام دادن حرکتش در زمان عمل جراحی ژنرال، می خواست پیغام خاصی به ما بده؟».

ایرینا و هیرویاماناکا دو نفری بودند که در گردهمایی های گروه کمتر از همه حرف می زدند. در حالی که همه چشمها به سوی او می نگریستند، زیر لب و با خجالت بسیار گفت: «نه».

ویلسون مصرانه به خلبان روس گفت: «ولی دیشب که در موردش بحث می کردیم...».

دیوید براون با لحنی آمرانه گفت: «بحث در این مورد دیگه کافیه. گمان می کنم همه موافقن، از جمله افسران ناظر بر مأموریت در زمین، که اون حرکت راما اتفاقی بود، نه توطئه.» او نگاهی به چهره خشمگین رجی ویلسون انداخت و گفت: «الآن ما موضوعات مهمتری برای بحث داریم. من می خوام از دریادار هایلمان خواهش کنم نظرش رو در مورد مسئله رهبری برای ما بگه».

اتو هایلمان به اشاره از جا برخاست و از روی یادداشتهاش خواند: «مطابق با روش کار در نیوتن، در صورت مرگ یا عدم توانایی افسر فرمانده، از بقیه کارکنان انتظار می رود تمامی مراحل را که در آن زمان در حال اجراست، مطابق با دستورهای قبلی فرمانده، کامل کنند. اما هنگامی که امور جاری خاتمه یافت، فضانوردان باید منتظر باشند تا زمین یک نفر افسر فرمانده جدید معرفی کند».

دیوید براون بی مقدمه وارد بحث شد: «دریادار هایلمان و من تقریباً یک ساعت قبل در این مورد بحث کردیم و خیلی سریع متوجه شدیم که علل موجهی برای نگرانی وجود داره، سبب سرگرم بررسی درباره مرگ ژنرال برزوفه. اونا در مورد جانشین فرمانده، هنوز فکر هم نکردن. تازه وقتی شروع کنن، ممکنه چند هفته طول بکشه تا تصمیم بگیرن. یادتون باشه، این همون کاغذبازی اداریه که هیچ وقت نتونست یک معاون برای برزوف انتخاب

کنه، و عاقبت به این نتیجه رسیدن که معاون لازم نداره.» او چند ثانیه مکث کرد تا بقیه افراد گروه بتوانند درباره سخنانش فکر کنند.

دکتر براون ادامه داد: «اتو پیشنهاد کرد که شاید بهتر باشه منتظر تصمیم گرفتن زمین نشیم. نظر اتو این بود که ما باید ساختار مدیریتی خودمون رو، که در اینجا برای همه پذیرفتنی باشه، درست کنیم و به عنوان توصیه برای سبف بفرستیم. به نظر دریادار هایلمان این توصیه رو قبول می کنن، چون جلو بحث کردن طولانی رو می گیره».

در این هنگام یانوس تابوری وارد بحث شد: «دریادار هایلمان و دکتر براون با این فکر پیش من اومدن و در مورد اهمیت شروع مأموریت ما توی راما خیلی تأکید کردند. اونا حتی یک سازمان فرضی رو مطرح کردن که به نظر من منطقی اومد. چون هیچ کدوم از ما تجربه فراوون ژنرال برزوف رو نداریم، اونا پیشنهاد کردن شاید بهتر باشه ما حالا دو تا رهبر داشته باشیم. شاید دریادار هایلمان و دکتر براون. اتو مسایل مربوط به امور نظامی و مهندسی سفینه رو به عهده می گیره؛ دکتر براون هم فعالیت اکتشافی در راما رو رهبری می کنه».

ریچارد ویکفیلد پرسید: «و وقتی اختلاف پیش بیاد یا محدوده مسئولیت اونا با هم تداخل کنه، چی؟».

دریادار هایلمان پاسخ داد: «در اون صورت موضوع مورد نظر رو بین فضانوردان به رای می گذاریم».

رجی ویلسون گفت: «خیلی جالبه، مگه نه؟» او که هنوز خشمگین و مشغول یادداشت برداشتن با استفاده از کامپیوترش بود، در این لحظه بلند شد و ایستاد و رو به همه فضانوردان گفت: «ظاهراً براون و هایلمان به طور اتفاقی نگران این شرایط بحرانی می شن، و خیلی اتفاقی نوعی ساختار رهبری را درست می کنن که توش تمام قدرت و مسئولیت بین خودشون دو نفر تقسیم می شه. بینم این فقط من هستم که احساس می کنم این قضیه بو می ده؟»

فرانچسکا زاباتینی با اکراه گفت: «بسه دیگه، رجی.» او دوربین ویدئو را کنار گذاشت و ادامه داد: «در این پیشنهاد، منطق درستی وجود داره. دکتر براون دانشمند ارشد ماست.

دریادار هایلمان چند ساله که همکار نزدیک ژنرال برزوف بوده. هیچ کدوم از ما قدرت فرماندهی تو همه جنبه‌های این مأموریت رو نداره. تقسیم وظایف می‌تونه...».

بحث کردن با فرانچسکا برای رچی ویلسون مشکل بود. با وجود این، پیش از تمام شدن سخنش به میان حرف او پرید و گفت: «من با این نقشه مخالفم.» او با لحنی ملایمتر ادامه داد: «به نظر من ما باید یک رهبر داشته باشیم و با توجه به مشاهداتم در مدت همراهی با این گروه، فقط یک فضانورد هست که همه ما خیلی راحت می‌تونیم ازش اطاعت کنیم. یعنی ژنرال اتول.» او با دست به سوی هموطنش اشاره کرد و گفت: «اگه آزادی رای وجود داره، من اونو به عنوان افسر فرمانده جدید نامزد می‌کنم.»

همین که رچی سر جایش نشست، همه‌ای به پا شد. دکتر براون سعی کرد نظم را برقرار کند. او فریاد زد: «خواهش می‌کنم، لطفاً. اجازه بدین یکی یکی به مسایل برسیم. آیا ما می‌خوایم خودمون درباره رهبری تصمیم بگیریم و بعد سبف رو در مقابل عمل انجام شده قرار بدیم؟ وقتی به این پرسش جواب دادیم، اون وقت می‌تونیم درباره اینکه رهبر اچه کسانی باید باشن گفت و گو کنیم.»

ریچارد ویکفیلد گفت: «من پیش از جلسه در مورد این چیزا فکر نکرده بودم، اما با این فکر که خودمون تصمیم بگیریم، نه زمین، موافقم. اونا تو این مأموریت با ما نبودن. از اون مهمتر، اونا الان توی سفینه متصل به مخلوقی بیگانه در نزدیکی مدار زهره نیستن. ما هستیم که اگه تصمیم بدی گرفته بشه باید مشکلات رو تحمل کنیم. پس، ما باید درباره سازمان خودمون تصمیم بگیریم.»

روشن بود که همه، به استثنای احتمالاً ویلسون، فکر تعیین ساختار رهبری و ارائه آن به سبف را ترجیح می‌دهند. اتو هایلمان چند دقیقه بعد گفت: «خیلی خب، حالا باید رهبر امون رو انتخاب کنیم. پیشنهادی ارائه شده، که در اون رهبری بین من و دکتر براون تقسیم بشه. رچی ویلسون، ژنرال اتول رو برای این کار نامزد کرده. آیا پیشنهاد یا بحث دیگه‌ای هست؟».

اتاق به مدت تقریباً ده ثانیه ساکت بود. سپس ژنرال اتول گفت: «عذر می‌خوام، ولی مایلم چند تا نکته رو تذکر بدم.» همه به سخنان ژنرال امریکایی گوش می‌دادند، در این

مورد ویلسون درست می گفت. با وجود آنکه همه می دانستند مشغولیت اصلی اتول مذهب است (که او اصراری به قبولاندن آن به دیگران نداشت)، اما همه افراد به وی احترام می گذاشتند. او گفت: «به نظر من در این مورد ما باید خیلی دقیق باشیم که روحیه کار گروهی رو، که سال گذشته برای به وجود آوردنش اون قدر زحمت کشیدیم، از دست ندیم. انتخابی همراه با مبارزه و رقابت در حال حاضر موجب پراکندگی ما می شه. علاوه بر این، چنین کاری نه مهمه، نه ضروری. بدون توجه به اینکه چه کسی رهبر اسمی ما می شه، هر کدام از ما برای انجام دادن کارها و وظایف خاصی تربیت شدیم. ما اون کارا رو در هر وضعیتی انجام می دیم».

در اطراف سالن سرها به علامت موافقت تکان می خوردند. ژنرال اتول ادامه داد: «اما در مورد خودم. من مطلب چندانی درباره جنبه های داخل رامای این مأموریت نمی دونم. من هیچ وقت برای انجام دادن کاری غیر از اداره این سفینه نیوتن، ارزیابی تهدید نظامی احتمالی و مسئول شبکه مخابرات در سفینه، تربیت نشدم. من صلاحیت ندارم به عنوان افسر فرمانده انتخاب بشم.» رچی ویلسون خواست حرف او را قطع کند، اما ژنرال اتول با مکثی کوتاه ادامه داد: «من توصیه می کنم که نقشه براون و هایلمان رو به اجرا دربیاریم و با هدف مهم، حرکت رو شروع کنیم - یعنی اکتشاف این سفینه غول پیکر بیگانه که از طرف ستاره ها پیش ما فرستاده شده».

در پایان گردهمایی، دو رهبر جدید به سایر فضانوردان اطلاع دادند که طرح اولیه نخستین پرواز، صبح فردا برای بررسی آماده خواهد بود. نیکول به سوی اتاقش رفت و سر راه جلو در اتاق یانوس تابوری ایستاد و در زد. ابتدا یانوس پاسخی نداد، اما وقتی برای بار دوم در زد، شنید که یانوس با صدای بلند گفت: «کیه؟».

- منم، نیکول.

- بیا تو.

یانوس به پشت روی تخت کوچک اتاق دراز کشیده بود و اخمی بر چهره داشت که اصلاً با روحیات او سازگار نبود.

نیکول پرسید: «چی شده؟».

یانوس پاسخ داد: «اوه، چیزی نیست، فقط سرم درد می‌کنه».

نیکول پرسید: «چیزی خوردی؟».

وی پاسخ داد: «نه. اون قدر شدید نبود.» او هنوز هم لبخند نمی‌زد «چه کار می‌تونم

برات بکنم؟» و این را با حالتی تقریباً غیردوستانه پرسید.

نیکول گیج شده بود. او با احتیاط موضوع را مطرح کرد: «خب، من داشتم گزارش تو

رو درباره مرگ والری دوباره می‌خوندم...».

یانوس با لحنی خشن پرسید: «چرا این کار رو می‌کردی؟».

نیکول پاسخ داد: «می‌خواستم ببینم چیزی هست که ما مثل هم انجام نداده باشیم.»

روشن بود که یانوس میل نداشت در این باره حرف بزند. پس از چند ثانیه مکث، نیکول

دوباره گفت: «متأسفم یانوس، من مزاحم تو شدم. وقت دیگه‌ای برمی‌گردم».

یانوس گفت: «نه، نه. بذار همین الان تمومش کنیم».

نیکول در حالی که نحوه پرسشهایش را تنظیم کرد، اندیشید: راه عجیبی برای بیان

این حرف بود. او گفت: «یانوس، تو در هیچ جای گزارشت اشاره نکردی که پیش از

تکان راما دستت رو به طرف جعبه فرمان روسر برده بودی، و من می‌تونم قسم بخورم که

پیش از خوردن به دیوار بر اثر حرکت راما، من دستای تو رو روی صفحه فرمان دیدم».

نیکول ساکت شد. هیچ حالتی در چهره فزانورد تابوری به چشم نمی‌خورد؛ گویی به

چیز دیگری فکر می‌کند. سرانجام، بدون هیچ تغییر حالتی گفت: «من یادم نمی‌آد.

ممکنه حق با تو باشه. شاید ضربه‌ای که به سرم خورده باعث فراموشی شده».

نیکول در حالی که به چهره همکارش دقیق شده بود، به خودش گفت: بس کن، اینجا

دیگه هیچ چیز جدیدی نمی‌تونی بفهمی.



مراسم عبور

ژنویو ناگهان گریه را سر داد و گفت: «اوه، مادر، من خیلی دوستت دارم و این کاملاً وحشتناکه».

دختر نوجوان با عجله از جلو دوربین کنار رفت و پدر نیکول جای او را گرفت. پیر چند لحظه به سمت راست خود نگاه کرد تا مطمئن شود، نوه اش گفت و شنود آنان را نمی شنود، و آن گاه به سمت دوربین برگشت و گفت: «بخصوص این بیست و چهار ساعت گذشته برای ژنویو خیلی سخت بوده. می دونی که تو رو مثل بت می پرسته. بعضی از روزنامه های خارجی نوشتن که علت خراب شدن عمل جراحی اشتباه تو بوده. حتی امشب خبرنگار یکی از شبکه های تلویزیونی امریکا گفته که تو وقت عمل مست بودی».

پیر مکث کرد. خستگی در چهره پدر نیکول کاملاً آشکار بود. او گفت: «هم ژنویو هم من می دونیم که هیچ کدام از این اتهامات درست نیست. ما هر دو دوست داریم و تا هر جا که لازم باشه از تو حمایت می کنیم.» صفحه نمایش تاریک شد. نیکول خودش با ویدئوفون تماس گرفته و ابتدا از حرف زدن با خانواده اش خوشحال شده بود، اما پس از دومین نوبت گفت و گو، پس از آنکه دختر و پدرش بیست دقیقه بعد دوباره روی صفحه ظاهر شده بودند، آشکار بود که وقایع اتفاق افتاده در نیوتن باعث از دست رفتن آرامش در بوووا نیز شده است. بویژه ژنویو خیلی آشفته بود. او در حال سخن گفتن درباره ژنرال برزوف (او چند بار ژنرال را دیده و رفتار ژنرال با او بسیار دوستانه و همراه با مهربانی بود) مرتب گریه می کرد و پیش از آنکه شروع به گریه کند به سختی توانسته بود بر خود مسلط شود.

نیکول در حالی که روی بسترش می نشست فکر کرد: پس من باعث خجالت تو هم شدم. او چشمانش را مالید. بی اندازه خسته بود. به آهستگی و بدون آنکه متوجه باشد

چقدر افسرده شده است، آماده رفتن به بستر شد. تصاویر دخترش در مدرسه در لوینه ذهنش را اشغال کرده بود. تصور اینکه یکی از دوستان ژنویو درباره عمل جراحی و مرگ برزوف از او پرسش کرده است، او را بی اندازه آزرده ساخت. او اندیشید: دختر عزیزم، ژنویو تو باید بدونی که من چقدر دوست دارم، چقدر خوب می شد آگه می توانستم تو رو از این رنج نجات بدم. نیکول می خواست دستش را دراز کند و ژنویو را در آغوش بگیرد و به او آرامش بدهد و با نوازش وی هیولای غم را از وجودش دور کند، اما ممکن نبود؛ ژنویو صد میلیون کیلومتر از او دور بود.

نیکول روی تختش دراز کشید. چشمانش را بست، اما به خواب نرفت. احساس تنهایی عمیقی می کرد؛ انزوایی شدیدتر از آنچه تا آن لحظه در تمام عمرش احساس کرده بود. او می دانست که تشنه همدردی از جانب کسی است که بتواند دردهایش را به او بگوید؛ بگوید که احساس بی کفایتی کردن تمام وجودش را گرفته و حالتی غیر واقعی یافته است. اما کسی نبود. پدر و دخترش در زمین بودند. از دو نفر عضو گروه نیوتن که آنان را خوب می شناخت، یکی مرده و دیگری رفتار مشکوکی پیدا کرده بود.

نیکول در حالی که در بسترش دراز کشیده بود، فکر کرد: من شکست خوردم. من در مهم‌ترین مأموریت عمرم شکست خوردم. او احساس شکست دیگری را به یاد آورد؛ مربوط به زمانی که تنها شانزده سال داشت. در آن زمان نیکول در مسابقه ملی عظیمی برای ایفای نقش ژاندارک به مناسبت هفتصد و پنجاهمین سالروز مرگ آن دوشیزه قهرمان شرکت کرده بود. اگر برنده می شد به مدت دو سال نقش ژاندارک را در یک سلسله نمایش به او واگذار می کردند. او خودش را وقف برنده شدن در این مسابقه کرده بود؛ هر کتابی درباره ژاندارک پیدا می کرد می خواند و چندین فیلم و نمایش ویدئویی درباره او دیده بود. وی در تمام انواع آزمونها، بجز (مناسب بودن)، بهترین نتایج را به دست آورده بود. این امکان وجود داشت که او برنده شود، اما نشد. پدرش با گفتن این حرف که فرانسه هنوز آمادگی ندارد قهرمانان ملی خود را با پوستی تیره در ذهن جای دهد، سعی کرده بود موجبات دلداریش را فراهم آورد.

افسر علوم زیستی نیوتن به خودش گفت: اما این دقیقاً شکست نبود. تازه، من پدرم رو

داشتم که به من دل‌داری بده. تصویری از مراسم تشییع جنازه مادرش ناگهان در ذهن او نقش بست. در آن زمان او ده سال داشت. مادرش به تنهایی به ساحل عاج رفته بود تا با بستگان افریقایی خود دیدار کند. آن‌اوی در هنگام آغاز بیماری همه‌گیر تب‌هوان در دهکده نیدوگو در آنجا به سر می‌برد. مادر نیکول خیلی سریع مرده بود.

پنج روز بعد جسد آن‌اوی به عنوان ملکهٔ قبیلهٔ سنوفو سوزانده شده بود. نیکول گریه می‌کرد و او‌مه با خواندن سرود، روح مادر او را به هنگام پیمودن مسیر دنیای زیرین و رسیدن به «سرزمین آمادگی» همراهی می‌کرد؛ جایی که ارواح در آنجا به استراحت می‌پرداختند تا بار دیگر برای حیاتی تازه در زمین برگزیده شوند. هنگامی که شعله‌های آتش تودهٔ هیزم را دربرگرفت و لباس باشکوه مادرش شروع به سوختن کرد، نیکول غرق در احساس بیچارگی و تنهایی شده بود. او به یاد آورد: اما در آن زمان پدر در کنارم بود. در حالی که می‌دیدیم مادر ناپدید می‌شد، پدر دست منو گرفته بود. تحمل این درد، با هم آسونتر بود. وقتی که تو مراسم پورو شرکت کرده بودم خیلی بیشتر احساس تنهایی می‌کردم، خیلی ترسیده بودم.

او هنوز آن صبح بهاری در فرودگاه پاریس و احساس درماندگی و وحشتی که جسم هفت سالهٔ او را دربرگرفته بود، به یاد می‌آورد. پدرش وی را با مهربانی نوازش کرده و گفته بود: «عزیزم، نیکول عزیزم. دلم خیلی برات تنگ می‌شه. سالم پیش من برگرد».

او پاسخ داده بود: «چرا من باید برم، پاپا؟ چرا تو با من نمی‌ای؟».

پیر کنار دخترش خم شده و گفته بود: «تو داری می‌ری که جزو مردم قبیلهٔ مادرت بشی. همهٔ بچه‌های قبیلهٔ سنوفو وقتی هفت‌ساله می‌شن باید در مراسم شرکت کنن».

نیکول با گریه گفته بود: «ولی پاپا من نمی‌خوام برم، من فرانسوی هستم، نه افریقایی. من اون مردم عجیب و غریبه رو دوست ندارم، کرمها و اون حشرات...».

پدر دستانش را محکم روی گونهٔ نیکول گذاشته و گفته بود: «تو باید بری، نیکول. من و مادرت توافق کردیم.» درواقع، آن‌اوی و پیر بارها در این باره بحث کرده بودند. نیکول تمام عمرش را در فرانسه گذرانده بود. همهٔ میراث افریقایی نیکول، آموخته‌های

مادرش به او و حاصل سفرهای دو ماهه خودش همراه با خانواده‌اش به ساحل عاج بود. برای پیر آسان نبود که دختر محبوبش را برای شرکت در مراسم پورو بفرستد. او می‌دانست که این مراسم قبایل بدوی است. او همچنین می‌دانست که پورو سنگ بنای اصلی دین سنتی قبیله سنوفو است و او به هنگام ازدواج با آناوی، به اومه قول داده بود که تمام فرزندان‌شان، دست کم برای نخستین دوره پورو، به نیدوگو باز خواهند گشت. سخت‌ترین قسمت برای پیر این بود که باید در فرانسه می‌ماند. اما آناوی حق داشت. او بیگانه بود. او نمی‌توانست در مراسم پورو شرکت کند. او نمی‌توانست آن مراسم را درک کند. حضور وی باعث می‌شد حواس دختر کوچولو پرت شود. هنگامی که پیر همسر و دخترش را بوسید و آنان را به هواپیمای عازم آبیجان سوار کرد، قلبش از اندوهی دردناک آکنده بود.

آناوی هم نگران شرکت دختر کوچولوی هفت‌ساله‌اش، تنها دخترش، در این «مراسم عبور» بود. او تا جایی که می‌توانست دخترش را آماده کرده بود. دختر کوچولوی او در یادگیری زبان نابغه به شمار می‌آمد و پایه‌های اساسی یادگیری زبان سنوفو را به سادگی آموخته بود. اما شکی نبود که او، نسبت به سایر بچه‌ها، از این نظر در موقعیت بدی قرار داشت. بقیه، همه عمرشان در دهکده‌های بومی یا اطراف آنها زندگی کرده و با منطقه آشنا بودند. برای حل کردن این مشکل، آناوی یک هفته زودتر از برگزاری مراسم، به نیدوگو آمده بود.

اندیشه اساسی مراسم پورو این بود که زندگی مجموعه‌ای از مراحل و دوره‌های گوناگون است که هر کدام باید به دقت مشخص و تفکیک شود. هر دوره هفت سال طول می‌کشد. در زندگی عادی هر سنوفو سه مراسم پورو وجود داشت، سه دگردیسی که پیش از ورود کودک به دوران بزرگسالی در زندگی قبیله‌ای، لازم بود. با وجود این واقعیت که بسیاری از سنن قبیله‌ای با ورود وسایل پیشرفته‌ی مخابراتی به دهکده‌های ساحل عاج در قرن بیست و یکم، محو یا کمرنگ شده بود، مراسم پورو به عنوان بخشی جدانشدنی از زندگی سنوفوها هنوز برپا می‌گردید. در قرن بیست و دوم این مراسم قبیله‌ای به نوعی احیا شده بود، بویژه پس از آنکه بروز دوران آشوب بزرگ به بسیاری از رهبران افریقایی ثابت

کرد که وابستگی بیش از اندازه به خارج، خطرناک است.

در آن بعدازظهر که روحانیان قبیله آمدند تا نیکول را برای مراسم پورو ببرند، آنای در تمام مدت لبخند بر لب داشت. او نمی‌خواست ترس و اضطرابش به دخترش منتقل شود. با وجود این، نیکول می‌دانست که مادرش مضطرب است. هنگامی که نیکول پیش از رفتن، مادرش را در آغوش گرفته بود به زبان فرانسه به او گفت: «مامان، دستات یخ کرده و خیس عرق شده. نگران نباش، من طوریم نمی‌شه.» نیکول - که تنها چهره قهوه‌ای‌رنگ در میان انبوه دختران سیه‌چرده‌ای بود که سوار گاریها می‌شدند - تقریباً خوشحال و هیجانزده به نظر می‌رسید؛ گویی قرار است به پارک تفریحی یا باغ وحش برود.

روی هم چهار گاری آماده شده بود، دو تا برای بردن دختر کوچولوها، و دو گاری سر پوشیده دیگر که کسی درباره آنها توضیح نداده بود. دوست چهار سال قبل نیکول، لوتوا، که در واقع خاله‌زاده نیکول بود، برای بقیه دخترها توضیح داد که دو گاری دیگر حامل کاهنان و «ابزارهای شکنجه» است. سکوتی طولانی برقرار شد و سرانجام یکی از دخترها جرئت کرد که از لوتوا بپرسد درباره چه حرف می‌زند.

لوتوا با لحنی بسیار جدی گفت: «من همه‌شو دو شب پیش تو خواب دیدم، اونا می‌خوان نوک سینه‌های مارو بسوزونن و تو همه سوراخهای بدنمون چوبای نوک‌تیز فرو کنن. و اگه داد و فریاد نکنیم، اصلاً دردمون نمیاد.» پنج دختر دیگر که همراه نیکول در یک گاری نشسته بودند، از جمله خود لوتوا، تا یک ساعت بعد هیچ حرفی با هم نزدند.

آنان تا هنگام غروب راه درازی به سمت مشرق پیموده بودند؛ آن سوتر از ایستگاه متروک مخایرات، به سمت منطقه ویژه‌ای که تنها رهبران مذهبی قبیله راه آن را بلد بودند. آن شش کاهن، سرپناهی موقت برپا کردند و به افروختن آتش پرداختند. پس از تاریک شدن هوا، به آنان آب و غذا داده شده و همگی به شکل دایره دور آتش چهارزانو نشسته بودند. پس از شام رقص سنتی آغاز شد. اومه داستان هر چهار رقص را، که هر کدام به یکی از حیوانات بومی مربوط می‌شد، نقل کرد. موسیقی همراه رقصها را با دف و نوعی سنتور چوبی بدوی می‌نواختند، و ضرباهنگ آن با نوای طبلی بزرگ حفظ می‌شد.

گه گاه با نواختن شیپوری ساخته شده از عاج فیل بر بخش مهم و پرمعنایی از داستان تأکید می‌شد.

درست پیش از هنگام خواب، اومه، که هنوز کلاه و نقابی بزرگ که او را به عنوان رئیس قبیله مشخص می‌کرد، بر سر و صورت داشت، به هر کدام از دخترها کیسه‌ای بزرگ از جنس پوست آهو داد و گفت که محتویات آن را با دقت بررسی کنند. درون کیسه یک قمقمه آب، مقداری میوه خشک شده، دو قطعه نان محلی، یک ابزار بریدن، مقداری طناب، دو نوع مرهم و ریشه غده‌مانند گونه‌ای گیاه ناشناخته وجود داشت.

اومه گفت: «فردا صبح هر بچه‌ای از این اردوگاه به یک جای خاص که زیاد دور نیست، برده می‌شه. تنها چیزی که در اختیار داره همون چیزای داخل کیسه‌س. انتظار می‌ره که هر بچه بتونه خودش رو زنده نگه داره و تا فردا ظهر خودش رو دوباره به همون نقطه بر سونه.

«داخل کیسه همه چیز هست بجز دانایی، شجاعت و کنجکاوی. اون ریشه چیز خیلی مخصوصیه. خوردن اون ریشه گوشت‌مانند باعث ترس می‌شه، اما ممکنه قدرت دید و زور زیادی، در حد غیرعادی، هم برای بچه‌ای که می‌خوره به وجود بیاره».

۲۰

خواب خجسته

دختر کوچولو پیش از آنکه بفهمد چه اتفاقی برایش افتاده است، بیش از دو ساعت تنها بود. اومه و یکی از کاهنان جواتر، نیکول را درست کنار یک برکه کوچک آب شور، که دورتادور آن را علفهای بلند مرغزار فرا گرفته بود، گذاشته و به او یادآوری کرده بودند که ظهر روز بعد باز خواهند گشت. آنان سپس رفته بودند.

در ابتدا نیکول طوری رفتار کرده بود که انگار تمام آنچه در حال انجام گرفتن بود بازی بزرگ است. او کیسه پوست آهو خود را بیرون آورده و محتویات آن را به دقت شمارش کرده بود. وی در ذهنش غذا را به سه بخش قسمت کرده و برای آنچه به عنوان

شام و صبحانه و غذای پیش از ظهر فردا خواهد خورد، برنامه‌ریزی کرده بود. مقدار غذا زیاد نبود، اما به فکر نیکول کوچک رسیده بود که مقدارش کافی است. از سوی دیگر، هنگام تخمین زدن مقدار ذخیره آب موجود در قمقمه، با نگاه کردن در آن، به این نتیجه رسیده بود که آب موجود فقط در حد رفع احتیاج است. اگر می‌توانست چشمه یا جوی آب روان بیابد که در صورت ضرورت از آن استفاده کند، خوب می‌شد.

اقدام بعدی نیکول این بود که در ذهنش نقشه‌ای از موقعیت خود ترسیم کند، بویژه با توجه به علاماتی که به یاری آنها بتواند از فاصله دور بر که آب شور را تشخیص دهد. او دختری کوچک با ذهنی بی‌اندازه سازمان یافته بود و در شیلی-مازارن، اغلب در محوطه‌ای پردرخت در نزدیکی خانه‌شان به تنهایی بازی می‌کرد. نیکول در اتاق خودش در خانه نقشه‌هایی از آن قسمت جنگل را به دقت با دست کشیده، و در آنها محل مخفیگاه‌های خود را با ستاره و دایره مشخص کرده بود.

نیکول هنگامی که به چهار آهوی زیبایی که به آرامی زیر آفتاب بعد از ظهر مشغول چرا بودند، برخورد کرد، برای نخستین بار دریافت که چقدر تنها و از دیگران دور افتاده است. ابتدا به طور غریزی به دنبال مادرش، آناوی گشت، تا حیوانات زیبایی را که پیدا کرده بود، به او نشان دهد. دختر کوچولو در حالی که چشمانش افق دور را می‌کاویدند، اندیشید: ولی مامان اینجا نیست، من تنهای تنهام. آخرین کلام در ذهنش پژواک یافت و ناگهان به شدت احساس درماندگی کرد. او با این احساس به ستیزه پرداخت و به دور دست نگاه کرد تا شاید بتواند اثری از تمدن در آن پیدا کند. در اطراف او پرنندگان بی‌شماری در پرواز بودند و در آخرین حد دیدش چند حیوان دیگر در حال چرا دیده می‌شدند، اما اثری از انسان نبود. نیکول بار دیگر به خودش گفت: من تنهای تنهام، و از ترس لرزه خفیفی بر اندامش افتاد.

به یاد آورد که می‌خواست منبع دیگری از آب آشامیدنی پیدا کند، پس به سوی بیشه‌ای بزرگ و پردرخت به راه افتاد. نیکول کوچک تصور درستی از فاصله‌ها در مرغزار گسترده پیش‌رویش نداشت. اگر چه هر سی دقیقه یک بار می‌ایستاد تا مطمئن شود که هنوز می‌تواند راهش را به سوی برکه پیدا کند، آنچه توجهش را جلب می‌کرد، این بود که

هر چه جلوتر می‌رفت آن درختستان نزدیکتر به نظر نمی‌رسید. او همچنان به راهش ادامه داد. با نزدیک شدن غروب آفتاب نیکول خستگی و تشنگی را بیشتر احساس می‌کرد. ایستاد تا اندکی از آب قمقمه‌اش بنوشید. مگس‌های تیره اطراف او را گرفتند، و در حالی که سعی می‌کرد آب بنوشد صدای وزوز آنها را در اطراف سرو و صورتش می‌شنید. نیکول آن دو بسته حاوی مرهم روغنی را بیرون آورد. هر دو را بوید، و بدبوترین آن دو را به صورت و بازوهایش مالید. ظاهراً انتخابش درست بود؛ بوی بدروغن مگسها را هم از اطرافش پراکند.

او یک ساعت پیش از غروب به نزدیکی درختها رسید. خوشحال بود که بخت یاریش کرده و در میان گستره وسیع مرغزار منبعی از آب یافته است. چشمه‌ای پر قدرت در عمق بیشه می‌جوئید و آب آن بر که‌ای دایره‌ای شکل به قطر حدود ده متر را تشکیل می‌داد. آب اضافی از کناره برکه بیرون می‌رفت و به صورت جویباری در دل مرغزار روان می‌گردید. نیکول به دنبال راهپیمایی طولانی خسته و غرق عرق بود و آب درون برکه او را به خود می‌خواند. بدون آنکه فکر کند، لباسهایش، بجز لباس زیرش را درآورد و به درون برکه پرید.

آب برکه تن کوچک خسته‌اش را نوازش کرد و به او نیرو داد. در حالی که سرش زیر آب و چشمانش بسته بود، به شنا پرداخت. شنا کرد و در ذهنش در استخر عمومی نزدیک خانه‌شان در حومه پاریس غوطه‌ور شد. او در عالم خیال به استخر رفته بود، همان طور که اغلب هفته‌ای یک بار می‌رفت، و با دوستانش مشغول آب‌بازی بود. این خاطره به او آرامش داد. پس از مدت درازی به پشت غلتید و باز هم شنا کرد. چشمانش را گشود و به درختان بالای سرش نگریست. پرتوهای خورشید بعد از ظهر با عبور از میان شاخ و برگ درختان نمایشی سحرانگیز را به اجرا درآورده بودند.

نیکول هفت ساله دست از شنا کردن برداشت و چند ثانیه در آب راه رفت، و در اطراف برکه به دنبال لباسهایش گشت. آنها را ندید. حیرت‌زده، اطراف را با دقت بیشتری جستجو کرد. باز هم چیزی ندید. در ذهنش تمام وقایع، از زمان رسیدنش به درون درختستان و کنار برکه را مرور کرد و سرانجام به یاد آورد که لباسها و کیسه‌اش را دقیقاً کجا گذاشته

است. از آب بیرون آمد و آن نقطه را با دقت بیشتری گشت. با خود اندیشید: اینجا، دقیقاً همون جاس، لباس و کیسه من گم شده.

هیچ راهی برای مهار ترس و وحشت شدید نیکول نمانده بود. در یک لحظه، وحشت سراپایش را در بر گرفت. چشمانش پر از اشک شد و ناله‌ای از گلویش بیرون جست. چشمانش را بست و گریست. با این امید که تمام این ماجرا کابوسی است و او تا چند ثانیه دیگر از خواب بیدار خواهد شد و پدر و مادرش را خواهد دید. اما هنگامی که چشمانش را باز کرد، همان صحنه قبلی پیش چشمش بود. دختر کوچولویی نیمه برهنه در مرغزاری وحشی در افریقا، بدون غذا، بدون آب و بی هیچ امید نجاتی تا پیش از ظهر روز بعد. تنها ایستاده و هوا تقریباً تاریک شده بود.

سرانجام نیکول با تلاش بسیار توانست هم وحشت و هم اشکهایش را مهار کند. تصمیم گرفت به دنبال لباسهایش بگردد. در جایی که قبلاً آنها را گذاشته بود، رد پاهای تازه‌ای دیده می‌شد. نیکول نمی‌دانست چه نوع حیوانی ممکن است چنین رد پایی از خود برجا بگذارد، بنابراین فکر کرد شاید مربوط به آن آهوهای زیبایی باشد که بعد از ظهر در مرغزار دیده بود. نیکول کوچک با خود استدلال کرد: این باید درست باشد. اینجا احتمالاً بهترین آب منطقه رو داره. او نا اینجا توقف کردن و لوازم من اونارو کنجاو کرده. شاید سروصدای شنا کردن من اونارو ترسونده و فرار داده.

در حالی که نور روز کمتر و کمتر می‌شد نیکول رد پاها را در میان درختان دنبال کرد. پس از مسافت اندکی او کیسه پوست آهو، یا آنچه را از آن باقی مانده بود، در کنار راه پیدا کرد. کیسه به طور کامل پاره شده و غذایی در آن نمانده بود و از آب قمقمه نیز تقریباً اثری دیده نمی‌شد و چیزهای دیگر، بجز مرهمها و ریشه خوراکی، از آن بیرون ریخته و گم شده بود. نیکول باقیمانده آب را نوشید و قمقمه را همراه با ریشه در دست راستش گرفت. مرهمها را دور انداخت. می‌خواست راه بیفتد که صدایی به گوشش خورد؛ چیزی بین جیغ و گریه. صدا خیلی نزدیک بود. پنجاه متر جلوتر راه به لبه مرغزار می‌رسید. نیکول با دقت نگاه کرد و به نظرش آمد چیزی حرکت می‌کند، اما نتوانست جنبنده مشخصی را ببیند. سپس بار دیگر صدای جیغ را شنید، این بار بلندتر از قبل. به شکم دراز کشید و سینه خیز

جلو رفت.

پانزده متر پیش از انتهای درختستان یک برجستگی دیده می‌شد. از آن نقطه بلندتر از اطراف، نیکول توانست صاحب صدا را ببیند. دو بچه شیر مشغول بازی با پیراهن سبزرنگ او بودند. مادرشان در آن سو ایستاده و به غروب مرغزار خیره شده بود. نیکول هنگامی که دریافت در باغ وحش نیست، از وحشت خشکش زد. او در مرغزاری واقعی بود و یک ماده شیر وحشی واقعی تنها بیست متر آن سوترش ایستاده بود. در حالی که از وحشت می‌لرزید، مسیری را که آمده بود خیلی آهسته و بی سروصدا عقب عقب رفت، تا توجه ماده شیر را به خودش جلب نکند.

در نزدیکی برکه به سختی بر خودش مسلط شد که از جا نپرد و به داخل مرغزار نرود. او اندیشید: اون وقت شیره حتماً منو می‌بیند. اما شب را کجا باید می‌گذرانم؟ با خودش گفت: وسط درختا گودالی دور از جاده پیدا می‌کنم، آروم می‌خوابم. شاید این طوری سالم بمونم. در حالی که هنوز قمقمه و ریشه را در دست می‌فشرد، به آرامی به کنار چشمه رفت. مقداری آب نوشید و قمقمه را پر کرد. بعد به درون درختستان خزید و گودالی یافت. سپس، خود را قانع کرد که جایش امن است و با توجه به اوضاع و احوال احتمالاً می‌تواند امن بماند، و آن گاه از شدت خستگی به خواب رفت.

ناگهان از خواب پرید و احساس کرد حشرات روی تنش راه می‌روند. دست دراز کرد و شکم برهنه‌اش را مالید. پر از مورچه شده بود. نیکول جیغ کشید، و بعد دریافت که چه کرده است. لحظه‌ای بعد صدای عبور ماده شیر را از میان شاخ و برگ درختان شنید. ماده شیر به دنبال موجودی می‌گشت که آن صدا را ایجاد کرده بود. نیکول بدنش را تکان داد و مورچه را با یک شاخه درخت از خود دور کرد. سپس ماده شیر را دید که به او خیره شده است. چشمان آتشین او پرده تاریکی را می‌درید. نیکول نزدیک بود از حال برود. در اوج وحشت به یاد آورد که او مه درباره آن ریشه خوراکی چه گفته بود. او ریشه خاک‌آلود را در دهانش گذاشت و با قوت جوید. مزه بسیار بدی داشت، اما نیکول آن را با زور بلعید. لحظه‌ای بعد نیکول در میان درختان می‌دوید و ماده شیر او را دنبال می‌کرد. شاخه‌ها و برگها صورت و سینه او را می‌خراشید. یک بار لغزید و به زمین افتاد. هنگامی که به برکه

رسید توقف نکرد. از روی آب دوید، در حالی که پاهایش تماس اندکی با آب داشت. او بازوانش را تکان داد. آنها به شکل بال درآمده بودند؛ بالهایی سفید. وی دیگر با آب تماس نداشت. او حواصیلی بزرگ و سفید بود که اوج می گرفت و در دل آسمان شب فرو می رفت، برگشت و به ماده شیر شگفتزده که روی زمین ایستاده بود، نگاه کرد. نیکول در حالی که با خودش می خندید، سریعتر بال زد و از همه درختان بالاتر رفت. مرغزار وسیع زیر پایش گشوده شد. او می توانست تا صد کیلومتر آن سوتر را ببیند.

نیکول به سوی برکه آب شور پرواز کرد، به سمت غرب پیچید، و شعله آتشی افروخته را دید. به سمت آن رفت، جیغهای پرنده مانند سکوت شب را می شکست. او مه ناگهان از خواب پرید، پرنده تنها را که در پهنه آسمان شب بال گسترده بود دید و خودش هم صدای پرنده درآورد. به نظر می آمد که با صدایش می پرسد: «روناتا؟» اما نیکول پاسخ نداد. او می خواست بالاتر برود، حتی بالاتر از ابرها.

در آن سوی ابرها ماه و ستارگان روشن و درخشان دیده می شدند. آنها به او اشاره کردند. به نظرش رسید از دور صدای موسیقی می شنود، حالتی زنگ مانند مثل صدای ناقوسهای بلورین. باز هم بالاتر رفت. سعی کرد بالهایش را برهم زند. آنها به سختی تکان می خوردند. به سطوح هدایت کننده ای تبدیل شده بودند که در آن لحظه بر وسعتشان افزوده می شد تا او را در هوای بسیار رقیق باز هم بالاتر ببرند. راکتهای انتهایی او روشن شد. نیکول اکنون فضایی نقره ای رنگ بود، نازک و باریک، که زمین را پشت سر می گذاشت.

در مدار صدای موسیقی بلندتر بود؛ در آنجا شبیه سمفونی باشکوهی شنیده می شد که بر زیبایی زمین زیر پای او می افزود. شنید که اسم او را صدا می زنند. از کجا؟ چه کسی اینجا او را صدا می زد؟ صدا از آن سوی ماه می آمد. او بار دیگر راکتهایش را روشن کرد، جهتش را تغییر داد و به سمت عمق تاریک فضا رفت. از کنار ماه گذشت، در حالی که از خورشید فاصله می گرفت. هنوز هم سرعتش به صورت تصاعدی افزایش می یافت. پشت سرش خورشید کوچک و کوچکتر می شد. لحظه ای بعد به صورت نقطه ای کوچک و نورانی درآمد و سپس به کلی ناپدید شد. در اطرافش سیاهی محض بود. او نفسش را

حبس کرد و به سطح آب آمد.

ماده شیر در اطراف برکه این سو و آن سو می‌رفت. نیکول می‌توانست عضلات شانه‌های قدرتمند شیر را ببیند و نیتش را از حالت صورتش بخواند. نیکول گفت: «خواهش می‌کنم منو تنها بذار، من به تو یا بچه‌ها صدمه نمی‌زنم». ماده شیر پاسخ داد: «من بوی تو رو تشخیص می‌دم، بچه‌های من با همین بو بازی می‌کردن».

نیکول ادامه داد: «منم بچه‌م، و می‌خوام برگردم پیش مادرم. اما می‌ترسم». ماده شیر پاسخ داد: «از آب بیا بیرون. بذار بینمت. من باور نمی‌کنم تو اون چیزی که می‌گی باشی».

نیکول کوچولو، تمام جرئتش را فراخواند و در حالی که به ماده شیر نگاه می‌کرد، به آرامی از آب بیرون آمد. ماده شیر حرکتی نکرد. هنگامی که آب تا کمر نیکول رسید، او دستانش را به شکل گهواره‌ای درآورد و درحالی که آواز می‌خواند، آنها را تکان داد. آهنگی ساده و آرامش‌بخش؛ نوایی که از روزهای آغازین زندگی به یاد می‌آورد، هنگامی که مادر یا پدرش به وقت خواب او را می‌بوسیدند و در گهواره می‌گذاشتند و سپس چراغ را خاموش می‌کردند. حیوانات کوچک درون جعبه آهنگین می‌چرخیدند و می‌چرخیدند، در حالی که صدای ملایم زنانه‌ای لالایی برامس^۱ را زمزمه می‌کرد.

اکنون دیر از بکش، و استراحت کن... باشد که خوابت خجسته باد.

ماده شیر روی پاهای عقبش نشست، با حالتی آماده‌جهیدن. نیکول، آواز می‌خواند و آرام به سوی حیوان می‌رفت. هنگامی که کاملاً از آب بیرون آمد و تنها پنج متر با ماده شیر فاصله داشت، ماده شیر به کناری پرید و وارد درختستان شد. نیکول باز هم راه رفت، آهنگ لالایی به او آرامش و قدرت می‌داد. چند دقیقه بعد او به لبه مرغزار رسیده بود. وی سحرگاه به کنار برکه آب شور رسید، همان جا در میان علفها دراز کشید و بی‌درنگ به خواب رفت. اومه و کاهنان سنوفو او را آنجا پیدا کردند؛ نیمه‌برهنه و در حال خواب، در حالی که خورشید در میان آسمان نورافشانی می‌کرد.

۱ - Johannes Brahms (۱۸۳۳-۱۸۹۷)، آهنگساز آلمانی و نوازنده پیانو.

او همه چیز را به یاد می آورد؛ گویی دیروز اتفاق افتاده بود. نیکول در حالی که در بستر کوچکش در نیوتن دراز کشیده و هنوز بیدار بود به یاد آورد: حالا تقریباً سی سال می شه و درسهایی که یاد گرفتم هیچ وقت ارزش خودشونو از دست ندادن. نیکول به دختر هفت ساله‌ای فکر کرد که در دنیایی کاملاً بیگانه سرگردان شده و توانسته بود زنده بماند. او اندیشید: پس چرا حالا این قدر برای خودم نگرانم؟ اون بار خیلی سخت‌تر از این بود. غوطه‌ور شدن در خاطرات دوران کودکی به او قدرتی نامنتظر داده بود. نیکول دیگر احساس افسردگی نمی کرد. ذهنش بار دیگر فعالیت پرتوان خود را آغاز کرده بود. تلاش می کرد نقشه‌ای طرح کند که با آن به پاسخ پرسشهای مهمی که درباره وقایع هنگام عمل جراحی برزوف در ذهنش ایجاد شده بود، دست یابد. او تنهائیش را به کناری نهاده بود. نیکول دریافت که اگر بخواهد همه جنبه‌های رویداد عمل جراحی برزوف را کاملاً تجزیه و تحلیل کند مجبور است در طی نخستین پرواز مأموریت در سفینه نیوتن باقی بماند و همراه بقیه گروه نرود. تصمیم گرفت صبح روز بعد موضوع را با براون یا هایلمان در میان بگذارد.

سرانجام نیکول خسته، به خواب رفت. هنگامی که وارد دنیای سایه روشن میان خواب و بیداری می شد، با خود زمزمه می کرد؛ همان لالایی برامس را....

۲۱

مکعب پاندورا

نیکول می توانست دیوید براون را که پشت میز نشسته بود، ببیند. فرانچسکا در کنار او روی میز خم شده و روی نقشه‌ای بزرگ که روی میز جلویشان پهن شده بود، به چیزی اشاره می کرد. نیکول به تراتاق فرماندهی ضربه‌ای ملایم زد.

فرانچسکا، در را که باز کرد، پرسید: «سلام نیکول، چه کار می تونیم برات بکنیم».

نیکول پاسخ داد: «اومدم دکتر براون رو ببینم. درباره مأموریتیم».

فرانچسکا گفت: «بیا تو».

نیکول آهسته وارد اتاق شد و روی یکی از دو صندلی روبه روی میز نشست. فرانچسکا روی صندلی دیگر نشست. نیکول به دیوارهای اتاق نگاه کرد. تغییرات مشخصی در آنها دیده می‌شد. تصاویر زن و فرزندان ژنرال برزوف، همراه با نقاشی محبوبش، تصویری از پرنده‌ای تنها با بالهای گسترده بر فراز رود نوا در لنینگراد، همه، جای خود را به نقشه‌های بزرگ نشان‌دهنده مراحل مأموریت داده بود. نقشه‌ها که بالای هر کدام اسمی دیده می‌شد (پرواز اول، پرواز دوم و...) تابلوهای روی دیوارها را پوشانده بود.

دفتر ژنرال برزوف گرم و صمیمی بود، اما این اتاق حالتی آشکارا تهی و حاکی از تکبر داشت. دکتر براون دو نسخه‌ی قاب‌شده از مهمترین جوایز علمی بین‌المللی خود را روی دیوار پشت میزش نصب کرده بود. ارتفاع صندلی خود را هم بیشتر کرده بود به گونه‌ای که هر کس روبه‌روی او می‌نشست، وی بر او اشراف داشت و از بالا نگاهش می‌کرد.

نیکول گفت: «من اوادم با شما در مورد موضوعی شخصی گفت و گو کنم.» او چند ثانیه صبر کرد تا دکتر براون به فرانچسکا بگوید که از اتاق خارج شود، اما دکتر براون چیزی نگفت. سرانجام نیکول به سوی فرانچسکا نگاهی انداخت تا منظورش برای دکتر براون روشن شود.

دکتر براون توضیح داد: «اون در وظایف اداریم به من کمک می‌کنه، من متوجه شدم که بصیرت زنانه فرانچسکا گاهی وقتا چیزهایی رو درک می‌کنه که من به کلی از اونا غافلم.»

نیکول پانزده ثانیه دیگر هم در سکوت نشست. او خودش را برای سخن گفتن با دیوید براون آماده کرده بود و انتظار نداشت که مجبور باشد همه چیز را برای فرانچسکا توضیح دهد. فکری از ذهن او گذشت: شاید بهتر باشه برم. به گونه‌ای، تعجب کرد که حضور فرانچسکا برای او آزاردهنده است.

نیکول سرانجام با لحنی رسمی گفت: «من برگه مأموریتها برای اولین پرواز رو خوندم و مایلیم درخواستی بکنم. وظایف، اون طوری که توی نمودار مشخص شده، خیلی جزئی

هستن. به نظرم ایرینا تورگنیف هم برای پرواز سه روزه اول کار چندانی نداره. توصیه من اینه که شما وظایف غیرپزشکی منو به ایرینا محول کنین و من همراه دریادار هایلمان و ژنرال اتول تو سفینه بمونم. من به پیشرفت مأموریت با دقت نظارت می کنم و اگه مشکل پزشکی خاصی اتفاق بیفته فوراً خودم رو می رسونم. در غیر این صورت یانوس می تونه از عهده مسئولیتهای افسر علوم زیستی بریاد.»

باردیگر سکوت در اتاق حکمفرما شد. دکتر براون به نیکول و سپس فرانچسکا خیره شد. سرانجام فرانچسکا پاسخ داد: «چرا می خوای تو نیوتن بمونی؟ خیال می کردم بی صبرانه در انتظار دیدن راما هستی.»

نیکول پاسخ مبهمی داد: «همون طور که گفتم، بیشتر مسئله ای شخصیه. من بعد از موضوع برزوف هنوزم خیلی خسته ام و گذشته از این مقدار زیادی هم گزارش هست که باید بنویسم. پرواز اول نباید مشکل خاصی داشته باشه. دلم می خواد پس از استراحت کامل، برای پرواز دوم آمادگی داشته باشم.»

دیوید براون گفت: «این درخواستی غیرعادیه، اما در اوضاع موجود، گمان می کنم می تونیم این کار رو بکنیم.» او بار دیگر به فرانچسکا نگاه کرد و ادامه داد: «اما می خوایم از تو خواهشی بکنیم. اگر تو نمی خوای وارد راما بشی، شاید بتونی به عنوان افسر مخابرات گاهی به ژنرال اتول کمک بکنی. اون وقت دریادار هایلمان می تونه با ما بیاد...»

نیکول، پیش از آنکه براون حرفش را تمام کند، گفت: «حتماً...»

... خوبه، گمان می کنم به توافق رسیدیم. ما دستور کار پرواز اول رو عوض می کنیم. تو داخل نیوتن می مونی.

پس از آنکه سخنان دکتر براون به پایان رسید، نیکول هیچ حرکتی برای بیرون رفتن انجام نداد. دکتر براون پرسید: «موضوع دیگه ای هم هست؟»

— براساس دستور کار، افسر علوم زیستی پیش از هر پرواز یادداشت گواهی سلامت همه فضانوردارو تهیه می کنه. من باید این یادداشت رو به دریادار...»

دکتر براون حرف او را قطع کرد و گفت: «همه اون یادداشتارو به من بده. امور

کارکنان به دریادار هایلمان ارتباطی نداره.» دانشمند امریکایی مستقیماً به نیکول نگاه کرد و ادامه داد: «اما برای پرواز اول احتیاجی نیست گزارش جدید تهیه کنی. من همه اسنادی که تو برای ژنرال برزوف نوشته بودی خوندم. کاملاً کافیه.»

نیکول اجازه نداد که نگاه با نفوذ دکتر براون او را بترساند. پس می‌دونی که من درباره تو و ویلسون چی نوشتم و خیال می‌کنی باید احساس گناه یا ترس بکنم. خب، این طور نیست. عقاید من، فقط به این دلیل که تو حالا اسماً فر مانده شدی، اصلاً عوض نشده.

آن شب نیکول به تحقیقاتش ادامه داد. تجزیه و تحلیل اطلاعات سنجش حیات مربوط به ژنرال برزوف نشان می‌داد که وی درست پیش از مرگش، مقادیر فراوانی از دو ماده شیمیایی عجیب در بدنش داشته است. نیکول نمی‌توانست بفهمد که این مواد از کجا وارد بدن برزوف شده است. آیا او بدون اطلاع نیکول دارو مصرف می‌کرده است؟ آیا این مواد شیمیایی، که مواد ایجادکننده درد هستند (اطلاعات موجود در دایرةالمعارف پزشکی او نشان می‌داد این مواد برای سنجش میزان حساسیت به درد در بیماران دچار اختلالات عصبی به کار می‌روند)، به نحوی بر اثر واکنش حساسیتی در داخل بدن خود او به وجود آمده بودند؟

و یانوس چگونه؟ چرا او نمی‌توانست به یاد آورد که دستش را به سوی جعبه فرمان برده است؟ چرا یانوس پس از مرگ برزوف بدخلق و گوشه‌گیر شده است؟ درست پس از نیمه شب، به سقف اتاق کوچکش نگاهی انداخت. امروز افراد گروه وارد راما می‌شن. من باید تا اون وقت صبر کنم، بعد کارم رو ادامه بدم. اما نمی‌توانست صبر کند. او نمی‌توانست همه پرسشهایی که ذهنش را اشغال کرده بود، نادیده بگیرد. آیا ممکن است ارتباطی میان یانوس و داروهایی که برزوف مصرف کرده بود، وجود داشته باشه؟ آیا امکان داره که مرگ او کاملاً اتفاقی نبوده است؟

نیکول کیف دستی خود را از کمد کوچک بیرون آورد. آن را با عجله باز کرد و محتویاتش را بیرون ریخت. دسته‌ای از عکسهای خانوادگی را که بالای تخت او شناور بودند، جمع کرد. سپس بیشتر اشیای باقیمانده را برداشت و داخل کیف گذاشت. نیکول

مکعب اطلاعاتی را که شاه هنری در داوس به او داده بود در دستش نگه داشت. پیش از آنکه مکعب را در دستگاه قرار دهد، اندکی تردید کرد. سرانجام نفس عمیقی کشید و مکعب را در دستگاه گذاشت. فهرستی هجده قلمی بی‌درنگ روی صفحه نمایش ظاهر شد. او می‌توانست هر کدام از دوازده پرونده شخصی مربوط به فضاوردان یا شش مجموعه اطلاعات آماری درباره گروه را انتخاب کند. نیکول پرونده مربوط به یانوس تابوری را برگزید. سه فهرست فرعی برای زندگینامه او وجود داشت: اطلاعات شخصی، تاریخچه مختصر زندگی و ارزیابی روانی. او با توجه به اندازه پرونده‌های فهرست شده می‌توانست بفهمد که تاریخچه مختصر زندگی حاوی جزئیات بیشتری است. نیکول ابتدا وارد پرونده اطلاعات شخصی شد تا با شکل و چارچوب پرونده‌ها آشنا تر شود. آن نمودار مختصر چیز زیادی، که او قبلاً نمی‌دانست، در خود نداشت. یانوس چهل و یک ساله و مجرد بود. هنگامی که در خدمت سبف نبود، به تنهایی در آپارتمانی در بوداپست می‌زیست و چهار بلوک آن سوتر، مادر دوبار طلاق گرفته‌اش در آپارتمانی تنها زندگی می‌کرد.

او در سال ۲۱۸۳ به گرفتن درجه مهندسی افتخاری از دانشگاه مجارستان نایل آمده بود. افزون بر مشخصاتی همچون قد و وزن و تعداد خواهران و برادرانش، در نمودار دو عدد دیگر دیده می‌شد: ضریب هوش و ضریب اجتماعی بودن. ارقام مربوط به تابوری در مورد ضریب هوش معادل ۳۷، ۳+ و در مورد ضریب اجتماعی بودن معادل ۶۴ بود. نیکول دوباره به فهرست اصلی بازگشت و واژه‌نامه را انتخاب کرد تا تعریف دقیق ضریب هوش و ضریب اجتماعی بودن را به خاطر آورد. ارقام مربوط به ضریب هوش ظاهراً نشان‌دهنده مجموعه سنجش انجام شده در زمینه هوش در مجموع، بر مبنای مقایسه‌ای با جمعیت دانشجویی سراسر جهان بود. همه دانشجویان و دانش‌آموزان در فاصله دوازده تا بیست سالگی در فواصل مشخصی در سلسله آزمونهای استاندارد شده‌ای شرکت می‌کردند. شاخص به دست آمده در واقع نموداری برحسب سیستم سنجش اعشاری بود. مقدار ضریب هوش معادل صفر، رقم متوسط بود. ضریب هوش معادل یک نشان می‌داد که فرد بالاتر از ۹۰ درصد کل جمعیت قرار دارد؛ ۲+ بالاتر از ۹۹ درصد

جمعیت قرار داشت؛ ۳+ بالای ۹۹٫۹ درصد جمعیت و غیره. شاخصهای منفی ضریب هوش نشان دهنده هوش زیر حد متوسط بود. میزان ضریب هوش معادل ۳۷/۳+ یانوس او را از نظر هوشی در بین بالاترین بخش، یعنی یک‌دهم درصد جمعیت قرار می‌داد.

ارقام ضریب اجتماعی بودن توضیح ساده‌تری داشت. آنها نیز بر مبنای مجموعه‌ای از آزمونهای استاندارد شده معمول در مورد همه دانش‌آموزان در سنین دوازده تا بیست سال، تدوین شده، اما تفسیر آنها از نظر فهم ساده‌تر بود. بالاترین ضریب اجتماعی بودن معادل صد بود. فردی با ضریب اجتماعی بودن معادل صد را تقریباً همه دوست داشتند و به او احترام می‌گذاشتند، تقریباً در هر گروهی پذیرفته می‌شد و تقریباً هیچ‌گاه بدخلق و اهل نزاع نبود و در مجموع فردی مورد اعتماد به شمار می‌آمد. پانوشتی در مورد نتایج ضریب اجتماعی بودن توضیح می‌داد که آزمونهای کتبی در همه موارد نمی‌تواند دقیقاً همه ویژگیهای شخصیتی را بسنجد. بنابراین، این اعداد بایستی با توجه به هر فرد مبنای قضاوت قرار گیرد.

نیکول به خاطر سپرد که در وقت مناسبی ارقام ضریب اجتماعی بودن و ضریب هوش تمام فضانوردان را با هم مقایسه کند. سپس به سراغ تاریخچه مختصر زندگی یانوس تابوری رفت. شصت دقیقه بعد برای نیکول اطلاعاتی به همراه داشت که چشمش را باز کرد. او به عنوان افسر علوم زیستی، پرونده‌های تمام افراد گروه در سبف را مطالعه کرده بود. اما اگر اطلاعات داده شده درباره یانوس تابوری در مکعبی که شاه هنری به او داده بود، صحت داشت (و نیکول هیچ راهی برای رد یا تأیید این مطالب نداشت)، نتیجه این بود که بدبختانه پرونده‌های سبف ناقص است.

نیکول قبلاً می‌دانست که یانوس دوبار به عنوان دانشجوی ممتاز دانشگاه مجارستان انتخاب شده بود، اما نمی‌دانست که وی دو سال پی‌درپی رئیس انجمن دانشجویان همجنس‌باز بوداپست بوده است. او می‌دانست که یانوس در سال ۲۱۹۲ به مرکز آموزش فضایی وارد و تنها در عرض سه سال فارغ‌التحصیل شده است (به دلیل تجربیات طولانی قبلی خود با طرحهای مهندسی عمده شوروی)، اما هرگز به او گفته نشده بود که یانوس قبلاً دوبار درخواست ثبت‌نام در مرکز آموزش را کرده و درخواستش، هر دو بار رد شده بود.

با وجود نتایج چشمگیر امتحانات ورودی، یانوس دوبار در مرحله مصاحبه رد شده - و هر دو بار سرپرست کمیته مصاحبه کننده ژنرال والرئ برزوف بوده است. یانوس از سال ۲۱۹۰ در سازمانهای مختلف همجنس‌بازان عضوی فعال بوده است. وی سرانجام از همه آنها استعفا کرده و هرگز دوباره عضو نشده و در هیچ فعالیت سازمان‌یافته‌ای در این زمینه شرکت نکرده بود. هیچ کدام از این مطالب در پرونده او در سبف وجود نداشت.

نیکول از آنچه فهمید شگفتزده شده بود. این مطلب که یانوس همجنس‌باز است (یا بوده است) او را ناراحت نمی‌کرد، او در مورد تمایلات جنسی افراد پیشداوری خاصی نداشت، آنچه ناراحتش می‌کرد این احتمال بود که بخشهایی از پرونده شخصی یانوس به عمد حذف شده است تا هر اشاره‌ای به همجنس‌باز بودن او یا برخوردهای قبلیش با ژنرال برزوف در آن دیده نشود.

آخرین موارد ذکر شده در تاریخچه مختصر زندگی یانوس هم برای نیکول تعجب‌آور بود. طبق مندرجات پرونده یانوس، ظاهراً او در هفته آخر دسامبر، درست پیش از آغاز مأموریت، قراردادی با شرکت اشمیت اند هاگنست، یک شرکت بزرگ انتشاراتی آلمانی، امضا کرده بود. وظیفه او در قرارداد، انجام دادن خدمات مشاوره‌ای نامشخصی در فعالیتهای گوناگون خبری و مطبوعاتی پس از طرح نیوتن به عنوان پشتیبانی از طرحی بود که در قرارداد به عنوان طرح براون-زباتینی به آن اشاره رفته بود. برای امضای قرارداد مبلغ سیصد هزار مارک به عنوان پیش‌پرداخت به فزانورد تابوری پرداخت شده بود. سه روز بعد مادرش، که تقریباً یک سال می‌شد در نوبت جراحی کاشت جوانه مغزی که باعث برگشت عوارض ناشی از بیماری آلزایمر می‌گردید، قرار داشت، برای انجام دادن عمل جراحی مغز در بیمارستان باواریا در مونیخ بستری شده بود.

نیکول که چشمانش از خستگی می‌سوخت، خواندن پرونده طولانی دکتر براون را تمام کرد. در طول ساعاتی که نیکول مشغول مطالعه تاریخچه مختصر زندگی دکتر براون بود، پرونده فرعی دیگر در کامپیوتر به اسم خودش ایجاد کرد که برخی از مطالب جالب توجه در مورد دکتر براون را در آن ثبت کند. نیکول پیش از آنکه دوباره بخوابد، یک بار دیگر به این

پرونده فرعی مخصوص خودش نگاه کرد.

تابستان ۲۱۶۱: براون، یازده ساله با وجود مخالفت شدید و طولانی مادرش سرانجام به وسیله پدرش در اردوگاه **لانگهورن** ثبت نام شد؛ اردوگاهی تابستانی در فضای باز در تپه‌های تگزاس که مخصوص پسران اشراف و طبقات بالا بود و در آن انواع فعالیت‌های ورزشی، تیراندازی، صنایع دستی و کوهنوردی انجام می شد. هر ده نفر در یک چادر اسکان داده شده بودند. براون را تقریباً بلافاصله همه طرد کردند. در روز پنجم سایر ساکنان چادر او را در هنگام خروج از زیر دوش غافلگیر کرده و آلت تناسلی وی را با رنگ مشکی رنگ زده بودند. براون از آن به بعد از بستر خارج نشد و سرانجام مادرش پس از پیمودن مسافتی حدود سیصدویست کیلومتر به اردوگاه آمد و او را با خود به خانه برد. پس از این واقعه پدرش وجود او را به کلی نادیده گرفت.

سپتامبر ۲۱۶۶: براون پس از فارغ التحصیل شدن از دبیرستانی خصوصی، به عنوان دانشجوی سال اول فیزیک در **پرینستون** ثبت نام کرد. در نیوجرسی تنها هشت هفته ماند. در حالی که در خانه اش زندگی می کرد تحصیل در دانشگاه **سادرین متودیست** را ادامه داد و به آخر رساند.

ژوئن ۲۱۷۳: درجه دکترا در فیزیک و اخترشناسی از دانشگاه هاروارد. استاد راهنمایش، **ویلسون براونول** او را «دانشجویی جاه طلب و سختکوش» نامید.

ژوئن ۲۱۷۵: براون طرح تحقیقی فوق دکترای خود در مورد تحول ستارگان را همراه با **پرایان مرچیسن** به اتمام رساند.

آوریل ۲۱۸۰: با **ژانت هادسن** اهل پاسادنا، کالیفرنیا، ازدواج کرد. دوشیزه هادسن دانشجوی دوره فوق لیسانس اخترشناسی در استنفورد بود. تنها فرزند، دختری به نام **آنجلا**، در دسامبر ۲۱۸۴ به دنیا آمد.

نوامبر ۲۱۸۱: کرسی استادی در اخترشناسی دانشگاه استنفورد به او داده نشد،

زیرا دو نفر از اعضای کمیته ارزشیابی معتقد بودند براون در بسیاری از مقالات علمی و دانشگاهی منتشر شده خود، در اطلاعات علمی دست برده و اطلاعات نادرست ارائه کرده است. این موضوع هرگز روشن نشد.

ژانویه ۲۱۸۴: به عضویت نخستین کمیته مشورتی سبف درآمد. طرحهای جامعی برای احداث مجموعه‌ای از تلکسوپ‌های اخترشناسی جدید در نیمه تاریک ماه آماده کرد.

مه ۲۱۸۷: براون به عنوان رئیس بخش فیزیک و اخترشناسی در دانشگاه سادرن متودیست در دالاس، تگزاس، معرفی شد.

فوریه ۲۱۸۸: زدو خورد با وندل تامس، استاد دانشگاه پرینستون، در راهرو محل گردهمایی انجمن امریکایی توسعه علوم در شیکاگو. تامس با اصرار می گفت که براون اندیشه‌هایی را که قبلاً باهم درباره آنها گفت و گو کرده بودند، از او دزدیده و به نام خودش منتشر کرده است.

آوریل ۲۱۹۰: محافل علمی را با انتشار مطالبی تازه درباره مدل‌های تحولات ابرنواخترها و پیش‌بینی ظهور یک ابرنواختر در اواسط مارس ۲۱۹۱ شگفتزده کرد. پژوهش در این مورد همراه با الین برنشتاین دانشجوی دوره دکتری دانشگاه سادرن متودیست، انجام شده بود. سایر هم‌دوره‌های خانم برنشتاین گفته بودند که فکر اصلی در این مورد به خانم برنشتاین تعلق داشته است. براون به واسطه این پیش‌بینی درست و جسورانه به اوج شهرت خود رسید.

ژوئن ۲۱۹۰: براون از همسرش، که ۱۸ ماه بود دور از هم زندگی می کردند، جدا شد. این جدایی سه ماه پس از آغاز کار الین برنشتاین در دوره دکتری انجام گرفته بود.

دسامبر ۲۱۹۰: با خانم برنشتاین در دالاس ازدواج کرد.

مارس ۲۱۹۱: ابرنواختر آ-۲۱۹۱، همان طور که براون پیش‌بینی کرده بود،

آسمان شب را نورباران کرد.

ژوئن ۲۱۹۱: براون با شبکه تلویزیونی سی.بی.اس. قراردادی دوساله برای تهیه گزارشهای علمی امضا کرد. در سال ۲۱۹۴ به یو.بی.سی و سپس، به توصیه مشاورش، در سال ۲۱۹۷ به آی.ان.ان رفت.

دسامبر ۲۱۹۳: براون به سبب توفیق علمی ممتاز، مدال درجه یک سف را دریافت کرد.

نوامبر ۲۱۹۹: قرارداد انحصاری چندساله‌ای به مبلغ چند میلیون مارک با اشمیت اند هاگنست برای «بهره‌برداری» از همه کاربردهای اجتماعی تجاری مأموریت نیوتن، شامل کتاب، ویدئو و مواد آموزشی، امضا کرد. در گروهی که در آن فرانچسکا زاباتینی، به عنوان شریک و فضانوردان هایلمان و تابوری به عنوان مشاور عضویت داشتند، به عنوان پاداش امضای قرارداد مبلغ دو میلیون مارک به حساب مخفی او در ایتالیا واریز شده بود.

تنها دو ساعت پس از آنکه نیکول به خواب رفت، مدار هشداردهنده او را از خواب بیدار کرد. نیکول به زحمت از بستر بیرون آمد و با استفاده از دستشویی جاسازی شده در دیوار، صورتش را شست. به کندی وارد راهرو شد و به سوی سالن رفت. چهار فضانورد غیر حرفه‌ای دیگر در اطراف دیوید براون در مرکز فرمان جمع شده بودند و با هیجان درباره جزئیات پرواز اول گفت‌وگو می‌کردند.

ریچارد ویکفیلد می‌گفت: «بسیار خُب، اولویتهای اول شامل صندلیهای بالابری سبک‌وزن فردی پله‌های سمت چپ و راست و یک آسانسور بالابری سنگین‌وزن از در ورودی تا دشت مرکزی می‌شه. بعد در کناره دشت یک مرکز فرمان موقت می‌سازیم و سه تا رهنورد رو سرهم و بعد اونارو آزمایش می‌کنیم. امشب یک اردوگاه موقت و فردا اردوگاه اصلی رو در منطقه بتا، کنار دریای استوانه‌ای، برپا می‌کنیم. سرهم کردن و راه‌اندازی دو تا هلیکوپترها رو می‌گذاریم برای فردا، یخ‌نوردها و قایقهای موتوری برای

روز سوم».

دکتر براون گفت: «خلاصه‌ای عالی بود. فرانچسکا با چهار نفر از شما که امروز صبح زیر ساخت رو آماده می‌کنین، می‌آد. وقتی بالابرهای سبک نصب شد و به کار افتاد، دریادار هایلمان و من همراه با دکتر تاکاگیشی و آقای ویلسون به شما می‌پیوندیم. همه ما امشب داخل راما می‌خوابیم».

یانوس تابوری از ایرینا تورگینف پرسید: «شما چند تا راکت منور با زمان طولانی دارین؟».

ایرینا پاسخ داد: «دوازده تا. گمان می‌کنم برای امروز زیاد هم هست».

دکتر تاکاگیشی گفت: «و امشب، وقتی اونجا می‌خوابیم، تاریکترین شب تمام عمرمون رو می‌گذرونیم. اونجا نه ماه هست نه ستاره‌ها، هیچ بازتابی از نور روی زمین هم نیست، تمام اطراف چیزی جز سیاهی دیده نمی‌شه».

ویکفیلد پرسید: «درجه حرارت چقدره؟».

دانشمند ژاپنی پاسخ داد: «خیلی مطمئن نیستیم. راکت‌های اولیه فقط دوربین داشتن، اما درجه حرارت در منطقه اطراف انتهای تونل ورودی مشابه درجه حرارت راما ۱ بوده. اگه توی راما ۲ هم همین طور باشه، درجه حرارت منطقه اردوگاه‌ها باید حدود ده درجه زیر صفر باشه.» تاکاگیشی لحظه‌ای مکث کرد و آن گاه ادامه داد: «که البته گرمتر می‌شه. ما حالا داخل مدار زهره هستیم. انتظار داریم تا هشت یا نه روز دیگه چراغها روشن بشه، و بعد از اون، دریای استوانه‌ای از عمق شروع به آب شدن می‌کنه».

براون به شوخی گفت: «هی، به نظر می‌آد دچار تغییر و تحول شدی. باید بگم که دیگه همه حرفای تو درست نیست. فقط بعضی از اونارو می‌شه قبول کرد».

تاکاگیشی پاسخ داد: «با هر نکته‌ای که نشون بده این سفینه فضایی مشابه همون سفینه هفتاد سال پیشه، احتمال اینکه این دو در واقع یک سفینه باشن افزایش پیدا می‌کنه. تا اینجا، اگه زمان دقیق حرکت اصلاح مسیر رو نادیده بگیریم، همه چیز درباره دو سفینه مشابه بوده».

نیکول به گروه نزدیک شد. یانوس لبخندی زد و گفت: «خُب، خُب، ببینین کی

اینجاس، پنجمین و آخرین فضانورد غیر حرفه‌ای ما.» او نگاهی به چشمان پف‌کرده نیکول انداخت و گفت: «فرمانده جدید ما حق داشت. به نظر می‌آد که خیلی احتیاج به استراحت داری.»

ریچارد ویکفیلد وسط حرف او پرید: «من یکی، از اینکه می‌شنوم یاماناکا، به جای خانم دژاردن باید در سرهم کردن رهنورد کمک کنه، ناامید شدم. افسر علوم حیاتی ما دست کم گاهی حرف می‌زنه. شاید مجبور بشم برای بیدار موندن برای خودم متن شکسپیر رو از حفظ بخونم.» او با آرنج به پهلو یاماناکا ضربه‌ای زد و خلبان ژاپنی لبخندی مبهم بر لب آورد.

نیکول گفت: «می‌خواستم برای همه‌تون آرزوی توفیق بکنم، مطمئنم دکتر براون به شما گفته که من هنوز خسته‌تر از اونم که بتونم کمک کنم. تا وقت پرواز دوم من سرحال و آماده می‌شم.»

فرانچسکا زاباتینی پس از آنکه دوربیش دور اتاق چرخید و برای آخرین بار از هر چهره یک تصویر تمام‌رخ گرفت با بی‌صبری گفت: «بالاخره آماده شدیم؟»

ویکفیلد گفت: «بریم.» همه آنان به سمت محفظه خروج در قسمت جلو سفینه نیوتن به راه افتادند.

۲۲

سحرگاه

ریچارد ویکفیلد در نور اندک محیط با سرعت کار می‌کرد. او تا نیمه‌راه از پلکان آلفا پایین رفته بود، یعنی در جایی قرار داشت که قوه جاذبه به علت نیروی گریز از مرکز ناشی از چرخش راما، تا حد یک‌چهارم جاذبه زمین افزایش یافته بود. نوری که از چراغ روی کلاهش می‌تابید اطرافش را روشن می‌کرد. او کار نصب یک ستون دیگر را هم تقریباً به پایان برده بود.

او مخزن هوایش را بازدید کرد، میزان هوا از نصف هم کمتر شده بود. تا این وقت

آنان باید به عمق بیشتری از راما می‌رسیدند؛ جایی که بتوانند هوای محیط را تنفس کنند. اما آنان زمان لازم برای نصب صندلیهای بالابر سبک‌وزن را کمتر از واقع تخمین زده بودند. اصل کار بسیار ساده بود و آنان این کار را به هنگام عملیات شبیه‌سازی بارها تمرین کرده بودند. قسمت بالایی کار، یعنی هنگامی که آنان بالای پلکان و در حالت تقریباً بی‌وزنی بودند، نسبتاً ساده و بی‌درد بود. اما در این سطح نصب هر ستون کاری متفاوت بود، زیرا جاذبه پیوسته تغییر می‌کرد و افزایش می‌یافت.

دقیقاً هزار پله بالاتر از جایی که ویکفیلد قرار داشت، یانوس تابوری کار پیچیدن سیمهای اتصال به دور نرده‌های فلزی اطراف پلکان را تمام کرد. پس از تقریباً چهار ساعت کار تکراری و یکنواخت او دیگر داشت خسته می‌شد. وی استدلال مدیر قسمت مهندسی را در هنگامی که او و ریچارد توصیه کرده بودند ماشین مخصوصی برای نصب کردن بالابرها ساخته شود، به یاد آورد. وی گفته بود: «ارزش نداره که برای استفاده‌های غیرتکراری روبات ساخته بشه. روبات‌ها فقط برای انجام دادن کار تکراری به درد می‌خورن».

یانوس نگاهی به پایین پای خود انداخت، اما نمی‌توانست ستون بعدی را، که دو‌ست و پنجاه پله پایینتر بود، ببیند. او با استفاده از بی‌سیم به ویکفیلد گفت: «هنوز وقت ناهار نشده؟».

پاسخ این بود: «ممکنه، ولی خیلی از کارمون مونده. ما نتونستیم یاماناکا و تورگنیف رو تا قبل از ساعت ده‌وسی دقیقه به پلکان گاما بفرستیم. با این سرعتی که کار می‌کنیم اگه بتونیم این بالابرها و اردوگاه موقت رو امروز آماده کنیم، شانس آوردیم. مجبوریم کار بالابر سنگین و رهنوردها رو تا فردا به تعویق بندازیم».

هر دویشان صدای تورگنیف را شنیدند که از آن سوی نیمکره یک سوی راما ۲ می‌گفت: «هیرو و من داریم غذا می‌خوریم. گرسنه‌مون بود. ما کار ریل صندلی و موتور بالایی رو نیم ساعته تموم کردیم. حالا رسیدیم به ستون شماره دوازده».

ویکفیلد گفت: «آفرین، اما بهتون هشدار می‌دم که تو قسمت آسون کار هستین، اطراف نردبان و بالای پلکان. در بی‌وزنی کار کردن خیلی آسونه. صبر کنین تا به جایی

برسین که هر چند دقیقه با جاذبه متفاوتی روبه‌رو می‌شین». همه شنیدند که دکتر تا کاگیشی گفت: «بر اساس نتایج مسافت‌یاب لیزری، فزانورد و یکفیلد دقیقاً هشت و سیزده صدم کیلومتر با من فاصله داره».

- از نظر من این حرف معنایی نداره، مگر اینکه بدونم تو دقیقاً کجا هستی، پروفیسور.

- من روی لبه پلکان درست بیرون ایستگاه تقویتی خودمون ایستادم، نزدیک انتهای پلکان آلفا.

- بسه دیگه، شیگ، چرا شما شرقیها هیچ کارتون مثل بقیه مردم دنیا نیست؟ نیوتن بالای راما پارک شده و تو بالای پلکان هستی، اگه نتونیم در مورد بالا و پایین به توافق برسیم، چطور می‌تونیم امیدوار باشیم که احساسات درونی خودمونو برای هم بگیریم؟ چه برسه به اینکه باهم شطرنج بازی کنیم.

- متشکرم یانوس. من بالای پلکان آلفا هستم. راستی، شما چه کار دارین می‌کنین؟ فاصله‌تون داره مرتب زیاد می‌شه.

- من دارم از روی نرده‌ها سر می‌خورم تا برای ناهار خودمو پیش ریچارد برسونم. دوست ندارم غذامو تنهایی بخورم.

فرانچسکا گفت: «منم دارم برای ناهار می‌آم پایین. من همین الان فیلمبرداری نمایشی عالی از نیروی کوریولیس^۱ رو با استفاده از هیرو و ایرینا تموم کردم. برای کلاس فیزیک دبیرستان فیلم آموزشی خیلی خوبیه. تقریباً پنج دقیقه دیگه اونجام».

بار دیگر ویکفیلد گفت: «بگو ببینم، سینیورا، خیال می‌کنی بتونیم درباره کار شرافتمندانه پردرآمدی با هم مذاکره کنیم؟ ما برای کمک به فیلمبرداری تو، کاری رو که داریم انجام می‌دیم متوقف می‌کنیم - شاید بتونیم باهم معامله کنیم».

فرانچسکا پاسخ داد: «من که مایلیم. بعد از ناهار کمکتون می‌کنم، اما چیزی که الان دوست دارم، مقداری روشناییه. می‌تونم یکی از راکت‌های منور رو روشن کنی تا من بتونم از تو و یانوس موقع پیک‌نیک روی پلکان خدایان فیلمبرداری کنم؟».

۱- Coriolis Force: نیرویی است که در اثر گردش زمین (یا هر چیز دیگر) به دور خود به وجود می‌آید و اجسام متحرک آن را به سمت راست (در نیمکره شمالی) و یا چپ (در نیمکره جنوبی) منحرف می‌کند.

ویکفیلد یک راکت منور را برای روشن شدن با تأخیر برنامه‌ریزی کرد و برای رسیدن به نزدیکترین پاگرد هشتاد پله پایین رفت. فضاورد تابوری نیم دقیقه پیش از روشن شدن راکت خودش را به همان نقطه رساند. از دو کیلومتر بالاتر، فرانچسکا تصویری از سه ردیف پلکان در یک نمای باز گرفت و بعد عدسی دوربین را روی دو نفری که چهارزانو روی لبه پاگرد پلکان نشسته بودند، متمرکز کرد. در آن دور نما، یانوس و ریچارد مانند دو عقاب به نظر می‌رسیدند که آشیانه خود را بر روی صخره‌ای مرتفع بنا کرده‌اند.

در اواخر روز صندلی بالابر آلفا نصب شده و آماده آزمایش بود. ریچارد ویکفیلد به فرانچسکا گفت: «ما اجازه می‌دیم تو اولین مشتری باشی، چون به ما کمک کردی.» آنان در جاذبه‌ای معادل جاذبه زمین در انتهای پایینی آن پلکان شگفت‌انگیز ایستاده بودند. سی‌هزار پله به سمت تاریکی آسمان مصنوعی بالای سر آنان امتداد یافته بود. در کنارشان، در دشت مرکزی، موتور بسیار سبک و نیروگاه قابل حمل خودسای مربوط به صندلی بالابر در حال کار بود. فضاوردان بخشهای مکانیکی و الکتریکی را به صورت قطعات سوار نشده بر روی پشتشان به پایین حمل کرده بودند و کار سوار کردن آنها کمتر از یک ساعت وقت لازم داشت.

ویکفیلد برای فرانچسکا توضیح داد: «این صندلیهای کوچولو همیشه به کابل متصل نیستن. هر طرف کابل ساز و کاری داره که صندلیها رو جدا یا متصل می‌کنه. به این ترتیب لازم نیست تعداد تقریباً نامحدودی صندلی داشته باشیم.»

فرانچسکا با تردید روی سازه پلاستیکی که از شماری سبدهای مشابه آویخته شده از یک کابل جدا گردیده بودند، نشست و گفت: «تو مطمئنی اینا امنیت دارن؟» و بعد به تاریکی بالای سرش خیره شد.

ریچارد با خنده گفت: «البته، این دقیقاً مثل عملیات شبیه‌سازیه. من روی صندلی بعدی پشت سرت هستم، به فاصله یک دقیقه یا حدود چهار صد متر باینتر. این سواری، روی هم چهل دقیقه از پایین تا بالا طول می‌کشه. متوسط سرعت بیست و چهار کیلومتر در ساعته.»

فرانچسکا به یاد آورد: «و من هیچ کاری نمی‌کنم بجز محکم نشستن، صبر کردن و به کار انداختن سیستم تنفسی به فاصله بیست دقیقه از بالای پلکان».

ویکفیلد با لبخندی به او یادآوری کرد: «یادت نره کمر بندت رو ببندی. اگه نزدیک آخر مسیر حرکت، کابل کند یا متوقف بشه حالت بی‌وزنی اون بالا باعث می‌شه که تو بازم به حرکت به طرف خلاء مرکز راما ادامه بدی.» ریچارد خندید و ادامه داد: «اما چون حرکت بالا بر به موازات پلکانه، در صورت لزوم می‌تونی از سبوت خارج بشی و پیاده به مسیرت ادامه بدی».

ریچارد سرش را تکان داد و یانوس تابوری موتور را روشن کرد. فرانچسکا از زمین بلند شد و خیلی زود بالای سر آنان ناپدید گردید. ریچارد به یانوس گفت: «بعد از اینکه مطمئن شدم تو راه افتادی می‌رم به طرف گاما. کار دومی باید آسونتر باشه. اگه همه باهم کار کنیم، تا ساعت نوزده باید همه کارمون تموم شده باشه».

یانوس گفت: «تا وقتی شما به اون بالا برسین، من اردوگاه موقت رو آماده کرده‌ام. به نظر تو هنوزم باید شب رو اینجا بگذرونیم؟».

دیوید براون از بالا گفت: «کار درستی به نظر نمی‌آد.» براون یا تاکاگیشی در تمام مدت روز مکالمات فضانوردان را شنیده بودند. او ادامه داد: «رهنوردها هنوز آماده نیستن. ما امیدوار بودیم فردا بتونیم کمی جستجو کنیم».

ویکفیلد پاسخ داد: «اگه هر کدوم از ما چند تا از بخشهای رهنورد رو با خودمون بیاریم پایین، یانوس و من می‌تونیم امشب پیش از خواب یکی از اونا رو سوار و آماده کار کنیم. رهنورد دومی احتمالاً فردا قبل از ظهر آماده می‌شه، البته اگه به مشکلی برنخوریم».

دکتر براون پاسخ داد: «این برنامه‌ای احتمالیه. بذارین ببینیم تا حالا چقدر پیشرفت کردیم، و تا سه ساعت دیگه چقدر خسته می‌شیم».

ریچارد سوار صندلی کوچک خودش شد و منتظر ماند تا سیستم خودکار راه‌اندازی در پردازنده صندلی او را به کابل متصل کند. هنگامی که بالا رفتن آغاز شد او به همراهش گفت: «راستی، به خاطر خوش اخلاقی متشکرم. اگه لطیفه‌های تو نبود امکان نداشت بتونم کارمو تموم کنم».

یانوس لبخند زد و برای دوستش دست تکان داد. ریچارد ویکفیلد، در حالی که از روی صندلی متحرکش رو به بالا نگاه می‌کرد به سختی می‌توانست نور چراغ دور سر فرانچسکا را ببیند. او اندیشید: فرانچسکا الآن صد طبقه بالاتر از منه، اما این فقط دویزیم درصد فاصله از اینجا تا در ورودی می‌شه. اینجا واقعا عظیمه.

او دستش را در جیب برد و ایستگاه هواشناسی قابل حملی را که تا کاغذی برای بردن به او داده بود، بیرون آورد. پروفیسور چشم اندازی دقیق از همه عوامل جوی در حفرة قطب شمال را ما می‌خواست. آنچه برای مدل‌های جریان هوای او اهمیتی ویژه داشت، تراکم و درجه حرارت هوا به ازای فاصله از محل اتاق رابط را ما بود.

ویکفیلد مقادیر مربوط به فشار را خواند، که از ۱۰۵ / ۱ بار آغاز می‌شدند. از مقادیر مشابه زمین کمتر شده و همین طور به کاهش یکنواخت خود ادامه می‌دادند. درجه حرارت در حد منهای هشت درجه سانتیگراد ثابت ماند. او به عقب خم شد و چشم‌هایش را بست، احساس غریبی بود. سوار بر سبدهی که بالا می‌رود، بالاتر و بالاتر به درون تاریکی، ریچارد صدای کانال مربوط به بی‌سیم خودش را کم کرد؛ تنها مکالمه در آن زمان بین یاماناکا و تورگنیف انجام می‌گرفت و هیچ‌یک از آن دو اغلب حرف‌چندانی برای گفتن نداشتند. او صدای کانال دیگری که به عنوان موسیقی پس‌زمینه سمفونی ششم بتهوون را پخش می‌کرد، زیادتر کرد.

در حالی که به موسیقی گوش می‌داد، از پدید آمدن این احساس که مناظر نقش‌بسته در ذهنش از جویبارها و گلها و مزارع سرسبز زمین او را دچار دلتنگی کرده بود، بسیار تعجب کرد. برای وی تقریباً ناممکن بود که تسلسل معجزه‌آسای وقایعی را درک کند که او را از خانه دوران کودکیش در استراتفورد به کمبریج و بعد مرکز آموزش فضایی در کلرادو و سرانجام به اینجا، درون را ما آورده بود؛ یعنی جایی که بر روی یک صندلی بالا بر نشسته و به موازات پلکان خدایان در تاریکی بالا می‌رفت.

او به خودش گفت: نه، پرو اسپرو، هیچ ساحری نمی‌توانست به چنین جایی فکر کند. او به یاد آورد که نمایشنامه طوفان^۱ شکسپیر را نخستین بار در کودکی دیده و از تصور

دنیایی که اسرار آن ممکن بود فراتر از ترک ما باشد، وحشتزده شده بود. او در آن زمان گفته بود: اصلاً جادو نیست، فقط وقایع طبیعی که ما هنوز نمی‌تونیم اونارو توضیح بدیم. ریچارد لبخند زد: پروسپرو ساحر نبود او صرفاً دانشمندی بیچاره بود.

لحظه‌ای بعد ریچارد و یکفیلد با مشاهده دیدنی‌ترین چشم‌اندازی که تا آن هنگام دیده بود، غرق در حیرت شد. در حالی که صندلیش بی‌سروصدا، به موازات پلکان بالا می‌رفت، ناگهان سحرگاه راما فرارسید. سه کیلومتر پایینتر، دره‌های طولانی و مستقیمی که در دل دشت مرکزی از لبه نیمکره تا کناره دریای استوانه‌ای امتداد یافته بودند، ناگهان با حالتی انفجاری غرق در نور شدند. شش خورشید خطی راما، سه تا در هر نیم استوانه، با دقت طراحی شده بودند تا نوری متعادل در تمام نقاط این دنیای بیگانه به وجود آورند. نخستین احساس و یکفیلد سرگیجه و تهوع بود. او متصل به کابلی نازک در هوا، و در فاصله هزاران متر از زمین، معلق بود. چشم‌هایش را بست و سعی کرد خودش را نگه دارد. او به خودش گفت: تو نمی‌افتی پایین.

او صدای هیرو یاماناکا را شنید که فریاد زد: «آیی‌یی...».

از مکالمات بعدی او متوجه شد که هیرو، حیرت‌زده از نور شدید و ناگهانی، در اواسط پلکان گاما تعادلش را از دست داده و افتاده است. او ظاهراً پیش از آنکه با زرنگی (و خوش اقبالی) بتواند قسمتی از نرده را با دست بگیرد، حدود بیست تا سی متر سقوط کرده بود.

دیوید براون پرسید: «حالت خوبه؟».

یاماناکا نفس‌زنان پاسخ داد: «گمان می‌کنم خوبه».

با برطرف شدن آن بحران کوتاه‌مدت، همه با هم به حرف زدن پرداختند. دکتر تاکاگیشی فریاد می‌زد: «این واقعاً جالبه! سطوح نورانی پدیده‌ای باورنکردنی، و این همون چیزیه که درست قبل از ذوب شدن یخ دریا اتفاق می‌افته. این فرق داره. این کاملاً فرق داره».

فرانچسکا گفت: «همین که رسیدم بالا، یک حلقه دیگه برام آماده کنین. فیلم تقریباً تموم شده.» اتول اضافه کرد: «چنین زیبایی توصیف‌ناپذیری...» او و نیکول نژاردن در

سفینه نیوتن مشغول تماشای این صحنه بودند. تصویر دوربین فرانسسکا را ایستگاه تقویتی در ورودی راما، به طور همزمان برای آنان ارسال می کرد.

ریچارد ویکفیلد چیزی نگفت. او همچنان خیره شده بود، و مبهوت دنیای گسترده در زیر پایش. وی یانوس تابوری، صندلی بالابر و اردوگاه نیمه آماده در انتهای پلکان را به درستی نمی دید. با وجود این، فاصله آنان نسبت به او، مقیاسی از اندازه های این جهان بیگانه به دستش می داد. او به آن سوی گستره صدها کیلومتر مربعی دشت مرکزی نگاه کرد، و در هر جهت شکلهایی دیدنی به چشمش خورد. اما دو شکل خارج از حد دید و تصور او بود؛ دریای استوانه ای و سازه های عظیم و نوک تیز در نیمکره جنوبی، که پنجاه کیلومتر آن سوتر، روبه روی او قرار داشت. با عادت کردن چشمهایش به نور، مخروط مارپیچ مرکزی عظیم نیمکره جنوبی به نظرش بزرگتر و بزرگتر می آمد. نخستین جستجوگران آن را بیگ هورن نامیده بودند. ویکفیلد از خودش پرسید: یعنی واقعاً ممکنه هشت کیلومتر ارتفاع داشته باشه. شش مخروط کوچکتر، که با حالتی شبیه شش گوش اطراف بیگ هورن را گرفته و به وسیله تیرهای معلق عظیمی به آن و به دیواره های راما متصل شده بودند، هر کدام به تنهایی از هر ساختمان ساخته دست بشر ابعادی بزرگتر داشتند. با وجود این، همه آنها در مقابل آن برجستگی کنار خود که درست از مرکز نیمکره منشأ گرفته و مستقیماً در راستای محور چرخش استوانه بالا آمده بود، کوتوله به نظر می رسیدند.

در پیشزمینه، در نیمه راه میان محل ویکفیلد در نزدیکی قطب شمال راما و آن ساختمان غول آسا در جنوب، نواری به رنگ سفید مایل به آبی گرداگرد آن دنیای استوانه ای دیده می شد. وجود آن دریای یخزده غیر منطقی و بیجا به نظر می رسید. این فکر به ذهن خطور می کرد که هرگز ذوب نخواهد شد، چون اگر ذوب شود همه آب حاصل به سوی محور مرکزی چرخش سرازیر خواهد شد. اما دریای استوانه به واسطه نیروی گریز از مرکز راما همچنان در جای خودش نگه داشته شده بود. هیچ کس بهتر از سرنشینان نیوتن نمی دانست که در ساحل آن دریا، انسان همان وزنی را خواهد داشت که در کنار اقیانوسی در زمین دارد.

شهر جزیره ای میانه دریای استوانه ای، نیویورک راما بود. به نظر ریچارد

آسمانخراش‌های آن در تصاویر به دست آمده در نور راکت‌های منور تا این اندازه بزرگ و بلند به نظر نمی‌رسیدند، اما در زیر نور خورشیدهای راما، آشکار بود که این شهر در مرکز صحنه قرار دارد. از هر نقطه‌ای در درون راما چشم‌ها همه متوجه نیویورک می‌شد - جزیره مترکم بیضی شکل ساختمان‌ها تنها نقطه انفصال در حلقه منظمی بود که دریای استوانه‌ای را تشکیل می‌داد.

دکتر تاکاگیشی هیجانزده در بی‌سیم خود با جوش و خروش می‌گفت: «فقط به نیویورک نگاه کن! باید دست کم هزار تا ساختمان بالای دویست متر اونجا باشه.» او تنها یک ثانیه مکث کرد: «اینجا همون جاییه که اونا زندگی می‌کنن. من می‌دونم. هدف ما باید نیویورک باشه.»

پس از شلوغی اولیه سکوتی طولانی برقرار شد که در طی آن، هریک از فضانوردان صحنه روشن راما را به شکلی یکپارچه به ذهنش سپرد. ریچارد اکنون می‌توانست فرانچسکا را، در چهارصد متری بالای سر خود ببیند، و در همان حال صدایش از حد فاصل میان پلکان و نردبان‌ها می‌گذشت و به ورودی مرکزی راما نزدیک می‌شد.

دیوید براون سکوت را شکست و گفت: «دریادار هایلمان و من همین الان مذاکره‌ای کوتاه با هم داشتیم، البته با توصیه‌های دکتر تاکاگیشی. ظاهراً دلیلی برای تغییر برنامه‌های این پرواز وجود نداره، دست کم در مراحل اولیه این کار لازم نیست. مگر اینکه اتفاق نامنتظری بیفته، در غیر این صورت پیشنهاد ویکفیلد رو اجرا می‌کنیم. ما کار دوتا صندلی بالابرو تموم می‌کنیم و امشب قطعات اون دوتا رهنورد رو با خودمون می‌بریم پایین و آخر شب سوارش می‌کنیم و همون طور که برنامه‌ریزی شده، شب تو اردوگاه پایین پلکان می‌خوابیم.»

یانوس فریاد زد: «منو فراموش نکنین. فقط من چشم به مناظر زیبای اینجا نیفتاده.»

ریچارد ویکفیلد کمر بندش را باز کرد و از صندلی پایین آمد. او به جایی نگاه کرد که انتهای پلکان از نظر ناپدید می‌شد: «شنیدم، فضانورد تابوری. ما به ایستگاه آلفا رسیدیم. هر وقت علامت بدی، ما تورو می‌کشیم بالا تا بیای پیش ما.»

شامگاه

«... با در نظر گرفتن بدرفتاری همیشگی پدر عصبی و بدخلقش با او و ضایعات روانی که باید ناشی از ازدواج وی در جوانی با هنرپیشه بریتانیایی سارا تایدینگز باشد، فضا نورد و یکفیلد در تطابق پیدا کردن با اوضاع محیط توانایی چشمگیری داشته است. او پس از طلاق جنجالی و پرسروصدایش، دو سال مورد درمان روانپزشکی قرار داشت که یک سال پیش از ورودش به مرکز آموزش فضایی در سال ۲۱۹۲ به پایان رسیده بود. سابقه علمی او در دانشگاه تا امروز هنوز هم بی‌رقیب بود؛ استادان او در مهندسی برق و علوم کامپیوتر همه سخت عقیده دارند که ویکفیلد در زمان فارغ‌التحصیل شدن بیش از هر کدام از استادانش دانش و آگاهی داشته است...»

«... بجز نگرانی در روابط نزدیک (بویژه با زنان- او ظاهراً پس از جدا شدن از همسرش رابطه عاطفی مداومی با هیچ‌کس نداشته است)، ویکفیلد هیچ‌یک از رفتارهای ضداجتماعی را، که معمولاً در بچه‌هایی که با آنان بدرفتاری شده است دیده می‌شود، ندارد. گرچه در دوران جوانی میزان ضریب اجتماعی بودن او پایین بود، با بالغ شدن پخته‌تر گردیده است و چندان مغرور و متکبر نیست و اکنون، احتمال اینکه با استعداد و هوشش از دیگران سوءاستفاده کند، بسیار کمتر شده است. صداقت و شخصیت ویژه او آسیب‌ناپذیر است. به نظر می‌رسد هدف وی پول یا قدرت نیست بلکه آگاهی و دانش است...»

نیکول خواندن ارزشیابی روانی ریچارد ویکفیلد را تمام کرد و چشم‌هایش را مالید. خیلی دیر شده بود. او از هنگامی که اعضای گروه داخل راما آماده خوابیدن شده بودند، به خواندن پرونده‌ها پرداخته بود. آنان تا کمتر از دو ساعت دیگر برای آغاز دومین روز اقامت خود در راما از خواب بیدار می‌شدند. کشیک شش ساعته او به عنوان افسر مخابرات تا نیم

ساعت دیگر آغاز می‌شد. نیکول فکر می‌کرد: خب، پس، از میون این گروه فقط سه نفرن که هیچ سؤالی در موردشون نیست. اون چهارتا با اون قرارداد غیرقانونی مطبوعاتی همین حالام خودشونو در معرض خطر قراردادن، یاماناکا و تور گنیف هر دو ناشناخته‌ان. ویلسون تا حدی پایداره و در هر حال دستور کار خودشو داره. این وسط فقط می‌مونه اتول، تاکاگیشی و ویکفیلد... نیکول دست و صورتش را شست و بار دیگر کنار ترمینال نشست. او از پرونده ویکفیلد خارج شد و به فهرست اصلی اطلاعات بازگشت. آمار مقایسه‌ای موجود را بررسی کرد و دو نمودار را با فشار دادن دو کلید در کنار هم روی صفحه آورد. نیکول در سمت چپ مجموعه منظم شده، نتایج ضریب هوش برای هریک از اعضای گروه، و در مقابل آن، برای مقایسه، شاخصهای ضریب اجتماعی بودن مربوط به دوازده عضو گروه را قرار داده بود.

ضریب اجتماعی بودن		ضریب هوش	
۸۶	اتول	+۵,۵۸	ویکفیلد
۸۴	برزوف	+۴,۲۲	زاباتینی
۸۲	تاکاگیشی	+۴,۱۷	براون
۷۸	ویلسون	+۴,۰۲	تاکاگیشی
۷۱	نژاردن	+۳,۳۷	تابوری
۶۸	هایلمان	+۳,۲۸	برزوف
۶۴	تابوری	+۳,۰۴	نژاردن
۶۲	یاماناکا	+۲,۹۲	اتول
۶۰	تور گنیف	+۲,۸۷	تور گنیف
۵۸	ویکفیلد	+۲,۶۶	یاماناکا
۵۶	زاباتینی	+۲,۴۸	ویلسون
۴۹	براون	+۲,۲۴	هایلمان

اگرچه نیکول قبلاً نگاهی سریع به اغلب اطلاعات موجود در پرونده‌ها انداخته بود، اما

همه نمودارها را درباره همه اعضای گروه نخوانده بود و اکنون برخی از شاخصها را برای نخستین بار می‌دید. او بویژه از میزان ضریب هوش بسیار بالای فرانچسکا زاباتینی متعجب شده بود. نیکول فوراً فکر کرد: چه ائتلاف عظیمی، این همه نیروی بالقوه برای چنین کارای پیش‌پاافتاده‌ای صرف می‌شه.

مجموع ضریب هوش کل افراد گروه رقمی چشمگیر بود. هر کدام از فضاوردان در میان بالاترین یک درصد جمعیت قرار داشت. نیکول که «یکی در هزارتا» بود، در میان آن دوازده نفر متوسط محسوب می‌شد. میزان هوش ویکفیلد واقعاً استثنایی بود و او را در طبقه فرانابغه قرار می‌داد؛ خود نیکول شخصاً در آزمونهای استاندارد هیچ کس را با این میزان هوش بالا ندیده بود.

اگرچه آموزش فراگرفته در روانکاوی به او آموخته بود که به تلاشهای انجام‌شده برای کمی کردن ویژگیهای شخصیتی اعتماد نکند، شاخصهای ضریب اجتماعی بودن هم برای نیکول جالب توجه بود. خود او، اتول و برزوف و تاکاگیشی را بدون استفاده از آزمون در صدر جدول قرار می‌داد. هر سه نفر دارای اعتماد به نفس، متعادل و حساس نسبت به دیگران به نظر می‌رسیدند، اما نیکول از دیدن میزان ضریب اجتماعی بودن بالای ویلسون حیرت کرد. نیکول اندیشید: اون حتماً قبل از اینکه گرفتار فرانچسکابشه آدم کاملاً متفاوتی بوده. نیکول یک لحظه متحیر بود که چرا میزان ضریب اجتماعی بودن خودش صرفاً هفتادویک است؛ سپس به یاد آورد که او به عنوان زنی جوان، منزوی‌تر و گوشه‌گیرتر بود.

نیکول از خودش پرسید: پس ویکفیلد چی؟ و دریافت که احتمالاً تنها فرد به دردیخور برای کمک به او، به منظور پی بردن به اینکه به هنگام عمل برزوف چه اتفاقی در درون روسر رخ داده است، ویکفیلد است. آیا می‌توانست به او اعتماد کند؟ و آیا می‌توانست بدون آشکار کردن بسیاری از سوءظن‌های دور از ذهن خودش، از کمک ریچارد برای این کار بهره بگیرد؟ بار دیگر فکر کنار گذاشتن کار تحقیقات به نظرش فکر خوبی آمد. او به خودش گفت: نیکول، اگه این فکر توپئه‌آمیز تو آخرش وقت تلف کردن باشه....

اما نیکول قانع شده بود که تعداد پرسشهای پاسخ داده‌نشده آن قدر هست که ارزش

ادامه دادن تحقیقات را داشته باشد. او تصمیم گرفت با ویکفیلد گفت‌وگو کند. پس از اطمینان از اینکه می‌تواند پرونده‌های خودش را به مکعب اطلاعات شاه بیفزاید، پرونده‌ای جدید درست کرد؛ پرونده شماره نوزده، که نامش را نیکول گذاشته بود. او با استفاده از برنامه واژه‌پرداز یادداشتی مختصر نوشت:

۳-۳-۰۰ - اطمینان حاصل کرده‌ام که اشتباه روسر در هنگام عمل جراحی برزوف، ناشی از فرمان دستی خارجی پس از فرمان دادن اولیه و تأیید برنامه بوده است. جلب حمایت ویکفیلد لازم است.

نیکول یک مکعب اطلاعات خالی از کشو کنار کامپیوترش بیرون آورد و همه اطلاعات موجود در مکعب شاه‌هنری و یادداشت خودش را روی آن کپی کرد. هنگامی که برای آغاز کشیکش لباس پرواز خود را پوشید، آن مکعب کپی را درون جیب لباسش قرار داد.

ژنرال اتول در مرکز فرماندهی و مخابرات سفینه نظامی در حال چرت‌زدن بود که نیکول وارد شد تا او بتواند برای استراحت برود. اگرچه نمایشهای دیداری در این سفینه کوچکتر به اندازه سفینه علمی جالب توجه و نفسگیر نبود، طراحی مرکز فرماندهی سفینه نظامی به عنوان مرکز مخابرات، بسیار پیشرفته‌تر بود، بویژه از دیدگاه مهندسی انسانی. فضاورد می‌توانست به سادگی تمام فرمانها را به تنهایی در اختیار داشته باشد.

اتول به دلیل بیدار نبودن عنرخواهی کرد. او به سه صفحه نمایش که منظره‌ای را از سه دید متفاوت نشان می‌دادند، اشاره کرد - بقیه افراد گروه همه در درون اردوگاه موقت پایین پلکان آلفا خوابیده بودند. او گفت: «این پنج ساعت اخیر اصلاً هیجان‌انگیز نبود».

نیکول لبخندی زد و گفت: «ژنرال، احتیاجی نیست از من عنرخواهی کنین. من می‌دونم که شما الان بیست و چهار ساعته که مشغول کار هستین».

ژنرال اتول از جا برخاست. او در حالی که دفتر یادداشت الکترونیک روی یکی از شش صفحه نمایش جلو خود را بررسی می‌کرد، گزارش خلاصه‌ای داد: «پس از اینکه

رفتی، اونا شام خوردن و بعد سوار کردن اولین رهنورد رو شروع کردن. برنامه هدایت خودکار نتونست از خودآزمون عبور کنه، اما ویکفیلد مشکل رو پیدا کرد - اشکالی توی یکی از برنامه‌هایی که موقع آخرین تحویل تغییر کرده بود - و درستش کرد. تابوری، پیش از اینکه همه برای خواب آماده بشن، رهنورد رو برای رانندگی آزمایشی بیرون برد. آخرین برنامه رو فرانچسکا اجرا کرد که قطعه‌ای کوتاه و دیدنی بود و ما برای زمین ارسال کردیم.» او لحظه‌ای مکث کرد و آن گاه ادامه داد: «دلت می‌خواد اونو ببینی؟».

نیکول سرش را تکان داد. اتول آخرین تلویزیون سمت راست را روشن کرد و فرانچسکا در نمایی نزدیک که از بیرون از اردوگاه گرفته شده بود، ظاهر گردید. چارچوب تصویر، بخشی از انتهای پلکان و تجهیزات مربوط به صندلی بالابر را نشان می‌داد. او گفت: «الآن در اما وقت خوابه.» او به اطراف و بالای سر خود نگاه کرد. «چراغهای این دنیای دیدنی و باشکوه حدود نه ساعت پیش به طور نامنتظری روشن شدن و کاردستی پیچیده خویشاوندان هوشمند ما رو که از اون طرف ستاره‌ها اومدن با جزئیات بیشتری به ما نشون دادن.» مجموعه‌ای از تصاویر ثابت و ویدئویی کوتاه، که برخی را راکتها و برخی را خود فرانچسکا همان روز گرفته بودند، برنامه او را درباره «جهان کوچکی که قرار بود افراد گروه آن را جستجو کنند»، همراهی می‌کرد.

- هیچ کس نمی‌دونه چرا این سفینه فضایی دوم در کمتر از یک قرن به قلمرو کوچک ما در حاشیه کهکشان تجاوز کرده. شاید این مخلوق باشکوه هیچ توضیحی که برای ما انسانها حتی به صورت جزئی قابل درک باشه، نداره. اما شاید جایی در این دنیای پهناور و دقیق فلزی بتونیم کلیدهایی رو پیدا کنیم که رازهای مربوط به سازندگان این سفینه رو برای ما آشکار کنن.

او لبخند زد و پره‌های بینیش به شکل جالبی از هم باز شدند، سپس ادامه داد: «و اگر این کارو بکنیم، اون وقت شاید بتونیم یک قدم به درک خودمون... و شاید خدایان خودمون... نزدیکتر بشیم.»

نیکول می‌دید که سخنرانی فرانچسکا، ژنرال اتول را تحت تأثیر قرار داده است. با آنکه نیکول خودش شخصاً از آن زن بدش می‌آمد، بار دیگر با بی‌میلی اقرار کرد که

فرانچسکا زن با استعدادی است. اتول با اشتیاق گفت: «اون احساسات منو درباره این سفر خیلی خوب بیان می کنه. دلم می خواد منم می تونستم به این خوبی حرف بزنم».

نیکول پشت میز کامپیوتر نشست و کُد تعویض کشیک را وارد کرد. او دستور کار فهرست شده روی صفحه نمایش را از نظر گذراند و همه تجهیزات را یکی یکی بررسی کرد. سپس صندلی خود را چرخاند و گفت: «بسیار خب ژنرال، گمان می کنم از اینجا به بعد بتونم اداره ش کنم».

اتول پشت سر نیکول ایستاد. آشکار بود که مایل است با او حرف بزند. اتول گفت: «من سه شب پیش بحثی خیلی طولانی با خانم زاباتینی داشتم، درباره دین. اون به من گفت که پیش از رو آوردن به کلیسا، منکر وجود خدا شده بود. اون به من گفت که فکر کردن درباره امارا باعث شده که دوباره کاتولیک بشه».

سکوتی طولانی برقرار شد. به دلیلی نامعلوم، صحنه ای از کلیسای قرن پانزدهم در ده قدیمی سنت اتین دو شینی، هشتصد متر دورتر از بووآ در مسیر جاده، به ذهن نیکول آمد. او به یاد آورد که در یک روز زیبای بهاری، دست در دست پدرش در کلیسا ایستاده و مجذوب پرتوهای نوری شده بود که از درون شیشه های رنگی پنجره می گذشت و به کلیسا وارد می شد.

نیکول از پدرش پرسیده بود: «رنگها رو خدا آفریده؟».

او با حالتی تردیدانگیز پاسخ داده بود: «بعضیا این طور می گن...» او سپس پرسیده بود: «نظر تو چیه، بابا؟».

در حالی که نیکول خودش را به زور از گذشته جدا می کرد و به زمان حال باز می گرداند، ژنرال اتول می گفت: «باید اقرار کنم که کل این سفر از نظر معنوی باعث ارتقای من شده. من الان بیشتر از هر وقت دیگه ای احساس نزدیکی به خدا می کنم. چیزی درباره تفکر در مورد وسعت عالم وجود داره که باعث تواضع آدم می شه و مجبورش می کنه...» و ناگهان دنباله حرفش را قطع کرد و گفت: «متأسفم. من خودمو به تو تحمیل کردم...».

نیکول پاسخ داد: «نه، نه اصلاً این طور نیس. من ایمان مذهبی تو رو مایه آرامش

می‌دونم».

- با وجود این، امیدوارم که به هیچ‌وجه ناراحت نکرده باشم. دین مسئله‌ای خیلی شخصیّه.

او لبخند زد: «اما بعضی وقتا بیان نکردن احساسات، کار خیلی سختیه، بخصوص چون شما و خانم زاباتینی هم هر دو کاتولیک هستین».

هنگامی که اتول از اتاق بیرون می‌رفت، نیکول برایش خواب خوشی را آرزو کرد. وقتی رفت، او مکعب اطلاعات را از جیبش درآورد و آن را درون مکعب‌خوان مرکز فرمان و مخابرات قرار داد.

نیکول به خودش گفت: دست کم این جوری من منابع اطلاعاتی خودم رو با پشتیبانی تقویت می‌کنم. تصویری از فرانچسکا زاباتینی که با دقت به حرفهای فلسفی ژنرال اتول درباره اهمیت مذهبی راما گوش می‌داد، به ذهن نیکول آمد. نیکول اندیشید: تو زن شگفت‌آوری هستی. هر کاری لازم باشه می‌کنی. حتی مسائل غیراخلاقی و کفر هم برای تو مانعی به حساب نمی‌آد.

دکتر شیگرو تاکاگیشی در سکوت محض به برجها و کره‌های نیویورک که چهار کیلومتر آن سوتر قرار داشت خیره شده بود. گه‌گاه به سوی تلسکوپ‌ی که موقتاً بر روی صخره مشرف به دریای استوانه‌ای قرار داده بود، می‌رفت و به مطالعه چیز خاصی در آن دورنمای بیگانه می‌پرداخت.

او سرانجام به فضانوردان، ویکفیلد و زاباتینی گفت: «می‌دونین، گمان نمی‌کنم همه گزارشهای گروه جستجوکننده سفینه اولی درباره نیویورک درست باشن. یا این سفینه اصلاً سفینه دیگه‌ایه».

نه ریچارد و نه فرانچسکا پاسخی ندادند، تمام حواس ویکفیلد به آخرین مراحل کار سوار کردن یخ‌نورد بود و فرانچسکا نیز، مطابق معمول، مشغول ضبط ویدئویی تلاشهای ویکفیلد.

دکتر تاکاگیشی، که گویی با خودش حرف می‌زد، ادامه داد: «به نظر می‌رسه که قطعاً

سه بخش مشابه هم توی شهر وجود داره، و در هر کدوم از بخشها سه بخش فرعی هست. اما همه اون نه تا بخش به هیچ وجه مثل هم نیستن. ظاهراً تفاوت‌های خیلی کوچیکی وجود داره».

ریچارد ویکفیلد با لبخندی حاکی از رضایت ایستاد و گفت: «تموم شد، این دیگه کارشو راه می‌اندازه. یک روز جلوتر از برنامه. من الان به سرعت همه کارهای مهندسی مهمش رو آزمایش می‌کنم».

فرانچسکا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ما تقریباً نیم ساعت از زمان تجدید نظر شده عقبیم. هنوزم باید قبل از شام تا نیویورک بریم و برگردیم؟».

تاکاگیشی پاسخ داد: «مطمئناً، من نمی‌تونم صبر کنم».

دیوید براون به میان حرفشان پرید و گفت: «فقط به شرط اینکه تا ساعت هفت ونیم بعدازظهر به اردوگاه برگشته باشین.» او با دريادار هایلمان و رچی ویلسون در هلیکوپتر بودند، «ما باید امشب مقداری برنامه‌ریزی جدی بکنیم. ممکنه بخوایم برنامه‌های اجرایی فردارو تغییر بدیم».

ویکفیلد گفت: «شنیدم، اگه الان سیستم چرخ نقاله رو نادیده بگیریم و مشکلی برای حمل قطعات یخ‌نورد از پلکان نداشته باشیم، با یخ‌نورد هر مسیر روی دریا ده دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه، این باعث می‌شه که برای برگشتن خیلی وقت داشته باشیم».

براون گفت: «ما امروز بعدازظهر روی خیلی از مناطق نیم‌استوانه شمالی پرواز کردیم. هیچ جا بایوت ندیدیم. شهرها همشون مثل هم به نظر می‌رسن. توی دشت مرکزی هیچ چیز غیرعادی و تازه‌ای نبود. من شخصاً گمان می‌کنم که شاید بهتر باشه فردا به جنوب اسرارآمیز حمله کنیم».

تاکاگیشی فریاد زد: «نیویورک. شناسایی دقیق از نیویورک باید هدف ما برای فردا باشه.» براون پاسخ نداد. تاکاگیشی تا لبه صخره جلو رفت و از آنجا به سطح یخ، پنجاه متر پایین از لبه صخره، خیره شد. در سمت چپ او، پلکان باریک تقریباً ناپیدایی که در دل صخره کنده شده بود، با پله‌های کوتاه رو به پایین امتداد داشت. او گفت: «وزن یخ‌نورد چقدره؟».

ویکفیلد پاسخ داد: «خیلی زیاد نیست. اما حجمش زیاده. مطمئنی که نمی‌خواهی صبر کنی تا چرخ و قرقره نقاله رو نصب کنم؟ ما فردا هم می‌تونیم از روی دریا عبور کنیم.»
فرانچسکا گفت: «من می‌تونم برای حملش کمک کنم. اگه ما حداقل نیویورک رو نبینیم، نمی‌تونیم برای جلسه برنامه‌ریزی امشب فکرای به دردیخوری ارائه کنیم.»
ریچارد پاسخ داد: «بسیار خب، همه چیز برای روزنامه‌نگاری. من اول می‌رم، به این ترتیب بیشتر بار روی دوش من می‌افته. فرانچسکا، تو وسط وایسا. دکتر تاکاگیشی بالا. مواظب پله‌ها باشین. لبه‌اونا خیلی تیزه.»

راه پایین رفتن از پله‌ها تا سطح دریای استوانه بی‌خطر و حادثه پیموده شد. هنگامی که آماده عبور از روی یخ شدند، فرانچسکا زباتینی گفت: «خدایا، خیلی آسون بود. اصلاً سیستم قرقره و چرخ برای چی مورد نیازه؟»

- چون گاهی وقتاً ممکنه چیز دیگه‌ای رو حمل کنیم یا، خدای نکرده، ممکنه لازم باشه وقت بالا و پایین رفتن از خودمون دفاع کنیم.

ویکفیلد و تاکاگیشی روی صندلیهای جلو یخ‌نورد نشستند و فرانچسکا با دوربین ویدئویش روی صندلی عقب قرار گرفت. هرچه به نیویورک نزدیکتر می‌شدند، جنب‌وجوش تاکاگیشی افزایش می‌یافت. هنگامی که یخ‌نورد حدود پانصد متر با ساحل مقابل فاصله داشت تاکاگیشی گفت: «فقط به اینجا نگاه کنین. آیا می‌تونین در اینکه اینجا پایتخت راماست شک کنین؟»

هنگامی که آن سه نفر به ساحل نزدیک شدند، منظره نفسگیر آن شهر عجیب به همه مکالمات خاتمه داد. همه اجزای ساختار پیچیده نیویورک حکایت از نظم و خلاقیتی هدفدار به وسیله موجودات هوشمند داشت، اما نخستین گروه فضانوردان، هفتاد سال پیش، آن را مانند بقیه رامای خالی از حیات یافتند. آیا این مجموعه عظیم و پیچیده منقسم به نه قسمت، در واقع ماشینی بسیار پیچیده بود، همان‌گونه که بازدیدکنندگان اول اظهار کرده بودند، یا جزیره‌ای دراز و باریک (با طول و عرض ده در سه کیلومتر) که ساکنان آن مدت‌ها پیش از میان رفته بودند؟

آنان یخ‌نورد را در لبه دریای یخزده پارک کردند و به راهپیمایی در مسیری پرداختند تا

سرانجام راه‌پله‌ای یافتند که به باروهای دیوار اطراف شهر منتهی می‌شد. تاکاگیشی، هیجانزده حدود بیست متر جلوتر از ویکفیلد و زاباتینی در کنار دیوار قدم می‌زد. افزون بر آسمانخراش‌های عادی بلند و باریک، کره‌هایی در اطراف پراکنده بودند، مکعبهای جامد محکم، حتی یک چند وجهی، و مشخص بود که به ترتیب و با الگوی ویژه‌ای چیده شده‌اند. ویکفیلد در حالی که با چشمانش مجموعه‌ی جذاب ساختمانها را نگاه می‌کرد، با خود گفت: بله، اینجا یک بیست ضلعی هست. یک دونه هم پنج ضلعی ...

اندیشه‌های ریاضی او ناگهان از هم گسیخت؛ درست هنگامی که همه‌ی چراغها ناگهان خاموش شد و تمام راما در تاریکی فرو رفت.

۲۴

صدا در تاریکی

در ابتدا تاکاگیشی هیچ چیز نمی‌دید؛ درست مثل اینکه ناگهان کور شده باشد. او دوبار پلک زد و در تاریکی مطلق بی‌حرکت ایستاد. سکوت موقت در ارتباطات بی‌سیم، یکبار به شلوغی ناگهانی تبدیل شد، زیرا همه‌ی فضاوردان باهم به حرف‌زدن پرداختند. تاکاگیشی، در حالی که با ترس در حال افزایش مبارزه می‌کرد، به آرامی می‌کوشید صحنه‌ای را که در هنگام خاموش شدن چراغها پیش رویش بود به یاد آورد.

او روی دیوار مشرف به نیویورک ایستاده بود و حدود یک متر با لبه‌ی خطرناک آن فاصله داشت. در ثانیه‌ی آخر، او به سمت چپ نگاه می‌کرد و تازه چشمش به پلکانی رو به داخل شهر و در فاصله‌ی حدود دویست متری، افتاده بود. سپس تمام صحنه ناپدید گردیده بود... او صدای ویکفیلد را شنید که گفت: «تاکاگیشی، حالت خوبه؟».

وی در جا چرخید تا پاسخ پرسش را بدهد و متوجه شد که در زانوهایش ضعف شدیدی احساس می‌کند. او در تاریکی کامل حس جهت‌یابیش را از دست داده بود. وی چند درجه چرخیده بود؟ آیا مستقیماً رو به شهر ایستاده بود؟ بار دیگر صحنه‌ی آخر را به یاد آورد. لبه‌ی دیوار حدود بیست یا سی متر بالاتر از کف شهر بود. افتادن امکان داشت مرگبار باشد.

او با احتیاط گفت: «من اینجام، اما خیلی نزدیک لبه دیوارم.» زانو زد و چهار دست و پا روی دیوار قرار گرفت. فلز دیوار در تماس با کف دستهایش سرد بود.

فرانچسکا گفت: «ما داریم می آییم. من دارم سعی می کنم نور دوربین ویدئو رو پیدا کنم.»

تاکاگیشی صدای بی سیم خود را کم کرد و گوش داد تا صدای همراهانش را بشنود. چند ثانیه بعد نوری را در فاصله دور دید. او به سختی می توانست هیكل دو همراه خود را ببیند.

فرانچسکا پرسید: «تو کجایی، شیگرو؟» نور دوربین تنها محوطه اطراف او را روشن می کرد.

تاکاگیشی تا پیش از آنکه متوجه شود آنان او را نمی بینند، دست تکان می داد و می گفت: «اینجام، این بالا.» دیوید براون فریاد زد: «می خوام همه کاملاً ساکت باشن تا بفهمیم هر کسی کجاست.» چند ثانیه بعد مکالمات قطع شد. او ادامه داد: «حالا، فرانچسکا اون پایین چه خبره؟»

– ما داریم از پلکان کنار دیوار، از طرف نیویورک، به فاصله حدود صد متر از جایی که یخ نورد رو پارک کردیم، بالا می ریم. دکتر تاکاگیشی جلوتر از ما بود، الان رسیده بالای دیوار. دوربین من چراغ داره، ما داریم می ریم پیش دکتر تاکاگیشی.

دکتر براون سپس گفت: «یانوس، تو با رهنورد شماره دو کجا هستی؟»

– حدود سه کیلومتری اردوگاه. چراغا خوب کار می کنن. ما می تونیم تا حدود ده دقیقه دیگه برگردیم.

– برگرد اونجا و هدایت رو به عهده بگیر. ما تو هوا می مونیم تا تو تأیید کنی که از طرف تو سیستم ردیابی درست کار می کنه... فرانچسکا، مراقب باش، اما هرچه سریعتر برگرد به اردوگاه. هر دو دقیقه یک بار به ما گزارش بده.

فرانچسکا گفت: «مفهوم بود، دیوید.» او بی سیم خود را خاموش کرد و دوباره تاکاگیشی را صدا زد. با جود این واقعیت که تنها سی متر با او فاصله داشتند، بیش از یک دقیقه طول کشید تا فرانچسکا و ریچارد توانستند وی را در تاریکی پیدا کنند.

تا کاگیشی از برقراری تماس با همکارانش خوشحال شد. آنان کنار او روی دیوار نشستند و به مکالمات بی سیم گوش دادند. اتول و دژاردن تأیید کردند که پس از خاموش شدن چراغها، تغییری در درون راما اتفاق نیفتاده است. نیم دوجین ایستگاه‌های علمی قابل حمل به کار گرفته شده در آن سفینه بیگانه هیچ کدام اغتشاش و اختلال معنیداری را آشکار نکرده بود. درجه حرارت‌ها، سرعت‌های باد و جهت آن، سنجش‌های زلزله‌نگاری و مقادیر طیف‌سنجی میدان نزدیک، همه بدون تغییر مانده بود.

ویکفیلد گفت: «پس چراغ خاموش شد، اعتراف می‌کنم که ترسناک بود، اما زیاد اهمیت نداشت. احتمالاً...».

تا کاگیشی ناگهان گفت: «هیس...» او دست دراز کرد و بی سیم خودش و ویکفیلد را خاموش کرد و گفت: «این صدارو می‌شنوی؟».

به نظر ویکفیلد آن سکوت ناگهانی به اندازه همان تاریکی مطلق چند دقیقه پیش ناراحت‌کننده بود. او پس از چند ثانیه گوش دادن آهسته گفت: «نه، ولی گوشای من خیلی...».

این بار نوبت فرانچسکا بود. او هم آهسته گفت: «هیس... منظور تون همون صدای خش خش تندوتیزه که از دور می‌آد؟».

تا کاگیشی آهسته، ولی با هیجان گفت: «آره، مثل اینکه چیزی رو به سطحی فلزی می‌مالن. مثل صدای حرکت کردنه».

ویکفیلد دوباره گوش داد. شاید می‌توانست چیزی بشنود. شاید هم تصور می‌کرد که می‌شنود. او با صدای بلند به دیگران گفت: «بسه دیگه، بیاین بر گردیم توی یخ‌نورد».

هنگامی که ریچارد از جا بلند شد تا کاگیشی گفت: «صبر کن. وقتی تو حرف می‌زدی صدا قطع شد.» او به سوی فرانچسکا خم شد و به آرامی گفت: «چراغو خاموش کن، بذار اینجا تو تاریکی بنشینیم و ببینیم می‌تونیم دوباره اون صدا رو بشنویم».

ویکفیلد دوباره کنار دوستانش نشست. با خاموش شدن چراغ دوربین، بار دیگر اطرافشان تاریکی مطلق بود. تنها صدای نفس کشیدنشان می‌شد. آنان یک دقیقه صبر کردند. چیزی نشنیدند. درست هنگامی که ویکفیلد می‌خواست اصرار کند از آنجا بروند،

صدایی را از جانب نیویورک شنید. مانند صدای برسهای سیمی که روی فلز کشیده می‌شوند، اما صدایی با فرکانس بالا نیز در درون همین صدا به گوش می‌رسید؛ گویی کسی با صدای نازک به سرعت آواز می‌خواند، و این صدا با صدای تقریباً مداوم خش خش مخلوط می‌شد. این بار صدا به وضوح بلندتر از قبل بود، و عجیب. ویکفیلد احساس کرد ستون فقراتش می‌لرزد.

تاکاگیشی آهسته به فرانچسکا گفت: «تو ضبط صوت داری؟» با آغاز حرف‌زدن تاکاگیشی، صدای خش خش قطع شد. آن سه نفر پانزده ثانیه دیگر هم صبر کردند. آنان صدای دیوید براون را روی کانال مداخله در فوریتها شنیدند که با صدای بلند گفت: «هی شماها... چه کار می‌کنین؟ حالتون خوبه؟ خیلی وقت پیش باید گزارش می‌دادین».

فرانچسکا پاسخ داد: «بله دیوید. ما هنوز اینجا هستیم. ما صدایی غیرعادی از طرف نیویورک شنیدیم».

– الآن وقت این جور بازی نیست. ما دچار بحرانی بزرگ شدیم. همه نقشه‌های جدید ما بر این اساس بوده که راما همیشه روشن می‌مونه. ما باید طرحامونو عوض کنیم».

ویکفیلد پاسخ داد: «بسیار خُب. ما الآن از روی دیوار می‌آیم پایین. اگه همه چی روبه‌راه باشه ما تا یک ساعت دیگه برمی‌گردیم به اردوگاه».

دکتر شیگرو تاکاگیشی مایل نبود نیویورک را بدون حل معمای آن صدای عجیب ترک کند، اما به خوبی دریافت که آن لحظه، هنگام اکتشافات علمی و گشتن در شهر نیست. در حالی که یخ‌نورد به سرعت روی یخ‌های دریای استوانه‌ای حرکت می‌کرد، دانشمند ژاپنی با خود لبخند می‌زد. او خوشحال بود. می‌دانست که صدایی جدید شنیده است؛ صدایی کاملاً متفاوت با آنچه در فهرست گروه اول اکتشافی راما ثبت شده بود. این آغاز خوبی بود.

فضانوردان ویکفیلد و تابوری آخرین دو نفری بودند که سوار صندلی بالابر کنار پلکان شدند. ریچارد، در حالی که به فضانورد کوچک اندام مجار کمک می‌کرد از صندلی پیاده

شود، به او گفت: «تا کاگیشی واقعاً از دست دکتر براون عصبانی شده بود، مگه نه؟» آنان در طول نرده به سمت گذرگاه لغزیدند.

یانوس پاسخ داد: «من تا حالا اونو این قدر عصبانی ندیده بودم. شیگ حرفه‌ای تمام عیاریه و به دانشی که درباره‌ی راما داره افتخار می‌کنه. اینکه براون به موضوع شنیدن صدایی که شما همه‌تون شنیدین اون قدر کم اهمیت داد، نشون می‌ده که هیچ احترامی برای تا کاگیشی قایل نیست. من به شیگ حق می‌دم که این اندازه عصبانی بشه».

آنان در گذرگاه روی کف متحرک ایستادند و تکمه‌ی حمل و نقل را فشار دادند. تاریکی گسترده راما از پشت سرشان عقب‌نشینی می‌کرد و آنان از درون راهرو روشن گذرگاه به سمت نیوتن می‌رفتند.

ریچارد گفت: «صدای خیلی عجیبی بود، من واقعاً تم لرزید. نمی‌دونم که صدایی جدید بود یا نه، یا اینکه نورتون و افراد گروهش هفتاد سال قبل بارها این صدارو شنیده بودن، اما می‌دونم که وقتی روی دیوار وایساده بودم واقعاً ترس برم داشته بود».

– حتی فرانچسکا اول از دست براون ناراحت شد. می‌خواست با شیگ مصاحبه بکنه و به عنوان گزارش شبانه برای زمین بفرسته. براون از این کار منصرفش کرد. اما گمان نمی‌کنم تونسته باشه اونو قانع کنه که اون صداهای عجیب، به عنوان خبر قابل گزارش نیستن، خوشبختانه خاموش شدن چراغا به اندازه‌ی کافی برای ارسال خبر ماجرا درست کرد.

دو مرد از روی صفحه‌ی متحرک پایین آمدند و به اتاق رابط سفینه نزدیک شدند. یانوس گفت: «هی... من واقعاً خسته شدم. دو روز طولانی و پردردسری بود».

ریچارد گفت: «آره... ما تصور می‌کردیم دو شب بعد رو توی اردوگاه می‌گزرونییم. در عوض برگشتیم اینجا. دارم فکر می‌کنم فردا چه اتفاق تازه‌ای ممکنه بیفته».

یانوس به دوستش لبخند زد: «می‌دونی چی تو این ماجرا مسخره‌س؟» او صبر نکرد تا ویکفیلد پاسخ دهد. خودش ادامه داد: «براون واقعاً باور کرده که فرمانده این مأموریتته. دیدی وقتی تا کاگیشی پیشنهاد کرد که توی تاریکی نیویورک رو بگردیم، چه واکنشی نشون داد؟ براون احتمالاً خیال می‌کنه که ما براساس تصمیم اون به نیوتن برگشتیم و

پرواز اول رو نیمه‌کاره گذاشتیم».

ریچارد با حالتی آمیخته با حیرت به یانوس لبخند زد. یانوس ادامه داد: «البته که این طور نبود. راما تصمیم گرفت که ما باید بریم. در مورد کار بعدی ما هم راما تصمیم می‌گیره».

۲۵

دوست زمان دشواری

او در رؤیایش روی یک فوتون در یک ریوگان قرن هفدهم دراز کشیده بود. اتاق بسیار بزرگی بود؛ روی هم‌رفته نه تشک تاتامی در آن پهن کرده بودند. در سمت چپش، در حیاط آن سوی پنجره کشوی باز، یک باغ مینیاتوری کامل با درختان کوچک و یک جویبار مصنوعی تزیین شده، دیده می‌شد. او منتظر زنی جوان بود.

– تا کاگیشی-سان، شما بیدارین؟

او تکانی خورد و دستش را به سوی دستگاه ارتباطی دراز کرد. در حالی که صدایش نشان می‌داد خوابالود است، گفت: «الو، کیه؟».

صدا گفت: «نیکول دژاردن. معذرت می‌خوام که این قدر زود تماس گرفتیم، اما باید شمارو بینیم. فوراً».

تا کاگیشی گفت: «سه دقیقه به من وقت بده».

دقیقاً سه دقیقه بعد در اتاقش به صدا درآمد. نیکول سلام کرد و وارد شد. او که یک مکعب اطلاعات در دست داشت، گفت: «اشکالی نداره؟» و به کامپیوتر اشاره کرد. تا کاگیشی سرش را تکان داد.

– دیروز ما چند تا اتفاق مجزا از هم داشتیم.

نیکول این حرف را با حالتی جدی و در حالی که به صفحه نمایش کامپیوتر اشاره می‌کرد، زد و آن گاه ادامه داد: «از جمله دوتا از بزرگترین اختلالاتی که من تا حالا تو اطلاعات مربوط به کار قلب شما دیدم.» او به تا کاگیشی نگاه کرد. «مطمئنی که تو و

دکترت همه سوابق پزشکی رو به طور کامل در اختیار من گذاشتین؟».

تاکاگیشی با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد.

نیکول ادامه داد: «پس من حق دارم نگران باشم. بی‌نظمی‌های دیروز نشون می‌دن که اختلال مزمن دیاستوئیک شما بدتر شده، شاید دریچه قلبت نشت جدیدی پیدا کرده. شاید بی‌وزنی به مدت طولانی...».

تاکاگیشی با لبخندی ملایم حرف او را قطع کرد و گفت: «یا شاید من بیش از حد هیجانزده شدم و ترشح آدرنالین اضافی باعث بدتر شدن وضعیتم شده.».

نیکول به دانشمند ژاپنی خیره شد و گفت: «احتمال داره دکتر تاکاگیشی، یکی از اون اختلالات درست پس از خاموش شدن چراغا اتفاق افتاد. حدس می‌زنم تو همون وقت داشتی به اون صدای عجیب گوش می‌دادی.».

- و اون یکی، احتمالاً، وقت جروبحث کردن با دکتر براون توی اردوگاه بود؟ اگه این طور باشه فرضیه من درسته.

فضانورد دزاردن چند کلیدروی صفحه کلید کامپیوتر را فشار داد و نرم افزار او وارد برنامه‌ای جدید شد. او اطلاعات نمایش داده شده روی یک صفحه دو قسمتی را مطالعه کرد و گفت: «بله، درست به نظر می‌رسه. دومین بار بیست دقیقه قبل از اینکه ما بخوایم از راما خارج بشیم اتفاق افتاده. یعنی احتمالاً اواخر جلسه.» او از صفحه نمایش دور شد و گفت: «اما من نمی‌تونم رفتار غیرعادی قلب تو رو فقط به این دلیل که هیجانزده بودی نادیده بگیرم.».

آنان چند ثانیه طولانی به هم خیره شدند. تاکاگیشی به نرمی گفت: «چی می‌خوای به من بگی، دکتر؟ می‌خوای منو تو اتاقم تو نیوتن حبس کنی؟ حالا، اون هم در مهمترین لحظه تمام دوران کارم؟».

نیکول به صراحت پاسخ داد: «به این هم فکر می‌کنم. سلامت تو برای من از کارت خیلی مهمتره. من یکی از اعضای گروه رو قبلاً از دست دادم. گمان نمی‌کنم که اگر یکی دیگه رو از دست بدم، بتونم خودمو ببخشم.».

نیکول که حالت التماس را در چهره همکارش می‌دید، گفت: «من می‌دونم اون

ماموریت‌های داخل راما چقدر برای تو مهمه. من دارم سعی می‌کنم راهی برای توجیه اطلاعات دیروز پیدا کنم و اونارو نادیده بگیرم.» سپس در انتهای دیگر تخت نشست و رویش را برگرداند: «اما به عنوان دکتر، نه فضا نورد نیوتن، این کار خیلی خیلی سخته».

نیکول شنید که تاکاگیشی به او نزدیک می‌شود و دستش را روی شانه خود احساس کرد. تاکاگیشی گفت: «من می‌دونم این چند روز اخیر به تو چقدر سخت گذشته، اما تو مقصر نبودی. همه ما می‌دونیم که مرگ ژنرال برزوف ناگزیر بود و نمی‌شد جلوش رو گرفت».

نیکول احترام و دوستی را در نگاه تاکاگیشی تشخیص داد و با چشمانش از وی تشکر کرد. تاکاگیشی ادامه داد: «من از کاری که قبل از اومدن برای من انجام دادی متشکرم، اگه نظرت اینه که باید فعالیت منو محدود کنی من مخالفت نمی‌کنم».

نیکول به سرعت برخاست و گفت: «لعنتی، موضوع به این سادگی نیست. من تقریباً یک ساعت اطلاعات مربوط به دیشب تو رو مطالعه می‌کردم. به این نگاه کن. نمودار ده ساعت اخیر تو کاملاً طبیعیه. هیچ اثری از اختلال وجود نداره، و هفته‌هاست که هیچ مشکلی نداشتی. تا دیروز. مشکل تو چیه، شیگ؟ تو ناراحتی قلبی داری؟ یا قلبت فقط گاهی وقتا رفتارش عجیبه؟».

تاکاگیشی لبخند زد: «زنم یک بار به من گفت که قلب عجیبی دارم، اما گمان می‌کنم اون درباره چیز کاملاً متفاوتی حرف می‌زد».

نیکول اسکتر را روشن کرد و اطلاعات را به صورت همزمان روی صفحه نمایش نشان داد. سپس سرش را جنباند و گفت: «حالا ببین... یک قلب کاملاً سالم. هیچ متخصص قلبی توی دنیا نمی‌تونه حرف منو رد کنه.» و به سوی در رفت.

تاکاگیشی گفت: «آخرش چه حکمی صادر می‌کنی، دکتر؟».

او پاسخ داد: «هنوز تصمیم نگرفتم. تو می‌تونی کمک کنی. تا چند ساعت دیگه یک بار دیگه ناراحتی پیدا کن تا کار منو آسون کنی.» سپس با دست تکان دادن خداحافظی کرد و گفت: «سر صبحونه می‌بینمت».

* * *

هنگامی که نیکول از اتاق تاکاگیشی بیرون آمد و به سوی اتاقش رفت، ریچارد ویکفیلد را در حال خروج از اتاق خود دید. او ناگهان تصمیم گرفت با ریچارد درباره نرم افزار روسر حرف بزند.

ریچارد در حالی که نزدیک می شد، گفت: «صبح به خیر، پرنسس. تا این ساعت برای چی بیدار موندی؟ امیدوارم موضوع هیجان انگیزی باشه».

نیکول با همان لحن شوخ گفت: «درواقع داشتم برای حرف زدن می اومدم پیش تو. یک دقیقه وقت داری؟».

ریچارد با لبخندی اغراق آمیز گفت: «برای شما، خانم دکتر. من دو دقیقه وقت دارم. اما نه بیشتر. می دونی گرسنه شده، و اگه وقتی گرسنه فوراً غذا نخورم، به غول وحشتناکی مبدل می شم».

نیکول خندید. ریچارد به آرامی افزود: «چه نقشه ای داری؟».

نیکول پرسید: «می تونیم بریم تو اتاق تو؟».

ریچارد در حالی که دور خودش می چرخید و به سرعت به سوی اتاقش می رفت، گفت: «می دونستم، می دونستم. عاقبت اتفاق افتاد؛ درست مثل تو رؤیاهای من. خانمی زیبا و باهوش می خواد علاقه جاویدان خودش رو به من...».

نیکول نتوانست جلو خنده اش را بگیرد و در حالی که هنوز می خندید حرف او را قطع کرد و گفت: «ویکفیلد تو ناامیدکننده ای، تو هیچ وقت نمی تونی جدی باشی؟ می خوام درباره کار باهات حرف بزنم».

ریچارد با حالتی نمایشی گفت: «آه، لعنت. بازم کار، در این صورت من وقتتو به همون دو دقیقه ای که قبلاً بهت داده بودم، محدود می کنم. کار باعث می شه من هم گرسنه بشم، هم غرغرو».

ریچارد ویکفیلد در اتاقش را باز کرد و منتظر شد تا نیکول داخل شود. او صندلی جلو کامپیوتر خودش را به نیکول تعارف کرد و خودش پشت سر او روی تخت نشست. نیکول چرخید تا رویش به سوی ریچارد باشد. بر روی قفسه روی تخت ریچارد دوازده عروسک کوچک دیده می شد، مشابه همانهایی که نیکول قبلاً در اتاق تابوری و مهمانی ژنرال

برزوف دیده بود.

ریچارد متوجه کنجکاوی نیکول شد و گفت: «اجازه بده قسمتی از نمایشگاهم رو بهت نشون بدم شما قبلاً لرد و بانو مکبث، پاک و باتم رو ملاقات کردین. این جفت متناسب تیالت و مرکوشیو از نمایشنامه رومئو و ژولیت هستن. کنار اونایاگو و اتلو به دنبال اونایا پرنس هال، فالستاف و دوشیزه کوئیگلی باشکوه هستن. آخرین نفر سمت راست، رامشگر^۱، نزدیکترین دوست منه».

همچنان که نیکول نگاه می کرد، ریچارد یک سوئیچ در نزدیکی بالای تختش را روشن کرد و رامشگر با استفاده از یک نردبان پایین آمد و روی تخت ایستاد. روبات بیست سانتیمتری با دقت از روی چینهای روی پوشش تخت عبور کرد و جلو آمد تا به نیکول سلام کند.

رامشگر گفت: «و نام شما چه باشد بانوی زیبا؟».

او پاسخ داد: «من نیکول دژاردن هستم».

روبات بی درنگ گفت: «فرانسوی به نظر می رسه، اما شما شبیه فرانسویها نیستین. دست کم والوا نیستین.» و در حالی که به نظر می رسید به نیکول خیره شده است، ادامه داد: «شما بیشتر شبیه فرزند اتلو و دزد مونا هستید».

نیکول شگفتزده پرسید: «چطور این کارو می کنی؟».

ریچارد با حالتی که به دستش داد گفت: «بعداً توضیح می دم، آیا قطعه ای از شکسپیر هست که تو خوشت بیاد؟ اگه هست، یک خطشو بخون یا یک عدد به رامشگر بگو».

نیکول به یاد آورد: «چه بسیار در صبحی باشکوه...».

و روبات اضافه کرد:

«... دیده ام من،»

۱- bard، از نظر لغوی به معنای رامشگر و نقال است. در گذشته، در انگلستان، شاعران در حال شعر خواندن یا چنگ یا آلات موسیقی دیگر به نواختن نیز می پرداختند. اما هرگاه از کلمه The Bard استفاده می شود منظور شاعر نامدار انگلستان، ویلیام شکسپیر است که از او با نام خاص رامشگر یاد می شود. در اینجا منظور از رامشگر همان شکسپیر است.

قله کوه را با چشمی باشکوه زینت می‌بخشد.
با صورت طلاییش بر سبزی مرغزارها بوسه می‌زند
و جویبارهای رنگپریده را با کیمیایی آسمانی طلایی می‌کند...».

روبات کوچک آن قطعه را با حرکات روان سرودست و طیف وسیعی از حالت‌های صورت دکلمه کرد. بار دیگر خلاقیت ریچارد ویکفیلد نیکول را تحت تأثیر قرار داد. او چهار خط کلیدی قطعه را که در دوران دانشگاه خوانده بود به یاد آورد و همراه رامشگر زمزمه کرد:

«با وجود این، خورشید من در پگاهی درخشید
با شکوهی پیروزمندانه بر روی ابروانم
اما افسوس که ساعتی بیش، از آن من نبود
اکنون ابر، چهره آن را از من پوشانده است...».

پس از آنکه روبات بیت آخر قطعه را به پایان رساند، نیکول، که شنیدن آن کلمات فراموش شده او را تکان داده بود، در حالی که دست می‌زد پرسید: «اون همه قطعه‌ها رو می‌تونه بخونه؟».

ریچارد سرش را تکان داد و گفت: «به علاوه تعداد بسیار بسیار زیادی از سخنرانی‌های نمایشی شاعرانه‌تر از این. اما این بارزترین توانایی رامشگر نیست. به یاد آوردن عبارتهای شکسپیر فقط احتیاج به حافظه زیاد داره. رامشگر روبات فوق‌العاده باهوشی هم هست. اون می‌تونه مکالمه‌ای رو خیلی بهتر از...» ریچارد حرفش را نیمه‌کاره رها کرد و گفت: «متأسفم نیکول بیش از حد خودم حرف زدم. تو گفتی که می‌خوای درباره کاری با من گفت و گو کنی».

چشمان نیکول برقی زد و گفت: «ولی تو دو دقیقه وقت منو تموم کردی. مطمئنی که اگر من پنج دقیقه دیگه از وقتت رو بگیرم از گرسنگی نمی‌میری؟».

نیکول خلاصه تحقیقات خود را در مورد خرابی نرم افزار روسر و همین‌طور نتیجه‌گیری در این مورد که فرمانهای محافظت در برابر اشتباه به وسیله فرمانهای

دستی از کار انداخته شده‌اند به سرعت برای ریچارد شرح داد. او همچنین اشاره کرد که خودش دیگر نمی‌تواند تجزیه و تحلیل را بیش از این ادامه دهد و مایل است ریچارد به او کمک کند، اما چیزی دربارهٔ سوءظن‌هایش به ریچارد نگفت. ریچارد با لبخند گفت: «مثل آب خوردنه، تنها کاری که باید بکنم اینه که بفهمم اون فرمانها کجای حافظه جاسازی و ذخیره شدن. با توجه به اندازهٔ حافظه ممکنه کمی وقت بگیره، اما این حافظه‌ها معمولاً با ساختار منطقی طراحی شدن. اما من اصلاً نمی‌فهمم تو این کار رو برای چی می‌کنی. چرا خیلی راحت از یانوس و دیگران نمی‌پرسی که آیا فرمانی وارد کردن یا نه؟».

نیکول پاسخ داد: «مشکل همینه. هیچ کس یادش نمی‌آد که پس از بار آخر ورود و تأیید اطلاعات به روسر فرمان داده باشه. وقتی راما تکون خورد و سر یانوس به لبهٔ تخت برخورد کرد، به نظرم اومد که انگشتاش روی جعبهٔ فرمان بود. اون یادش نمی‌آد و من هم نمی‌تونم با اطمینان این حرفو بزنم».

ریچارد ابروانش را درهم کشید و گفت: «احتمال خیلی کمی داره که یانوس اتفاقاً سوئیچ فرمان آماده‌سازی مستقیم محافظت در برابر اشتباه رو با فرمانی تصادفی از کار انداخته باشه، و گرنه باید گفت کل طراحی نرم‌افزار خیلی احمقانه بود.» او مدتی فکر کرد و آن‌گاه ادامه داد: «اوه، خوبه احتیاج به فکر کردن نداره، تو حالا کنجکاوی منو تحریک کردی. همین که فرصت پیدا کنم نگاهی به این مسئله...».

صدای اتو هایلمان که در سیستم ارتباطی می‌پیچید، گفت و گوی آن دو را قطع کرد: «توجه توجه، توجه توجه، همه فوراً برای جلسه بیابین به مرکز فرمان. تحول جدیدی اتفاق افتاده. چراغهای داخل راما همین الان دوباره روشن شدن».

ریچارد در را باز کرد و به دنبال نیکول وارد راهرو شد. نیکول گفت: «برای کمکت متشکرم. امیدوارم بتونم ازت قدردانی کنم».

ریچارد با خنده گفت: «پس از اینکه کاری کردم ازم تشکر کن. من شهرت بدی تو قول دادن دارم... اما حالا، به نظر تو این بازی با چراغ چه معنایی ممکنه داشته باشه؟».

پرواز دوم

دیوید براون یک صفحه بزرگ کاغذ روی میز وسط اتاق فرمان قرار داده بود. فرانچسکا آن را به دو قسمت، که نشان دهنده ساعات بود، تقسیم کرده و خودش مشغول نوشتن مطالبی بود که دیوید به او می گفت. دکتر براون به یانوس تابوری و ریچارد ویکفیلد می گفت: «این نرم افزار لعنتی برنامه ریزی مأموریت، انعطاف ناپذیرتر از اونه که تو وضعیتی مثل این، به درد بخوره. فقط وقتی خوبه که مراحل فعالیت‌هایی که برنامه ریزی می شده با یکی از خط‌مشی‌های پیش از پرواز منطبق باشه».

یانوس به کنار یکی از صفحه‌نمایش‌ها رفت. دکتر براون گفت: «شاید شما بهتر از من بتونین ازش استفاده کنین، اما من امروز صبح فهمیدم که به قلم و کاغذ بیشتر می شه اعتماد کرد.» یانوس برنامه مربوط به برنامه ریزی مأموریت را به روی صفحه آورد و به وارد کردن اطلاعات در آن پرداخت.

ریچارد ویکفیلد ناگهان گفت: «یک دقیقه صبر کن.» یانوس کارش را متوقف کرد و برگشت تا به حرف همکارش گوش بدهد. «ما همه مون به خاطر هیچی داریم زیادی کار می کنیم. ما احتیاجی نداریم برنامه کل مأموریت بعدی رو همین الان بریزیم. در هر صورت، می دونیم که اولین بخش فعالیت عمده ما باید تکمیل کارهای زیربنایی باشه. این کار ده دوازده ساعت دیگه وقت می گیره. طراحی بقیه مأموریت رو می شه به صورت موازی انجام داد».

فرانچسکا افزود: «ریچارد راست می گه. ما می خوایم همه کارو خیلی سریع انجام بدیم. اول فضانوردا می رن توی راما تا مقدمات کارای بعدی رو آماده کنن. تا اونا نیستن ما می تونیم روی جزئیات مأموریت دوم کار کنیم.»

دکتر براون پاسخ داد: «عملی نیست. فارغ التحصیلای مرکز آموزش تنها کسانی

هستن که می‌دونن هر کدوم از فعالیت‌های مهندسی چقدر باید طول بکشه. ما نمی‌تونیم بدون اونها، زمان‌بندی رو درست انجام بدیم». یانوس تابوری گفت: «پس یکی از ما با شما اینجا می‌مونیم.» او خندید و ادامه داد: «می‌تونیم در اینجا از هایلمان یا اتول به عنوان کارگر اضافی استفاده کنیم. با این کار چیزی از سرعتمون کم نمی‌شه».

در عرض نیم ساعت همه با تصمیمی واحد توافق کردند: نیکول بار دیگر در نیوتن می‌ماند، دست کم تا وقتی که کارهای مقدماتی انجام گیرد، و به عنوان نماینده فضاوردان غیر حرفه‌ای در روند برنامه‌ریزی مأموریت شرکت می‌کند. دریادار هایلمان همراه چهار فضاورد حرفه‌ای به داخل راما می‌رود. آنان سه کار زیربنایی باقی مانده را تمام می‌کنند، یعنی: سوار کردن بقیه وسایل نقلیه، راه‌اندازی دوازده ایستگاه نظارت و بررسی دیگر در نیم‌استوانه شمالی و ساختن مجموعه اردوگاه/مرکز مخابرات بتا در کناره شمالی دریای استوانه‌ای.

ریچارد ویکفیلد در حال بررسی تمام وظایف جزئی محول شده به او با گروه کوچکش بود که رچی ویلسون، که در تمام جلسه صبح عملاً ساکت بود، ناگهان از روی صندلی خود برخاست و فریاد زد: «همه‌ش مزخرفه، من نمی‌تونم این همه چرت‌وپرتی رو که می‌شنوم، باور کنم».

ریچارد حرفش را قطع کرد، براون و تاکاگیشی، که بحث درباره طراحی مأموریت را آغاز کرده بودند، ناگهان ساکت شدند. همه چشم‌ها متوجه رچی ویلسون شده بود.

او ادامه داد: «چهار روز پیش مردی اینجا مُرد؛ به احتمال زیاد کشته شد. به وسیله اون کس یا چیزی که این سفینه فضایی هیولایی رو هدایت می‌کنه. اما به هر حال، ما برای جستجو رفتیم داخل اون سفینه. بعدش چراغا به صورت نامنتظری روشن و خاموش شدن.» ویلسون به طرف اتاق و چهره همه اعضای گروه نگاه کرد. چشمانش حالتی وحشی داشت و پیشانی‌ش عرق کرده بود: «و ما چه کار می‌کنیم؟ هان؟ پاسخ ما به این هشدار موجودات بیگانه که خیلی از ما پیشرفته‌ترن، چیه؟ ما آروم می‌شینیم و بقیه مأموریتمون رو برای اکتشاف در سفینه اونا برنامه‌ریزی می‌کنیم. شما نمی‌فهمین این یعنی چه؟ اونا نمی‌خوان ما اینجا باشیم، اونا می‌خوان که ما بریم، بریم خونه‌مون،

زمین».

جنجال ناگهانی ویلسون با سکوتی همراه با بی‌قراری پاسخ داده شد. سرانجام ژنرال اتول به کنار رچی ویلسون رفت و گفت: «رچی، همه ما از مرگ ژنرال برزوف ناراحت شدیم. اما هیچ‌کدام از ما، هیچ ارتباطی بین این دو موضوع...».

– پس تو کوری مرد، کور. من تو اون هلیکوپتر بودم که چراغا خاموش شدن. یک لحظه همه جا مثل روز تابستونی روشن بود و بعد، پوف... همه چی کاملاً سیاه شد. خیلی عجیب و ترسناک بود، مرد. یک نفر همه چراغا رو خاموش کرد. تو این بحث شما، حتی یک بار نشنیدم کسی بیرسه چرا چراغا خاموش شدن. شماها چتونه؟ شما زرنگتر از اون هستین که بترسین؟

ویلسون چند دقیقه به حرفهای خود ادامه داد. ترجیح بند حرفش همیشه یک چیز بود: رامایی‌ها نقشه مرگ برزوف رو کشیده بودند. آنها با روشن و خاموش کردن چراغها به گروه هشدار می‌دهند، اگر گروه اصرار به ادامه اکتشاف داشته باشد، فجایع دیگری اتفاق خواهد افتاد.

در تمام این مدت ژنرال اتول کنار رچی ویلسون ایستاده بود. دکتر براون و فرانچسکا و نیکول در گوشه‌ای به سرعت باهم مشورت کردند و سپس نیکول به ویلسون نزدیک شد. او با قطع سخنان تند و تلخ ویلسون و با لحنی غیررسمی گفت: «رچی، چرا تو و ژنرال اتول با من نمی‌آیین؟ ما می‌تونیم بدون معطل کردن بقیه این بحث رو انجام بدیم».

او با سوءظن به نیکول نگاه کرد و گفت: «تو، دکتر؟ چرا من باید دنبال تو بیام؟ تو حتی اونجا نبود. تو اون قدر ندیدی که چیزی بدونی.» ویلسون روبه‌روی ویکیفیلد ایستاد و گفت: «تو اونجا بودی ریچارد. تو اونجا رو دیدی. تو می‌دونی چه قدرت و هوشی می‌خواد که سفینه فضایی به این گندگی درست کنی و به مسافرت بین ستاره‌ای بفرستی. هی، مرد. ما برای اونا هیچی نیستیم. ما از مورچه کمترین، ما هیچ شانس نداریم.» ریچارد ویکیفیلد پس از لحظه‌ای تردید گفت: «من با تو موافقم، رچی، دست کم تا وقتی بحث مقایسه توانایی‌ها مطرح باشه. اما ما هیچ مدرکی نداریم که نشون بده اونا با ما

دشمنی دارن. یا حتی به این موضوع که ما سفینه‌اونا رو جستجو می‌کنیم یا نه، اهمیت می‌دن. برعکس، خود این واقعیت که ما هنوز زنده هستیم...».

ایرینا تورگنیف فریاد زد: «نیگاه کنین، به صفحه‌نمایش نیگاه کنین».

تصویری تک روی صفحه نمایش بزرگ مرکز فرمان بی حرکت دیده می‌شد. موجودی خرچنگ‌مانند تمام سطح تصویر را پر کرده بود. بدنی پخ و کوتاه داشت که طول آن دو برابر عرضش بود. وزنش را شش پای سه‌بندی تحمل می‌کردند. دو چنگال قیچی‌مانند در جلو بدنه امتداد یافته و یک ردیف کامل از ابزارها، که در نخستین نگاه شبیه دستان کوچک انسان به نظر می‌آمدند، در کنار نوعی شکاف در قسمت جلو بدنه قرار گرفته بودند. در نگاهی دقیقتر، آن ابزارها مجموعه‌ای واقعی از سخت‌افزار با توانایی‌هایی مختلف بود. در آن مجموعه انبردست، گیره، سوهان و حتی چیزی شبیه مته دیده می‌شد. چشمان آن موجود، اگر واقعاً چشم بودند، در عمق شکافهایی با پوششهای محافظ قرار داشتند و مانند پریسکوپ از زیر پوسته‌ آن بیرون آمده بودند، کره چشمها از بلور یا ژله بود، به رنگ آبی‌روشن، و کاملاً بدون حالت و احساس.

از توضیحات کناره تصویر معلوم بود که چند لحظه قبل به وسیله یکی از راکت‌های شناسایی دور پرواز، در نقطه‌ای تقریباً در پنج کیلومتری جنوب دریای استوانه‌ای گرفته شده است. تصویر، که با لنز تلسکوپی گرفته شده بود، محوطه‌ای به مساحت تقریباً شش مترمربع را می‌پوشاند.

یانوس تابوری گفت: «پس توی راما کسان دیگری هم هستن.» «بقیه فضانوردان شگفتزده به تصویر خیره شده بودند.

بعداً همه گروه توافق کردند که تصویر بایوت خرچنگی روی صفحه‌نمایش بزرگ اگر درست در همان لحظه گرفته و نشان داده نشده بود، آن قدر ترسناک به نظر نمی‌رسید. اگرچه رفتار رچی مشخصاً غیرعادی بود، چیزی که او می‌گفت آن قدر بی‌معنا نبود که بقیه را متوجه خطرهای این مأموریت نکند. هیچ کدام از افراد گروه نبود که اصلاً نترسد. همه آنان، در لحظات تنهایی، با این واقعیت ناراحت‌کننده رویارو شده بودند که ممکن است

رامایی‌های بی‌اندازه پیشرفته، رفتار دوستانه‌ای نداشته باشند.

اما اغلب اوقات آنان ترسهایشان را کنار می‌گذاشتند. این هم بخشی از حرفه‌شان بود؛ مانند فضانوردان فضایی‌های اولیه در امریکا، که می‌دانستند هر لحظه ممکن است سفینه‌شان منفجر شود و از هم بپاشد. فضانوردان نیوتن پذیرفته بودند که در مأموریت آنان خطرهای مهارناپذیری وجود دارد. انکار درست و واقعینانه باعث می‌شد گروه اغلب اوقات از بحث در مورد این موضوعات ناراحت‌کننده بپرهیزد و به موضوعات محدودتر (و در نتیجه مهارپذیرتر)، مانند ترتیب وقایعی که برای روز بعد احتمال وقوعش را داشتند، بپردازند.

سروصدای رچی و همزمان با آن، ظهور آن بایوت خرچنگی روی صفحه نمایش باعث شد بحث فلسفی گروهی بی‌سابقه‌ای آغاز شود. اتول در همان ابتدا موضع خود را مشخص کرد. او، گرچه مجذوب رامایی‌ها شده بود، از آنان نمی‌ترسید. خداوند صلاح دیده بود که وی در این مأموریت شرکت داشته باشد، و اگر خدا چنین خواسته بود، می‌توانست تصمیم بگیرد که این آخرین مأموریت زندگی او باشد. در هر صورت هرچه پیش می‌آمد، مشیت خداوند بود.

ریچارد ویکفیلد دیدگاهی را بیان کرد که ظاهراً چندین تن از اعضای گروه هم آن را قبول داشتند. از نظر او، کل این طرح، سفر اکتشافی پرماجرایی بود برای آزمودن جرئت و شجاعت افراد. البته بی‌شک تردیدهایی هم وجود داشت، اما آنها علاوه بر خطر، هیجان هم می‌آفریدند. هیجان شدید آموختن چیزهای جدید، همراه با اهمیت احتمالاً بیش از اندازه این برخورد با خارج زمینیان، ارزش آن خطر کردن‌ها را داشت. ریچارد در مورد مأموریت هیچ نگرانی خاصی احساس نمی‌کرد. او مطمئن بود که این نقطه اوج زندگی اوست؛ اگر وی تا پایان این مأموریت زنده نمی‌ماند، باز هم ارزش داشت که در آن شرکت کند، تا در طی مدت کوتاه زندگی در زمین کار مهمی انجام داده باشد.

نیکول با دقت به این بحثها گوش می‌داد. خود او خیلی حرف نزد، اما همان طور که بحث را پی می‌گرفت، شاهد تبلور افکار خودش هم بود. او از مشاهده پاسخهای شفاهی و غیرشفاهی سایر فضانوردان لذت می‌برد. شیگرو تاکاگیشی بی‌هیچ تردید طرفدار ویکفیلد بود. او در تمام مدت سخن گفتن ریچارد درباره هیجان شرکت کردن در چنین تلاش

مهمی، با تأکید سرش را تکان می‌داد. رجی ویلسون، که اکنون سر به زیر و آرام شده و شاید از شلوغکاری قبلیش شرمسار بود، مطلب چندانی اظهار نکرد. او فقط هنگامی که از وی پرسشی می‌شد، حرف می‌زد. دریادار هایلمان از آغاز تا پایان بحث ناراحت به نظر می‌رسید. تنها نقش او این بود که گذشت زمان را به دیگران یادآوری کند.

حیرت‌آور آنکه، دکتر دیوید براون در این بحث فلسفی مطالب چندانی بر زبان نیاورد. او چند اظهار نظر کوتاه کرد و یک یا دو بار به نظر می‌رسید در حال آغاز کردن توضیحی طولانی و اغراق‌آمیز است، اما هرگز این کار را نکرد. کسی متوجه نشد باورهای حقیقی او درباره ماهیت راما چیست.

فرانچسکا زاباتینی ابتدا به عنوان تسهیل‌کننده یا واسطه عمل می‌کرد. سؤالات و توضیحات را می‌پرسید و روال بحث را به صورت منطقی و متعادل حفظ می‌کرد. اما او در پایان بحث، چند اظهار نظر شخصی و صادقانه درباره موضوع کرد. دید فلسفی او درباره مأموریت نیوتن با دید اتول و ویکفیلد به کلی متفاوت بود.

پس از سخنرانی طولانی ریچارد در مدح دانش و لذت‌های آن، فرانچسکا گفت: «به نظر من تو داری این مسئله رو خیلی پیچیده و روشنفکرانه می‌کنی. من هیچ احتیاجی نداشتم پیش از اینکه درخواست عضویت به عنوان فضاورد نیوتن رو پر بکنم، تمام اعماق روح خودمو جستجو کنم. من به این مسئله هم مثل همه تصمیمات مهم دیگه نگاه کردم. من خطر رو با پاداش معامله کردم. به نظر من پاداش - با در نظر گرفتن همه عوامل، از جمله شهرت، اعتبار، پول، حتی ماجراجویی - ارزش پذیرش خطر بیشتر از اینو داره. من در یک مورد با ریچارد کاملاً مخالفم. اگه من تو این مأموریت بمیرم، اصلاً خوشحال نمی‌شم. برای من، قسمت عمده پاداش این مأموریت بعد از پایان آن دریافت می‌شه؛ من اگه برنگردم به زمین نمی‌تونم از این پاداش استفاده کنم».

اظهار نظرهای فرانچسکا باعث کنجکاوی نیکول شد. او می‌خواست پرسش‌های بیشتری از روزنامه‌نگار ایتالیایی بکند، اما به نظرش رسید که آن لحظه، زمان و مکان مناسبی برای این کار نیست. پس از پایان گردهمایی، او هنوز هم به آنچه فرانچسکا گفته بود فکر می‌کرد. او با خودش اندیشید: یعنی زندگی برای اون این قدر ساده‌س؟ همه چی

رو می شه به صورت تعادل بین خطر و پاداش ارزیابی کرد؟ او به یاد آورد که فرانچسکا هنگام نوشیدن مایع سقط جنین چقدر بی احساس بوده است. اما ارزشها و اصول چطور می شه؟ یا حتی احساسات؟ هنگام پایان جلسه نیکول به خودش گفت که فرانچسکا هنوز هم همان معمایی است که بود.

نیکول دکتر تاکاگیشی را با دقت نگاه می کرد. او امروز وضع بهتری داشت. تاکاگیشی در حالی که یک دسته کاغذ به قطر حدود ده سانتیمتر را در دستش تکان می داد، گفت: «من نسخه چاپ شده ای از خط مشی رسمی پروازهای مأموریتی آوردم تا اصول اولیه طراحی مأموریت، که نتیجه بیشتر از یک سال کار طراحی مأموریت بدون عجله و سر فرصت بوده، یادمون نره. می تونم از روی خلاصهش بخونم؟».

دیوید براون پاسخ داد: «گمان نمی کنم احتیاجی باشه، همه ما آشنایی کافی با...».

ژنرال اتول وسط حرف او گفت: «من ندارم. دوست دارم بشنوم. دریادار هایلمان از من خواست به دقت گوش بدم و اونو از موضوعات مطرح شده آگاه کنم».

دکتر براون به تاکاگیشی اشاره کرد که ادامه بدهد. دانشمند کوچک اندام ژاپنی یک برگ از پوشه خود براون قرض کرد. تاکاگیشی حتی با آنکه می دانست دیوید براون شخصاً علاقه مند به جستجو و رفتن به دنبال بایوت های خرچنگی در مأموریت دوم است، هنوز هم تلاش می کرد بقیه فضانوردان را قانع کند که فعالیت شماره یک باید دیدار علمی از شهر نیویورک باشد.

رجی ویلسون یک ساعت قبل عنرخواهی کرده و برای استراحت به اتاقش رفته بود. پنج عضو باقیمانده گروه در نیوتن بیشتر بعد از ظهر را صرف مبارزه ای بی حاصل برای رسیدن به توافقی در مورد فعالیت های مأموریت دوم کرده بودند، چون دو دانشمند، براون و تاکاگیشی، نظرهای اساساً متفاوتی درباره آنچه باید انجام شود داشتند، اتفاق نظر ممکن نبود. در همان حال، پشت سر آنان روی پرده بزرگ، به طور متناوب تصاویری از فضانوردان و دریادار هایلمان در حال کار کردن در درون راما نشان داده می شد. تصویر آن لحظه تابوری و تورگنیف را در اردوگاه نزدیک دریای استوانه ای نشان می داد. آنان سوار

کردن دومین قایق موتوری را تازه تمام کرده و مشغول بررسی دستگاه‌های برقی آن بودند.

تا کاگیشی می‌خواند: «ترتیب مأموریت‌ها به دقت طراحی شده است تا با سند سفینت ۰۰۱۴ در مورد سیاستها و اولویتهای مأموریت مطابقت داشته باشد. هدفهای اولیه نخستین مأموریت نصب و راه‌اندازی زیربنای مهندسی و بررسی داخل، دست‌کم به صورت سطحی است. شناسایی هر یک از مشخصات این سفینه فضایی دوم راما که با سفینه اول به هر شکل متفاوت باشد از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است.

«مأموریت شماره دو با توجه خاص به مناطقی که هفتاد سال پیش کاوش نشده است، و نیز مجموعه‌هایی از ساختمانها به نام شهرها و توجه به تفاوت‌های مشخص شده در مأموریت اول، برای تکمیل نقشه‌برداری از داخل راما طراحی شده است. در مأموریت دوم از برخورد با بایوت‌ها پرهیز می‌شود، اگرچه تعیین حضور و موقعیت انواع گوناگون بایوت‌ها بخشی از روند نقشه‌برداری خواهد بود.

«تداخل در اعمال بایوت‌ها تا هنگام مأموریت سوم بایستی به تأخیر انداخته شود. تنها پس از مشاهده دقیق و طولانی باید هرگونه تلاشی برای...».

دیوید براون وسط حرف او پرید و گفت: «کافیست دکتر تا کاگیشی. همه ما می‌دونیم اصل موضوع چیه. متأسفانه اون سند بی‌خاصیت ماهها پیش از پرتاب سفینه تهیه شده بود. اوضاعی که الان با اون روبه‌رو هستیم هرگز تصور نشده بود. الان چراغ خاموش و روشن می‌شن. ما گله‌ای شش‌تایی از بایوت‌های خرچنگی رو شناسایی کردیم و داریم ردیابی می‌کنیم، درست در کناره جنوبی دریای استوانه‌ای...».

دانشمند ژاپنی با احترام گفت: «من موافق نیستم. شما خودتون گفتید که نحوه روشن و خاموش شدن پیش‌بینی‌ناپذیر چراغ‌ها نشانه تفاوت اساسی بین دو تا سفینه نیست. ما با رامایی ناشناخته روبرو نیستیم. من پیشنهاد می‌کنم که ما باید مأموریت‌ها رو مطابق با نقشه اولیه مأموریت انجام بدیم.».

اتول پرسید: «پس شما موافقین که کل این مأموریت دوم رو به نقشه‌برداری اختصاص بدیم؛ مأموریت شامل، یا شاید منحصر به جستجوی مفصل نیویورک؟».

- دقیقاً ژنرال اتول. حتی اگر فرض کنیم که اون صدای عجیبی که من و ویکفیلد و زاباتینی شنیدیم تفاوتی رسمی به حساب نمی‌آد، بازم آشکاره که نقشه‌برداری دقیق نیویورک یکی از بالاترین اولویتها رو داره و انجام دادنش توی این مأموریت ضروریه. درجه حرارت دشت مرکزی همین الان به پنج درجه زیر صفر رسیده. راما داره هر لحظه ما رو به خورشید نزدیکتر می‌کنه و در نتیجه از بیرون به داخل گرم می‌شه، پیش‌بینی من اینه که دریای استوانه‌ای تا سه چهار روز دیگه شروع به آب شدن می‌کنه... .

دیوید براون بار دیگه وسط حرف او پرید: «من هیچ وقت نگفتم که نیویورک هدف مناسبی برای کاوش نیست. اما از همون اول گفتم که بایوت‌ها گنجینه علمی حقیقی این سفر هستن. به این موجودات حیرت‌انگیز نگاه کنین.» قسمت مرکزی صفحه نمایش تصویری درشت از شش بایوت خرچنگی را که به آهستگی در کناره جنوبی دریای استوانه‌ای راه می‌رفتند، نشان می‌داد. «ما ممکنه هرگز فرصت دیگه‌ای برای گرفتن یکی از اونا به دست نیاریم. راکت‌های شناسایی کارشون رو تموم کردن و هیچ جای دیگه اثری از بایوت دیگه‌ای ندیدن».

بقیه اعضای گروه، از جمله تاکاگیشی، با دقتی ویژه به صفحه نمایش نگاه می‌کردند. مجموعه عجیب و غریب آن موجودات بیگانه، با آرایش مثلثی، که یک نمونه اندکی بزرگتر از بقیه را در جلو داشت، به توده‌ای نامرتب از فلزهای قراضه نزدیک شد. خرچنگ جلویی مستقیماً به سمت مانع رفت. چند ثانیه مکث کرد و سپس با استفاده از چنگاله‌هایش به خرد کردن قطعات فلز به قطعات کوچکتر پرداخت. دو خرچنگ ردیف دوم آن قطعات را روی پشت سه خرچنگ آخری قرار دادند. این کار باعث شد حجم مواد روی پشت سه خرچنگ ردیف آخر افزایش یابد.

فرانچسکا گفت: «اینا باید رفتگرای راما باشن.» همه خندیدند.

دیوید براون ادامه داد: «اما می‌تونین ببینین که چرا من می‌خوام سریعتر حرکت کنم، فیلم کوتاهی که دیدیم همین الان داره برای همه شبکه‌های تلویزیونی زمین ارسال می‌شه، بیشتر از یک میلیارد نفر از مردم زمین اونو با همین ترس و حیرتی که همه شما احساس کردین، نگاه می‌کنن. تصور کنین ما برای مطالعه چنین موجودی چه

آزمایشگاه‌هایی می‌تونیم بسازیم. تصور کنین چه چیزایی می‌تونیم یاد بگیریم...».

ژنرال اتول پرسید: «چرا تصور می‌کنی که می‌تونی یکی از اونارو بگیری؟ به نظر می‌رسه که ممکنه خطرناک باشن».

– ما مطمئنیم که این موجودات، گرچه ممکنه زنده به نظر برسن، درواقع روبات هستن. اسم بایوت که پس از مأموریت راما ۱ رایج شد، از همین تصور ناشی شده، براساس گزارش نورتون و بقیه فضانوردای راما ۱، هر کدوم از این بایوت‌ها برای انجام دادن کار مشخصی طراحی شدن. تا جایی که ما می‌دونیم اونا هوشمند نیستن. ما می‌تونیم از اونا زرنگتر باشیم... و بگیریمشون.

تصویری نزدیک از چنگالهای قیچی‌مانند روی صفحه بزرگ ظاهر شد. از قرار معلوم آنها خیلی تیز بودند. ژنرال اتول گفت: «نمی‌دونم، گمان می‌کنم بهتره به پیشنهاد دکتر تاکاگیشی عمل کنیم و پیش از اینکه برای گرفتنشون اقدامی انجام بدیم، اونا رو مدتی زیر نظر داشته باشیم».

فرانچسکا گفت: «من موافق نیستم. به عنوان روزنامه‌نگار می‌گم، هیچ خبری بزرگتر از خبر تلاش برای گرفتن یکی از اون موجودات نیست. همه روی زمین تماشا می‌کنن، ما ممکنه دیگه همچین فرصتی نداشته باشیم.» و لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «مقامات زمین برای فرستادن خبری داغ ما رو زیر فشار گذاشتن. ماجرای برزوف نتونست مردم مالیات‌دهنده رو متقاعد کنه که پول اونا داره عاقلانه هزینه می‌شه».

ژنرال اتول گفت: «چرا نمی‌تونیم هر دو تا کارو با هم انجام بدیم؟ یک گروه مشغول جستجوی نیویورک می‌شه، گروه دیگه می‌ره دنبال خرچنگ».

نیکول پاسخ داد: «نمی‌شه. اگه هدف این مأموریت گرفتن یک بایوت باشه، همه نیرو و امکانات ما باید صرف این کار بشه. یادتون نره، ما هم از لحاظ نیروی انسانی و هم از نظر زمان محدودیت داریم».

دیوید براون با لبخندی سست گفت: «متأسفانه ما نمی‌تونیم این تصمیم رو توی کمیته بگیریم. چون ما توافق کامل نداریم، من باید انتخاب کنم... بنابراین هدف مأموریت بعدی گرفتن یک بایوت خرچنگیه. گمان می‌کنم دریا داره ایلمان با من موافق

باشه. اگه نباشه موضوع رو بین همه افراد به رای می گذاریم». جلسه به آرامی پایان یافت. دکتر تاکاگیشی می خواست به نکته دیگری اشاره کند؛ اینکه نخستین جستجوکنندگان راما ۱، صرفاً پس از آب شدن یخهای دریای استوانه‌ای بود که توانستند قسمت اعظم بایوت‌ها را مشاهده کنند. اما دیگر کسی نمی خواست گوش بدهد. همه خسته بودند.

نیکول به تاکاگیشی نزدیک شد و با حالتی اتفاقی اسکنر سنجش حیات خود را روشن کرد. پرونده هشدارها خالی بود. او با لبخند گفت: «سالم و سرحال، کاملاً عادی...». تاکاگیشی خیلی جدی به او نگاه کرد و به آرامی گفت: «تصمیم ما اشتباهه. ما باید بریم به نیویورک».

۲۷

شکار بایوت

دربدار هایلمان به فرانچسکا گفت: «خیلی مواظب باش. وقتی این جواری خم می شی بیرون من عصبی می شم».

سینیورا زاباتینی زانوهایش را زیر پایه‌های صندلی به هم قلاب کرده و تا نیمه بدن از هلیکوپتر به بیرون خم شده بود. او یک دوربین ویدئویی کوچک در دست راستش داشت. سه چهار متر زیر پای او، شش بایوت خرچنگی ظاهراً بی‌خبر از ماشین پرسروصدای بالای سرشان، با حالتی منظم جلو می‌رفتند. آنها هنوز هم به شکل گروه منظم، مانند سه ردیف اول آدمکهای بولینگ، حرکت می‌کردند.

فرانچسکا با فریاد به هیرویاماناکا گفت: «برو روی دریا، اونا دارن می‌رسن به لبه، الان دوباره دور می‌زنن».

هلیکوپتر به سرعت به سمت چپ رفت و در کنار صخره پانصدمتری که نیمه جنوبی راما را از دریای استوانه‌ای جدا می‌کرد، قرار گرفت. ساحل این طرف ده برابر ساحل سمت دیگر از سطح آب بالاتر بود. هنگامی که چشم دیوید براون به دریای یخزده در

فاصله نیم کیلومتری زیر پایش افتاد، نفس در سینه اش حبس شد. او گفت: «مسخره‌س فرانچسکا، می‌خوای چه کار کنی؟ دوربین خودکار دماغه هلیکوپتر اون قدر که لازمه عکس می‌گیره».

فرانچسکا گفت: «این دوربین برای تصویربرداری از نزدیک طراحی شده. به علاوه، یک کمی پرش، باعث می‌شه فیلم واقعی‌تر به نظر بیاد.» یاماناکا به سوی ساحل برگشت. بایوت‌ها اکنون حدود سی متر جلوتر از آنان بودند. بایوت جلودار به فاصله‌ای حدود نصف طول خودش از لبه صخره رسید، کمتر از یک ثانیه مکث کرد، و سپس یکباره به سمت راست چرخید. چرخش سریع نود درجه‌ای دیگری به سمت راست، به حرکت او پایان داد و بایوت درست در جهت مخالف قبل، شروع به حرکت کرد. پنج خرچنگ دیگر نیز همان کار را کردند، و با دقتی نظامی ردیف به ردیف چرخشها را انجام دادند.

فرانچسکا در حالی که بدنش را به داخل هلیکوپتر عقب می‌کشید، با خوشحالی گفت: «این بار گرفتمش. تصویری کامل از سر، و گمان می‌کنم توی چشمای آبی رهبر گروه، درست پیش از چرخیدن و دور زدن حرکتی دیدم».

بایوت‌ها اکنون با سرعت معمول ده کیلومتر در ساعت خود، از لبه صخره دور می‌شدند. حرکت آنها نوعی رد پای دندان‌های شکل مختصر در خاک رس به جا می‌گذاشت. جهت حرکتشان به موازات مسیر قبلی آنها به سوی دریا، ولی در خلاف جهت قبلی بود. از بالا، تمام منطقه شبیه به زمین چمن بزرگی بود که در آن بخشی از چمن زده شده است. در یک سو، زمین پاکیزه و مرتب شده بود، در حالی که در طرف دیگر که هنوز بایوت‌ها آن را نپیموده بودند، علامات روی خاک حالت منظمی نداشتند.

فرانچسکا، در حالی که دستش را دور گردن براون حلقه می‌کرد، گفت: «این دیگه داره خسته کننده می‌شه، ممکنه مجبور بشیم جور دیگه‌ای خودمونو سرگرم کنیم».

براون، حرکات فرانچسکا را نادیده گرفت و گفت: «ما فقط یک دور دیگه اونا رو تماشا می‌کنیم، الگوی حرکتشون نسبتاً ساده‌س.» مانند آن بود که در ذهنش در حال علامت‌زدن رئوس مطالب ورقه فهرست است. سرانجام براون با بی‌سیم با تاکاگیشی ارتباط برقرار کرد: «نظر شما چیه دکتر تاکاگیشی؟ کار دیگه‌ای هست که الان باید انجام

داد؟».

در مرکز فرمان علمی در نیوتن دکتر تاکاگیشی پیشرفت بایوت‌ها را با دقت روی صفحه نمایش بررسی می‌کرد. او گفت: «اگه بتونیم پیش از تلاش برای گرفتنشون بیشتر درباره تواناییهای حسی اونا اطلاعات به دست بیاریم ارزش خیلی زیادی داره. تا اینجا اونا به سروصدا و تحریک بصری از دور پاسخی ندادن. در واقع، اونا ظاهراً حتی متوجه وجود ما نشدن. مطمئنم تو هم موافقی که ما هنوز اون قدر اطلاعات نداریم که بتونیم نتیجه مشخصی به دست بیاریم. اگه می‌تونستیم اونا رو در معرض طیفی کامل از بسامدهای الکترومغناطیسی قرار بدیم و میزان پاسخ اونا رو به صورتی سنجیدنی به دست بیاریم، اون وقت شاید بهتر بتونیم...».

دکتر براون وسط حرف او گفت: «ولی این کار چند روز وقت می‌گیره» و در تحلیل نهایی بازم مجبوریم روی شانسمون حساب کنیم. من تصور نمی‌کنم چیزایی که ممکنه بفهمیم تغییر اساسی در نقشه اولیه ما بده».

تاکاگیشی گفت: «اگه اول بیشتر درباره اونا یاد بگیریم، شاید بتونیم نقشه بهتر و مطمئنتری برای گرفتنشون بکشیم. حتی ممکنه چیزی بفهمیم که ما رو به کلی از این کار پشیمون کنه...».

پاسخ تند و فوری دیوید براون این بود که: «احتمالش کمه.» تا جایی که به او مربوط می‌شد این بحث پایان یافته بود. او در این لحظه فریاد زد: «هی تو، تابوری، شما کار چادرها رو به کجا رسوندین؟».

فضانورد مجار پاسخ داد: «ما تقریباً تمومش کردیم. حداکثر نیم ساعت دیگه مونده. بعدش می‌خوام چرتی بزیم.» فرانچسکا گفت: «اول ناهار. با شکم خالی که نمی‌شه خوابید.»

تابوری گفت: «چی داری درست می‌کنی، خوشگله؟».

— اوسو بو کو آلا راما!

دکتر براون گفت: «کافیه.» او چند ثانیه مکث کرد. سپس ادامه داد: «اتول،

می تونی خودت نیوتن رو اداره کنی؟ دست کم تا دوازده ساعت آینده؟»
پاسخ او مثبت بود.

- بعد بقیه گروه رو بفرست پایین. باید وقتی همه توی اردوگاه جدید جمع شدیم، اونجا آماده شده باشه. ناهار می خوریم و بعد از کمی استراحت برای شکار بایوت برنامه ریزی می کنیم.

در زیر هلیکوپتر، شش موجود خرچنگ مانند، رژه خستگی ناپذیر خود را بر روی خاک بی حاصل ادامه می دادند. چهار انسان آنها را می دیدند که تا مرز حرکت خود جلو رفتند؛ جایی که زمین از حالت خاک و سنگریزه خارج گردیده و به شبکه سیمی ظریفی تبدیل می شد. بایوت ها همین که راه باریک حد فاصل دو قسمت را لمس کردند، چرخشی صد و هشتاد درجه ای انجام دادند. آنها دوباره در مسیری به موازات رد پای قبلیشان به سمت دریا به راه افتادند. یاماناکا با هلیکوپتر دور زد و پس از افزایش ارتفاع، به سوی اردوگاه بتا، در آن سوی دریای استوانه ای در فاصله ده کیلومتری، پرواز کرد.

نیکول می اندیشید: اونا همه حق داشتن. دیدنش توی صفحه نمایش اصلاً قابل مقایسه با این حالت نیست. او در حال پایین آمدن به وسیله صندلی بالابر راما بود. اکنون که نیمه راه را پشت سر گذاشته بود از همه جهات چشم اندازی بسیار دیدنی پیش رو داشت. او به یاد آورد که یک بار دیگر هم این احساس را داشته است؛ هنگامی که در **تونتوپلاتو** در پارک ملی **گراندکانیون** ایستاده بود. نیکول به خودش گفت: اما اون ساخته دست طبیعت و ساختنش یک میلیارد سال طول کشیده بود. راما رو در واقع کسی یا چیزی ساخته. حرکت صندلی لحظه ای کند شد. شیگرو تا کاگیشی یک کیلومتر پایینتر از او از صندلی پایین آمد. نیکول نمی توانست او را ببیند، اما صدایش را که به وسیله بی سیم با ریچارد و یکفیلد گفت و گو می کرد، شنید. صدای فریاد رچی ویلسون نیز به گوشش رسید: «زود باشین. من دوست ندارم اینجا وسط زمین و هوا بمونم.» نیکول از معلق بودن روی صندلی لذت می برد. صحنه دیدنی اطراف او موقتاً بی حرکت بود و او می توانست سر فرصت تمام چیزهای جالب توجه را تماشا کند.

پس از توقیفی دیگر برای پیاده شدن ویلسون، نیکول سرانجام به انتهای پلکان آلفا نزدیک شد. او با حیرت پی برد که در سیصد متر آخر حرکت نزولی صندلی، دید چشمانش بهتر شده است. آنچه در ابتدا توده‌ای از اشیای بی‌شکل بود، اکنون به یک رهنورد، سه آدم، مقداری تجهیزات و یک اردوگاه کوچک در اطراف آنان تبدیل شده بود. پس از چند ثانیه او می‌توانست آدمها را شناسایی کند. وی ناگهان به یاد فرودی دیگر با صندلی افتاد، که دو ماه پیش در سویس اتفاق افتاده بود. تصویر شاه هنری لحظه‌ای از ذهنش گذشت و جای آن را چهره خندان ریچارد ویکفیلد که درست زیر پای او ایستاده بود، گرفت. وی داشت نیکول را راهنمایی می‌کرد که چگونه راحت‌تر از صندلی پیاده شود. او می‌گفت: «این صندلی هیچ‌وقت کاملاً از حرکت نمی‌ایسته، اما سرعتش خیلی کم می‌شه. کمر بند تو باز کن و در حال راه رفتن پاتو بذار روی زمین، درست مثل اینکه از پیاده‌روی متحرک پایین می‌ای.»

او کمر نیکول را گرفت و وی را از روی سکو بلند کرد. تاکاگیشی و ویلسون روی صندلی عقب رهنورد نشسته بودند. ویکفیلد گفت: «به راما خوش اومدی.» سپس در میکروفون بی‌سیم گفت: «خیلی خُب، تابوری، ما همه اینجا هستیم و داریم راه می‌افتیم. ما برای مدت طی کردن مسیر، بی‌سیم رو روی حالت فقط شنیدن می‌گذاریم.»

یانوس گفت: «زود باشین، ما داریم از گرسنگی می‌میریم، زودتر بیاین تا ناهار بخوریم... ضمناً، ریچارد ممکنه وقتی می‌ای جعبه ابزار (ج) رو با خودت بیاری؟ ما داشتیم درباره‌ی تور و قفس حرف می‌زدیم و من ممکنه به ابزارای متنوعتری احتیاج داشته باشم.»

ویکفیلد پاسخ داد: «مفهوم بود.» وی به سرعت به درون اردوگاه رفت و به تنها چادر بزرگ وارد شد و با یک جعبه طویل فلزی مستطیل شکل که ظاهراً خیلی سنگین بود، بیرون آمد. او با بی‌سیم به تابوری گفت: «لعنتی، چه جور آشغالی توی این گذاشتی؟»

آنان صدای خنده‌ای شنیدند و بعد: «هرچی که به فکر برسه برای گرفتن بایوت خرچنگی ممکنه لازم باشه، و چیزای دیگه.»

ویکفیلد بی‌سیم را خاموش کرد و سوار رهنورد شد. او در جهت دریای استوانه‌ای به راه افتاد و از پلکان دور شد.

رجی ویلسون گفت: «این شکار بایوت احمقانه‌ترین فکریه که تا حالا شنیدم. حتماً کسی صدمه می‌بینه».

در رهنورد تقریباً یک دقیقه سکوت برقرار شد. در سمت راست، در انتهای محدوده دیدشان، فضانوردان به سختی شهر رامایی لندن را می‌دیدند. ویلسون بدون مخاطب خاصی گفت: «خب، چه حالی داره که آدم جزو گروه دوم باشه؟».

پس از سکوتی ناشیانه، دکتر تاکاگیشی به سوی او برگشت و با لحنی مؤدبانه گفت: «بخشین آقای ویلسون، با من بودین؟».

ویلسون پاسخ داد: «البته که با شما. و سرش را بالا و پایین برد: «تا حالا کسی بهت نگفته که تو دانشمند درجه دو این مأموریتی؟ گمون نمی‌کنم.» و پس از مکث کوتاهی ادامه داد: «اما تعجبی نداره. روی زمین خود منم نمی‌دونستم روزنامه‌نگار درجه دو هستم».

نیکول پیش از آنکه رجی وسط حرفش بپرد گفت: «رجی، من گمان نمی‌کنم...».

ویلسون به جلو خم شد و گفت: «اما در مورد شما دکتر، تو ممکنه تنها عضو گروه سوم باشی. من یواشکی حرفای رهبران بزرگمون هایلمان و براون رو شنیدم که درباره تو حرف می‌زدن. اونا دوست دارن تو دایماً توی نیوتن باشی، اما چون ممکنه به مهارت تو احتیاج داشته باشیم...».

ریچارد ویکفیلد گفت: «بسه دیگه.» در صدایش حالتی تهدیدآمیز احساس می‌شد: «ممکنه این قدر بی‌مزه نباشی؟» چند ثانیه پرتش گذشت تا دوباره ویکفیلد لب به سخن باز کرد: «ضمناً، ویلسون...» و با لحنی دوستانه‌تر ادامه داد: «اگه درست یادم باشه، تو خیلی از اتومبیلرانی خوشت می‌آد. دوست داری این قورباغه رو برونی؟».

پیشنهاد بسیار خوبی بود. چند دقیقه بعد رجی ویلسون در صندلی راننده کنار ویکفیلد نشسته بود و در حالی که رهنورد را با سرعت دور مسیر دایره‌ای کوچکی می‌چرخاند، دیوانه‌وار می‌خندید، فضانوردان، نژاردن و تاکاگیشی، در صندلی عقب بالا و پایین می‌پریدند. نیکول با دقت مراقب رجی ویلسون بود. او می‌اندیشید: بازم حالش خرابه. دست کم سه دفعه تو دو روز اخیر. نیکول سعی کرد به یاد آورد آخرین بار چه زمانی وضعیت

ویلسون را بررسی کرده است. از روز پس از مرگ برزوف... تو این فاصله دو بار به وضع فضانورد رسیدگی کردم... او به خودش گفت: لعنتی... من اجازه دادم نگرانی از ماجرای برزوف منو بی احتیاط و بی توجه بکنه. او به ذهنش سپرد که پس از رسیدن به اردوگاه بتا وضع همه افراد را در اولین فرصت بررسی کند.

سرانجام، هنگامی که ویلسون به سوی اردوگاه به راه افتاد، ریچارد ویکفیلد گفت: «پروفسور عزیزم، من پرستی دارم.» او در جا چرخید و به دانشمند ژاپنی رو کرد و ادامه داد: «تو درباره اون صدای عجیبی که شنیدیم بازم فکر کردی؟ فهمیدی چی بود؟ یا دکتر براون تو رو قانع کرد که اون صدا نتیجه توهم جمعی بوده؟».

دکتر تاکاگیشی سرش را تکان داد. در حالی که به دوردست، به مزارع مکانیکی توضیح ناپذیر دشت مرکزی خیره شده بود، گفت: «من اون وقت به تو گفتم که این صدایی جدید، این راما فرق داره. من می دونم. اون مربعهای شطرنج مانند منطقه جنوب، الگوی کاملاً جدیدی دارن و دیگه تا کناره دریا ادامه پیدا نمی کنن. حالا چراغای پیش از نوب شدن یخ دریا روشن می شن، و یکباره خاموش می شن، نه اون طوری که اولین کاشفهای راما گفتن، یعنی پس از کم شدن نور به مدت چند ساعت. بایوت های خرچنگی حالا به صورت دسته ای ظاهر شدن، نه تکی.» او مکث کرد، نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد: «دکتر براون می گه که همه این تفاوتها پیش پا افتاده س، اما به نظر من اینا معنایی داره. احتمالش هست که دکتر براون اشتباه کنه.»

ویلسون با لحنی تلخ گفت: «ممکنه اون حرومزاده ای واقعی هم باشه.» او رهنورد را با حداکثر سرعت پیش راند و گفت: «اردوگاه بتا، ما داریم می آییم!».

استقرا

نیکول ناهارش را که شامل اردک فشرده، ترکیب جدیدی از بروکولی و سیب زمینی له شده بود، تمام کرد. بقیه فضانوردان هنوز سرگرم غذا خوردن بودند و دور میز طویل

غذاخوری موقتاً سکوت برقرار بود. در یک گوشه، کنار در ورودی، یک صفحه نمایش موقعیت بایوت‌های خرچنگی را ردیابی می کرد. شیوه حرکت آنها تغییری نکرده بود. نقطه نورانی نشان دهنده بایوت، ابتدا در یک جهت به مدت کمی بیش از ده دقیقه حرکت می کرد و سپس این حرکت برعکس تکرار می شد.

ریچارد ویسکیلد پرسید: «وقتی این قطعه رو تموم کنن چی می شه؟» او به نقشه کامپیوتری منطقه که روی یک تابلو اعلانات موقت نصب شده بود، نگاه می کرد. فرانچسکا از آن سوی میز پاسخ داد: «آخرین بار اونا از داخل یکی از کوچه‌های بین قسمتای شطرنجی رد شدن تا اینکه رسیدن به یک سوراخ، بعد آشغال رو ریختن توی اون سوراخ. اونا توی این محوطه جدید چیزی پیدا نکردن. این رو که پس از تموم شدن کارشون چه کار می کنن می تونین حدس بزنین».

ریچارد پرسید: «همه قبول کردن که بایوتهای ما در واقع رفتگر هستن؟» دیوید براون گفت: «شواهد موجود قوی هستن. گفته می شد خرچنگ تک دیگه‌ای که جیمی پاک توی رامای اولی دیده بود، کار جمع کردن آشغال رو به عهده داشت».

یانوس گفت: «بیخشین، این خرچنگها چه جور آشغالی رو جمع می کنن؟».

شیگرو تاکاگیشی به نرمی گفت: «ما خودمونو گول می زنیم.» و پس از سکوتی طولانی و جویدن آخرین لقمه غذایش ادامه داد: «خوددکتر براون اولین کسی بود که گفت احتمال خیلی کمی داره ما آدمها بتونیم هدف از رامارو درک کنیم. گفت وگویی ما منو به یاد یک ضرب‌المثل هندی درباره مردانی که فیل رو لمس کردن می اندازه. هر کدوم اونا تعریف متفاوتی از فیل کردن چون هر کدوم فقط به قسمت کوچکی از بدن فیل دست زده بودن. حرف هیچ کدوم هم درست نبود».

یانوس پرسید: «پس به نظر تو خرچنگهای ما برای وزارت بهداشت رامارو کار نمی کنن؟».

تاکاگیشی پاسخ داد: «من اینو نگفتم. من فقط مطرح کردم که اگه به این زودی نتیجه گیری کنیم که این شش تا موجود کاری بجز تمیز کردن و جمع آوری زباله ندارن، نوعی گستاخی و تکبر به حساب می آد. اطلاعات مشاهده‌ای ما خیلی ناقصه».

دکتر براون با لحنی شوخی-جدی گفت: «بعضی وقتا استقرا لازمه... و حتی فکر کردن، بر مبنای اطلاعات بسیار جزئی. تو خودت می‌دونی که دانش جدید براساس بیشترین احتمال، نه قطعیت و اطمینان».

یانوس با خنده گفت: «پیش از اینکه وارد بحث خصوصی درباره علم و اصول علم بشیم، من برای همه‌تون یک پیشنهاد ورزشی دارم.» او سر جایش ایستاد و ادامه داد: «درواقع این فکر مال ریچارد بود، اما من فهمیدم چطوری به بازی تبدیلش کنم. این بازی به چراغا مربوط می‌شه».

او به سرعت اندکی آب از فنجانش نوشید و با لحنی رسمی گفت: «از وقتی که ما اولین بار به سرزمین راما قدم گذاشتیم تا حالا سه بار وضعیت چراغا تغییر کرده.» و یکفیلد فریاد زد: «هو، هو، هیس.» یانوس خندید.

مجاری کوچک اندام با همان لحن معمولی خود، ادامه داد: «خیلی خب، بچه‌ها، کی سر چراغا شرط می‌بنده؟ اونا روشن شدن، خاموش شدن و دوباره روشن شدن. در آینده چه اتفاقی می‌افته؟ به نظر من بهتره هر کس بیست مارک بذاره. هر کدوم از ما در مورد چگونگی خاموش و روشن شدن چراغا برای بقیه مدت ماموریت یک پیش‌بینی می‌کنه و هر کی از همه نزدیکتر حدس زده باشه همه پول رو می‌بره».

رجی ویلسون با حالتی خوابالود گفت: «کی برنده رو تعیین می‌کنه؟» او در یک ساعت اخیر چندین بار خمیازه کشیده بود. «با جود این مجموعه حیرت‌انگیز مغزها در اطراف میز، گمان نمی‌کنم کسی هنوز راما رو فهمیده باشه. عقیده شخصی من اینه که روشن و خاموش شدن چراغا الگوی مشخصی نداره. اونا در فواصل نامشخصی روشن و خاموش می‌شن تا ما مرتب در حال حدس زدن باشیم».

- بنویس و با دستگاه مودم بفرست برای ژنرال اتول. ریچارد و من موافقت کردیم که بهترین قاضی اونه. وقتی ماموریت تموم شد، اون پیش‌بینی‌ها رو با واقعیت مقایسه می‌کنه و یک نفر برنده پول یک شام دونفره می‌شه.

دکتر دیوید براون صندلیش را هل داد و از میز دور کرد و پرسید: «تو بازیت تموم شد، تابوری؟ اگه شده، شاید بتونیم این میز رو جمع کنیم و به بقیه برنامه برسیم».

یانوس پاسخ داد: «هی فرمانده، من دارم سعی می‌کنم کارا رو یک کمی آسونتر کنم. همه خسته شدن...» پیش از آنکه فضانورد تابوری جمله‌اش را تمام کند، براون از چادر خارج شده بود.

ریچارد از فرانچسکا پرسید: «ناراحتیش چیه؟».

فرانچسکا پاسخ داد: «گمان می‌کنم نگران شکاره. از امروز صبح بدخلق شده. شاید احساس می‌کنه مسئولیت سنگینی داره».

ویلسون گفت: «شاید فقط خودشو لوس می‌کنه.» او هم از جا برخاست و گفت:

«من می‌رم چرتی بزوم».

هنگامی که ویلسون از چادر بزرگ بیرون می‌رفت، نیکول به یاد آورد که می‌خواسته است پیش از شکار، اطلاعات سنجش حیات همه را بررسی کند. تنها چیزی که احتیاج داشت این بود که کنار فرد بایستد و حدود چهل و پنج ثانیه اسکنر را روشن نگه دارد و سپس اطلاعات مهم را از روی صفحه نمایش خود بخواند. اگر در پرونده‌های هشدار، چیزی وجود نداشت، کل ماجرا بسیار آسان بود. در این مورد خاص همه سالم بودند، از جمله تاکاگیشی. نیکول خیلی آهسته به همکار ژاپنیش گفت: «خیلی خوبه...».

نیکول بیرون رفت تا دیوید براون و رجی ویلسون را پیدا کند. چادر دکتر براون در انتهای آن سوی اردوگاه بود. چادر او، مانند بقیه چادرهای فردی، شبیه کلاه پوستی بلندی بود که روی زمین قرار گرفته باشد. همه چادرها به رنگ سفید مایل به خاکستری بودند، با حدود دوونیم متر ارتفاع و قاعده‌ای مدور با قطر کمتر از دو متر. آنها را از مواد بسیار سبک و انعطاف‌پذیری ساخته بودند که هم نگهداری و حمل و نقلشان آسان بود و هم استحکام داشتند. نیکول به یاد آورد که این چادرها چیزی شبیه چادرهای سرخپوستان بومی آمریکا به اسم تی‌پی است.

دیوید براون در چادرش چهارزانو جلو یک صفحه نمایش کامپیوتر قابل حمل نشسته بود. روی صفحه، متن اطلس رمانوشته دکتر تاکاگیشی در فصل مربوط به بایوت‌ها دیده می‌شد. نیکول سرش را وارد چادر کرد و گفت: «بیخشین دکتر براون».

براون پاسخ داد: «بله، چیه؟» و سعی نکرد ناراحتیش از بابت مزاحمت نیکول را

مخفی کند.

نیکول گفت: «من باید اطلاعات سنجش حیات شما رو بررسی کنم. شما درست تا قبل از مأموریت اول بررسی کامل نشدین».

براون نگاهی حاکی از آزرده‌گی به او انداخت. نیکول باز هم ایستاد. دانشمند امریکایی شانه‌هایش را بالا انداخت. غرغر کرد و رویش را به سوی صفحه‌نمایش برگرداند. نیکول کنار او ایستاد و اسکنر را روشن کرد.

وقتی دکتر براون با ناراحتی روی زمین جابه‌جا شد، نیکول گفت: «توی چادر انبار چند تا صندلی تاشو هست.» او حرف نیکول را نادیده گرفت. نیکول از خودش پرسید: چرا با من این قدر بی‌ادبه؟ شاید به دلیل گزارش من درباره‌ی اون و ویلسون باشه؟ او بر ذهن خویش به پرسش خود پاسخ داد: نه، دلیلش اینه که من هیچ وقت به اون درست احترام نگذاشتم.

اطلاعات به تدریج بر روی صفحه‌نمایش نیکول ظاهر گردید. نیکول با دقت چند فرمان وارد کرد که اجازه می‌داد خلاصه‌ی پرونده‌ی هشدارها نشان داده شود، و بدون احساس گفت: «فشار خون شما در طول هفتاد و دو ساعت مدت‌های متفاوتی بالا بوده، از جمله تقریباً تمام امروز. این الگوی مشخص معمولاً همراه با اضطراب و فشار عصبی دیده می‌شه».

دکتر براون خواندن مطالب در مورد بایوت‌ها را قطع کرد و به سمت افسر علوم زیستی چرخید. او نگاهی به اطلاعات روی صفحه‌انداخت، بدون آنکه آنها را درک کند. نیکول به صفحه اشاره کرد و گفت: «این نمودار نشان‌دهنده‌ی شدت و مدت فشار خون خارج از اندازه‌ی طبیعی شماست. هیچ کدام از اونا به تنهایی خطرناک نیست، اما این مجموعه موجب نگرانی می‌شه».

او زیر لب گفت: «من قدری زیر فشار بودم.» در حالی که نیکول نمودارهای تأییدکننده‌ی صحت گفتار خود را بر روی صفحه‌نمایش می‌آورد، دیوید براون به او نگاه می‌کرد. بسیاری از پرونده‌های هشدار براون بیش از اندازه‌ی ظرفیتشان اطلاعات پذیرفته بودند. چراغهای روی صفحه‌نمایش همچنان چشمک می‌زدند. براون پرسید: «بدترین حالت ممکن چیه؟».

نیکول به مریضش نگاهی کرد و گفت: «سکته همراه با فلج یا مرگ، البته اگه این وضعیت ادامه پیدا کنه یا بدتر بشه».

براون سوتی کشید و گفت: «من چه کار باید بکنم؟».

نیکول پاسخ داد: «اول از همه باید با بیشتر خوابیدن شروع کنی. پرونده متابولیک تو نشون می‌ده که از بعد از مرگ ژنرال برزوف تو بیشتر از یازده ساعت استراحت جدی نداشتی. چرا به من نگفتی که مشکل خوابیدن داری؟».

- تصور کردم فقط هیجانه. من حتی یک شب قرص خواب خوردم، ولی هیچ اثری نداشت.

نیکول اخم کرد و گفت: «من یادم نمی‌آد به تو قرص خواب داده باشم».

دکتر براون لبخندی زد و گفت: «لغنتی... من یادم رفت بهت بگم. یک شب داشتم با فرانچسکا زاباتینی در مورد بی‌خوابی حرف می‌زدم، اون هم یک قرص به من داد که بدون فکر کردن خوردمش».

نیکول پرسید: «چه شبی بود؟» او ترکیب صفحه را تغییر داد و اطلاعات بیشتری از حافظه درخواست کرد. دکتر براون پس از اندکی تردید گفت: «مطمئن نیستم، گمان می‌کنم چیز بود...».

نیکول گفت: «اینها، اینجاس. توی تجزیه و تحلیل شیمیایی می‌بینمش. سوم مارس بود، دومین شب پس از مرگ برزوف، روزی که تو و هایلمان به عنوان هیئت فرماندهی انتخاب شدین. از روی شکست این منحنی طیف‌سنجی می‌شه حدس زد که یک قرص مدویل بوده».

- تو می‌تونی اینو از روی اطلاعات سنجش حیات من بگی؟

نیکول با لبخند گفت: «نه دقیقاً. این تفسیر منحصر به فرد نیست. تو سر ناهار چی گفتی؟ گاهی وقتا استقرا لازمه... و تفکر...».

نگاهشان یک لحظه به هم گره خورد. نیکول در حالی که سعی می‌کرد آنچه در نگاه براون می‌بیند تفسیر کند با حیرت به خودش گفت: یعنی این ترسه؟ دکتر براون نگاهش را گرداند و با لحنی خشک گفت: «متشکرم، دکتر دژاردن، برای گزارشتون در مورد فشار

خون من. سعی می‌کنم استراحت کنم و خوب بخوابم. از بابت اطلاع‌ندادن در مورد قرص خواب هم معذرت می‌خواهم.» او با حرکت دستش به نیکول فهماند که باید برود.

نیکول می‌خواست اعتراض کند، ولی تصمیمش را تغییر داد و در حالی که به سوی چادر ویلسون می‌رفت با خودش گفت: اون به هر حال توصیه‌ی منو گوش نمی‌ده و فشارخونش خیلی هم بالا نبود. او درباره‌ی دو دقیقه‌ی آخر گفت و شنودشان فکر کرد؛ پس از آنکه دکتر براون را با شناسایی دقیق نوع قرص خواب حیرت‌زده کرده بود. یک چیزی اینجا اشکال داره. اون چیه که من هنوز متوجهش نشدم؟

او پیش از آنکه به چادر ویلسون برسد، صدای خرخر وی را شنید. نیکول پس از بحثی کوتاه با خودش، تصمیم گرفت پس از خوابش وضعیت سلامت رگی را بررسی کند. او سپس به چادر خودش برگشت و بی‌درنگ به خواب رفت.

صدایی او را از عالم رؤیا بیرون کشید: «نیکول، نیکول دژاردن. منم. فرانچسکا. باید چیزی بهت بگم.» نیکول به آهستگی بلند شد و روی تخت نشست. فرانچسکا وارد چادر شده بود. لبخندی بسیار دوستانه بر چهره‌ی روزنامه‌نگار ایتالیایی دیده می‌شد؛ لبخندی که نیکول تصور می‌کرد همیشه مخصوص جلو دوربین است.

فرانچسکا، در حالی که به تخت نزدیک می‌شد، گفت: «من چند دقیقه پیش داشتم با دیوید گفت‌وگو می‌کردم. اون به من گفت که پس از ناهار چی بهش گفتی.» نیکول پاهایش را دراز کرد و روی زمین قرار داد و خمیازه کشید، اما فرانچسکا به حرف‌زدن ادامه داد: «البته من وقتی شنیدم فشارخونش بالا رفته دلواپس شدم.»

– نگران نباش، ما باهم توافق کردیم که من این کلمه رو به کار نبرم. اما چیزی که منو واقعاً ناراحت کرد این بود که به من گفت ما خوردن قرص خواب رو به تو اطلاع نداده بودیم. من خیلی شرمنده شدم. ما باید فوراً به تو می‌گفتم.

فرانچسکا تند حرف می‌زد و نیکول در فهمیدن کلمات او مشکلی داشت. وی چند لحظه پیش در خواب عمیقی بود و خواب بوووآ را می‌دید، اما حالا ناگهان از او انتظار می‌رفت به اعترافات خلاصه‌شده‌ی آن فضاورد ایتالیایی گوش بدهد.

نیکول پرسید: «ممکنه یک دقیقه صبر کنی تا من بیدار بشم؟» او از کنار فرانچسکا خم شد و از روی میز یک فنجان آب برداشت و آهسته آن را نوشید.

نیکول گفت: «درست فهمیدم که تو منو از خواب بیدار کردی که به من بگی به دکتر براون یک دونه قرص خواب دادی؟ چیزی که من خودم می‌دونم؟».

فرانچسکا با لبخند گفت: «بله، منظورم اینه که این یک قسمتشه. یادم اومد که درباره رجی هم چیزی رو به تو نگفتم».

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «متوجه نمی‌شم، فرانچسکا. حالا داری درباره رجی ویلسون حرف می‌زنی؟».

فرانچسکا تردید کرد، ولی گفت: «آره، تو درست بعد از ناهار اونو با اسکرر معاینه نکردی؟».

نیکول دوباره سرش را تکان داد: «نه، اون خوابش برده بود.» او نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «من قصد داشتم پیش از شروع جلسه اونو معاینه کنم. شاید حدود یک ساعت دیگه».

فرانچسکا ناگهان وارفت؛ او گفت: «خب، وقتی دیوید به من گفت که اطلاعات سنجش حیات، خوردن قرص مدویل رو نشون داده، من تصور کردم...» او حرفش را ناتمام گذاشت. به نظر می‌رسید افکارش را مرتب می‌کند. نیکول صبورانه منتظر ماند.

فرانچسکا سرانجام ادامه داد: «حدود یک هفته پیش رجی از سردرد شکایت کرد، درست پس از اینکه دو تا سفینه نیوتن برای اتصال به راما، به هم وصل شدن. چون ما دوتا با هم دوست نزدیک بودیم، و اون می‌دونست من درباره داروها اطلاعاتی دارم - به دلیل کار کردن روی اون سریالهای مستند - از من خواست چیزی برای سردرد بهش بدم. اول این کارو نکردم، اما عاقبت، پس از اینکه خیلی اصرار به خرج داد، من چند تا نوبیترویل بهش دادم».

نیکول اخم کرد و گفت: «این قرص برای سردردی ساده خیلی قویه. هنوز خیلی از دکترها معتقدن اونو فقط باید وقتی مصرف کرد که هیچ دوا دیگه‌ای اثر نکرده باشه...».

فرانچسکا گفت: «من همه اینارو بهش گفتم. خیلی سرسخت بود. تو رچی رو نمی‌شناسی. گاهی وقتاً اصلاً نمی‌شه با اون منطقی حرف زد».

– چند تا قرص بهش دادی؟

– روی هم رفته هشت تا قرص، مجموعاً دویست میلی‌گرم.

نیکول خم شد و کامپیوتر جیبی خود را از روی میز برداشت و گفت: «پس علت رفتار عجیبش باید همین باشه.» او از روی بانک اطلاعات پزشکی مطلب کوتاهی را درباره نوبیترو ل خواند. او گفت: «چیز زیادی اینجا نیست. باید از اتول بخوام که کل مطلب رو از دایرةالمعارف پزشکی به اینجا منتقل کنه. اما اگه درست یادم باشه. چند هفته در مورد باقی موندن نوبیترو ل تو فهرست داروهای قابل مصرف جروبحث بود، مگه نه؟».

فرانچسکا پاسخ داد: «یادم نیست.» او به صفحه نمایشی که در دست نیکول بود نگاه کرد و متن را به سرعت خواند. نیکول بر آن شد که با زبان فرانچسکا را شلاق بزند، اما در آخرین لحظه تصمیمش را عوض کرد. او اندیشید: پس تو، هم به رچی و هم به دیوید دارو دادی. خاطره مبهمی در ذهنش زنده شد: فرانچسکا چند ساعت پیش از مرگ والری برزوف یک لیوان شراب را به دست او داده بود. لرزه عجیبی بر اندام نیکول افتاد. آیا حدسش درست بود؟

نیکول برگشت و نگاه سردی به فرانچسکا انداخت و گفت: «حالا که اعتراف کردی برای رچی و دیوید، هم دکتر و هم داروساز بودی، چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای بگی؟».

فرانچسکا پرسید: «منظورت چیه؟».

– تو به بقیه اعضای گروه هم دارویی دادی یا نه؟

وقتی رنگ فرانچسکا پرید، حتی بسیار اندک، و پیش از پاسخ دادن اندکی تردید کرد، ضربان قلب نیکول به سرعت افزایش یافت.

پاسخ فرانچسکا این بود: «نه، نه، البته که نه».

شکار

هلیکوپتر رهنورد را خیلی آهسته روی زمین قرار داد. یانوس تابوری از پشت بی سیم پرسید: «چقدر جلوتر؟».

ریچارد ویکفیلد از پایین پاسخ داد: «حدود ده متر.» او در نقطه‌ای در حدود صدمتری جنوب لبه دریای استوانه‌ای ایستاده بود. بالای سر او رهنورد از انتهای دو کابل بلند آویزان بود. «مواظب باش آرام بذاری زمین. توی شاسی قطعات الکترونیک حساس هست.».

هیرویاماناکا به دستگاه هدایت هلیکوپتر فرمان داد از بهترین امکان حفظ ارتفاع استفاده کند و در همان حال یانوس با هدایت الکترونیک، کابلها را سانتیمتر به سانتیمتر پایین می‌برد. ویکفیلد فریاد زد: «تماس پیدا کرد. روی چرخهای عقب، جلو باید یک متر دیگه بیاد پایین.».

فرانچسکا زاباتینی با عجله به کنار رهنورد آمد تا فرود تاریخی آن را بر روی نیم‌استوانه جنوبی راما ثبت کند. پنجاه متر دورتر از صخره، در نزدیکی چادری که به عنوان مقر موقت فرماندهی از آن استفاده می‌شد، بقیه فضاوردان برای آغاز عملیات شکار آماده می‌شدند. ایرینا تورگنیف مشغول بازدید محل نصب کمند سیمی در هلیکوپتر دوم بود. دیوید براون چند متر آن سوتر از چادر، تنها ایستاده بود و با استفاده از بی سیم با دریادار هایلمان در اردوگاه بتا حرف می‌زد. آن دو مشغول بررسی جزئیات عملیات شکار بودند. ویلسون، تاکاگیشی و دژاردن سرگرم تماشای مراحل آخر فرود رهنورد بودند.

رجی ویلسون به دو همراهِش می‌گفت: «حالا می‌دونیم که واقعاً کی رئیس اینجاس.» او به دکتر براون اشاره کرد و ادامه داد: «این شکار لعتی بیشتر از هر کار دیگه‌ای که تا حالا انجام دادیم شبیه عملیات نظامیه، ولی دانشمند ارشد ما مسئول این

کاره و افسر ارشد ما تلفن جواب می‌ده.» او با خشم تف کرد و گفت: «یاعیسی مسیح، آیا ما اینجا تجهیزات کافی داریم؟ دو تا هلیکوپتر، یک رهنورد، سه نوع مختلف قفس - البته اگه چندتا جعبه بزرگ آت و آشفال برقی و مکانیکی رو نادیده بگیریم. اون خرچنگهای حرومزاده بیچاره هیچ شانس ندارند.»

دکتر تا کاگیشی دوربین لیزری را به نزدیک چشمش برد. او هدف را به سرعت پیدا کرد. به فاصله نیم کیلومتر در سمت شرق بایوت‌های خرچنگی بار دیگر به لبه صخره نزدیک می‌شدند. هیچ کدام از جزئیات حرکتشان تغییر نکرده بود. تا کاگیشی به آرامی گفت: «به علت مطمئن نبودن، ما به همه وسایل احتیاج داریم. هیچ کس نمی‌دونه واقعاً چه اتفاقی می‌افته.»

ویلسون با خنده گفت: «امیدوارم چراغا خاموش بشه.»

دیوید براون در حالی که به سوی سایر فضانوردان می‌رفت، با جمله‌ای کوتاه پاسخ او را داد: «آمادگیشو داریم. روی پوسته خارجی خرچنگها رو با ماده شبرنگی، روشن رنگ کردیم، تعداد زیادی راکت منور هم داریم. همون وقت که تو داشتی از طولانی شدن جلسه شکایت می‌کردی، ما مشغول اتمام طرحهای جایگزین و فوریتها بودیم.» او نگاه وحشیانه‌ای به هموطن خود کرد و گفت: «می‌دونی، ویلسون، می‌تونستی سعی کنی...»

صدای اتو هایلمان سخنان او را قطع کرد: «توجه، توجه، خبر، خبر داغ. همین الان اتول به من گفت که شبکه‌ای ان ان برنامه ما رو از بیست دقیقه دیگه به طور زنده پخش می‌کنه...»

براون پاسخ داد: «آفرین، باید تا اون وقت آماده باشیم. ویکفیلد داره بار رهنورد می‌آد این طرف.» او نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: «خرچنگها باید تا چند ثانیه دیگه دور بزنن. راستی، اتو، تو هنوز هم در مورد استفاده از کمند برای گرفتن خرچنگ جلودار با من مخالفی؟»

- آره دیوید، مخالفم. به نظر من پذیرفتن این خطر لازم نیست. اطلاعات کم ما نشون می‌ده که اون از همه شون قدرتمندتره. چرا بیخودی خطرو بپذیریم؟ هر کدوم از

اونا گنجی باورنکردنی برای بردن به زمینه، بخصوص اگه هنوز کار بکنه. می‌تونیم پس از اینکه یکی از اونا رو گرفتیم بریم سراغ جلودار.

- گمان می‌کنم رای تو از من بیشتره. دکتر تاکاگیشی و تابوری موافق تو هستن. همین طور هم ژنرال اتول. ما طبق نقشه (ب) عمل می‌کنیم. بایوت هدف، شماره چهاره؛ بایوت آخر سمت راست که از عقب بهش نزدیک می‌شیم.

رهنورد حامل ویکفیلد و زاباتینی تقریباً همزمان با هلیکوپتر به محوطه چادر رسید. هنگامی که تابوری و یاماناکا از هلیکوپتر پایین پریدند، براون گفت: «آفرین بچه‌ها، کمی استراحت کنین. یانوس، بعد برو بین تورگنیف و کمند سیمی آماده هستن یا نه. می‌خوام پنج دقیقه دیگه رو هوا باشی».

براون به دیگران رو کرد و گفت: «بسیار خب، آماده باشیم. ویلسون، تاکاگیشی و دژاردن توی رهنورد با ویکفیلد. فرانچسکا تو با من و هیرو میای توی هلیکوپتر دوم». نیکول به سمت رهنورد راه افتاد، اما فرانچسکا جلو او را گرفت. روزنامه نگار ایتالیایی یک دوربین ویدئو به اندازه کتاب کوچکی را به سوی او دراز کرد و گفت: «تا حالا از اینا استفاده کردی؟».

نیکول پاسخ داد: «یک بار. حدود ده دوازده سال پیش، من یکی از عملهای مغز دکتر دلون رو ضبط کردم. گمان می‌کنم...».

فرانچسکا حرف او را قطع کرد و گفت: «ببین، من به کمک نیاز دارم. متأسفم که زودتر بهت نگفتم، اما نمی‌دونستم - در هر حال، من به دوربین دیگه‌ای روی زمین، احتیاج دارم، بخصوص حالا که قراره آی‌ان‌ان برنامه ما رو زنده پخش کنه. من انتظار معجزه ندارم. تو تنها کسی هستی که...».

نیکول پاسخ داد: «رجی چطور؟ اون روزنامه‌نگار دومه».

فرانچسکا به سرعت گفت: «رجی کمک نمی‌کنه.» دکتر براون او را صدا کرد تا سوار هلیکوپتر شود. «تو کمک می‌کنی، نیکول؟ خواهش می‌کنم؟ یا باید از یکی دیگه بخوام؟».

این فکر از ذهن نیکول گذشت: چرا کمک نکنم؟ من که تا فوریتی پیش نیاد کار

دیگه‌ای ندارم. پاسخ داد: «باشه».

فرانچسکا دوربین را به نیکول داد و در حالی که به سوی هلیکوپتر می‌دوید، فریاد زد: «خیلی متشکرم...».

هنگامی که نیکول دوربین به دست به رهنورد نزدیک شد، رچی ویلسون گفت: «خب، خب، می‌بینم که دکتر مونم به استخدام روزنامه‌نگار شماره یک درآمده. امیدوارم کمترین دستمزد رو درخواست کرده باشی».

نیکول پاسخ داد: «آروم باش. رچی، من از اینکه وقت بیکاری به دیگران کمک کنم ناراحت نمی‌شم».

ویکفیلد رهنورد را روشن کرد و به سمت شرق و به سوی بایوت‌ها به راه افتاد. مقررمانده‌ی عمداً در محلی برپا شده بود که خرچنگها قبلاً آن را پاکسازی کرده بودند.

خاک کوبیده‌شده حرکت رهنورد را آسان می‌کرد. در مدتی کمتر از سه دقیقه در فاصله حدود صد متری بایوت‌ها بودند. بالای سرشان دو هلیکوپتر دوروبر بایوت‌ها می‌چرخیدند. نیکول به وسیله فرستنده به فرانچسکا گفت: «دقیقاً می‌خوای برات چه کار بکنم؟».

فرانچسکا پاسخ داد: «سعی کن به موازات بایوت‌ها حرکت کنی، می‌تونی کنارشون بدوی. دست کم برای مدتی. مهمترین لحظه وقتیست که یانوس سعی می‌کنه کمند رو بکشه».

چند ثانیه بعد تابوری اعلام کرد: «ما اینجا همه‌مون حاضریم. منتظر دستور شما هستیم».

براون از فرانچسکا پرسید: «داره پخش می‌شه؟» او سرش را تکان داد و براون به یانوس گفت: «خیلی خب. شروع کن».

یک کابل ضخیم و طولانی که چیزی شبیه سبده‌ی وارونه به انتهایش آویخته بود، از یکی از هلیکوپترها بیرون آمد. ویکفیلد به نیکول توضیح داد: «یانوس سعی می‌کنه کمند رو درست روی بایوت هدف بندازه، و بعد اجازه می‌ده که کناره‌ها به طور طبیعی اطراف پوسته رو ببوشونن، بعد کشش رو زیاد می‌کنه و بایوت رو از زمین می‌کنه. ما خرچنگ رو می‌اندازیم توی قفس، البته پس از رسوندنش به اردوگاه بتا».

نیکول شنید که فرانچسکا می گوید: «بذار بینم از اون پایین چه شکلی به نظر می رسن.» رهنورد در این لحظه درست در سمت راست بایوت ها بود. نیکول پایین آمد و کنار آنها شروع به دویدن کرد. ابتدا می ترسید. به دلیلی انتظار نداشت آنها آن قدر بزرگ باشند، یا آن قدر عجیب به نظر برسند. جلای فلزی آنها او را به یاد پوشش سرد خارجی بسیاری از ساختمانهای جدید در پاریس می انداخت. در حالی که بایوت ها در فاصله دومتري وی بودند، او روی زمین می دوید. با توجه به قدرت تمرکز و تنظیم کادر خودکار دوربین، گرفتن تصاویر خوب برای نیکول دشوار نبود.

دکتر تاکاگیشی هشدار داد: «جلو راهشون قرار نگیر.» لزومی نداشت او نگران باشد. نیکول هنوز یادش نرفته بود که بر سر آن توده فلز چه آورده بودند.

صدای فرانچسکا با طنین ویژه ای از گیرنده رهنورد بیرون می آمد: «تصاویر تو واقعاً خیلی خوبه. نیکول، سعی کن تندتر بری، تا کنار جلودار، بعد یواش یواش بیا عقب، تا دوربین هر ردیف رو به طور کامل بگیره.» او صبر کرد تا نیکول به ردیف جلو رسید. «وای. این بی نظیره. حالا فهمیدم ما چرا یک نفر قهرمان المپیک با خودمون آوردیم.»

یانوس در دو بار اول کمند انداختن، موفق نبود. اما بار سوم کمند درست روی پشت خرچنگ شماره چهار افتاد. لبه های تور یا سبد از کناره پوسته خرچنگ آویزان شد. عرق نیکول داشت در می آمد. او چهار دقیقه بود که می دوید. فرانچسکا از درون هلیکوپتر به او گفت: «از حالا به بعد روی خرچنگ هدف میزان کن. تا جایی که می تونی برو جلو.»

نیکول فاصله اش را با نزدیکترین بایوت به حدود یک متر رساند. او یک بار لغزید و عرق سردی بر تنش نشست. آگه بیفتم سر راهشون. منو تیکه تیکه می کنن. در حالی که یانوس کابلها را سفت می کرد، او دوربین را روی خرچنگ آخر سمت راست میزان کرده بود.

یانوس فریاد زد: «حالا!» کمند، با بایوت به دام افتاده، شروع به بلند شدن از زمین کرد. همه چیز بسیار سریع اتفاق افتاد. بایوت هدف چنگالهای قیچی ماندنش را برای بریدن یکی از رشته های فلزی کمند، به کار انداخت. پنج بایوت دیگر لحظه ای بی حرکت برجا ماندند، شاید تقریباً یک ثانیه تمام، و سپس بی درنگ همه باهم با چنگالهیشان به

کمند حمله‌ور شدند. شبکه فلزی کاملاً از هم گسست و در عرض پنج ثانیه بایوت هدف آزاد شد.

نیکول از آنچه می‌دید متحیر شده بود. با آنکه قلبش تند می‌زد به فیلمبرداری ادامه داد. بایوت جلو دار در این لحظه روی زمین نشست. پنج تای دیگر او را به صورت حلقه‌ای بسیار تنگ محاصره کردند. هر کدام از بایوت‌ها یک چنگالش را به بایوت مرکزی و چنگال دیگر را به بایوت سمت راستش متصل کرد. در عرض کمتر از پنج ثانیه این کار پایان یافت. بایوت‌ها حالا درهم قفل شده و بی حرکت بودند.

فرانچسکا اولین کسی بود که لب به سخن باز کرد. او با خوشحالی فریاد زد: «مطلقاً باور کردنی نیست. ما الآن باعث شدیم موهای تن همه مردم کره زمین سیخ بشه». نیکول ریچارد را در کنار خود احساس کرد، ریچارد پرسید: «حالت خوبه؟». او گفت: «گمان می‌کنم». او هنوز می‌لرزید. آن دو نگاهی به بایوت‌ها انداختند. هنوز هم بی حرکت بودند.

رجی ویلسون از داخل رهنورد گفت: «اونا همدیگه رو بغل کردن. نتیجه حالا هفت بر هیچ به نفع بایوت‌هاست».

- چون تو معتقدی خطری نداره من با ادامه کار موافقم. اما باید اعتراف کنم که خود من در مورد یک بار دیگه امتحان کردن عصبی هستم. اونا به وضوح باهم ارتباط دارن. گمان نمی‌کنم دلشون بخواد اسیر بشن.

دکتر براون پاسخ داد: «اتو، اتو، این یکی فقط حالت تعدیل شده همون کاریه که اول انجام دادیم. شبکه سیمی به پوسته خرچنگ می‌چسبه و سیمهای نازکش رو دور تمام بدنه‌ش می‌پیچه. بقیه بایوت‌ها نمی‌تونن از چنگالشون استفاده کنن. چون بین سیمها و بدنه فاصله‌ای وجود نداره».

- دریادار هایلمان، دکتر تاکاگیشی هستم.

در صدای تاکاگیشی نگرانی آشکاری وجود داشت: «من باید اعتراض خودم رو به ادامه این شکار رسماً ثبت کنم. ما تا حالا دیدیم که چقدر کم درباره این موجودات

می‌دونیم. همون طور که ویکفیلد گفت، تلاش ما برای به دام انداختن یکی از اونا، ظاهراً باعث شروع شدن پاسخ اونا در مقابله با خطر شده. ما اصلاً نمی‌دونیم واکنش بعدیشون چیه».

دیوید براون، پیش از آنکه هایلیمان پاسخی بدهد، گفت: «همه ما اینو می‌فهمیم، دکتر تاکاگیشی. اما عوامل تخفیف‌دهنده‌ای هم هست که بر نبود قطعیتها غلبه می‌کنه. اولاً، همون طور که فرانچسکا اشاره کرد، اگه ما یک بار دیگه دنبال بایوت‌ها بریم تمام مردم زمین ما رو تماشا می‌کنن. شنیدین که ژان-کلود پروا بیست دقیقه پیش چی گفت - ما از زمان فضاوردای امریکایی و روس در قرن بیستم به بعد، بیشتر از هر کس دیگه‌ای برای اکتشافات مفید و مؤثر بودیم. ثانیاً، ما الآن آماده‌ایم که شکار رو تموم کنیم. اگه تلاش رو کنار بذاریم و همه تجهیزاتمون رو بگردونیم به اردوگاه بتا، زمان و انرژی فراوونی رو تلف کردیم. حرف آخر اینکه الآن خطر آشکاری وجود نداره. چرا اصرار داری پیش‌بینی‌های وحشتناک این طوری بکنی؟ تنها کاری که ما دیدیم اون بایوت‌ها انجام دادن نوعی واکنش دفاع از خود بود».

دانشمند برجسته ژاپنی سعی کرد درخواست منطقی دیگری را مطرح کند: «پروفسور براون، لطفاً به اطراف خودتون نگاهی بندازین. سعی کنین تواناییهای موجوداتی که این سفینه باشکوه رو ساختن به یاد بیارین. سعی کنین این احتمال که کاری رو که ما می‌خوایم بکنیم ممکنه عملی خصمانه تلقی شده باشه و خبرش رو به نحوی به هر موجود هوشمندی که این سفینه رو اداره می‌کنه، داده باشن. فرض کنین بر اثر این کار ما، به عنوان نمایندگان نوع بشر، نه تنها خودمون، بلکه به تعبیری بهتر همه ممنوعان خودمون رو محکوم به...».

دیوید براون با حالتی تمسخرآمیز گفت: «مزخرفه. چطور می‌تونین منو متهم به تفکرات احمقانه بکنین؟» او از ته دل خندید و ادامه داد: «مسخره‌س. همه شواهد نشون می‌ده که راما همون هدف و وظیفه سفینه قبلی رو داره و نسبت به وجود ما کاملاً بی‌اعتناست. تنها به این دلیل که خانواده فرعی از روبات‌ها، وقتی به اونا حمله می‌شه به هم می‌چسبن. نباید موضوع رو خیلی مهم تلقی کرد.» او به بقیه نگاه کرد و ادامه داد:

«من می‌گم حرف زدن دیگه بسه، اتو. اگه تو مخالف نباشی می‌ریم به سراغ گرفتن یک بایوت».

اندکی درنگ از آن سوی دریای استوانه‌ای، و سپس فضانوردان پاسخ مثبت دریادار هایلمان را شنیدند: «شروع کنین، دیوید. اما خطرهای غیر ضروری رو نپذیرین».

هنگامی که براون، تابوری و ویکفیلد روشهای جدید شکار را بررسی می‌کردند، هیرو یاماناکا از دکتر تاکاگیشی پرسید: «گمان می‌کنی واقعاً در معرض خطر باشیم؟» خلبان ژاپنی به دوردست خیره شده بود؛ به ساختمانهای عظیمی که در نیمکره جنوبی دیده می‌شدند. شاید برای نخستین بار، فکر می‌کرد که موقعیت آنان تا چه اندازه آسیب‌پذیر است.

هموطنش پاسخ داد: «شاید نه، اما انجام دادن این کار دیوانگی...».

رجی ویلسون وسط حرفش پرید: «دیوانگی لغت خیلی مناسبه. من و تو تنها دو نفری بودیم که با ادامه این حماقت عملاً مخالفت کردیم. اما اونا باعث شدن اعتراض ما احمقانه به نظر بیاد، و حتی ناشی از ترس. شخصاً امیدوارم که یکی از اون چیزای لعنتی عالی جناب دکتر براون رو به دوئل دعوت کنه. یا حتی بهتر از این، صاعقه‌ای از یکی از اون برجهای اون طرف به اینجا پرتاب بشه».

او به همان مخروطهای شاخ‌مانند بزرگی اشاره کرد که یاماناکا قبلاً به آنها می‌نگریست. صدای ویلسون تغییر کرد و حالت وحشتناکی در آن به وجود آمد: «ما اینجا گیر افتادیم. من خطر رو تو هوا احساس می‌کنم. قدرتهایی که ما نمی‌تونیم اونا رو درک کنیم درباره این خطر به ما هشدار می‌دن. اما ما این هشدار رو نادیده می‌گیریم».

نیکول از همکاریانش رو برگرداند و به جلسه برنامه‌ریزی که پانزده متر دورتر از او تشکیل شده بود، نگاه کرد. مهندسان ویکفیلد و تابوری از این مبارزه برای غلبه فکری بر بایوت‌ها آشکارا لذت می‌بردند. نیکول فکر کرد که آیا واقعاً راما نوعی هشدار به آنها می‌دهد. همان عبارت دیوید براون را با خودش تکرار کرد: مزخرفه. اما وقتی چند ثانیه‌ای که در آن بایوت‌ها کمند فلزی را تکه‌وپاره کرده بودند به یاد آورد، بی‌اختیار تنش لرزید. من زیادی واکنش نشون می‌دم. ویلسون هم همین طور. علتی برای ترس وجود نداره. با

وجود این، هنگامی که برگشت و با دوربین به بایوت‌ها در فاصله پانصدمتری نگاه کرد، ترسی آشکار را در وجود خویش احساس کرد که زایل نمی‌شد. در طول تقریباً دو ساعت، آن شش خرچنگ کوچکترین حرکتی نکرده و هنوز هم به همان شکل اولیه در هم قفل شده بودند. نیکول نمی‌دانست برای چندمین بار، از خودش پرسید: «اما، تو برای چی به وجود او مدی؟ پرسش بعدی خود او را هم متعجب کرد. و چند نفر از ما به زمین بر می‌گردن تا داستان تو رو تعریف کنن؟ او قبلاً هرگز این پرسش را از خود نکرده بود.»

در دومین اقدام برای گرفتن بایوت، فرانچسکا می‌خواست روی زمین در کنار بایوت‌ها باشد. مانند قبل، تورگنیف و تابوری همراه با مهمترین ابزار کار در هلیکوپتر اول، و براون، یاماناکا و ویکفیلد در هلیکوپتر دیگر بودند. دکتر براون از ویکفیلد خواسته بود که برای مشاوره، با او ارتباط همزمان داشته باشد؛ البته فرانچسکا از ریچارد خواسته بود که تصاویر هوایی را به عنوان مکمل تصاویر خودکار سیستم هلیکوپتر برای او بگیرد.

رجی راننده رهنورد بود و فضانوردان روی زمین را به محل بایوت‌ها برد. هنگامی که به محل خرچنگها نزدیک می‌شدند، گفت: «این برای من کار خوبیه. رانندگی.» و به سقف دوردست راما نگاهی انداخت و گفت: «شنیدین، شماها رو می‌گم؟ من انعطاف‌پذیرم. من خیلی کارا می‌تونم بکنم.» سپس به فرانچسکا روی صندلی بغلی نگریست: «راستی، خانم زاباتیینی، شما قصد داشتین از نیکول به دلیل کار بسیار خوبش تشکر کنین؟ تو آخرین برنامه شما، تصاویر در حال حرکت اون بود که توجه بیننده‌ها رو جلب کرد.»

فرانچسکا که مشغول بازدید تجهیزات ویدئوی خود بود، ابتدا حرف رجی را نشنید. وقتی دوباره آن را تکرار کرد، او بدون آنکه سرش را بالا بیاورد، پاسخ داد: «ممکنه به آقای ویلسون تذکر بدم که به توصیه‌های بی‌وقتش درباره نحوه کار کردن خودم هیچ احتیاجی ندارم؟»

رجی در حالی که سرش را تکان می‌داد با صدای بلند به خودش گفت: «زمانی بود که اوضاع خیلی فرق داشت.» او نگاهی به فرانچسکا انداخت. پیدا بود که به حرف او گوش

نمی‌کند. «وقتی که من هنوز عشق رو باور می‌کردم. پیش از اونکه بدونم خیانت چیه. یا خودخواهی و خودپرستی و جاه‌طلبی».

او با قدرت به سمت چپ پیچید و رهنورد را در حدود چهل متری غرب بایوت‌ها متوقف کرد. فرانچسکا بدون یک کلمه حرف بیرون پرید. سه ثانیه بعد او به وسیله بی‌سیم مشغول گفت‌وگو با دیوید براون و ریچارد ویکفیلد درباره پوشش ویدئویی عملیات شکار بود. دکتر تاکاگیشی همیشه مؤدب، از رچی ویلسون برای راندن رهنورد تشکر کرد.

تابوری از بالا فریاد زد: «ما داریم شروع می‌کنیم.» او در دومین پرتاب خود توانست شبکه آویخته از انتهای کابل را درست روی هدف بیندازد. شبکه، گره‌ای گرد و سنگین به قطر حدود بیست سانتیمتر بود که روی سطح آن چندین سوراخ یا فرورفتگی دیده می‌شد. آن را به آهستگی روی مرکز پوشش پشت یکی از بایوت‌های کناری انداختند. سپس یانوس، رگباری از فرمانهای مختلف را به پردازنده درون شبکه فرستاد. فرمان خروج رشته‌های فلزی پیچیده شده در درون کره را به آن داد. هنگامی که رشته‌ها خودشان را در اطراف بایوت هدف می‌پیچیدند، بقیه بایوت‌ها حرکتی نکردند.

یانوس با فریاد به ریچارد ویکفیلد در هلیکوپتر دیگر گفت: «نظرت چیه، بازرس؟». ریچارد به آن دستگاه عجیب و غریب نگاه کرد. کابل ضخیم به یک بست فلزی حلقه‌ای در قسمت عقب هلیکوپتر متصل شده بود. پانزده متر پایینتر، توپ فلزی روی پشت بایوت قرار داشت. رشته‌های نازک از درون توپ بیرون آمده و زیر و بالای بدنه بایوت را دربر گرفته بودند. ریچارد پاسخ داد: «به نظرم خوبه، فقط یک پرسش باقی مونده. آیا هلیکوپتر قدرتش از مجموعه اونا بیشتره؟».

دیوید براون به ایرینا تورگنیف دستور داد شکار را بلند کند. او سرعت چرخش ملخ را به آهستگی افزایش داد و سعی کرد بالاتر برود. شل بودن کابل کاملاً از بین رفت، اما بایوت‌ها اصلاً تکان نخوردند. ریچارد گفت: «اونا، یا خیلی سنگین هستن، یا یک جوری به زمین چسبیدن. سعی کن با یک حرکت ناگهانی بلندش کنی».

کشش ناگهانی کابل تمام مجموعه بایوت‌های به هم چسبیده را موقتاً به سوی آسمان بلند کرد. در حالی که آن مجموعه در دو سه متری زمین آویزان بود به هلیکوپتر فشار زیاد

می آمد. دو بایوتی که به بایوت هدف نچسبیده بودند اول بقیه را رها کردند و چند ثانیه پس از بلندشدن، به صورت توده ای بی حرکت روی زمین افتادند. سه خرچنگ دیگر بیشتر دوام آوردند، روی هم ده ثانیه طول کشید تا آنها هم چنگالهایشان را از همراهان خود جدا ساختند و به زمین سقوط کردند. هنگامی که هلیکوپتر در آسمان بالاتر رفت، فریاد شادی از همه برخاست و به هم تبریک گفتند.

فرانچسکا از فاصله حدود ده متری از مراحل این کار فیلمبرداری می کرد. پس از آنکه سه بایوت دیگر، از جمله بایوت جلودار، به زمین افتادند، او به عقب خم شد تا صحنه حرکت هلیکوپتر همراه با شکارش به سوی سواحل دریای استوانه ای را ضبط کند. دو سه ثانیه طول کشید تا متوجه شد همه دارند فریاد می زنند.

بایوت جلودار و دو بایوت باقیمانده، پس از به زمین افتادن از حرکت باز نایستاده بودند. اگرچه صدمه ای مختصر دیده بودند، چند لحظه پس از سقوط هنوز حرکت می کردند. هنگامی که فرانچسکا در حال فیلمبرداری از دور شدن هلیکوپتر بود، بایوت حضور او را حس کرده و به سمت او آمده بود. دو بایوت دیگر به فاصله یک گام به دنبال بایوت جلودار حرکت می کردند.

آنها تنها چهار متر با فرانچسکا فاصله داشتند که او، همچنان در حال فیلمبرداری، سرانجام متوجه شد که حالا شکار خود اوست. وی چرخید و شروع به دویدن کرد. ریچارد ویکفیلد در بی سیم فریاد زد: «برو طرف دیگه، اونا فقط در خط راست می تونن حرکت کنن».

فرانچسکا زیگزاگ دوید، اما بایوت ها همچنان او را دنبال می کردند. ترشح اولیه آدرنالین در خونش، او را قادر ساخت فاصله خود را با بایوت ها به حدود ده متر برساند. اما بعداً، هنگامی که خسته شد. خرچنگ های خستگی ناپذیر به او نزدیک شدند. پای او لغزید و تقریباً به زمین افتاد. زمانی که توانست دوباره بلند شود، بایوت جلودار بیش از سه متر با او فاصله نداشت.

همین که معلوم شد بایوت ها در تعقیب فرانچسکا هستند، رچی ویلسون به سوی رهنورد دویده بود. هنگامی که پشت فرمان نشست با حداکثر سرعت برای نجات

فرانچسکا به سوی او رفت. وی ابتدا قصد داشت فرانچسکا را سوار کند و از معرض حمله بایوت‌ها دور سازد، اما آنها خیلی به او نزدیک شده بودند، بنابراین رچی تصمیم گرفت با رهنورد از پهلو خود را به خرچنگها بزند. هنگامی که آن وسیله سبک‌وزن با آن موجودات برخورد کرد، صدای برخورد فلز با فلز شنیده شد. نقشه رچی مؤثر بود. شدت ضربه، رچی و خرچنگها را چند متر آن سوتر برد. خطر تهدیدکننده فرانچسکا برطرف شده بود.

اما بایوت‌ها از کار نیفتاده بودند. اصلاً این طور نبود. با آنکه یکی از بایوت‌های عقبی یک پایش را از دست داده بود و بایوت جلودار یک چنگال آسیب‌دیده داشت، در عرض چند ثانیه همه آنها به جان رهنورد افتادند. آنها ابتدا قطعات رهنورد را با چنگالهایشان از یکدیگر جدا ساختند و سپس با استفاده از مجموعه ترسناک ابزارهایشان آنها را به قطعات کوچکتر تقسیم کردند.

رچی، به دلیل شدت ضربه چند لحظه‌ای گیج شده بود. خرچنگها سنگینتر از آن بودند که او تصور می‌کرد، و صدمه‌ای که به رهنورد خورد جدی بود. همین که دریافت بایوت‌ها هنوز فعال هستند، خواست که از درون رهنورد بیرون بپرد، اما نمی‌توانست. پاهایش زیر داشبور گیر کرده بودند.

وحشت بی‌انتهای او بیش از ده ثانیه طول نکشید. هیچ کاری از دستش ساخته نبود. فریادهای وحشتزده رچی ویلسون که بایوت‌ها او را قطعه‌قطعه می‌کردند (درست مثل آنکه او هم بخشی از رهنورد است)، در گستره فضای داخل راما پیچید. کار بایوت‌ها سریع و سازمان‌یافته بود. هم فرانچسکا و هم دوربین خودکار دماغه هلیکوپتر آخرین ثانیه‌های زندگی او را ثبت کردند. تصاویر به صورت زنده به زمین فرستاده شده بود.

۳۰

پس از مرگ - ۲

نیکول در سکوت درون چادر خود در اردوگاه بتا نشسته بود. او نمی‌توانست تصویر وحشتناک چهره رچی ویلسون را در هنگام قطعه‌قطعه شدن به دست بایوت‌ها از ذهنش

پاک کند. او سعی کرد خودش را وادار سازد به چیز دیگری بیندیشد، اما نتوانست و به خودش گفت حالا چی؟ حالا چی به سر مأموریت می‌آد؟

بیرون، بار دیگر تاریک شده بود. سه ساعت پیش، چراغها پس از دوره‌ای روشنایی معادل سی و چهار ثانیه کمتر از روز قبلی راما، ناگهان خاموش شده بود. خاموش شدن چراغها باید باعث بحث و گفت‌وگوی فراوانی می‌شد، اما چنین نشد. هیچ کدام از فضانوردان نمی‌خواست درباره‌ی چیزی سخن بگویند. یاد مرگ وحشتناک ویلسون بر خاطر همه سنگینی می‌کرد.

جلسه‌ی معمولی افراد گروه پس از شام، به دلیل ادامه‌ی گفت‌وگوی دیوید براون و دریادار هایلمان با مقامات سفدر زمین، به فردا صبح موکول شده بود. نیکول در هیچ یک از گفت‌وگوها شرکت نکرده بود، اما می‌توانست موضوع آنها را حدس بزند. او دریافت که اکنون احتمال فراوانی دارد که مأموریت لغو شود. سروصدای مردم ممکن بود موجب چنین تصمیمی شود. چه آنان شاهد یکی از وحشتناک‌ترین صحنه‌ها...

نیکول به ژنویو فکر کرد که جلو تلویزیون در بووا نشسته است و منظره‌ی تکه‌تکه شدن ویلسون به وسیله بایوت‌ها را تماشا می‌کند. او به خود لرزید. سپس خودش را به سبب خودبینی و خودمحوری ملامت کرد. او به خودش گفت: وحشت واقعی حتماً تو لس آنجلس بوده.

او در نخستین میهمانیهای پس از انتخاب گروه و اعلام آن، دوبار خانواده‌ی ویلسون را دیده بود. نیکول بویژه پسر او را به خاطر می‌آورد. اسمش رندی بود. هفت یا هشت ساله، با چشمانی درشت و زیبا. عاشق ورزش بود. یکی از داراییهای بارزشش را برای نیکول آورده بود، برنامه‌ای تقریباً کامل از المپیک ۲۱۸۴، و از او خواسته بود که صفحه‌ی مربوط به پرش سه گام زنان را امضا کند، او به موهای رندی دست کشیده و با لبخند از او تشکر کرده بود.

تصور رندی ویلسون که مرگ پدرش را روی صفحه‌ی تلویزیون ببیند، خارج از حد تحمل او بود. اشک در چشمش حلقه زد. او اندیشید: امسال برای تو چه کابوسی بوده، پسر کوچولو؛ چرخ و فلک زندگی، اول شوق فضانورد شدن پدرت، بعد اون چرت‌وپرت‌های

فرانچسکا و طلاق، و حالا هم این رویداد غم‌انگیز و حشتناک. نیکول داشت افسرده می‌شد و ذهنش هنوز آن قدر فعال بود که به او اجازه خوابیدن نمی‌داد. به این نتیجه رسید که بهتر است با کسی گفت‌وگو کند. او به چادر پهلویی رفت و به آرامی در زد.

صدایی از داخل چادر پرسید: «کسی اون بیرونه؟».

او پاسخ داد: «های، تاکاگیشی-سان. نیکول هستم. می‌شه پیام تو؟».

تاکاگیشی در را باز کرد و گفت: «ملاقات نامنتظریه. این دیدار رسمیه؟».

نیکول در حالی که وارد می‌شد گفت: «نه، کاملاً غیررسمیه. من نمی‌تونستم بخوابم.

با خودم گفتم...».

تاکاگیشی با لبخندی دوستانه گفت: «هر وقت به دیدن من بیای، خوش اومدی، احتیاجی به دلیل نداره.» او چند ثانیه به نیکول نگاه کرد و ادامه داد: «من از اتفاق امروز بعد از ظهر بی‌اندازه ناراحتم. احساس می‌کنم مسئولم. گمان می‌کنم به اندازه کافی برای جلوگیری...».

چشمان نیکول بی‌هدف به اطراف چادر تاکاگیشی خیره شد. در کنار تختش، روی یک قطعه پارچه بر روی زمین، نیکول یک مجسمه عجیب کوچک با علامات سیاه‌رنگ، دید. او جلو رفت و زانو زد و پرسید: «این چیه؟».

دکتر تاکاگیشی اندکی شرمنده شده بود. او به کنار نیکول آمد و آن مرد کوچک چاق شرقی را برداشت. آن را بین دو انگشت شست و سبابه‌اش گرفت و گفت: «این میراث نتسو که مال خانواده زومه، از جنس عاجه.» او مجسمه کوچک را به دست نیکول داد و گفت: «اون شاه خدایانه. همراهش، یک ملکه چاق شبیه خودش، روی میز کنار تخت همسرم در کیوتو مونده. پیش از اینکه نسل فیل در معرض خطر قرار بگیره، خیلی از مردم مجسمه‌هایی مثل این جمع می‌کردن. خانواده زوم مجموعه‌ای خیلی عالی دارن.».

نیکول مجسمه کوچک را به دقت نگاه کرد. لبخندی مهربانانه بر صورت آن دیده می‌شد. او ماچیکو تاکاگیشی زیبا را در ذهنش دید که در ژاپن است و چند ثانیه‌ای به پیوند زناشویی آن دو غبطه خورد. وی اندیشید: باعث می‌شه وقایعی مثل مرگ ویلسون رو

راحت‌تر بشه تحمل کرد....

دکتر تاکاگیشی گفت: «دوست داری بنشینی؟» نیکول روی جعبه‌ای در کنار تخت نشست و آن دو بیست دقیقه باهم گفت‌وگو کردند. در بیشتر این مدت از خاطرات خانوادگی گفتند. آنان چند بار به صورت غیرمستقیم سخنانی درباره فاجعه آن روز بعد از ظهر بر زبان آوردند، اما از سخن گفتن در مورد جزئیات مأموریت راما و نیوتن به کلی خودداری کردند. آنچه هر دو بدان نیاز داشتند، تصاویر آرامش‌بخشی از زندگی روزمره در روی زمین بود.

تاکاگیشی، فتجان چای را تمام کرد و آن را کنار فنجان نیکول روی میز قرار داد و گفت: «و حالا، من درخواستی عجیب از دکتر دژاردن دارم. ممکنه لطفاً به چادرت بری و لوازم سنجش حیات رو با خودت بیاری؟ من مایلیم معاینه بشم.»

نیکول خنده را سر داد، ولی متوجه حالت جدی چهره همکاریش شد. هنگامی که چند دقیقه بعد با اسکندر برگشت، دکتر تاکاگیشی دلیل تقاضایش را به او گفت: «امروز بعد از ظهر من دو دفعه درد شدیدی تو قفسه سینه‌م احساس کردم. وقتی که اون هیجان شدید به من دست داد، پس از تصادم ویلسون با بایوت‌ها، و من متوجه شدم...» او جمله‌اش را کامل نکرد. نیکول سر تکان داد و دستگاه را روشن کرد.

در طی سه دقیقه بعد هیچ کدام چیزی نگفتند. نیکول همه پرونده‌های هشدار را بررسی کرد. نمودارهای مربوط به عملکرد قلب او را دید و مرتب سرش را تکان داد. هنگامی که کارش تمام شد به دوستش رو کرد و لبخند تلخی زد: «شما یک حمله خفیف قلبی داشتین. شایدم دو تا با فاصله خیلی کم، و از اون به بعد قلبتون نامنظم بوده.»، می‌دید که تاکاگیشی انتظار شنیدن چنین خبری را داشته است. او گفت: «متأسفم. من مقداری دارو دارم که می‌تونم بدم به شما، اما این صرفاً اقدامی موقته ما باید فوراً برگردیم به نیوتن تا بتونیم این مسئله رو درست و مناسب حل کنیم.»

تاکاگیشی لبخند سستی زد و گفت: «خب، اگه پیش‌بینی شما درست باشه، حدود دوازده ساعت دیگه راما روشن می‌شه، گمان می‌کنم اون وقت می‌تونیم بریم.»

نیکول پاسخ داد: «شاید. من همین الان با براون و هایلیمان در این باره حرف

می‌زنم. گمان می‌کنم که من و تو اول صبح می‌ریم به نیوتن». تا کاگیشی دستش را دراز کرد و دست نیکول را گرفت و گفت: «متشکرم، نیکول». او رویش را برگرداند. در یک ساعت اخیر، برای دومین بار اشک در چشمانش حلقه زده بود. نیکول چادر تا کاگیشی را ترک کرد و به سوی کناره اردوگاه رفت تا با دیوید براون گفت‌وگو کند.

او صدای ریچارد ویکفیلد را در تاریکی شنید که گفت: «آه، تویی، گمان می‌کردم حتماً خوابیدی، خبری برات دارم».

هنگامی که هیکل چراغ قوه به دست از تاریکی بیرون آمد، گفت: «سلام، ریچارد». ریچارد گفت: «من نمی‌تونستم بخوابم. مناظر وحشتناکی تو ذهنم بود. برای همین تصمیم گرفتم درباره مشکل تو کار کنم.» سپس لبخندی زد و ادامه داد: «ساده‌تر از اون بود که تصور می‌کردم. دوست داری بیای تو چادر من تا برات توضیح بدم؟». نیکول گیج شده بود. ذهنش مشغول حرفهایی بود که باید درباره تا کاگیشی به براون و هایلمان می‌گفت، ریچارد پرسید: «یادت می‌آد، نه؟ مشکل نرم افزار روسر و فرمانهای دستی».

نیکول پرسید: «تو داشتی روی اون کار می‌کردی؟ اینجا؟».

– البته. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که از اتول بخوام اطلاعات لازم رو برام بفرسته. بیا، بیا نشونت بدم.

نیکول تصمیم گرفت ملاقات با دکتر براون را چند دقیقه به تأخیر بیندازد، پس به دنبال ریچارد به راه افتاد. در حال عبور، ریچارد در چادر دیگری را هم زد و فریاد کشید: «هی، تابوری، حدس بزن چی شده. من دکتر دوست‌داشتی و عزیزمون رو تو تاریکی سرگردون پیدا کردم. می‌آی پیش ما؟».

ریچارد به نیکول گفت: «من اول مقداری برای یانوس توضیح دادم. چادرت تاریک بود من خیال کردم خوابیدی».

کمتر از یک دقیقه بعد یانوس از چادرش بیرون آمد و به نیکول لبخند زد. او گفت:

«خیلی خب، ویکفیلد. اما خیلی طولش نده. من تازه داشت خوابم می‌برد».

در چادر ویکفیلد، او دربارهٔ اتفاقی که برای روبات جراح در هنگام حرکت ناگهانی نیوتن افتاده بود با لذت و به طور مفصل توضیح داد. وی گفت: «حق با تو بود نیکول. فرمانهای دستی وارد روبرو شده بود، و این فرمانها در واقع مانع کار عادی سیستم عمل‌کنندهٔ محافظت در مقابل اشتباه شدن. اما این کار موقع اون حرکت راما انجام نگرفته بود.» ویکفیلد لبخندی زد و در حالی که با دقت به نیکول نگاه می‌کرد تا ببیند متوجه توضیحات او شده است یا نه، ادامه داد: «ظاهراً، وقتی یانوس افتاده و انگشتاش به جعبهٔ فرمان خورده، سه تا دستور به دستگاه داده. یا دست‌کم روبرو این فکر رو کرده؛ گفته شده بود که سه تا دستور دستی توی ردیف دستگاه وجود داشته. البته همهٔ اونا آشغال بودن، اما روبرو راهی برای فهمیدن این موضوع نداشت.

«شاید حالا متوجه کابوسهایی که طراحی سیستم نرم‌افزار رو گرفتار می‌کنه، بشی. هیچ راهی وجود نداره که کسی بتونه همهٔ وضعیتهای غیرعادی رو پیش‌بینی کنه. طراح سیستم اون رو در برابر دستور اشتباه ناخواسته‌ای محافظت کرده - مثلاً اینکه کسی در طول عمل اشتباهاً دستش رو روی جعبهٔ فرمان بزنه - اما نه در مقابل چند تا اشتباه. فرمانهای دستی، از نظر طراحی سیستم، اصولاً جزو فوریتها تلقی می‌شن، بنابراین بالاترین اولویت رو در ساختار قطع کار نرم‌افزار روبرو دارن و همیشه فوراً پردازش اونا انجام می‌شه. اما در این طراحی وجود یک فرمان دستی اشتباه در نظر گرفته شده بود و دستگاه توانایی رد کردن اون و رفتن به سراغ اولویت بعدی قطع کار سیستم رو داشته، که شامل عملیات محافظت در مقابل اشتباه هم بوده».

نیکول گفت: «متأسفم. متوجه نشدم. چطور می‌شه سیستمی رو طوری طراحی کرد که یک دستور اشتباه رو نادیده بگیره، اما برای چند تا اشتباه نتونه این کار رو بکنه؟ من تصور می‌کردم این پردازندهٔ ساده به صورت سری عمل می‌کنه».

ریچارد به سوی کامپیوتر قابل حمل خود برگشت و با نگاه کردن به یادداشت‌هایش، انبوهی از ارقام را به صورت ردیف و ستون روی صفحهٔ نمایش ظاهر کرد. او گفت: «اینا همون اعمال هستن، دستور به دستور، که روبرو پس از ورود سه فرمان دستی به داخل

اون، انجام داده».

یانوس گفت: «اونا به ازای هر هفت عمل، یک بار تکرار شدن».

ریچارد پاسخ داد: «دقیقاً. روسر سه بار سعی کرد اولین فرمان دستی رو انجام بده، هر بار ناموفق بود، بعد سراغ فرمان بعدی رفت. نرم افزار دقیقاً همون طوری که طراحی شده بود عمل کرده...».

تابوری پرسید: «ولی چرا بعداً دوباره برگشت سر اولین فرمان؟».

– چون طراح سیستم هیچ وقت به احتمال سه تا فرمان دستی اشتباه فکر نکرده بود. یا دست کم نرم افزار رو به این شکل طراحی نکرده. سیستم داخلی نرم افزار پس از تموم کردن پردازش هر دستور می پرسه که آیا دستور دیگه‌ای در حافظه باقی مونده یا نه. اگه نمونه باشه، نرم افزار دستور اول رو نادیده می گیره و آزاد می شه تا بتونه کار خودش رو متوقف کنه. اما اگه نمونه باشه، به نرم افزار گفته می شه که دستور نادیده گرفته شده رو ذخیره کنه و فرمان بعدی رو انجام بده. حالا، اگه دو تا فرمان در یک ردیف نادیده گرفته شد. نرم افزار فرض می کنه که سخت افزار پردازش فرمانها خراب شده، پس منتقل می شه به سخت افزار یدکی و دوباره سعی می کنه همون فرمانها رو پردازش کنه. می تونی این منطق رو درک کنی؟ فرض کن...».

نیکول چند ثانیه‌ای به سخنان ریچارد و یانوس درباره‌ی زیر سیستم‌های یدکی، فرمانهای ذخیره شده در حافظه و ساختارهای صف گوش داد. او درباره‌ی محافظت در برابر اشتباه و سیستم‌های یدکی آموزش اندکی دیده بود و نمی توانست بحث را به خوبی درک و ادامه دهد. سرانجام گفت: «لطفاً یک دقیقه صبر کنین. باز هم متوجه نشدم، ممکنه یکی از شما به زبان معمولی خلاصه‌ی مطلب رو برای من بگه؟».

ویکفیلد با شرمندگی گفت: «متأسفم نیکول، تو می دونی سیستم نرم افزاری مبتنی بر وقفه چیه؟».

نیکول سرش را به علامت تأیید تکان داد. ریچارد ادامه داد: «با عملکرد اولویتها تو این سیستم هم آشنا هستی؟ خوبه. پس توضیح ساده‌س. سیستم محافظت در برابر اشتباه، بر این مبنا باعث وقفه می شه که اولویت اطلاعات تصویری و داده‌های شتاب سنج

دستگاه پایتتر از فرمانهای دستی بوده که یانوس در لحظه افتادن وارد دستگاه کرده. سیستم در موقع تلاش برای پردازش فرمانهای غلط توی یک گردش نرم افزاری قفل شده و نتوانسته به علایم هشدار در مورد اشتباه که از زیر سیستم‌های احساسگر ارسال می‌شده توجه کند. برای همین چاقوی جراحی به بریدن ادامه داده.»

نیکول به دلیل نامشخصی احساس کرد شکست خورده است. توضیح به اندازه کافی روشن بود و او مطمئناً نمی‌خواست این تجزیه و تحلیل یانوس یا فرد دیگری را دچار گرفتاری کند. موضوع خیلی ساده بود، و ارزش صرف این همه وقت و انرژی را نداشت. نیکول روی تخت داخل چادر ریچارد ویکفیلد نشست و گفت: «این هم از موضوع اسرارآمیز عمل جراحی.»

یانوس کنار او نشست و گفت: «خوشحال باش، نیکول. این خبر خوبیه. دست کم مطمئن شدیم که ما در کار کردن با روسر اشتباه نکردیم. برای اتفاقی که افتاده توضیح منطقی وجود داره.»

خنده‌ای کنایه‌آمیز بر لب نیکول نقش بست و گفت: «عالیه. اما با وجود این، ژنرال برزوف مرده، و حالا رجی ویلسون هم همین طور.» نیکول درباره رفتار غیرعادی روزنامه‌نگار امریکایی در طول چند روز آخر فکر کرد و گفت و شنود قبلیش با فرانچسکا را به خاطر آورد. او ناگهان گفت: «بگو بینم، هیچ‌کدام از شما نشنیدین که ژنرال برزوف از سردرد یا ناراحتی دیگه‌ای شکایت کنه؟ بخصوص روز مهمونی؟»

ویکفیلد سرش را تکان داد و یانوس گفت: «نه، برای چی می‌پرسی؟»

– خوب، من از دستگاه تشخیص قابل حمل، بر مبنای اطلاعات سنجش حیات برزوف، خواستم که علل احتمالی علایم اونو تعیین کنه، با توجه به اینکه ژنرال آپاندیسیت نداشته، محتملترین علت، واکنش دارویی بود. با احتمال شصت و دو درصد. تصور کردم ممکنه این بر اثر عوارض ناخواسته نوعی دارو بوده.

یانوس که کنجکاویش تحریک شده بود گفت: «واقعاً؟ چرا قبلاً در این مورد چیزی به من نگفته بودی؟»

نیکول پاسخ داد: «می‌خواستم بگم... چند بار، اما گمان کردم شاید برات شنیدنی

نباشه، یادته روز پس از مرگ ژنرال برزوف تو نیوتن، اومدم توی اتاقت؟ درست پس از جلسه گروه بود. از واکنش تو نتیجه گرفتم که شاید مایل نباشی...».

یانوس سرش را تکان داد و گفت: «خدای بزرگ! بین ما آدم‌ها در ارتباط باهم چقدر ضعف داریم. من فقط سرم درد می‌کرد. نه بیشتر نه کمتر. من مطمئناً قصد نداشتم به تو بفهمونم که نمی‌خوام درباره مرگ والری حرف بزنم».

نیکول با حالتی حاکی از خستگی از جا بلند شد و گفت: «حالا که درباره ارتباط حرف زدی یادم اومد که باید پیش از خواب دکتر براون و دریادار هایلمان رو بینم.» سپس نگاهی به ویکفیلد کرد و گفت: «برای کمکت خیلی متشکرم، ریچارد. کاش می‌تونستم بگم که حالم چقدر بهتر شده».

نیکول پهلوی یانوس ایستاد و گفت: «من باید موضوع رو از اول به تو می‌گفتم. شاید این باعث می‌شد مسئله زودتر حل بشه».

یانوس پاسخ داد: «اشکالی نداره، نگران نباش من تا نزدیک چادرم همراه تو می‌آم».

نیکول پیش از آنکه در بزند، صدای بلند گفت‌وشنود را از داخل چادر شنید. دیوید براون، اتو هایلمان و فرانچسکا زاباتینی درباره چگونگی پاسخ دادن به آخرین دستورهای رسیده از زمین بحث می‌کردند.

فرانچسکا می‌گفت: «اونا بیش از حد واکنش نشون می‌دن، و همین که فرصت فکر کردن داشته باشن، متوجه این نکته می‌شن، این اولین مأموریتی نیست که تلفات انسانی داشته. وقتی که اون معلم مدرسه و بقیه گروه کشته شدن، امریکاییها مأموریت اون فضاپیما رو لغو نکردن»^۱.

دریادار هایلمان اعتراض کرد: «ولی اونا به ما دستور دادن که هرچه زودتر برگردیم به نیوتن».

- برای همین هم فردا دوباره با اونا حرف می‌زنیم و توضیح می‌دیم که چرا می‌خوایم

۱- اشاره است به انفجار فضاپیمای چلنجر.

اول نیویورک رو جستجو کنیم. تاکاگیشی می‌گه تا یکی دوروز دیگه دریا شروع به آب شدن می‌کنه و ما باید به هر حال بریم. علاوه بر این، اون شب ویکفیلد و تاکاگیشی و من صدایی شنیدیم، حتی اگه دیوید حرف ما رو باور نکنه.

دکتر براون گفت: «من نمی‌دونم فرانچسکا.» سپس صدای در زدن نیکول را شنید و گفت: «کیه؟».

– فضانورد دژاردن. من اطلاعات پزشکی مهمی دارم که می‌خوام...

براون بی‌درنگ حرف او را قطع کرد و گفت: «ببین دژاردن، ما خیلی کار داریم. نمی‌تونیم تا صبح صبر کنی؟».

نیکول به خودش گفت: باشه. من می‌تونم صبر کنم. در هر حال او اصراری نداشت که به پرسشهای دکتر براون در مورد ناراحتی قلبی تاکاگیشی پاسخ بدهد. با صدای بلند گفت: «مفهوم بود.» و از به کار بردن این عبارت خنده‌اش گرفت.

چند ثانیه بعد، نیکول شنید که آنان دوباره بحث را از سر گرفته‌اند. او به آهستگی به چادر خودش برگشت و در حالی که وارد چادر می‌شد، با خودش فکر کرد: فردا باید روز بهتری باشه...

۳۱

اعجوبهٔ اُرویتو

هنگامی که دریادار آلمانی چادر دیوید براون را ترک می‌کرد، او گفت: «شب به خیر، اتو. صبح می‌بینمت.» سپس خمیازه‌ای کشید و روی تخت خوابید. به ساعتش نگاه کرد. کمتر از هشت ساعت به زمان روشن شدن چراغها مانده بود.

او لباس پروازش را درآورد و مقداری آب نوشید. وی تازه روی تخت دراز کشیده بود که فرانچسکا به چادرش وارد شد و گفت: «دیوید، ما بازم دچار مشکل شدیم. من با یانوس حرف می‌زدم. نیکول شک برده که ممکنه والری به دلیل خوردن دارو دچار اون حالت شده باشه.»

براون گفت: «چی؟» روی تخت نشست و ادامه داد: «چطور تونسته؟ ممکن نبود...».

- ظاهراً در سنجش حیات برزوف شواهدی وجود داشته. امشب اینو به یانوس گفته.
- وقتی به تو گفت واکنش نشون ندادی؟ منظورم اینه که ما باید خیلی...
فرانچسکا پاسخ داد: «البته که نه. ضمناً، یانوس تا هزار سال دیگه هم به چیزی مشکوک نمی‌شه. اون واقعاً آدم ساده‌ایه. دست کم تا جایی که به این چیزا مربوط می‌شه».

دیوید براون گفت: «لنت به این زن... لنت به اون سنجش حیات.» او با دست، صورتش را مالید: «چه روزی، اول اون ویلسون احمق قهرمان بازی درمی‌آره. حالا هم این... من بهت گفتم که باید همه اطلاعات مربوط به عمل جراحی رو منهدم می‌کردیم. پاک کردن پرونده‌های اصلی کار ساده‌ای بود. این جورى اوضاع هیچ وقت درست...»
فرانچسکا پاسخ داد: «اون هنوزم اطلاعات سنجش حیات رو داره. شواهد اصلی اونجاس. فقط کسی که واقعاً نابغه باشه می‌تونه از اطلاعات مربوط به عمل چیزی در این مورد بفهمه. اشتباه بزرگ این نبود که پرونده‌ها رو از بین نبردیم. این کار باعث بدگمانی مقامات زمین می‌شد. اشتباه ما دست کم گرفتن نیکول دژاردن بود».

دکتر براون از جا برخاست و گفت: «لنتی... فرانچسکا این اشتباه تو بود. من نباید می‌گذاشتم منو وادار به این کار بکنی. من اون وقت می‌دونستم...».

فرانچسکا با عصبانیت گفت: «تو اون وقت می‌دونستی که، تو، دکتر دیوید براون، قرار نیست که برای اولین مأموریت به رامانا بری. می‌دونستی که ثروت میلیونی آینده تو به عنوان قهرمان و رهبر این مأموریت، در صورتی که تو نیوتن بمونی، جداً در معرض خطر قرار می‌گیره.» براون ایستاد و به فرانچسکا رو کرد. فرانچسکا ادامه داد: «تو اون وقت می‌دونستی که من هم روی رفتن تو به رامانا سرمایه‌گذاری کرده بودم، و به حمایت من از تو امیدها بسته شده».

فرانچسکا دست دیوید را گرفت و او را به سوی تخت کشید و گفت: «بشین، دیوید. تا حالا چند بار در این مورد بحث کردیم. ما ژنرال برزوف رو نکشتیم. ما فقط دوایی به اون

دادیم که نشانه‌های آپاندیسیت رو به وجود آورد. ما این تصمیم رو باهم گرفتیم. اگه راما اون حرکت رو انجام نداده بود و روبات جراح درست کار می‌کرد، نقشه ما به خوبی اجرا می‌شد. امروز برزوف توی نیوتن بود و داشت دوران نقاهت پس از عمل رو می‌گنروند، و من و تور هبری عملیات اکتشاف راما رو انجام می‌دادیم».

دیوید براون دستانش را از دست فرانچسکا بیرون آورد و آنها را به هم مالید و گفت: «من احساس می‌کنم... خیلی ناپاکم. من هیچ وقت چنین کاری نکرده بودم. منظورم اینه که چه ما خوشمون بیاد چه نیاد، تا حدی مسئول مرگ برزوف هستیم. شاید حتی در مورد ویلسون هم مقصر باشیم. می‌تونن ما رو متهم کنن.» او باز هم سرش را تکان می‌داد. در چهره‌اش حالت پریشانی دیده می‌شد. به سخنش ادامه داد: «من باید دانشمند باشم. چی به سرم اومده؟ چطور خودمو قاطی این جور کارا کردم؟».

فرانچسکا با لحنی خشن گفت: «برای من قیافه حق به جانب‌نگیر و سعی نکن خودتو گول بزنی. مگه تو همون کسی نیستی که مهمترین کشف علمی این دهه رو از دانشجوی خودت دزدیدی؟ و بعد با همون دانشجو ازدواج کردی تا برای همیشه ساکتش کنی؟ درستکاری و صداقت تو مدت‌ها پیش از بین رفت و نابود شد».

دکتر براون با ناراحتی گفت: «این منصفانه نیست. من در بیشتر موارد آدم منصفی بودم. بجز...».

فرانچسکا حرفش را قطع کرد: «بجز وقتی که موضوع برات مهم یا پر منفعت بوده. چه توده آشغال و کثافتی!» سپس به پا خاست و شروع به راه رفتن درون چادر کرد: «شما مردای لعنتی همه تون ریاکار و دورو هستین. همه تون تصورات باشکوهی رو که از خودتون دارین با توجیه‌های عجیب و غریب حفظ می‌کنین. شما هیچ وقت به خودتون اعتراف نمی‌کنین که واقعاً کی هستین و چی می‌خواین. بیشتر زنا از شما مردا باسرف‌ترن. ما به جاه‌طلبی و آرزوها و حتی اساسی‌ترین تمایلاتمون اقرار می‌کنیم. ما ضعف خودمونو می‌پذیریم. ما با خودمون اون طوری که هستیم روبه‌رو می‌شیم، نه اون طوری که دوست داریم باشیم».

او دوباره کنار تخت آمد و دستهای دیوید را در دست گرفت و گفت: «نمی‌فهمی

عزیزم؟ من و تو روحمون باهم پیوند داره. اتحاد ما بر مبنای قویترین انگیزه موجوده
- منافع دوطرفه. هدف هر دو ما رسیدن به قدرت و شهرته».

براون گفت: «خیلی وحشتناک به نظر می‌آد...».

- اما حقیقت داره؛ حتی اگه به خودت هم نتونی اعتراف کنی. دیوید، عزیزم،
نمی‌فهمی که سرگردانی و بی‌ارادگی تو به این دلیل که حاضر نیستی ماهیت حقیقی
خودت رو باور کنی؟ به من نگاه کن. من دقیقاً می‌دونم چی می‌خوام و هیچ وقت در مورد
انجام دادن کاری که باید بکنم گیج نمی‌شم. رفتار من خودکاره».

فیزیکی‌دان امریکایی مدت درازی در سکوت کنار فرانچسکا نشست. سپس آهی کشید
و گفت: «اول برزوف، حالا ویلسون. احساس می‌کنم خسته شدم. کاش هیچ گدوم از این
اتفاقات نمی‌افتاد».

فرانچسکا گفت: «حالا نمی‌تونی کنار بکشی، دیوید. ما راه زیادی رو اومدیم، و جایزه
بزرگ حالا در دسترس ماست. حالا دیگه بهتره همه چی رو فراموش کنی...».

فرانچسکا به دیوید براون که در کناری خوابیده بود، نگاهی انداخت. خستگی و اضطرابی
که در چهره‌اش دیده می‌شد، اکنون جای خود را به لبخند بی‌خیالی کودکانه‌ای داده بود.
او از تخت پایین آمد و نگاهی به براون انداخت و اندیشید: من و تو هنوز مشکلی
داریم که باید خیلی زود حلش کنیم؛ مشکلی که حل کردنش خیلی سخت‌تره چون حالا با
یک زن سرو کار داریم.

فرانچسکا از چادر بیرون آمد و در تاریکی راما فرو رفت. چند چراغ در نزدیکی انبار
وسایل در آن سوی اردوگاه روشن بود، اما بقیه نقاط اردوگاه بتا در تاریکی به سر می‌برد.
همه بجز او، در خواب بودند. وی چراغ قوه کوچکش را روشن کرد و به سمت جنوب به راه
افتاد و به سوی دریای استوانه‌ای رفت.

در حال راه رفتن فکر می‌کرد: خانم نیکول دژاردن تو چی می‌خوای؟ نقطه ضعف
کجاست، پاشنه آشیل تو؟ او برای یافتن نقطه ضعف شخصیتی در نیکول، که بتواند از آن
استفاده کند، چند دقیقه‌ای در حافظه‌اش جستجو کرد. به خودش گفت: جواب این سؤال،

پول نیست. مسایل جنسی هم نیست. باج گرفتن چی؟ فرانچسکا در حالی که به ساحل دریای استوانه‌ای نزدیک می‌شد ناگهان واکنش شدید نیکول را در برابر پرسش در مورد پدر ژنوبو به خاطر آورد و به خودش پاسخ داد: شاید، آگه جواب اون سؤال رو می‌دونستم... اما نمی‌دونم.

فرانچسکا چند لحظه‌ای گیج بود. او نمی‌توانست راهی برای تهدید کردن نیکول دژاردن پیدا کند. از جایی که ایستاده بود، چراغهای اردوگاه واقع در پشت سرش، به خوبی دیده نمی‌شد. فرانچسکا چراغ‌قوه‌اش را خاموش کرد و با احتیاط فراوان کنار لبه صخره نشست و پاهایش را به پایین آویخت.

نشستن با پاهای آویزان بر روی لبه صخره، بر فراز دریای یخزده، انبوهی از خاطرات تلخ دوران کودکی او را در ارویتو به ذهنش سرازیر کرد. در یازده سالگی، با وجود رگبار هشدارهای بهداشتی که از هر سو او را هدف قرار می‌داد، فرانچسکا تصمیم گرفته بود سیگار کشیدن را آغاز کند. هر روز پس از تعطیل شدن مدرسه به سوی تپه دشت پایین شهر می‌رفت و روی لبه صخره محبوبش می‌نشست. آنجا در سکوت سیگار می‌کشید؛ نوعی شورش انفرادی. در آن بعدازظهرهای رخوت‌آلود، او در دنیایی خیالی پر از قلعه‌ها و شاهزاده‌ها، میلیونها کیلومتر دورتر از مادر و ناپدریش، زندگی می‌کرد.

خاطره آن روزها میل مقاومت‌ناپذیری به سیگار کشیدن در فرانچسکا پدید آورد. او در طول مأموریت قرص نیکوتین به مصرف می‌رساند، اما قرصها صرفاً اعتیاد جسمی او را ارضا می‌کرد. او خندید و به جیب مخصوصی در لباس پروازش دست برد. او سه سیگار را در محفظه‌ای مخصوص که آنها را تازه نگه می‌داشت، مخفی کرده بود. وی پیش از ترک زمین به خودش گفته بود که سیگارها را «فقط برای موارد ضروری» همراه می‌برد....

سیگار کشیدن در سفینه فضایی غیرزمینی، حتی از سیگار کشیدن در یازده سالگی هم زشت‌تر بود. فرانچسکا هنگامی که سرش را عقب برد و دود سیگار را به درون هوای راما فوت کرد، می‌خواست از خوشحالی جیغ بزند. این کار باعث می‌شد احساس آزادی کند. تهدیدی که از جانب نیکول دژاردن احساس می‌کرد اکنون دیگر به نظرش خیلی جدی نمی‌آمد.

فرانچسکا در حالی که سیگار می کشید، تنهایی شدید آن دختر جوان را که مخفیانه از تپه‌های آرویتو پایین می‌رفت، به یاد آورد. او راز وحشتناکی را که برای همیشه در قلبش پنهان کرده بود، نیز به یاد آورد. فرانچسکا هرگز درباره ناپدریش به هیچ کس، بخصوص به مادرش، چیزی نگفته بود، و حتی به ندرت درباره آن فکر می‌کرد. اما آن هنگام که در کناره دریای استوانه‌ای نشسته بود، رنج دوران کودکی‌اش را با وضوحی دردناک به خاطر آورد.

او اندیشید: درست بعد از یازده سالگی من شروع شد. سپس در دریای خاطرات مربوط به هجده سال پیش غرق شد. اولش نمی‌فهمیدم که اون حرومزاده چی می‌خواد. یک عمیقی به سیگارش زد و دوباره اندیشید: حتی بعد از اینکه بی دلیل شروع کرد به خریدن هدیه برای من.

ناپدری فرانچسکا مدیر مدرسه جدید او بود. پس از اولین امتحان سنجش استعداد تحصیلی، فرانچسکا نمره‌ای کسب کرد که در تاریخ آرویتو بی نظیر بود. او خارج از حد معمول بود، یک نابغه. تا آن هنگام ناپدری فرانچسکا هرگز توجهی به او نشان نداده بود. او در حدود هجده ماه پیش از آن با مادر فرانچسکا ازدواج کرده و تقریباً بلافاصله صاحب آن دوقلوها شده بود. فرانچسکا موجودی مزاحم بود، یک نانخور دیگر و درست مثل بخشی از اثاثیه مادرش.

چند ماهی رفتارش با من خیلی خوب بود. تا اینکه مادر برای دیدن خاله کار لا به مسافرت رفت. خاطرات دردناک به سرعت به مغزش هجوم آوردند، طوفانی در ذهنش به وجود آمد. او بوی تند مشروب، چهره خشن ناپدری و اشکهای خودش را به خاطر آورد. آن کابوس وحشتناک بیش از یک سال طول کشیده بود. هرگاه مادرش در خانه نبود ناپدری خود را به فرانچسکا تحمیل می‌کرد. سپس یک شب هنگامی که وی لباس می‌پوشید و رویش به طرف فرانچسکا نبود، فرانچسکا با یک چوب بیس بال آلومینیومی، محکم به پشت سر او کوبید. ناپدری به زمین افتاده بود، بی هوش و غرق در خون. فرانچسکا او را به داخل اتاق دیگر کشانده و روی زمین رها کرده بود. فرانچسکا به یاد آورد: دیگه هیچ وقت به من دست نزد. سپس سیگارش را روی خاک

کناره دریای استوانه‌ای خاموش کرد و فکر کرد: ما تو یک خونه، ولی با هم غریبه بودیم. از اون به بعد من بیشتر وقتمو با روبرتو و دوستاش گذروندم. من فقط منتظر فرصت بودم. وقتی کارلو پیداش شد من آمادگی داشتم.

در تابستان ۲۱۸۴ فرانچسکا چهارده ساله بود. او آن سال تابستان بیشتر وقتش را در اطراف میدان اصلی آرویتو می‌پلکید. پسر عمه بزرگش روبرتو به تازگی گواهینامه راهنمای تور خود را گرفته و راهنمای جهانگردان برای دیدار از کلیسای جامع واقع در میدان شده بود. آن کلیسای قدیمی، دوئومو، مهمترین جاذبه توریستی شهر، در چند مرحله ساخته شده بود. مرحله اول مربوط به قرن چهاردهم میلادی بود. آن کلیسا شاهکار هنری و معماری بود. نقاشیهای دیواری لوکا سینیورلی، در نمازخانه سن بریتزیو در کلیسا به عنوان زیباترین نمونه‌های نقاشیهای خیالی قرن پانزدهم در خارج از موزه واتیکان، تحسین شده بود.

کسب عنوان راهنمای رسمی دوئومو، موفقیتی مهم تلقی می‌شد، بویژه در سن نوزده سالگی. فرانچسکا خیلی به روبرتو افتخار می‌کرد. او گاهی در تورها دنبال روبرتو می‌رفت، اما روبرتو تنها هنگامی موافقت می‌کرد، که فرانچسکا قول می‌داد در مدت تور جلو زبانش را بگیرد و حرف نزند.

یک روز بعد از ظهر در ماه اوت، درست بعد از نهار، یک لیموزین شیک به آرامی وارد میدان اطراف کلیسا شد و راننده درخواست یک راهنمای تور کلیسا را کرد. مرد متشخصی که درون ماشین نشسته بود قرار قبلی برای دیدار از کلیسا گذاشته بود و روبرتو تنها راهنمای موجود در آن روز بود. مردی خوش قیافه حدود سی یا چهل سال با قد کوتاه از عقب ماشین پیاده شد و خود را به روبرتو معرفی کرد، و در تمام مدت فرانچسکا با کنجکاوی آن دو را نگاه می‌کرد. ورود اتومبیل به آرویتو، جز با اجازه مخصوص، از صد سال پیش ممنوع شده بود، بنابراین فرانچسکا فهمید که آن مرد باید آدم مهمی باشد.

مثل همیشه، روبرتو تور را با معرفی کنده‌کاری‌های روی سنگهای دروازه بیرونی کلیسا، اثر لورنتزو مائیتانی شروع کرد. فرانچسکا، همچنان با کنجکاوی گوشه‌ای

ایستاده بود، در سکوت سیگار می کشید، و پسر عمه اش درباره اهمیت چهره های شیطانی کنده کاری شده روی انتهای یکی از ستونها حرف می زد. روبرتو با اشاره به گروهی از تصاویر، یادآور آثار دانته، گفت: «این یکی از اولین تابلوهای نشان دهنده تصویر جهنم از طریق نقاشیه. مفهوم جهنم در قرن چهاردهم میلادی نتیجه یک برداشت خیلی سطحی از مفاهیم انجیل بود».

فرانچسکا ناگهان گفت: «هاه!» سیگارش را روی سنگفرش میدان انداخت و به طرف روبرتو و آن غریبه خوش قیافه رفت: «این تصویر از جهنم یک تصویر خیلی مردونه بود. دقت کنین که بسیاری از این شیاطین چهره و اندام زنونه دارن و گناهایی که می کنن اغلب جنسی هستن. مردا همیشه معتقد بودن که اونا کامل آفریده شدن، زنا بودن که گناه کردن رو به مردا یاد دادن».

آن مرد غریبه از ظاهر شدن آن دخترک لاغر که دود سیگار را از دهانش بیرون می داد، حیرت زده شد. چشمان ورزیده و با تجربه او فوراً زیبایی طبیعی آن دختر جوان را تشخیص داد و روشن بود که بسیار هم باهوش است. او که بود؟

روبرتو، که پیدا بود به دلیل دخالت فرانچسکا شرمسار شده است، گفت: «این دختردایی منه، فرانچسکا.»

مرد دستش را دراز کرد و گفت: «کارلو بیانکی.» دستش مرطوب بود. فرانچسکا به چهره او نگاه کرد و دید که باعث جلب توجه او شده است. احساس می کرد قلبش در سینه اش به سرعت می تپد. با خجالت گفت: «اگه به حرفای روبرتو گوش بدین تنها چیزی که گیرتون میاد همون تور رسمیه. قسمتای جالبشو براتون نمی گه».

- و شما، خانم جوان...

او گفت: «فرانچسکا...».

- بله، فرانچسکا. تو برای خودت تور خاصی داری؟

فرانچسکا لبخند زیبایی زد و گفت: «من خیلی کتاب می خونم. من همه هنرمندایی رو که در این کلیسا کار کردن می شناسم، بویژه اون نقاش، لوکا سینیورلی.» سپس لحظه ای مکث کرد و ادامه داد: «می دونستین که میکل آنژ قبل از نقاشی نمازخونه سینتین برای

مطالعه نقاشیهای سینیورلی اومده اینجا؟».

کارلو با صدای بلند خندید و گفت: «نه، نمی‌دونستم.» او مجذوب فرانچسکا شده بود. ادامه داد: «اما حالا می‌دونم. بیا. بیا پیش ما، می‌تونی یه چیزایی به حرفای روبرتو اضافه کنی.»

فرانچسکا از نحوه نگاه کردن کارلو به خودش لذت می‌برد. درست مثل اینکه او را تحسین می‌کند، چیزی شبیه یک نقاشی زیبا یا یک گردنبند جواهر نشان، و حریصانه تمام هیکل او را از بالا تا پایین برانداز می‌کرد. خنده کارلو باعث شد فرانچسکا جری‌تر شود. جملات فرانچسکا جسورانه‌تر و وقیح‌تر شد.

هنگام تماشای نقاشیهای نبوغ‌آمیز سینیورلی درون نمازخانه سن بریتزیو، فرانچسکا گفت: «اون دختر بیچاره رو که روی پشت او شیطان نشسته می‌بینی؟ می‌دونی کیه؟ درست مثل معشوقه سینیورلی می‌مونه. وقتی سینیورلی شب و روز اینجا زحمت می‌کشید، اون دختره بهش خیانت کرد. لوکا خیلی ناراحت شد. برای همین تنبیهش کرد. اون رو محکوم کرد که تا ابد سوار اون شیطان باشه.»

پس از پایان خنده‌اش، کارلو از فرانچسکا پرسید که آیا به نظر او تنبیه آن دختر منصفانه بوده است. وی جواب داد: «البته که نه، این فقط علامت دیگه‌ای از مردسالاری قرن پونزدهم بود. مردا می‌تونستن با هر کس که بخوان باشن و تازه این کارشون علامت مردانگی بود، اما وقتی یک زن می‌خواست...»

روبرتو وسط حرف او پرید: «فرانچسکا! واقعاً که. داری زیاده‌روی می‌کنی. اگه مادرت بشنفته که چی داری می‌گی تو رو می‌کشه...»

- موضوع ربطی به مادرم نداره. من دارم درباره یک معیار دوگانه حرف می‌زنم که امروز هم وجود داره. مثلاً بین...»

کارلو بیانکی نمی‌توانست باور کند که چنین شانسی آورده است. او یک طراح لباس ثروتمند از میلان، که قبل از رسیدن به سی سالگی شهرت بین‌المللی به‌دست آورده بود، تصمیم گرفته بود. در واقع هوس کرده بود که به‌جای مسافرت با قطار سریع‌السیر، با استفاده از ماشین به‌رم برود. خواهرش، مونیکا، همواره چیزهایی درباره زیبایی کلیسای

آرویتو به او می گفت. تصمیم به توقف در آنجا را هم در آخرین لحظه گرفته بود. و حالا. وای، این دخترک لقمه گلوگیری بود.

او پس از پایان تور فرانچسکا را به شام دعوت کرد. اما هنگامی که به زیباترین و گرانترین رستوران آرویتو رسیدند، دختر جوان از وارد شدن امتناع کرد. کارلو متوجه شد. او را به یک مغازه لباسفروشی برد و یک دست لباس گرانقیمت و کفش و لوازم دیگر برایش خرید. حالا دیگر زیبایی او خیره کننده بود. و تازه هنوز چهارده سالش بود!

فرانچسکا به یاد آورد: بعد با هم رفتیم رم، بعدم کاپری... یه هفته تو پاریس. تو میلان تو منو مجبور کردی با مونیکا و لویجی زندگی کنم. فقط برای حفظ ظاهر. مردا همیشه نگران حفظ ظاهرشون هستن.

رؤیای طولانی فرانچسکا با شنیدن صدای پا از دور درهم فرو ریخت. او با احتیاط در تاریکی از جا بلند شد و گوش داد. صدای نفسش، شنیدن صداهای دیگر را مشکل می کرد. سپس دوباره آن صدا را شنید. گوشه‌هایش به او می گفت که صدا از روی یخهای دریا می آید. موجی از ترس همراه با تصور موجودات عجیبی که از آن سوی دریا به اردوگاه حمله کرده اند، وجود او را دربر گرفت. باز هم با دقت گوش داد، اما چیزی نشنید.

فرانچسکا به سوی اردوگاه برگشت. با خودش گفت: من تو رو دوست داشتم، کارلو. حتی بعد از اینکه شروع کردی به قرض دادن من به دوستان. زخمهای کهنه از عمق وجودش سر باز کردند و او با خشم با آنها مبارزه می کرد. اما وقتی که شروع به کتک زدن من کردی، این کارت همه چی رو خراب کرد. تو ثابت کردی که حرومزاده‌ای واقعی هستی.

فرانچسکا سعی کرد خاطرات تلخ گذشته را فراموش کند، و درحالی که به چادر خودش نزدیک می شد اندیشید: کجا بودیم؟ آهان، موضوع نیکول دژاردن بود. اون واقعاً چقدر از موضوع سردرآورده؟ در این مورد چه کار می‌خواد بکنه؟



کاشف نیویورک

زنگ کوچک ساعت مچی دکتر تاکاگیشی او را از خوابی عمیق بیدار کرد. چند لحظه‌ای گیج بود. نمی‌توانست به یاد آورد که کجاست، او روی تختش نشست و چشم‌هایش را مالید. سرانجام به یاد آورد که داخل راماست و زنگ ساعت را برای بیدار کردنش پس از پنج ساعت خواب، تنظیم کرده بوده است.

او در تاریکی لباس پوشید. وقتی کارش به پایان رسید، ساکی بزرگ را برداشت و چند ثانیه‌ای داخل آن را گشت. وقتی مطمئن شد همه چیز را برداشته است، بند ساک را روی شانه‌اش انداخت و به سوی در چادر رفت. با احتیاط بیرون چادر را نگاه کرد. در هیچ چادری چراغ روشن نبود. نفس عمیقی کشید و از چادر خارج شد.

برجسته‌ترین صاحب‌نظر دنیا در مورد راما، از اردوگاه خارج شد و به سوی دریای استوانه‌ای رفت. هنگامی که به ساحل رسید، به آهستگی از پله‌های یخزده کنده شده درون صخره پنجاه متری پایین رفت. تاکاگیشی روی پله آخر نشست، در آن حالت کسی او را از بالای صخره نمی‌دید. گیره‌های مخصوصی را از درون ساک بیرون آورد و آنها را به کف کفشش وصل کرد. دانشمند ژاپنی پیش از آغاز راهپیمایی روی یخ، جهت‌یاب الکترونیکی خود را تنظیم کرد تا بتواند پس از دور شدن از ساحل مسیر مستقیمی را طی کند.

دکتر تاکاگیشی هنگامی که دویست متر از ساحل دور شد، هواسنج قابل حمل خود را از جیبش خارج کرد، ولی از دستش افتاد و در سکوت شب صدای زنگداری برخاست. تاکاگیشی چند ثانیه بعد آن را برداشت. صفحه نمایش هواسنج نشان می‌داد که درجه حرارت منهای دو درجه سانتیگراد است و باد ملایمی به سرعت هشت کیلومتر در ساعت از روی یخ به سوی ساحل می‌وزد.

تا کاگیشی نفس عمیقی کشید و از استشمام بویی عجیب، ولی آشنا، حیرت کرد. شگفتزده، دوباره نفس عمیقی کشید، این بار برای شناختن بو دقت بیشتری کرد. دیگر جای تردیدی وجود نداشت - دود سیگار بود! چراغ قوه اش را با عجله خاموش کرد و بی حرکت روی یخ ایستاد. ذهنش به سرعت به کار پرداخت تا توضیحی برای بو پیدا کند. فرانچسکا زاباتینی تنها فضا نوردی بود که سیگار می کشید. آیا هنگام ترک اردوگاه، زاباتینی او را تعقیب کرده بود؟ آیا وقتی او به هواسنج نگاه می کرد زاباتینی نور چراغ قوه را دیده بود؟

تا کاگیشی به دقت گوش داد، اما در شب ساکت راما هیچ صدایی نشنید. باز هم صبر کرد. هنگامی که چند دقیقه از آخرین باری که بوی دود را استشمام کرده بود، گذشت به راهش ادامه داد، هر چهار یا پنج قدم می ایستاد تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی کند. سرانجام خود را قانع کرد که فرانچسکا پشت سرش نیست. اما تا کاگیشی محتاط، تا یک کیلومتر دورتر از ساحل، یعنی هنگامی که پنداشت ممکن است از مسیر خارج شده باشد، چراغ قوه اش را روشن نکرد.

روی هم چهل و پنج دقیقه طول کشید تا به ساحل مقابل در جزیره نیویورک رسید. در فاصله حدود صد متری ساحل، چراغ قوه بزرگتری از ساکش بیرون آورد و آن را روشن کرد. سایه های شب مانند آسمان خراش ها در نور چراغ قوه، پشت او را از وحشتی نامانوس می لرزاند. سرانجام آنجا بود! سرانجام می توانست پاسخ یک عمر پرسش را که کسی به آن نیندیشیده بود، جستجو کند.

دکتر تا کاگیشی دقیقاً می دانست که در نیویورک به کجا می خواهد برود. هر کدام از سه بخش مدور این شهر رامایی به سه بخش شعاعی دیگر تقسیم شده بود، مانند کیک که بریده شده باشد. در مرکز هر کدام از سه بخش اصلی، یک هسته مرکزی، یا میدان، وجود داشت که بقیه ساختمانها و خیابانها در اطراف آن قرار گرفته بود. او در دوران کودکی در کیوتو، پس از خواندن همه مطالبی که درباره راما ۱ می توانست پیدا کند، به این فکر افتاده بود که ایستادن در مرکز یکی از آن میدانها و نگاه کردن به ساختمانهای ساخته دست موجوداتی از آن سوی ستاره ها، باید احساسی جالب توجه به انسان بدهد.

تا کاگیشی مطمئن بود با بررسی و مطالعه نیویورک می توان به راز رامای پی برد و محتملترین مکانها برای یافتن کلیدهای حل معمایی ناگشوده هدف این سفینه فضایی، همان سه میدان مرکزی است.

نقشه نیویورک که نخستین گروه اکتشافی رامای ۱ آن را رسم کرده بود، به روشنی در مغز تا کاگیشی حک شده بود؛ درست مثل نقشه کیوتو، یعنی جایی که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود. اما گروه اول برای بررسی رامای وقت زیادی نداشتند. از نه واحد اصلی، تنها یکی به صورت مفصل نقشه برداری شده بود؛ فضاوردان قبلی، بر مبنای مشاهدات محدود خود، به سادگی فرض کرده بودند که همه واحدهای دیگر مشابه این یکی هستند.

تا کاگیشی با گامهای سریع، هرچه بیشتر در عمق سکوت ترسناک بخشی از قسمت مرکزی فرو می رفت و به تدریج تفاوت های ظریف را میان این بخش خاص از رامای و بخشی که گروه نورتون قبلاً مطالعه کرده بود (آنان بخش مجاور را مورد بررسی قرار داده بودند)، احساس می کرد. طرح کلی خیابانهای این دو واحد یکسان بود، اما دکتر تا کاگیشی هرچه به میدان نزدیکتر می شد، نحوه تقسیم و انشعاب خیابانهای فرعی را با واحد قبلی متفاوت تر می دید. دانشمند درون تا کاگیشی او را واداشت که بارها بایستاد و همه تفاوتها را در کامپیوتر جیبی خود یادداشت کند.

او وارد محوطه اطراف میدان شد؛ جایی که همه خیابانها از آن منشعب می گردید، او سه خیابان را پیمود و خود را در برابر هشت وجهی عظیمی به ارتفاع حدود صد متر یافت که سطح خارجی آن مانند آینه بود. نور چراغ قوه پر قدرت او از روی سطح آن باز می تابید و روی ساختمانهای اطراف می افتاد. دکتر تا کاگیشی آهسته در اطراف هشت وجهی قدم زد تا راهی برای ورود بیابد، اما راهی پیدا نکرد. در آن سوی آن ساختمان هشت وجهی، در مرکز میدان، فضای مدور وسیعی خالی از ساختمانهای بلند بود. شیگرو تا کاگیشی به عمد تمام دایره را دور زد و در حال راه رفتن ساختمانهای اطراف را بررسی کرد، اما درباره منظور از ساختن آنها مطلب جدیدی دستگیرش نشد. با آنکه در فواصل منظم به سوی داخل برمی گشت تا خود ساختمان میدان را بررسی کند، هیچ چیز غیر عادی و دیدنی مشاهده نکرد. با وجود این، او مشخصات محل جعبه های کوتاه و توصیف ناپذیر فلزی، که میدان

را به بخشهای کوچکتر تقسیم کرده بودند، یکی یکی در کامپیوتر وارد می کرد. دکتر تاکاگیشی هنگامی که بار دیگر جلو هشت وجهی قرار گرفت از درون ساکش یک صفحه نازک شش گوش بیرون آورد که سطح آن از مدارهای متراکم الکترونیکی پوشیده شده بود. او آن دستگاه را سه یا چهار متر دورتر از هشت وجهی، در میدان به کار انداخت و سپس به کمک ترانسپور خود ده دقیقه مشغول تأیید صحت کار همه ابزارهای علمی بود. هنگامی که کار بررسی دستگاه را به پایان برد، به سرعت میدان را ترک کرد و به سوی دریای استوانه‌ای رفت.

تاکاگیشی در اواسط دومین خیابان منشعب از میدان بود که صدای انفجار کوتاه، ولی شدیدی را از درون میدان شنید. او چرخید، اما از جایش حرکت نکرد. چند ثانیه بعد صدای متفاوتی را شنید این یکی را تاکاگیشی از نخستین باری که به نیویورک آمده بود، به خاطر آورد. هم صدای خش خش برسهای فلزی و هم صدای آواز با بسامد بالا، هر دو شنیده می شدند. او نور چراغ قوه را متوجه جهت میدان ساخت. صدا متوقف شد. او چراغ قوه را خاموش کرد و بی صدا در وسط خیابان ایستاد.

چند دقیقه بعد صدا بار دیگر آغاز شد، تاکاگیشی دزدانه از دو خیابان عبور کرد و در اطراف هشت وجهی رو به صدا به راه افتاد. هنگامی که تقریباً به میدان رسید، صدای بیبیب از درون کیفش، تمرکز حواس او را برهم زد. هنگامی که دستگاه هشداردهنده، که خرابی دستگاهی را نشان می داد که او در میدان قرار داده بود، خاموش شد، در تمام نیویورک سکوت مطلق حکمفرما گردید. بار دیگر تاکاگیشی صبر کرد، اما این بار دیگر صدا را نشنید.

او برای آرام کردن خودش نفس عمیقی کشید و با تمام جرئتش راه را ادامه داد. سرانجام کنجکاوی بر ترس غلبه کرد و دکتر تاکاگیشی به میدان و روبه روی هشت وجهی برگشت تا ببیند چه بر سر دستگاه آمده است. نخستین نکته تعجب آور این بود که دستگاه، در محلی که او آن را قرار داده بود، دیده نمی شد. کجا امکان داشت رفته باشد؟ ممکن بود چه کسی یا چه چیزی آن را برداشته باشد؟

تاکاگیشی می دانست که در آستانه کشف علمی بسیار مهمی قرار گرفته است. او

وحشتزده نیز بود. در حالی که با تمایل شدید برای فرار مبارزه می کرد، نور چراغ قوه را به اطراف میدان تاباند، به امید آنکه توضیحی برای ناپدید شدن دستگاه بیابد. نور چراغ قوه از روی یک قطعه فلز، در فاصله حدود سی تا چهل متر از مرکز میدان، منعکس گردید. تاکاگیشی بی درنگ دریافت که نور از روی سطح دستگاه او برمی گردد. او با سرعت به آن سو رفت.

وی زانوزد و دستگاه را معاینه کرد. هیچ آسیب آشکاری به آن وارد نشده بود. او تازه ترانسیور را بیرون آورده بود تا کل دستگاه را دقیقاً بررسی کند که متوجه شیئی طناب مانند به قطر حدود پانزده سانتیمتر شد که در لبه دایره تابش نور چراغ قوه قرار گرفته بود. دکتر تاکاگیشی چراغ قوه را برداشت و به سوی آن شیء رفت. راه راه سیاه و طلایی بود و تا حدود دوازده متر یا بیشتر امتداد یافته و سپس در پشت انبار فلزی عجیب و غریبی به ارتفاع حدود سه متر، ناپدید می شد. او آن طناب ضخیم را لمس کرد. پوشش آن نرم و کرک مانند بود. هنگامی که خواست آن را بچرخاند و زیرش را نگاه کند، آن شیء به حرکت درآمد. تاکاگیشی بی درنگ آن را انداخت و دید که به حالت خزیدن از او دور می شود و به سمت انبار می رود. این حرکت با صدای کشیده شدن برس روی فلز همراه بود.

دکتر تاکاگیشی صدای ضربان قلب خودش را می شنید. بار دیگر با میل به فرار مبارزه کرد. او تمرکز ذهن های عمیق سحر گاهی خویش را به عنوان دانشجوی کالج در باغ استاد زن خود، به یاد آورد. او دیگر نمی ترسید به پاهایش دستور داد تا وی را به سوی انبار ببرند.

طناب سیاه و طلایی ناپدید شد. سکوت در میدان برقرار گردید. دکتر تاکاگیشی نور چراغ قوه را به زمین تاباند؛ به سوی جایی که آخرین بار آن طناب وجود داشت. او از کناره ساختمان پیچید و نور چراغ قوه را به درون آن تاباند. نمی توانست آنچه را می دید باور کند. توده ای از زائده های طویل سیاه و طلایی در زیر نور درهم می لولید.

ناگهان جیغی با بسامد بالا در گوشه های پیچید. دکتر تاکاگیشی از روی شانه چپ به پشت سرش نگاه کرد و خشکش زد. چشمانش از تعجب گرد شده بود. وقتی سه تا از

زائدها با بدنش تماس پیدا کرد و صدای جیغ اوج گرفت، دیگر صدای فریاد او شنیده نمی‌شد. دیواره‌های قلبش شل شدند و او در میان زائده‌های آن موجود عجیب به زمین افتاد. اما پیش از آنکه سرش به زمین برخورد کند، مرده بود.

۳۳

فرد گمشده

- دریادار هایلمان.
- بله، ژنرال اتول.
- تنهایی؟
- البته، همین چند دقیقه پیش بیدار شدم. تقریباً یک ساعت دیگه با دکتر براون جلسه دارم. چرا به این زودی تماس گرفتی؟
- تو که خواب بودی یک پیام رمز خیلی سری از سرفرماندهی نظامی شورای دولتها به دستم رسید، درباره‌ی ترینیتی. اونا می‌خوان از وضعیت مطلع بشن.
- منظورت چیه، ژنرال؟
- این خط امنیت داره، دریادار؟ ضبط صوت خودکار رو خاموش کردی؟
- حالا خاموش کردم.
- اونا دو تا پرسش کردن، آیا برزوف بدون اینکه شماره‌ی رمز خودش رو به کسی بگه مرد؟ آیا کس دیگری از اعضای گروه درباره‌ی ترینیتی چیزی می‌دونه؟
- تو جواب هر دو پرسش رو می‌دونی.
- می‌خواستم مطمئن بشم که با دکتر براون حرف نزدی. اونا اصرار داشتن که من پیش از رمز کردن جوابم با تو هماهنگ کنم. به نظر تو موضوع چیه؟
- نمی‌دونم، مایکل، شاید کسی روی زمین داره عصبی می‌شه. شاید مرگ ویلسون اونارو ترسونده.
- منو که ترسوند، اما نه تا حدی که به فکر ترینیتی بیفتم. گمان می‌کنم اونا چیزی رو

می‌دونن که ما نمی‌دونیم.

- حدس من اینه که به زودی می‌فهمیم. تمام مقامات سبف اصرار داشتن که ما باید در اولین فرصت رامارو تخلیه کنیم. اونا اول حتی با تصمیم ما برای چند ساعت استراحت گروه هم موافق نبودن. گمان نمی‌کنم این بار تصمیمشون رو عوض کنن.

- دریادار، اون بحثای فرضی که وقت تمرین با ژنرال برزوف می‌کردیم، یادت می‌آد، درباره شرایطی که وقتی پیش ییاد، باید ترینیتی رو فعال کنیم؟

- خیلی مبهم. چطور مگه؟

- تو هنوزم با اصرار ژنرال در مورد اینکه ما باید بدونیم علت وجود ترینیتی چیه، مخالفی؟ اون موقع گفتی که اگه مقامات در زمین عقیده داشته باشن خطر بزرگی مارو تهدید می‌کنه، شخصاً احتیاج نداری که دلیلش رو بدونی.

- گمان می‌کنم متوجه منظورت نشدم، ژنرال. چرا این پرسشها رو از من می‌کنی؟

- من می‌خوام وقتی پاسخ رو برای سرفرماندهی نظامی به رمز درمی‌آرم، با اجازه تو باشه، اتو. برای اینکه بفهمم چرا اونا درباره وضعیت ترینیتی، توی این موقعیت خاص سؤال می‌کنن. اگه ما در خطر هستیم، حق داریم بدونیم.

- تو می‌تونی اطلاعات بیشتری بخوای، مایکل، اما شرط می‌بندم پرسش اونا کاملاً طبق روال معمول بوده.

یانوس تابوری از خواب که بیدار شد هوا هنوز تاریک بود. در حالی که لباس می‌پوشید، اقدامات لازم برای حمل بایوت خرچنگی به نیوتن را در ذهنش مرور کرد. اگر دستور ترک راماتا باید می‌شد، آنان بعد از صبح، بی‌درنگ رامارا ترک می‌کردند. یانوس به دستور کار رسمی تخلیه که در کامپیوتر جیبی او ذخیره شده بود، نگاهی انداخت و با افزودن کارهای جدید مربوط به حمل بایوت آن را تکمیل کرد.

او ساعتش را تنظیم کرد. به صبح، حدود پانزده دقیقه مانده بود، البته با فرض اینکه دوره گردش شب و روز در راماتا منظم باشد. یانوس خندید. راماتا آن وقت آن قدر حوادث نامنتظر به وجود آورده بود که حتی به منظم بودن ساعت روشنایی و تاریکی هم نمی‌شد

اطمینان داشت. اما اگر منظم بود، یانوس دوست داشت طلوع خورشید را اما را ببیند. او می‌توانست پس از طلوع، صبحانه‌اش را بخورد.

صدمتر دورتر از چادر او، بایوت خرچنگ درون قفس بی‌حرکت بود و درست از همان لحظه صیدشدن به همین حالت باقی مانده بود. یانوس نور چراغ‌قوه را به دیواره سخت و شفاف قفس تاباند تا ببیند آیا نشانه‌ای از حرکت بایوت در طول شب دیده می‌شود یا نه. وی پس از اطمینان یافتن از اینکه بایوت تغییر وضعیت نداده، از اردوگاه بتا دور شد و به سوی دریا رفت.

یانوس در حالی که منتظر طلوع خورشید بود، درباره قسمت پایانی گفت‌وگوی شب قبل با نیکول فکر می‌کرد. در سخنانی که نیکول برای آشکار کردن بی‌پروای علت ناراحتی و درد ژنرال برزوف در شب مرگش بر زبان آورد، به نظر او نکته‌ای غیرعادی وجود داشت. یانوس آن آپاندیس سالم را آشکارا به یاد آورد؛ شکی نبود که تشخیص اولیه نادرست بوده است، اما چرا نیکول در مورد تشخیص دوم، یعنی واکنش دارویی، با وی حرفی نزده بود؟ بویژه با توجه به اینکه او مشغول بررسی موضوع بود....

یانوس به این نتیجه ناگزیر رسید که دکتر دژاردن یا اعتماد خود را به توانایی او از دست داده بوده است و یا به این مشکوک شده بود که وی بدون مشورت با نیکول دارو را به ژنرال برزوف داده است. در هر حال، او باید می‌فهمید که نیکول چه فکری کرده است. فکری عجیب، ناشی از احساس گناه خود او، از ذهنش گذشت. با خود اندیشید: ممکنه که نیکول یک جوری ماجرای اشمیت و هاگنست رو فهمیده و حالا به هر چهار نفر ما مشکوک شده؟

خود یانوس برای نخستین بار، به این فکر افتاد که درد ژنرال برزوف طبیعی نبوده است. او جلسه پرسر و صدای چهار نفری خودشان را، که دو ساعت پس از اطلاع دکتر براون از شرکت نکردنش در نخستین مأموریت تشکیل شده بود، به یاد آورد. دکتر براون با ناامیدی به دریا دار هایلمان گفته بود: «تو باید باهاش حرف بزنی، اتو. باید قانعش کنی که تصمیمشو عوض کنه».

اتو هایلمان اقرار کرده بود که احتمال ندارد ژنرال برزوف مأموریت‌های افراد را تنها

بر اساس درخواست او تغییر دهد. دکتر براون با عصبانیت پاسخ داده بود: «در این صورت می‌تونیم با همه جایزه‌ها و پاداشهای قراردادمون خداحافظی کنیم».

در طول جلسه فرانچسکا زباتینی ساکت ماند و ظاهراً نگران نبود. یانوس هنگام بیرون رفتن شنیده بود که دکتر براون فرانچسکا را سرزنش می‌کند. او گفته بود: «تو چرا این قدر خونسردی؟ تو هم به اندازه بقیه می‌بازی. یا شاید نقشه‌ای داری که من خبر ندارم؟».

یانوس لبخند فرانچسکا را یک لحظه دیده، اما یادش مانده بود که خونسردی فرانچسکا در آن وضعیت چقدر غیرعادی بوده است. اکنون، در حالی که فزانورد تابوری منتظر طلوع خورشیدهای راما بود، آن لبخند ذهنش را پر آشوب می‌کرد. با دانشی که فرانچسکا درباره داروها داشت، به خوبی می‌توانست چیزی به ژنرال برزوف بدهد که نشانه‌های آپاندیسیت را در وی ایجاد کند. اما آیا او چنین کاری را... که آن قدر وقیحانه و زشت باشد، تنها برای بالا بردن ارزش طرح پس از ماموریتشان انجام داده بود؟

بار دیگر راماناگهان غرق در نور شد. مثل همیشه، منظره‌ای چشم‌نواز. یانوس به آرامی چرخید، به همه جهات نگریست و هر دو نیمکره انتهای آن ساختار عظیم را بررسی کرد. نور درخشان خورشیدها همه جا را پر کرده بود. او تصمیم گرفت در نخستین فرصت با فرانچسکا گفت‌وگو کند.

عجیب آنکه، ایرینا تورگنیف بود که پرسش را مطرح کرد. تقریباً همه فزانوردان صبحانه‌شان را خورده و دکتر براون و دریادار هایلمان میز را ترک کرده بودند تا یکی دیگر از کنفرانسهای بی‌پایان خود را با هیئت‌مدیره سبف آغاز کنند. ایرینا با حالتی معصومانه گفت: «دکتر تاکاگیشی کجاست؟ اون تنها عضو گروه که هیچ وقت دیر نمی‌کنه».

یانوس تابوری، در حالی که صندلیش را از میز دور می‌کرد تا بلند شود، پاسخ داد: «باید خواب مونده باشه، من می‌رم بیدارش کنم».

یک دقیقه بعد، هنگامی که یانوس برگشت، حیرت‌زده بود. او گفت: «تو چادر نبود. باید رفته باشه قدم بزنه». نیکول دژاردن یکباره احساس کرد قلبش در سینه فرو ریخت. او

ناگهان و بدون تمام کردن صبحانه‌اش از جا بلند شد و در حالی که نگرانی در چهره‌اش آشکار بود گفت: «ما باید بریم دنبالش بگردیم، وگرنه برای وقت رفتن دیر می‌رسه».

بقیه فضانوردان همه متوجه بی‌قراری نیکول شدند. ریچارد ویکفیلد با خوش خلقی پرسید: «اینجا چه خبره؟ یکی از دانشمندی ما می‌ره برای خودش قدم بزنه و دکتر ما وحشتزده می‌شه؟» او بی‌سیم خود را روشن کرد و گفت: «الو، دکتر تاکاگیشی، کجایی؟ اینجا ویکفیلد. ممکنه به ما بگی که سالم و سرحالی تا بتونیم صبحونه‌مون رو تموم کنیم؟».

سکوتی طولانی برقرار شد. همه اعضای گروه می‌دانستند که همراه بردن بی‌سیم در همه حالات و اوقات اجباری است. می‌شد قسمت فرستنده را خاموش کرد، اما گیرنده در هر شرایطی باید روشن باقی می‌ماند.

سپس نیکول با حالت نگرانی گفت: «تاکاگیشی سان، حالتون خوبه؟ لطفاً جواب بده.» در مدت آن سکوت طولانی، نگرانی نیکول شدیدتر شد. اتفاق وحشتناکی برای دوست او افتاده بود.

دیوید براون با بی‌حوصلگی گفت: «من دوبار برای شما توضیح دادم، دکتر ماکسول. تخلیه بخشی از افراد بی‌معنیه. مؤثرترین راه برای پیدا کردن دکتر تاکاگیشی اینه که از همه افراد کمک بگیریم. وقتی پیداش کردیم همه با سرعت راما رو تخلیه می‌کنیم. در جواب پرسش آخرتون باید بگم، نه، این نقشه گروه برای سرپیچی از دستور نیست.» او به دریادار هایلمان رو کرد و میکروفون را به دست وی داد و زیر لب گفت: «لعنتی... اتو، تو با این جوچه بوروکرات حرف بزنی. خیال می‌کنه بهتر از ما می‌تونه این مأموریت رو فرماندهی کنه، حتی اگه صد میلیون کیلومتر دورتر از اینجا باشه».

... دکتر ماکسول، دریادار هایلمان هستم. من با دکتر براون کاملاً موافقم. به هر حال، با وجود این تأخیر طولانی در مکالمه ما نمی‌تونیم با شما بحث کنیم. ما نقشه خودمون رو انجام می‌دیم. فضانورد تابوری با من اینجا، تو اردوگاه بتا، می‌مونه و همه وسایل رو بسته‌بندی می‌کنیم، از جمله اون بایوت رو. من جستجو رو هماهنگ می‌کنم. براون، زاباتینی و نژاردن از روی یخ عبور می‌کنن تا به نیویورک، که به احتمال زیاد دکتر

تا کاگیشی باید اونجا باشه، برسن. ویکفیلد، تورگنیف و یاماناکا با هلیکوپتر دنبالش می گردن.

او لحظه ای مکث کرد و آن گاه ادامه داد: «احتیاجی نیست فوراً به این پیام پاسخ بدین. پیش از اینکه پیام بعدی شما برسه، ما جستجو رو شروع کردیم».

نیکول، در چادر خودش به دقت وسایل پزشکی را بسته بندی کرد. او خود را به سبب پیش بینی نکردن اینکه ممکن است تا کاگیشی برای آخرین بار سعی کند به نیویورک برود، سرزنش می کرد. او به خودش گفت: تو بازم اشتباه کردی، کمترین کاری که می تونی بکنی اینه که مطمئن بشی برای موقع پیدا کردنش همه چی رو آماده کردی.

نیکول دستور کار بسته بندی وسایل شخصی را به خوبی از حفظ بود. با وجود این، ذخیره آب و غذای خود را کاهش داد تا با اطمینان بتواند هر چیزی که تا کاگیشی مجروح یا بیمار ممکن است لازم داشته باشد، همراه خود ببرد. نیکول درباره دو همراهش در مأموریت جستجوی دانشمند ژاپنی احساسات متناقضی داشت، اما اصلاً به این فکر نیفتاد که ممکن است مخصوصاً او را جزو افراد این گروه تعیین کرده باشند. همه از علاقه خاص تا کاگیشی به نیویورک اطلاع داشتند. با توجه به اوضاع موجود، تعجبی نداشت که براون و زاباتینی او را در این جستجو همراهی می کردند.

نیکول، درست پیش از ترک چادر، ریچارد ویکفیلد را جلو در دید. او پرسید: «می شه پیام تو؟».

نیکول پاسخ داد: «حتماً».

ریچارد با حالتی حاکی از تردید راه می رفت؛ مثل اینکه گیج یا شرمنده باشد. نیکول پس از چند لحظه سکوت پرسید: «چی شده؟».

ریچارد لبخندی زد و گفت: «خب، چند دقیقه پیش فکر خوبی به نظر می رسید، اما حالا به نظرم یک کمی احمقانه است - شاید حتی بچگانه.» نیکول توجه کرد که او چیزی را در دست راستش گرفته است. ریچارد ادامه داد: «چیزی برای تو آوردم. طلسم خوش شانسی یا همچین چیزی. پیش خودم گفتم شاید بخوای با خودت ببری به

نیویورک».

فضانورد ویکفیلد دستش را باز کرد. نیکول مجسمه پرنس هال را تشخیص داد. ریچارد گفت: «تو هرچی دلت بخواد می تونی درباره شهامت و عقل حرف بزنی، اما گاهی وقتا مقداری شانس مهمتره».

نیکول به گونه ای شگفت آور تحت تأثیر قرار گرفته بود. او مجسمه کوچک را از دست ریچارد گرفت و نگاه تحسین آمیزی به جزئیات ظریف و دقیق آن انداخت و پرسید: «این پرنس چیز خاصی داره که من باید بدونم؟».

ریچارد با خوشحالی گفت: «اوه، چرا. اون عاشق اینه که شبارو تو کافه ها با سوالیه های چاق و شخصیت های نامطلوب این جوری بگزرونه، یا با دوک ها و شاهزاده های یاغی بجنگه. یا با شاهزاده خانم های زیبای فرانسوی آشنا بشه».

نیکول از خجالت رنگ به رنگ شد و پرسید: «اگه من تنها باشم و بخوام که پرنس هال منو سرگرم کنه، چه کار باید بکنم؟».

ریچارد کنار نیکول ایستاد و صفحه کلیدی کوچک را درست روی کمر مجسمه به نیکول نشان داد و میله بسیار کوچکی به اندازه سوزن را به او داد و گفت: «اون خیلی دستورها رو اجرا می کنه. این سوزن توی شکاف کلیدها جا می گیره. مثلاً حرف (ح) رو برای حرف زدن، یا (ک) رو برای کار کردن امتحان کن تا کاراشو نشونت بده».

نیکول مجسمه کوچک و سوزن را در جیب لباس پروازش گذاشت و گفت: «متشکرم، ریچارد. کار قشنگی بود».

ویکفیلد با خجالت گفت: «خُب، می دونی، چیز باارزشی نیست. فقط اینکه ما خیلی بدشانسی آوردیم به نظرم رسید، منظورم اینه که، شاید...».

نیکول حرف او را قطع کرد و گفت: «بازم متشکرم، ریچارد. از اینکه نگران من هستی ممنونم.» و بعد هر دو باهم از چادر بیرون رفتند.

همراهان عجیب

دکتر دیوید براون از آن نوع دانشمندانی بود که ماشینها را، نه دوست دارند و نه به آنها اعتماد می‌کنند. اغلب مقالات منتشر شده او، درباره موضوعات نظری به رشته تحریر درآمده بود، زیرا وی از تشریفات و ریزه کاری‌های علوم تجربی بیزار بود. تجربه‌گرایان مجبور بودند خود را با کار با ابزار قانع کنند، و بدتر از آنان، مهندسان. دکتر براون همه مهندسان را چیزی بیش از نجارها و لوله‌کش‌های صاحب‌عنوان و مدرک نمی‌دانست. او وجود آنان را تنها به این دلیل تحمل‌پذیر می‌دانست که بعضی وقتها، برای اثبات فرضیاتش با داده‌های واقعی و عملی، به آنان نیاز داشت.

هنگامی که نیکول با حالتی معصومانه پرسشهای ساده‌ای درباره طرز کار یخ نورد از دکتر براون کرد، فرانچسکا نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. روزنامه‌نگار ایتالیایی پاسخ داد: «اون اصلاً نمی‌دونه و خیلی هم براش مهم نیست. باور می‌کنی که این آدم حتی بلد نیست یک گاری برقی رو برونه؟ من دیدمش که بیشتر از نیم ساعت به یک روبات غذا ساز نگاه می‌کرد، ولی آخرش نفهمید که چطور ازش استفاده کنه. اگه کسی کمکش نکنه از گرسنگی می‌میره».

در حالی که دوزن روی صندلی جلو یخ نورد می‌نشستند، نیکول گفت: «بسه دیگه فرانچسکا، امکان نداره اون این قدر دست و پا چلفتی باشه. اون عاقبت مجبوره از همه کامپیوترها استفاده کنه، همین طور هم از دستگاه‌های ارتباطی، سیستم پردازش تصویر و دستگاه‌های دیگه نیوتن، بنابراین تو داری اغراق می‌کنی».

زمینه گفت و گو آرام و بی‌خطر بود. دکتر دیوید براون روی صندلی عقب ولو شد و آهی عمیق کشید و گفت: «مطمئناً شما دو تا خانم استثنایی موضوعات مهمتری برای بحث دارین. در غیر این صورت، شاید بتونین به من بگین که چرا این دانشمند دیوانه ژاپنی

نصفه شب از اردوگاه ما خارج شده».

– به گفته میلز، دستیار ماکسول، اون متملق پست، خیلی از مردم زمین تصور می‌کنن دکتر خوب ژاپنی ما رو رامایی‌ها دزدیدن.

– بسه فرانچسکا، جدی باش. چرا باید دکتر تاکاگیشی خودش راه بیفته و بره اونجایی که رفته؟

نیکول آهسته گفت: «من فکری به ذهنم رسیده، شاید اون نتونسته منتظر برنامه پیش‌بینی شده جستجو بمونه. می‌دونین که اون در مورد اهمیت نیویورک چقدر جدی فکر می‌کرد. بعد از موضوع ویلسون... اون تقریباً مطمئن بود که دستور تخلیه داده می‌شه. تا وقتی که ما دوباره برگردیم، البته اگه برگردیم، یخ دریای استوانه‌ای آب شده و رسیدن به نیویورک مشکلتر می‌شه».

صداقت ذاتی نیکول او را ترغیب می‌کرد که براون و زاباتینی را از مشکل بیماری قلبی تاکاگیشی مطلع کند. اما حس ششم به وی گفت که به دو همراهش اعتماد نکند. دکتر براون گفت: «اون شبیه آدمایی نیست که هر کاری رو نصفه و ناتمام رها می‌کنن. گمان می‌کنم اون یا چیزی دیده یا شنیده».

فرانچسکا گفت: «شاید سردرد داشته یا به دلیل دیگه‌ای نتونسته بخوابه. رچی ویلسون عادت داشت هر وقت شبا سرش درد می‌گرفت شروع می‌کرد به پرسه زدن».

دیوید براون به جلو خم شد و به نیکول گفت: «راستی، فرانچسکا می‌گه به نظر تو حالت نامتعادل ویلسون ممکنه به دلیل خوردن قرص سردردی که مصرف می‌کرد، زیادتر شده باشه. ظاهراً تو داروهارو خوب می‌شناسی. من از اینکه به اون سرعت نوع قرص خوابی رو که می‌خوردم تشخیص دادی واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم».

فرانچسکا پس از مکثی کوتاه گفت: «حالا که حرف از دارو شد، یانوس تابوری چیزی درباره بحث خودش با تو در مورد مرگ برزوف به من گفت. ممکنه من منظور شو درست نفهمیده باشم، اما گمان می‌کنم گفت که تو معتقدی ممکنه واکنشی دارویی باعث درد برزوف شده».

آنان با سرعتی یکنواخت روی یخها پیش می‌رفتند. لحن این گفت‌وگو یکنواخت و

ظاهراً اتفاقی مطرح شده بود. هیچ دلیل آشکاری برای سوءظن وجود نداشت. نیکول در حالی که پاسخ فرانچسکا را در ذهنش آماده می کرد اندیشید: با وجود این، دو تا حرف آخری خیلی نرم و راحت گفته شد. می شه گفت تمرین شده بود. وی برگشت تا به دیوید براون نگاه کند. او شک نداشت که در این مورد فرانچسکا می تواند بدون دردسر قیافه اش را عادی نشان دهد، اما مطمئن بود که می تواند از چهره دکتر براون متوجه شود که آیا قبلاً این حرف را تمرین کرده اند یا خیر. براون در زیر نگاه مستقیم نیکول، به خود پیچید.

نیکول با لحن بی اعتنایی گفت: «فضانورد تابوری و من درباره ژنرال برزوف با هم حرف زدیم و در مورد اینکه چه عاملی ممکنه باعث شروع درد شده باشه، فکر کردیم. چون آپاندیس برزوف کاملاً سالم بود، بنابراین چیز دیگه ای باید باعث ناراحتی شدید اون شده باشه. من به یانوس گفتم که به عنوان علت احتمالی، باید به واکنش دارویی هم مشکوک بود، البته این حدس خیلی خوبی نبود».

دکتر براون ظاهراً خیالش راحت شد و بی درنگ موضوع بحث را عوض کرد، اما از قرار معلوم، اظهارات نیکول، فرانچسکا را هنوز راضی نکرده بود. نیکول فکر کرد: آگه اشتباه نکرده باشم خانم روزنامه نگار ما هنوز هم پرشدهایی داره، اما حالا نمی خواد چیزی پرسه. او به فرانچسکا نگاه کرد و می توانست ببیند که زن ایتالیایی به سخنان دکتر براون که روی صندلی عقب لم داده بود، هیچ توجهی ندارد. در حالی که براون داشت در مورد واکنش زمین در برابر مرگ ویلسون حرف می زد، فرانچسکا عمیقاً در افکار خود غوطه ور بود.

پس از آنکه براون حرفش را تمام کرد، سکوت برقرار شد. نیکول به اطراف خود که تا کیلومترها پوشیده از یخ بود، نگاهی انداخت. صخره های بلند اطراف دریای استوانه ای و آسمان خراش های نیویورک که سر به آسمان می ساییدند؛ اما دنیای باشکوهی بود. او از بی اعتمادی به فرانچسکا و دکتر براون چند لحظه ای احساس گناه کرد. نیکول به خودش گفت: شرم آور که ما آدمای هیچ وقت نمی توینم باهم در یک جهت تلاش کنیم. حتی وقتی با بی نهایت مواجه می شیم.

فرانچسکا ناگهان سکوت را شکست و خطاب به نیکول گفت: «من نمی دونم تا حالا

چطوری این کارو کردی، حتی پس از این همه سال؛ حتی اون فیلمهای ویدئویی تبلیغاتی هم چیزی رو در این مورد نشون ندادن. لازم نیست آدم نابغه باشه تا بفهمه موضوع چی بوده».

دکتر براون با تعجب گفت: «درباره چی داری حرف می‌زنی؟». فرانچسکا پاسخ داد: «افسر علوم زیستی مشهور ما؛ به نظرت جالب توجه نیست که پس از این همه وقت، هنوز هیچ کس هویت پدر دخترش رو نمی‌دونه؟». نیکول بی‌درنگ به زبان ایتالیایی گفت: «سینیورا زاباتینی، همون طور که دفعه پیش گفتم، این موضوع هیچ ربطی به تو نداره. من این جور دخالت توی زندگی خصوصیم رو تحمل نمی‌کنم...».

فرانچسکا به سرعت وسط حرف او پرید و گفت: «فقط می‌خواستم بهت یادآوری کنم نیکول که تو هم رازهایی داری که ممکنه نخوای افشا بشه.» او هم پاسخ را به زبان ایتالیایی داد.

دیوید براون با حیرت به آن دو زن نگاه کرد. او حتی یک کلمه از حرفهای آنان را نفهمیده و از حالت تنش موجود گیج شده بود. فرانچسکا با حالتی پدرا نه گفت: «خُب، دیوید، داشتی درباره حالت مردم روی زمین برای ما حرف می‌زدی. به نظر تو به ما دستور می‌دن برگردیم؟ یا فقط باید این مأموریتو لغو کنیم؟».

براون پس از تردیدی آمیخته با حیرت گفت: «شورای اجرایی شورای دولتها برای اواخر هفته جلسه ویژه داره. حدس فعلی دکتر ماکسول اینه که به ما می‌گن باید طرح رو تعطیل کنیم و برگردیم به زمین».

- این نوعی واکنش بیش از اندازه از طرف گروهی از مقامات دولتی که هدف اولیه شون به حداقل رسوندن خطر برای خودشونه. برای اولین بار در تاریخ، انسانها با آمادگی کافی دارن داخل سفینه‌ای ساخته شده به وسیله موجودات هوشمند دیگه‌ای رو جستجو می‌کنن. اما روی زمین، سیاستمدارا هنوز هم جوری رفتار می‌کنن که انگار هیچ اتفاقی غیرعادی نیفتاده. اونا اصلاً بصیرت ندارن. این واقعاً تعجب‌آور».

نیکول دژاردن به ادامه سخنان فرانچسکا با دکتر براون گوش نداد. ذهنش هنوز

متوجه گفت و گوی قبلی با فرانچسکا بود. نیکول به خودش گفت: حتماً خیال می کنه من در مورد برزوف مدر کی دارم. هیچ توضیح دیگه‌ای برای این تهدید وجود نداره.

هنگامی که به لبه یخها رسیدند، فرانچسکا به منظور تنظیم دوربین رباتیک و تجهیزات صدا برداری برای صحنه‌ای از خودشان سه نفر که برای یافتن همکارشان آماده جستجوی آن شهر بیگانه می شدند، مدت ده دقیقه وقت صرف کرد. شکایت نیکول به دکتر براون در مورد اتلاف وقت نادیده گرفته شد، اما وی ناراضی خود را با خودداری از شرکت در آن صحنه ویدئویی به وضوح نشان داد. در حالی که فرانچسکا وسایل کارش را آماده می کرد، نیکول از پله‌ای در آن نزدیکی بالا رفت و به آن شهر حیرت‌آور پر از آسمان‌خراش نگاهی انداخت. از پشت سرش صدای فرانچسکا را می شنید که مشغول توضیح دادن صحنه برای تماشاگران روی کره زمین بود: «من اینجا، در حاشیه جزیره و شهر اسرار آمیز نیویورک ایستاده‌ام. نزدیک همین نقطه بود که دکتر تاکاگیشی، فضانورد و یکفیلد و من، اوایل همین هفته صدایی عجیب رو شنیدیم. ما دلایلی داریم که نشون می‌ده نیویورک مقصد اصلی پروفیسور تاکاگیشی بوده و اون، دیشب که برای اکتشاف غیرمجاز به تنهایی از اردوگاه بتا خارج شده، به این شهر اومده...»

«چه اتفاقی برای پروفیسور افتاده؟ چرا به تماس مکرر ما با بی سیم جواب نمی‌ده؟ دیروز، هنگامی که روزنامه‌نگار رچی ویلسون، جون خودش رو برای نجات این خبرنگار به خطر انداخت، داخل رهنورد گیر افتاد و نتونست از چنگال پر قدرت بایوت‌های خرچنگی فرار کنه و به این ترتیب ما شاهد فاجعه غم‌انگیزی بودیم. آیا اتفاق مشابهی برای همکار ما افتاده؟ آیا موجوداتی که این سفینه رو هزاران سال قبل می‌ساختن در واقع برای سرکوب و در نهایت از میان بردن میهمانان از همه جایی خبر خودشون دامی درست کردن؟ ما مطمئن نیستیم. اما ما...»

از بلندی بالای دیوار، نیکول سعی کرد صدای فرانچسکا را نادیده بگیرد و حدس بزند که ممکن است دکتر تاکاگیشی از کدام طرف رفته باشد. او نقشه‌های موجود در کامپیوتر جیبی خود را به دقت بررسی کرد. وی به این نتیجه رسید که: تاکاگیشی باید به طرف مرکز هندسی شهر رفته باشه، اون اطمینان داشت که این شکل هندسی خاص حتماً معنایی

درون گودال

آنان تنها بیست دقیقه بود که در هزار توی گیج کننده خیابانهای نیویورک راه می‌رفتند، اما اگر جهت یابها را در اختیار نداشتند، گم شده بودند. آنان هیچ طرحی برای جستجو نداشتند و صرفاً در خیابانها بالا و پایین می‌رفتند و انتخاب خیابانها هم تصادفی بود. هر سه یا چهار دقیقه یک بار، دریادار هایلمان با دکتر براون تماس می‌گرفت و گروه جستجو باید به دنبال جایی می‌گشت که برای تماس گرفتن، امواج در آنها به اندازه کافی قوی باشد.

بار دیگری صدای ضعیف اتو هایلمان از بی سیم شنیده شد و نیکول گفت: «با این سرعت، جستجوی ما هیچ وقت تموم نمی‌شه. دکتر براون، چرا شما یک جا نمی‌مونین؟ اون وقت فرانچسکا و من...».

دیوید براون به فضای باز بین دو ساختمان وارد گردید و این بار صدای اتو به خوبی شنیده می‌شد: «توجه، توجه، این پیام آخری رو شنیدین؟».

دکتر براون گفت: «گمان نمی‌کنم. ممکنه لطفاً تکرار کنی؟».

– یاماناکا، ویکفیلد و تورگنیف یک سوم پایینی نیم استوانه شمالی رو جستجو کردن. هیچ اثری از تاکاگیشی نیست. احتمال کمی داره که بیشتر از این به طرف شمال رفته باشه، مگه اینکه وارد یکی از شهرها شده باشه. در این صورت ما باید ردپاشو یک جایی پیدا کنیم. بنابراین، احتمالاً شما مسیر درست رو رفتین. در ضمن، ما اینجا خبرای زیادی داریم. بایوت خرچنگی ما دو دقیقه پیش به تکون خوردن افتاده. داره سعی می‌کنه فرار کنه، اما تا حالا نتونسته صدمه‌ای به قفس بزنه. تابوری داره با جدیت کار می‌کنه تا قفسی بزرگتر و محکمتر بسازه که اون بایوت توش جا بگیره. من هلیکوپتر یاماناکا رو می‌آرم به اردوگاه بتا تا شما بتونین به تابوری کمک کنین. اون باید تا یک دقیقه دیگه برسه اینجا – صبر کن... یک پیام فوری از ویکفیلد... براتون پخش می‌کنم».

اگرچه آن سه نفر در نیویورک صدای ویکفیلد را به سختی می شنیدند، لهجه انگلیسی وی کاملاً مشخص بود. او در پاسخ به پرسش دریادار هایلمان فریاد زد: «عنکبوت، اون عنکبوتی که لورا ارنست تشریح کرد، یادت می آید؟ خب، ما شش تا از اونا رو درست پشت صخره جنوبی می بینیم. همه اونا ریختن سر اون چادر موقت که ما ساختیم. ظاهراً چیزی اون دو تا بایوت مرده رو تعمیر کرده، چون برادرای اون زندانی ما دارن می رن به طرف قطب جنوب...».

فرانچسکا زاباتینی در بی سیم فریاد زد: «فیلم! تو داری فیلمبرداری می کنی؟»
- چی؟ متأسفم، مفهوم نبود.

دریادار هایلمان توضیح داد: «فرانچسکا می خواد بدونه که تو داری فیلمبرداری می کنی یا نه؟».

ریچارد ویکفیلد گفت: «البته عزیزم، هم دستگاه خودکار هلیکوپتر و هم اون دوربینی که امروز صبح به من دادی هر دو، تا حالا بدون وقفه کار می کردن. اون بایوت های عنکبوتی خیلی دیدنی هستن. من تا حالا ندیدم چیزی به این سرعت حرکت کنه... راستی، هیچ خبری از پروفیسور ژاپنی ما نشده؟».

دکتر براون از نیویورک فریاد زد: «هنوز نه. اینجا کار خیلی کند پیش می ره. دارم احساس می کنم تو انبار گاه دنبال سوزن می گردم».

دریادار هایلمان وضعیت جستجوی فرد گمشده را برای ویکفیلد و تورگنیف در هلیکوپتر توضیح داد، آن گاه ریچارد گفت که آنان برای سوختگیری مجدد به اردوگاه بتا برمی گردند. هایلمان پرسید: «تو چی، دیوید؟ با توجه به اوضاع، و اینکه باید اون حرومزاده های زمین رو از همه چی مطلع کنیم، گمان نمی کنی بهتر باشه تو خودت برگردی به اردوگاه بتا؟ فضاورد زاباتینی و نژاردن می تونن جستجوی تاکاگیشی رو ادامه بدن. اگه لازم باشه می تونیم یک نفر رو به جای تو با هلیکوپتر بفرستیم».

- نمی دونم، اتو، من هنوز... .

فرانچسکا قسمت فرستنده بی سیم دیوید براون را قطع کرد و اجازه نداد او پاسخش را تمام کند. سپس نگاه خشمناکی به براون انداخت که به سرعت حالت نرمش پیدا کرد. او با

قاطعیت گفت: «باید در این مورد حرف بزنیم. بگو که چند دقیقه دیگه دوباره باهاش تماس می گیری».

نیکول از سخنانی که در عرض چند لحظه بعد بین فرانچسکا زاباتینی و دیوید براون ردوبدل گردید، شگفتزده شد. به نظر می رسید هیچ کدام از آن دو برای سرنوشت دکتر تاکاگیشی نره ای اهمیت قایل نیستند. فرانچسکا اصرار داشت که باید بی درنگ به اردوگاه بتا بازگردد تا اخبار جدید را برای زمین ارسال کند. دکتر براون نگران بود، چون از صحنه ایفای نقش «اول» در این مأموریت دور مانده بود.

هر کدام برای مهمتر بودن دلایل خود برای بازگشت استدلال می کردند. اما اگر هر دو از نیویورک می رفتند، چه پیش می آمد؟ نه، این باعث می شد فضا نورد دژاردن تنها بماند. شاید بهتر باشد که او هم با آنان برگردد و سپس عملیات جستجو را، پس از آرامتر شدن اوضاع، چند ساعت بعد، دوباره از سر بگیرند....

نیکول سرانجام منفجر شد. او ناگهان فریاد زد: «هرگز، من هرگز در عمرم چنین خودخواهی...» او نتوانست پایان مناسبی برای جمله اش پیدا کند. «یکی از همکاری ما گم شده و مطمئناً به کمک ما احتیاج دارد. ممکنه مجروح یا در حال مرگ باشه. اون وقت شما دو نفر تنها کاری که می کنید بحث کردن درباره امتیازات خودتونه. واقعاً شرم آور».

او یک ثانیه مکث کرد تا نفسش جا بیاید: «بذارین چیزی رو به شما بگم.» و درحالی که هنوز عصبانی بود، ادامه داد: «من الآن بر نمی گردم. من اینجا می مونم و جستجو رو تموم می کنم، دست کم من اولویت کار خودمو تعیین کردم. من می دونم که زندگی یک انسان مهمتر از گرفتن فیلم یا موقعیت یا قرارداد مطبوعاتی احمقانه س».

دیوید براون دوبار پلک زد؛ درست مثل اینکه کسی به او سیلی زده باشد. فرانچسکا لبخندی زد و گفت: «خب، خب، افسر گوشه گیر علوم زیستی ما ظاهراً بیشتر از اونی که خیال می کردیم می دونه.» سپس به دیوید براون نگاه کرد و ادامه داد: «ممکنه یک لحظه مارو ببخشی عزیزم؟ ما مطالبی داریم که باید خصوصی در موردش بحث کنیم».

فرانچسکا و دکتر براون در کنار آسمانخراشی در فاصله بیست متری نیکول ایستادند و گفت و گوی پر جنب و جوشی را آغاز کردند. نیکول رویش را برگرداند. او به دلیل از

دست دادن خونسریش از دست خود عصبانی بود. وی، بویژه از این احساس ناراحتی می کرد که به آنان فهمانده بود از ارتباطشان با اشمیت و هاگنست خبر دارد. نیکول اندیشید: حتماً خیال می کنن یانوس به من گفته، چون ما باهم دوستی نزدیک داشتیم.

فرانچسکا نزد نیکول برگشت و دیوید براون با بی سیم با دریادار هایلمان تماس گرفت. فرانچسکا گفت: «دیوید داره تماس می گیره که هلیکوپتر بفرستن دنبالش کنار یخ نورد. به من اطمینان داد که می تونه راهشو پیدا کنه. من با تو اینجا می مونم و دنبال تاکاگیشی می گردیم. دست کم این جوری می تونم از نیویورک فیلم بگیرم.» در لحن وی هیچ احساسی وجود نداشت. نیکول نمی توانست حالت او را درک کند. فرانچسکا افزود: «یک چیز دیگه؛ من به دیوید قول دادم که ما تا چهار ساعت دیگه جستجو رو تموم کردیم و آماده برگشتن هستیم.»

در نخستین ساعت جستجو، آن دو باهم هیچ حرفی نزدند. فرانچسکا اجازه داد مسیر حرکت را نیکول انتخاب کند. هر پانزده دقیقه یک بار می ایستادند تا با اردوگاه بتا تماس بگیرند و به موقعیت جدید خودشان پی ببرند. وقتی برای ناهار توقف کردند، ریچارد ویکفیلد در تماس با آنان گفت: «شما الان در دو کیلومتری جنوب و چهار کیلومتری شرق یخ نورد هستین.» او مسئول ردیابی آن دو شده بود. «شما درست در شرق میدان مرکزی هستین.»

آنان ابتدا به بخش مرکزی رفتند، چون نیکول تصور می کرد ممکن است تاکاگیشی به آن سو رفته باشد. آنان میدان باز مدور را که ساختمانهای کوتاه فراوانی در آن وجود داشت، پیدا کرده بودند، اما در آنجا اثری از همکارشان دیده نمی شد. پس از آن فرانچسکا و نیکول دو میدان دیگر را گشتند و طول دو بخش شعاعی میدان مرکزی را به دقت جستجو کردند، اما چیزی نیافتند. نیکول اقرار کرد که دیگر چیزی به فکرش نمی رسد. فرانچسکا در حال خوردن ناهارش گفت: «اینجا واقعاً شگفت انگیزه...» آنان روی مکعبی فلزی به ارتفاع حدود یک متر نشسته بودند. فرانچسکا گفت: «عکسهای من حتی قسمتی از اینجا رو نشون نمی دن. همه چیز ساکت و آرومه، بلند و... عجیب.»

- بعضی از این ساختمان‌ها رو بدون عکسهای تو نمی‌شه توصیف کرد. مثلاً اون چند وجهی‌ها. توی هر قسمت دست کم یکی هست، و بزرگتر از همه شون توی میدون مرکزی. نمی‌دونم نشونه چی هستن، البته اگه چنین چیزی درست باشه. دیگه اینکه اونا رو چرا اینجا گذاشتن؟»

تنش پنهان موجود میان آن دو همچنان سرکوب شده باقی ماند. آنان درباره آنچه در طول جستجو در نیویورک دیده بودند، کمی باهم گفت‌وگو کردند. فرانچسکا بویژه مجذوب سازه شبکه‌مانند بزرگی شده بود که دو آسمانخراش بلند در واحد مرکزی را به هم متصل می‌کرد. او پرسید: «به نظر تو این چیز شبکه‌ای یا توری به چه دردی می‌خوره؟ شاید بیست هزار تا حلقه داشت و ارتفاعش بیشتر از پنجاه متر بود».

- به نظر من مسخره‌س که ما سعی کنیم این چیزارو بفهمیم.
نیکول پس از تمام کردن ناهارش، نگاهی به همراهش انداخت و گفت: «حاضری؟»

فرانچسکا به عمد گفت: «نه کاملاً»، و باقیمانده‌های ناهارش را جمع کرد و آنها را در جیب مخصوص زباله لباس پروازش ریخت و گفت: «من و تو هنوز کاری ناتمام داریم».
نیکول با تعجب به او نگاه کرد. فرانچسکا با لحن دوستانه کاذبی گفت: «گمان می‌کنم وقتش شده که نقابها رو برداریم و صادقانه باهم روبه‌رو بشیم. اگه تو خیال می‌کنی اون روزی که والرئو برزوف مرد، من بهش دواوی خاصی داده بودم، چرا مستقیماً از خودم نمی‌پرسی؟»

نیکول مدتی دراز به او نگاه کرد و سرانجام گفت: «داده بودی؟».
فرانچسکا با شرم گفت: «به نظر تو من این کارو کردم؟ و اگه آره، چرا باید این کارو بکنم؟»

نیکول پس از مکثی کوتاه گفت: «تو داری همون بازی رو به نوع دیگه‌ای می‌کنی، تو قصد نداری به چیزی اقرار کنی، فقط می‌خوای بفهمی که من چقدر می‌دونم. اما من احتیاج به اعتراف تو ندارم. علم و تکنولوژی پشتیبان منه. عاقبت حقیقت آشکار می‌شه».
فرانچسکا با بی‌اعتنایی گفت: «شک دارم.» سپس از روی مکعب پایین پرید و ادامه

داد: «حقیقت، معمولاً از دست کسانی که دنبالش می‌گردن، فرار می‌کنه.» او لبخند زد و افزود: «حالا بیا بریم پروفیسور رو پیدا کنیم.»

در سمت غرب میدان مرکزی، آن دو به سازه‌ی منحصر به فرد دیگری برخوردند که از دور مانند انبار علوفه به نظر می‌آمد. انتهای سقف سیاه‌رنگ آن، حدود چهل متر بالاتر از زمین بود و بیش از صد متر طول داشت. آن سازه دارای دو خصوصیت جالب توجه بود. نخستین آن، دو انتهای بازش بود و دوم اینکه، گرچه از بیرون، داخل آن دیده نمی‌شد، همه‌ی دیوارها و سقف از داخل شفاف بودند. فرانچسکا و نیکول هر یک سعی کردند تا اثبات کنند آنچه می‌بینند، گونه‌ای توهم بینایی نیست. کسی که داخل انبار بود از همه‌ی جهات، بجز پایین، دید داشت. در واقع، آسمان‌خراش‌های آینه‌ای اطراف دقیقاً طوری به ردیف قرار داشتند که از داخل انبار همه‌ی خیابانهای آن اطراف قابل مشاهده بودند. فرانچسکا، در حالی که از نیکول در آن سوی دیوار عکس می‌گرفت، گفت: «رؤیاییه.»

هنگامی که نیکول دوباره وارد انبار شد، گفت: «دکتر تاکاگیشی به من می‌گفت باور نکردنیه که نیویورک رو بدون هدف خاصی ساخته باشن. بقیه‌ی راما؟ شاید. اما هیچ کس این قدر وقت و تلاش رو بیخودی صرف نمی‌کنه.»

فرانچسکا گفت: «مثل آدمای مذهبی حرف می‌زنی.»

نیکول در سکوت به همکار ایتالیاییش نگاه کرد. او به خودش گفت: حالا داره منو اذیت می‌کنه. اصلاً بر اش مهم نیست که من چه فکری می‌کنم، یا اینکه نظر دیگران چیه.

فرانچسکا پس از سکوتی کوتاه گفت: «هی، اینو ببین.» او داخل انبار شده و مسافت کوتاهی جلو رفته بود و به زمین اشاره می‌کرد. نیکول به کنار او رفت. جلو فرانچسکا گودالی باریک و مستطیل شکل کنده شده در زمین دیده می‌شد. گودال حدود پنج متر طول و یک و نیم متر عرض داشت و خیلی عمیق بود؛ شاید در حدود هشت متر. قسمت عمده‌ی ته گودال در سایه پنهان بود. دیوارهای گودال صاف و بدون هرگونه فرورفتگی از بالا تا

پایین امتداد داشت.

- یکی دیگه اینجاست، یکی هم اونجا... .

روی هم‌رفته نه گودال وجود داشت، که هر کدام دقیقاً شبیه بقیه ساخته شده و در اطراف انبار و در نیمه جنوبی آن، پراکنده بود. در نیمه شمالی، نه کره کوچک به ترتیب حساب‌شده‌ای در یک ردیف قرار گرفته بودند. نیکول آرزو کرد که کاش راهنمایی برای استفاده از این چیزها یا دست کم توضیحی در مورد آنها وجود داشت؛ او کم‌کم احساس کرد گیج می‌شود.

آنان تقریباً تمام طول انبار را پیموده بودند که ناگهان صدای علامت فوریتها را از بی‌سیم خود شنیدند. نیکول گفت: «اونا باید دکتر تا کاگیشی رو پیدا کرده باشن.» و به سرعت از یکی دو انتهای باز انبار بیرون دوید. هنگامی که دیگر زیر سقف قرار نداشت، نزدیک بود صدای علامت فوریتها گوشه‌هایش را کر کند. او گفت: «خیلی خب، خیلی خب، ما می‌تونیم صدای شمارو بشنویم. چه خبر شده؟».

ویکفیلد گفت: «ما دو دقیقه‌س داریم با شما تماس می‌گیریم. شما کجا بودین؟ من از صدای علامت فوریتها فقط برای این استفاده کردم که قویتره».

فرانچسکا از پشت سر نیکول گفت: «ما رفته بودیم توی اون انبار عجیب. مثل دنیای سوررئالیستی، با آینه‌های یکطرفه و بازتابهای عجیب و غیرعادی...».

ریچارد وسط حرفش پرید و گفت: «عالیه. اما ما وقت گپ‌زدن نداریم. شما خانوما باید از نزدیکترین راه خودتونو به دریای استوانه‌ای برسونین. یک هلیکوپتر تا ده دقیقه دیگه اونجا منتظر شماست. اگه جایی برای فرود اومدن بود خودمون با هلیکوپتر می‌اومدیم تو نیویورک».

نیکول پرسید: «چرا؟ چرا یکباره این همه عجله؟».

- از جایی که هستی می‌تونی قطب جنوب رو ببینی؟

- نه، چند تا ساختمان بلند جلو ما رو گرفته.

- در اطراف اون شاخه‌های کوچیک اتفاق عجیبی داره می‌افته. آن‌رخشهایی بین

بیگ‌هورن و برجهای عظیم شاخی شکل اطراف آن ردوبدل می‌شه. نمایشی دیدنی. همه

ما احساس می‌کنیم اتفاق عجیبی داره می‌افته.

ریچارد لحظه‌ای تردید کرد، سپس ادامه داد: «شما باید فوراً نیویورک رو ترک کنین».

نیکول پاسخ داد: «باشه. ما داریم راه می‌افتیم».

نیکول فرستنده را خاموش کرد و رو به فرانچسکا گفت: «شنیدی که وقتی از انبار اومدیم بیرون صدای اون علامت چقدر قوی بود؟»، چند لحظه فکر کرد، سپس ادامه داد: «جنس دیوار و سقف اون انبار باید جلو عبور امواج رادیویی رو بگیره. این توضیح می‌ده که چه اتفاقی برای تاکاگیشی افتاده... اون باید توی انبار، یا جایی مثل اون باشه».

فرانچسکا متوجه حرف نیکول نشده بود. او یک تصویر تمام‌نمای دیگر از انبار گرفت و گفت: «خب که چی؟ حالا دیگه خیلی مهم نیست. باید عجله کنیم تا به هلیکوپتر برسیم».

نیکول با هیجان گفت: «شاید حتی تو یکی از اون گودالها باشه. ممکنه این اتفاق افتاده باشه. اون تو تاریکی داشته می‌گشته، شاید افتاده باشه... همین جا بمون، من تا یک دقیقه دیگه برمی‌گردم».

نیکول به سرعت به داخل انبار برگشت و کنار یکی از گودالها زانو زد. لبه گودال را با دست گرفت و نور چراغ قوه را به داخل آن انداخت. چیزی در آنجا بود! او چند ثانیه صبر کرد تا بتواند بهتر ببیند. توده‌ای از نوعی ماده بود. وی به سرعت به کنار گودال بعدی رفت و فریاد زد: «دکتر تاکاگیشی، تو اینجا، شینگ؟» و جمله آخری را به زبان ژاپنی گفت. فرانچسکا از انتهای انبار فریاد زد: «بسه! بیا بریم. ریچارد خیلی جدی حرف می‌زد». در کنار گودال چهارم، سایه‌ها، دیدن ته گودال را، حتی با استفاده از نور چراغ قوه، مشکل کرده بود. او می‌توانست اشیایی را ببیند، اما آنها چه بود؟ او روی شکم دراز کشید و سرش را درون گودال کرد تا مطمئن شود آن توده بی‌شکل ته گودال هیکل همکار گمشده‌شان نیست.

چراغهای داخل راما شروع به روشن و خاموش شدن کردند. در داخل انبار، تأثیر این

پدیده حیرت‌آور بود، و گیج‌کننده. نیکول سرش را بالا آورد تا ببیند چه خبر است، اما تعادلش را از دست داد و بیشتر بدنش به درون گودال لغزید. نیکول در حالی که دستهایش را به دیوار مقابل در گودال فشار می‌داد، فریاد زد: «فرانچسکا، من احتیاج به کمک دارم».

نیکول تقریباً یک دقیقه صبر کرد تا به این نتیجه برسد که فضا نورده زباتینی مدتی است از انبار خارج شده است. بازوانش به سرعت خسته می‌شدند. تنها کف پاها و انتهای ساقهایش درست کف انبار قرار گرفته بودند. سرش در نزدیکی یکی از دیوارهای گودال و حدود هشتاد سانتیمتر پایینتر از کف انبار قرار داشت. بقیه بدنش در میان زمین و هوا معلق بود و تنها فشار شدید دستانش به دیواره گودال از افتادن او جلوگیری می‌کرد.

چراغها به فواصل کوتاه روشن و خاموش می‌شد. نیکول سرش را بلند کرد تا ببیند آیا می‌تواند با یک دست خودش را نگاه دارد و دست دیگرش را به لبه گودال برساند. سرش خیلی در گودال فرو رفته بود. او چند ثانیه صبر کرد، با افزایش خستگی در بازوانش بر ناامیدی او هم افزوده می‌گشت. سرانجام نیکول تلاش کرد هم بدنش را بالا بیاورد و هم در یک حرکت، لبه گودال را با دست بگیرد. وی تقریباً موفق شد. هنگامی که می‌افتاد بازوانش نتوانست حرکت رو به پایین وی را متوقف سازد. پاها به دنبال بدنش به گودال وارد گردید و سرش به دیوار کوبیده شد. نیکول بی‌هوش به ته گودال افتاد.

۳۶

مسیر برخورد

هنگامی که چراغهای راما ناگهان شروع به خاموش و روشن شدن کرد، فرانچسکا هم شگفتزده شد. نخستین واکنش او این بود که به داخل انبار بدود و زیر سقف انبار بایستد. آنجا که ایستاد، اندکی احساس امنیت کرد. هنگامی که نورهای بازتابیده از ساختمانهای اطراف او را وادار ساخت برای جلوگیری از سرگیجه چشمانش را ببندد، فکر کرد: حالا دیگه چه خبر شده؟

فرانچسکا، هنگامی که فریاد کمک نیکول را شنید، به سرعت دوید تا به همکار فضاوردش کمک کند. اما به یکی از کره‌ها گیر کرد و در حال افتادن زانویش به زمین کوبیده شد. هنگامی که برخاست، در نور متناوب محیط می‌توانست ببیند که وضعیت نیکول بسیار خطرناک است. تنها پاشنه کفشهای نیکول دیده می‌شد. فرانچسکا در سکوت به انتظار ایستاد. ذهنش به سرعت به کار افتاد. او تصویر ذهنی تقریباً کاملی از گودالها در ذهنش داشت، از جمله ارزیابی درستی از عمق گودال. او فکر کرد: آگه بیفته مجروح می‌شه، شاید حتی بمیره، فرانچسکا دیواره‌های صاف و لیز گودال را به خاطر آورد. ممکن نیست اون بتونه بیاد بالا.

نورهای در حال خاموش و روشن شدن حالتی عجیب به آن صحنه داده بود. هنگامی که فرانچسکا نگاه کرد، دید که بدن نیکول از میان گودال اندکی بالاتر آمد و دستهایش با تقلا به دنبال لبه گودال می‌گشت. در دفعات بعدی روشن شدن چراغ زاویه کفشها با لبه گودال تغییر کرد و سپس ناگهان ناپدید شد. فرانچسکا صدای جیغ او را نشنید.

فرانچسکا اگر بر خودش تسلط نیافته بود، با عجله به کنار گودال می‌دوید و داخل آن را نگاه می‌کرد. او به خودش گفت: نه، من نباید نگاه کنم. آگه اتفاقاً هنوز بهوش باشه، ممکنه منو ببینه. اون وقت دیگه چاره‌ای برام نمی‌مونه بجز کمک.

فرانچسکا در همان وقت داشت به عواقب و نتایج احتمالی سقوط نیکول فکر می‌کرد. او با توجه به سخنان قبلی، مطمئن بود که نیکول قصد دارد بیشترین تلاشش را به خرج دهد تا ثابت شود برزوف در آخرین روز عمرش داروی ایجادکننده درد خورده بوده است. حتی ممکن است بتواند ترکیب آن را هم پیدا کند و چون داروی رایج و پرمصرفی نبود، سرانجام پی ببرد که فرانچسکا آن را خریده است. احتمال روی دادن وقایع به این ترتیب، چندان زیاد نبود و حتی می‌شد گفت پذیرفتنی نیست، اما امکان داشت اتفاق بیفتد.

فرانچسکا به یاد آورد که برای خریدی متیل‌دگسیل و مقدار فراوانی اقلام دیگر از جواز مخصوصش استفاده کرده است. او این کار را دو سال قبل در بیمارستانی در کپنهاگ کرده و در آن زمان گفته شده بود که آن دارو، در دوزهای بسیار اندک، می‌تواند در افراد دچار تنشهای عصبی شدید، حالت سرخوشی خفیفی به وجود آورد. مقاله‌ای در مجله

ناشناخته سوئدی درباره سلامت روانی در سال بعد، حاوی این نکته بود که مقادیر فراوان دی‌متیل‌دکسیل باعث درد شدیدی شبیه درد آپاندیسیت می‌شود.

فرانچسکا به سرعت در جهت شمال می‌دوید و از انبار دور می‌شد و در همان حال ذهن پویایش تمام احتمالات را بررسی می‌کرد. او باز هم مشغول همان تجارت خطر/پاداش بود. نخستین نکته‌ای که با آن رویارو بود، اینکه آیا باید حقیقت را درباره افتادن نیکول به درون گودال به بقیه بگوید یا نه. اما ممکن بود کسی بی‌رسد، چرا او را آنجا رها کردی؟ چرا به ما بی‌سیم نزدی که وی افتاده است و نایستادی تا کمک برسد؟

چون من گیج و وحشتزده بودم و چراغ‌روشن و خاموش می‌شدن، و ریچارد خیلی نگران رفتن ما بود. به نظرم رسید راحت‌تره که تو هلیکوپتر باهم حرف بزنیم. آیا این باور کردنی بود؟ به سختی. اما صراحت داشتن چندان مشکل نبود. فرانچسکا فکر کرد: پس من هنوز می‌تونم قسمتی از حقیقت رو بگم. او از کنار هشت وجهی میدان مرکزی رد شد و دریافت که بیش از حد به سمت شرق رفته است، نگاهی به جهت‌یاب انداخت و مسیرش را عوض کرد. چراغهای راما همچنان روشن و خاموش می‌شد.

فرانچسکا فکر کرد: انتخاب دیگه من چیه؟ ویکفیلد درست بیرون انبار با ما حرف زد. اون می‌دونه ما کجا بودیم. یک گروه جستجو حتماً پیداش می‌کنه. مگر اینکه... فرانچسکا به این احتمال که امکان داشت نیکول سرانجام او را در ماجرای دارودادن به برزوف متهم کند، اندیشید. افتضاح بعدی حتماً به تحقیقی پردردسر و احتمالاً اتهامی جنایی منجر می‌گردید. در هر صورت، شهرت فرانچسکا لکه‌دار می‌شد و آینده شغلی او به عنوان روزنامه‌نگار بی‌اندازه به خطر می‌افتاد.

از سوی دیگر، با خروج نیکول از این صحنه، این احتمال که کسی بفهمد او به ژنرال برزوف دارو داده است، تقریباً به صفر می‌رسید. تنها کسی که واقعیت را می‌دانست دیوید براون بود، و او خودش در این ماجرا دست داشت. به علاوه، در صورت فاش شدن راز، براون بیش از فرانچسکا ضرر می‌کرد.

فرانچسکا اندیشید: بنابراین، موضوع اینه که آیا می‌تونم داستانی باور کردنی سرهم کنم که هم احتمال پیداشدن نیکول کم بشه و اگر هم پیدا شد کسی منو متهم نکنه؟ این

کار خیلی مشکلیه.

او به دریای استوانه‌ای نزدیک می‌شد. جهت‌یاب نشان می‌داد که تنها ششصد متر با دریا فاصله دارد. فرانچسکا پس از آنکه به دقت دربارهٔ موقعیت خودش فکر کرده خود پاسخ داد: لعنتی، من انتخابی واقعاً مطمئن ندارم. من باید یکی رو انتخاب کنم، هر کدوم از این راهها خطر فراوونی داره.

فرانچسکا از حرکت به سمت شمال منصرف گردید و قدم‌زدن در فاصلهٔ بین آسمانخراش را آغاز کرد. در حالی که راه می‌رفت، زمین زیر پایش شروع به لرزیدن کرد. او زانو زد تا بتواند خودش را نگه دارد. همه چیز می‌لرزید. او صدای یانوس تابوری را خیلی ضعیف شنید که در بی‌سیم می‌گفت: «همه چی روبه‌راهه، افراد نگران نباشین، به نظر می‌آد اما دوباره داره حرکتی انجام می‌ده. همهٔ این هشدارها برای همین بود.... ضمناً، نیکول، تو و فرانچسکا کجایی؟ هیرو و ریچارد دارن با هلیکوپتر می‌آن دنبال شما».

فرانچسکا پاسخ داد: «من نزدیک دریا هستم، شاید دو دقیقه فاصله داشته باشم. نیکول برگشت تا چیزی رو بررسی کنه».

یانوس پاسخ داد: «مفهوم بود. تو اونجایی نیکول؟ صدای منو می‌شنوی، فضانورد دژاردن؟».

سکوت در بی‌سیم تنها چیزی بود که شنیده می‌شد.

فرانچسکا گفت: «خودت که می‌دونی یانوس، تماس گرفتن از اینجا مشکله، اوضاع همه جا فرق می‌کنه. نیکول می‌دونه کجا باید هلیکوپتر رو پیدا کنه. زود می‌آد، من مطمئنم.» او لحظه‌ای مکث کرد، سپس ادامه داد: «بگو ببینم، بقیه کجان؟ همه حالشون خوبه؟».

- براون و هایلیمان دارن با زمین حرف می‌زنن. هیئت‌مدیرهٔ سبف‌حالا دیگه واقعاً عصبانی می‌شه، اونا تا حالا می‌خواستن که ما پیش از شروع شدن این حرکت، راما رو ترک کنیم.

ریچارد ویکفیلد گفت: «ما داریم سوار هلیکوپتر می‌شیم، چند دقیقه دیگه اونجاییم».

هنگامی که حرف ریچارد تمام شد، فرانچسکا به خودش گفت: تموم شد، من انتخابمو کردم. او که به گونه‌ای حیرت‌آور شاد بود، بی‌درنگ به تمرین داستان خود پرداخت: «ما نزدیک اون هشت وجهی بزرگ تو میدون مرکزی بودیم که نیکول کوچه‌ای رو در سمت راست ما دید که قبلاً به اون توجه نکرده بودیم. خیابونی که کوچه توش بود، عرض خیلی کمی داشت، نیکول گفت که اونجا احتمالاً کار ارتباط مشکل پیدا می‌کنه. من خسته بودم - چون خیلی تند راه می‌رفتیم. اون به من گفت جلوتر برم تا به هلیکوپتر برسم...».

ریچارد ویکفیلد وسط حرف او پرید: «و تو دیگه اونو ندیدی؟» فرانچسکا سرش را تکان داد. ریچارد روی یخ کنار او ایستاده بود. حرکت ادامه داشت و یخ زیر پای آنان می‌لرزید. در این لحظه چراغها روشن بود. هنگامی که حرکت راما آغاز گردید، روشن و خاموش شدن آنها قطع شد.

خلبان یاماناکا در کابین جلو هلیکوپتر نشسته بود. ریچارد به ساعتش نگاه کرد. «تقریباً پنج دقیقه از وقتی که اینجا نشستیم می‌گذره. باید اتفاقی براش افتاده باشه. شاید از جای دیگه‌ای از شهر می‌آد بیرون...».

ریچارد و فرانچسکا سوار هلیکوپتر شدند و یاماناکا پرواز کرد. آنان در طول ساحل بالا و پایین رفتند. و دوبار بر فراز یخ‌نورد تنها دور زدند. ویکفیلد فرمان داد: «برو توی نیویورک، شاید بتونیم پیدااش کنیم».

از درون هلیکوپتر دیدن زمین تقریباً ناممکن بود. هلیکوپتر باید بر فراز بلندترین ساختمانها پرواز می‌کرد. خیابانها بسیار باریک بود و سایه‌ها چشم را می‌فریفت. یک بار ریچارد تصور کرد چیزی را بین دو ساختمان دیده است، اما معلوم شد که صرفاً خطای دید بوده است.

- خیلی خب، نیکول، بسه دیگه، کجایی؟

صدای پرطنین دکتر براون در هلیکوپتر پیچید: «ویکفیلد، شما سه تا فوراً برگردین به بتا. ما باید جلسه تشکیل بدیم.» ریچارد از شنیدن صدای دکتر براون تعجب کرد. از

هنگام ترک اردوگاه بتا، یانوس ارتباطات آنان را برقرار کرده بود. ویکفیلد پاسخ داد: «عجله برای چیه، رئیس؟ ما هنوز قرارمون با نیکول نژاردن رو انجام ندادیم. هر لحظه ممکنه از نیویورک خارج بشه».

- وقتی بررسی جزئیات رو برات می‌گم. چند تا تصمیم مشکل باید بگیریم. مطمئنم نژاردن وقتی به ساحل برسه با بی سیم تماس می‌گیره.

عبور از دریای یخزده زیاد طول نکشید. نزدیک اردوگاه بتا، یاماناکا هلیکوپتر را روی زمین لرزان فرود آورد و سه فضانورد پیاده شدند. چهار عضو باقی مانده گروه منتظر آنان بودند.

ریچارد در حالی که به دیگران نزدیک می‌شد با خنده گفت: «این حرکت خیلی طولانی شد، امیدوارم رامایی‌ها بدونن چه کار دارن می‌کنن».

دکتر براون با لحنی جدی گفت: «احتمالاً می‌دونن. دست کم زمین تصور می‌کنه که می‌دونن.» او دقیقاً به ساعتش نگاه کرد و گفت: «به گفته قسمت جهت‌یابی در هدایت مأموریت، ما باید منتظر باشیم این حرکت نوزده دقیقه دیگه طول بکشه، با اختلاف چند ثانیه».

ویکفیلد پرسید: «اونا چطوری فهمیدن؟ مگه وقتی ما اینجا مشغول جستجو بودیم، رامایی‌ها روی زمین پیاده شدن و برنامه پروازشونو به اونا دادن؟».

هیچ کس نخندید. یانوس با حالتی جدی، که غیر معمول بود، گفت: «اگه این بهینه در همین وضعیت و همین سرعت باقی بمونه تا نوزده دقیقه دیگه تو مسیر برخورد قرار می‌گیره».

فرانچسکا پرسید: «برخورد با چی؟».

ریچارد ویکفیلد سریعاً در ذهنش محاسباتی انجام داد، و حدس زد: «با زمین؟» یانوس سرش را تکان داد.

فرانچسکا فریاد زد: «یا عیسی مسیح!».

دیوید براون گفت: «این مأموریت دقیقاً به نگرانی در مورد امنیت کره زمین تبدیل شده. شورای اجرایی شورای دولتها همین الان جلسه داره تا همه موارد فوریتها رو در نظر

بگیره. با بیشترین تأکید ممکن به ما گفته شده که رامارو به مخض تموم شدن حرکت باید ترک کنیم. ما غیر از اون بایوت خرچنگی و لوازم شخصی هیچ چیز با خودمون نمی‌بریم. ما...».

ویکفیلد پرسید: «پس تا کاگیشی چی؟ و دژاردن؟».

دکتر براون به ریچارد خیره شد و گفت: «یخ‌نورد همون جا که هست، باقی می‌مونه، یک دونه رهنورد هم اینجا توی اردوگاه بتا. کار کردن با هر دوتای اونا ساده‌س. ما از نیوتن تماس رادیویی رو اینجا حفظ می‌کنیم. اگه این سفینه واقعاً در مسیر برخورد با زمین باشه، دیگه زندگی افراد مهم نیست. تمام مسیر تاریخ داره عوض می‌شه».

– اما اگه مهندسای جهت‌یابی اشتباه کرده باشن چی؟ اگه این حرکت رامارو، اون رو به طور موقت در مسیر برخورد با زمین قرار داده باشه چی؟ ممکنه...».

– احتمالش بی‌اندازه کمه. اون مجموعه تکانهای کوتاه در زمان مرگ برزوف یادته؟ اونا جهت و مدار حرکت رامارو تغییر دادن، طوری که قرار گرفتن تو مسیر برخورد با زمین، بعداً با حرکتی طولانی ممکن باشه. مهندسای روی زمین، این روش و شش ساعت پیش فهمیدن. اونا امروز قبل از سحر به اتول خبر دادن که منتظر حرکت باشه. من نمی‌خواستم در حالی که همه دنبال تا کاگیشی می‌گشتن، چیزی بگم.

یانوس گفت: «حالا معلوم شد چرا همه این قدر نگران خارج شدن ما از اینجا هستن».

دکتر براون ادامه داد: «فقط تا اندازه‌ای. ظاهراً روی زمین و بین مردم احساس متفاوتی در مورد رامارو و رامایی‌ها وجود داره. هیئت‌مدیره سبف و رهبرای دنیا تو شورای اجرای شورای دولتها ظاهراً همه قانع شدن که رامارو قطعاً رفتار خصمانه‌ای داره».

او چند ثانیه مکث کرد؛ گویی رفتار خود را دوباره ارزیابی می‌کند. «من خودم گمان می‌کنم اونا دارن واکنش احساساتی نشون می‌دن، اما نمی‌تونم نظر اونا رو تغییر بدم. من شخصاً هیچ علامتی از خصومت نمی‌بینم، فقط نوعی بی‌علاقگی و بی‌اهمیت‌دونستن موجودی خیلی پست‌تر. اما پخش تلویزیونی مرگ ویلسون صدمه خودشو زده. مردم دنیا نمی‌تونن اینجا کنار ما باشن، نمی‌تونن شکوه اینجارو درک کنن. اونا فقط از وحشت حالشون به هم خورده...».

فرانچسکا وسط حرف او پرید: «اگه به نظر تو رامایی‌ها قصد دشمنی ندارن، این حرکت رو چطور توجیه می‌کنی؟ امکان نداره این حرکت تصادفی باشه. اون یا اونا به دلیلی تصمیم گرفتن برن به طرف زمین. تعجبی نداره که مردم زمین آزرده خاطر شدن. یادت باشه، اولین راما هیچ واکنشی به دیدارکننده‌های خودش نشون نداد، به هیچ شکلی، اما این پاسخی جالب توجه و هیجان‌انگیزه. رامایی‌ها دارن به ما می‌گن که می‌دونن...».

ریچارد گفت: «صبر کنین، صبر کنین، گمان می‌کنم زود داریم نتیجه‌گیری می‌کنیم. ما پیش از فشار دادن تکمه‌های ترس و وحشت دوازده دقیقه وقت داریم.».

فرانچسکا، که تازه یادش افتاده بود خبرنگار است و دوربین ویدئویش را روشن کرده بود، گفت: «بسیار خب، فضانورد ویکفیلد، برای ضبط کردن بگو، به نظر تو اگه این حرکت در نهایت به تغییر مسیر به طرف زمین منجر بشه، چه معنایی ممکنه داشته باشه؟».

وقتی ریچارد سرانجام لب به سخن باز کرد، لحنش خیلی جدی بود. او با حالتی نمایشی گفت: «مردم روی زمین، اگه راما واقعاً مسیرش رو برای رسیدن به سیاره‌ما عوض کرده باشه، این کار لزوماً عملی خصمانه نیست. هیچ چیز وجود نداره، تکرار می‌کنم، هیچ چیزی وجود نداره که ما دیده یا شنیده باشیم و نشون بده که موجوداتی که اون سفینه رو درست کردن قصد آسیب‌زدن به ما رو داشته باشن. مطمئناً مرگ فضانورد ویلسون ناراحت‌کننده بود، اما مطمئن باشین که اون پیشامد احتمالاً پاسخی منفرد از مجموعه‌ای خاص از رو بات‌ها بود، نه قسمتی از نقشه‌ای شیطانی.».

«من این سفینه‌باشکوه رو ماشینی منحصر به فرد می‌دونم که پیچیدگی اون به اندازه موجودات زنده‌س. اون بی‌اندازه باهوشه و برای بقای درازمدت برنامه‌ریزی شده. ممکن بود به سادگی برای ردگیری ماهواره‌ها و محاسبه منشأ اصلی سفینه‌های فضایی میهمان طراحی بشه. بنابراین امکان داره تغییر مدار راما برای پرواز در نزدیکی زمین چیزی بیشتر از پاسخی معین به برخورد شروع شده به وسیله موجودات فضانورد دیگه نباشه. ممکنه صرفاً اومده که مارو از نزدیک مطالعه کنه.».

یانوس تابوری با لبخند گفت: «خیلی خوبه. تقریباً فلسفی بود.».

ویکفیلد خنده‌ای عصبی کرد.

فرانچسکا جهت دوربین را عوض کرد و گفت: «فضانورد تورگنیف، شما با همکارتون موافقین؟ درست پس از مرگ ژنرال برزوف، شما آشکارا از این موضوع ابراز نگرانی کردین که ممکنه نیرویی برتر، مثل رامایی‌ها، تو مرگ اون دست داشته باشه. حالا نظرتون چیه؟».

خلبان روس معمولاً کم حرف، با چشمان غمگینش مستقیماً به دوربین خیره شد. او گفت: «دا»، به نظر من فضانورد ویکفیلد مهندس خیلی با استعدادیه، اما اون به پرسشهای مشکل جواب نداد. چرا اراما موقع عمل جراحی ژنرال برزوف اون حرکت رو انجام داد؟ چرا بایوت‌ها ویلسون رو تیکه‌تیکه کردن؟ پروفیسور تا کاگیشی کجاست؟».

ایرینا تورگنیف لحظه‌ای مکث کرد تا بر احساساتش تسلط یابد، سپس ادامه داد: «ما نیکول نژاردن رو پیدا نخواهیم کرد. ممکنه اراما صرفاً ماشین باشه، اما ما فضانورد دیدیم که امکان داره چقدر خطرناک هم باشه. اگه واقعاً به طرف زمین بره، من برای خانواده‌م و دوستانم و همه افراد بشر نگرانم. هیچ راهی برای پیش‌بینی کار بعدی اون وجود نداره، و ما قدرت متوقف کردنش رو نداریم».

چند دقیقه بعد، فرانچسکا زاباتینی دستگاه ویدئوی خودکار خود را بیرون، به کنار دریای یخزده برد تا آخرین صحنه را بگیرد. او پس از تعیین دقیقه زمان، سویچ دوربین را، درست پانزده ثانیه مانده به زمان پیش‌بینی شده توقف حرکت، روشن کرد. وی با بهترین صدای خبرنگاری خود گفت: «تصویری که شما می‌بینین بالا و پایین می‌پره، چون زمین زیر پای ما اینجا، در اراما، از هنگام شروع این حرکت، یعنی چهل و هفت دقیقه پیش، مرتب داره می‌لرزه. طبق پیش‌بینی مهندسای جهت‌یابی، اگه اراما تغییر مسیر داده باشه تا با زمین برخورد کنه، تا چند ثانیه دیگه این لرزش متوقف می‌شه. البته محاسبات اونا بر مبنای فرضیات در مورد مقاصد اراما...».

فرانچسکا جمله‌اش را ناتمام گذاشت و نفسی عمیق کشید: «زمین دیگه نمی‌لرزه. حرکت تموم شده. اراما حالا در مسیر برخورد با زمین قرار گرفته».

رهاشده در غربت

هنگامی که نیکول نخستین بار چشم باز کرد، گیج بود و به دشواری می توانست افکارش را متمرکز سازد. دچار سردرد بود و در پشت و ساقهایش دردهای شدیدی احساس می کرد. او نمی دانست چه اتفاقی برایش افتاده است. به سختی توانست قمقمه آبش را پیدا کند و از آن بنوشد. در حالی که دوباره به خواب می رفت، فکر کرد: بر اثر ضربه باید آسیب جدی دیده باشم....

بار دیگر که بیدار شد هوا تاریک بود، اما تصاویر ذهنیش دیگر مه آلود نبودند. او می دانست کجاست و جستجوی تاکاگیشی و لیزخوردن به داخل گودال را به خاطر می آورد. حتی صدا کردن فرانچسکا را به یاد می آورد، و پس از آن سقوط ترسناک و درد شدید. او بی سیم را بی درنگ از کمر بندش جدا کرد و در حالی که به آهستگی از جا بلند می شد گفت: «الو، گروه نیوتن، اینجا فضا نورد دژاردن. اعلام حضور. من، از کار افتاده باید کلمه خوبی باشه، شدم. من توی گودال افتادم و از هوش رفتم. زباتینی می دونه من کجام...».

نیکول ساکت شد و گوش فراداد. صدایی از گیرنده اش شنیده نمی شد. وی صدا را بلندتر کرد، اما فقط سروصدای امواج الکتریکی شنیده می شد. او فکر کرد: هو الان تاریک شده... اون وقت تازه دو ساعت از روشن شدنش گذشته بود... نیکول می دانست که دوره های روشنایی درون راما حدوداً سی ساعته است. آیا او واقعاً این همه وقت بی هوش بوده یا راما باز هم سر به سر آنها گذاشته است؟ او به ساعت مچی خود نگاه کرد، مدت زمان گذشته از هنگام آغاز مأموریت دوم روی آن ثبت شده بود. سپس محاسبه ای سریع کرد. من سی و دو ساعت اینجا بودم. چرا هیچ کس نیومده؟

نیکول به آخرین دقایق پیش از سقوطش فکر کرد. آنان با ویکفیلد گفت و گو کرده

بودند و سپس او به سرعت رفته بود تا گودالها را بررسی کند. وقتی دو نفر از دو راه مختلف می‌رفتند، ریچارد همیشه موقعیت هر دو را ثبت می‌کرد و فرانچسکا دقیقاً این را می‌دانست. ...

آیا اتفاقی برای همه اعضای گروه افتاده بود؟ اما اگر این‌طور نبود، چرا هیچ‌کس او را پیدا نکرده بود. نیکول لبخند زد و سعی کرد جلو بروز وحشت را در خود بگیرد. او به خودش گفت: البته، او نامنو پیدا کردن، اما من بی‌هوش بودم، برای همین تصمیم گرفتم... صدای دیگری در درونش به وی گفت که این افکار بی‌معناست. او اگر در هر وضعیتی پیدا شده بود، از گودال بیرونش می‌آوردند.

لحظه‌ای ترسید که هرگز او را پیدا نکنند و از این فکر به خود لرزید. نیکول ذهنش را وادار ساخت موضوع را عوض کند و به ارزیابی خسارات جسمی خود بر اثر سقوط به درون گودال پرداخت. او همه قسمت‌های مجمله‌اش را با دقت معاینه کرد. چند جا وجود برجستگی را احساس کرد، از جمله برجستگی بزرگی که درست پشت سرش قرار داشت. او حدس زد که همین باید علت بی‌هوشی او باشد. اما شکستگی مجمله وجود نداشت و خونریزی اندک از زخم نیز ساعتها می‌شد که قطع شده بود.

او دستها و پاها و بعد کمرش را معاینه کرد. همه جا کوفتگی وجود داشت، اما هیچ استخوانی نشکسته بود. درد گاه شدید در زیر گردنش، نشانه آن بود که یا قسمتی از مهره له شده و یا عصب آن زیر فشار است. بجز این، بقیه ضدمات همه خودبه‌خود بهبود می‌یافتند. کشف اینکه بدنش کم‌وبیش سالم مانده است موقتاً سبب گردید حالش بهتر شود.

نیکول در مرحله بعد شروع به بررسی قلمرو جدید خود کرد. او درون گودالی عمیق، ولی باریک و مستطیل شکل افتاده بود. طول آن حدود شش گام و عرضش یک‌ونیم گام بود. وی با استفاده از چراغ‌قوه و دراز کردن دستش، عمق گودال را تقریباً هشت‌ونیم متر تخمین زد.

گودال تقریباً خالی بود و تنها مجموعه درهم‌ریخته‌ای از قطعات کوچک فلزی، از پنج تا پانزده سانتیمتری، در گوشه‌ای از گودال روی هم ریخته شده بود. نیکول زیر نور

چراغ قوه آنها را به دقت بررسی کرد. آن قطعات، روی هم صد عدد و از دوازده نوع مختلف بود. بعضی بلند و صاف، بقیه خمیده و چندتایی مفصلدار - آنها نیکول را به یاد آشفالهای صنعتی کارخانه نورد فولاد مدرن می انداختند.

دیواره های گودال کاملاً مستقیم بود. جنس دیوار به نظر نیکول چیزی شبیه مخلوط سنگ و فلز می رسید و سرد، خیلی سرد بود. هیچ ترک یا چین خوردگی عمیقی که بتوان به عنوان جای پا از آن استفاده کرد، دیده نمی شد؛ هیچ چیزی که او را به امکان بالا رفتن امیدوار کند. وی سعی کرد با استفاده از ابزارهای پزشکی خود سطح دیوار را بکند یا بخرشد، اما حتی نتوانست اثری روی آن به وجود آورد.

نیکول که از خراشیدن یا کندن دیواره گودال ناامید شده بود، به کنار آن توده فلز برگشت تا ببیند آیا با استفاده از آنها راهی برای درست کردن نردبان یا داربست وجود دارد یا نه؛ نوعی وسیله کمکی برای بالا بردن او تا نقطه ای که بتواند با استفاده از قدرت خودش بالا برود. امیدوار کننده نبود. قطعات فلزی کوچک و نازک بود. محاسبه ذهنی سریعی به او گفت که توده فلز جرم کافی برای تحمل وزن او را ندارد.

نیکول پس از خوردن غذایی مختصر باز هم ناامیدتر شد. او به یاد آورد که آب و غذای بسیار اندکی با خود آورده است، زیرا می خواست وسایل پزشکی اضافی برای تاکاگیشی بیاورد. حتی اگر غذایش را به دقت جیره بندی می کرد، فقط برای یک روز آب و برای سی و شش ساعت غذا داشت.

او چراغ قوه اش را مستقیم رو به بالا گرفت و روشن کرد. نور آن از روی سقف انبار منعکس شد. فکر کردن به انبار، بار دیگر او را به یاد وقایع پیش از سقوطش انداخت. نیکول به یاد آورد که صدای علامت فوریتها هنگام خروج او از ساختمان ناگهان تقویت شده بود. او ناامیدانه فکر کرد: عالیه. از توی این انبار رؤیایی احتمالاً هیچ موج رادیویی نمی تونه خارج بشه. تعجبی نداره که کسی صدای منو نشنیده.

نیکول خوابید، زیرا کار دیگری از او ساخته نبود. هشت ساعت بعد، دیدن خوابی وحشتناک باعث شد که ناگهان از خواب بپرد. او با پدر و دخترش در رستوران محلی

دوست‌داشتنی در فرانسه نشسته بود. یک روز باشکوه بهاری بود؛ نیکول می‌توانست گل‌های باغ مجاور رستوران را ببیند. هنگامی که پیشخدمت آمده بود، یک بشقاب پر از حلزون پخته‌شده با سبزی و کره جلو ژنویو قرار داده و جلو پیر جوجه پخته‌شده در قارچ و شراب به سبک کوهستانی گذاشته بود. پیشخدمت لبخند زده و رفته بود. کم‌کم نیکول متوجه شده بود که چیزی برای او وجود ندارد...

او قبلاً هرگز با گرسنگی واقعی روبه‌رو نشده بود. حتی در مدت مراسم پورو، پس از آنکه بچه‌شیرها غذایش را برده بودند. نیکول به طور جدی گرسنه نشده بود. وی پیش از خوابیدن به خودش گفته بود که باقیمانده غذایش را به دقت جیره‌بندی خواهد کرد، اما این، پیش از آن بود که گرسنگی طاقتش را طاق کند. اکنون نیکول با دستهای لرزان در جیب‌های غذایش می‌گشت و به سختی می‌توانست جلو خودش را بگیرد تا همه غذای باقیمانده را نخورد. او غذای باقیمانده را در یکی از جیب‌هایش قرار داد و صورت خود را میان دو دستش گرفت و برای نخستین بار پس از افتادن در گودال به خود اجازه داد گریه کند.

او همچنین به خودش اقرار کرد مردن از گرسنگی مرگ وحشتناکی است. نیکول سعی کرد در نظر مجسم سازد که ضعف از گرسنگی و سرانجام مرگ، چگونه احساسی به او خواهد داد. آیا روندی تدریجی است، که در آن، هر مرحله از مرحله قبلی وحشتناک‌تر است؟ نیکول با صدای بلند گفت: «پس بذار زودتر اتفاق بیفته.» در آن لحظه همه امیدها را از دست داده بود. ساعت دیجیتالی او در تاریکی برق می‌زد، و آخرین ثانیه‌های بالارزش عمرش را می‌شمرد. او فکر کرد: چقدر دیگه طول می‌کشد تا بمیرم؟

چند ساعت گذشت. نیکول ضعیف‌تر و ناامیدتر شد. او نشست و سرش را به دیواره سرد گوشه گودال تکیه داد. اما درست هنگامی که داشت تسلیم می‌شد و مرگش را می‌پذیرفت، صدایی متفاوت از درونش شنید؛ صدایی قاطع و خوشبینانه که اجازه نمی‌داد وی خود را تسلیم مرگ کند. صدا به او گفت که هر لحظه از حیات بالارزش و باشکوه است؛ که حتی بهوش بودن به تنهایی معجزه شگفت‌انگیز طبیعت است. نیکول نفسی عمیق و آرام کشید و چشمانش را گشود. او به خودش گفت: آگه قراره اینجا بمیرم،

دست کم بذار این کارو با نشاط بکنم. او مصمم شد که زمان باقیمانده را با تمرکز روی لحظات برجسته‌ی سی‌وشش سال عمرش بگذراند.

نیکول هنوز اندکی امید داشت که نجات پیدا کند. اما او همواره زنی اهل عمل بود، و منطق به وی می‌گفت که آنچه از عمرش باقی مانده، احتمالاً در حد چند ساعت است. نیکول، در طی سفر بی‌شتابش به دنیای خاطرات باارزش خود، چند بار بدون شرمساری گریست. اشک شوق از به یاد آوردن خاطرات شیرین و اشک‌اندوه از اینکه می‌دانست این آخرین سفرش به آن دنیای باشکوه خواهد بود. برای گردش او در دنیای خاطرات عمرش، هیچ طرح مشخصی وجود نداشت. وی تجربیاتش را دسته‌بندی، اندازه‌گیری یا مقایسه نمی‌کرد. نیکول، همچنان که خاطرات به ذهنش می‌رسیدند، خیلی ساده با آنها زندگی می‌کرد و هر خاطره در نتیجه‌ی آگاهی او غنا می‌یافت و تغییر شکل می‌داد.

مادرش، در خاطرات او جایگاه ویژه‌ای داشت، چون وی هنگامی مرده بود که نیکول بیش از ده سال نداشت. در ذهن نیکول، مادرش با تمام خصوصیات ملکه یا الاهی باقی مانده بود. آنای تیا سو، زیبا و باوقار بود، زنی افریقایی، کاملاً سیاهپوست، با قدی بلند که در بین آنان چندان معمول نبود. تمام تصویرهای ذهنی نیکول از مادرش در هاله‌ای از نور ملایم و درخشان پوشیده شده بود.

نیکول مادرش را در اتاق نشیمن خانه‌شان در شیلی-مازارن به یاد آورد، که به وی اشاره می‌کرد بیاید و در دامن او بنشیند. آنای هر شب پیش از خواب برای دخترش کتاب می‌خواند. اغلب داستانها درباره‌ی پریان، شاهزاده‌ها، قلعه و مردم زیبارو و شادی بود که بر هر مانعی غلبه می‌کردند. صدای مادرش نرم و دلنشین بود. او در حالی که پلکهای نیکول کوچولو سنگین و سنگینتر می‌شدند، به خواندن لالایی ادامه می‌داد. یکشنبه‌های کودکی او روزهای ویژه‌ای بود. در بهار آنان به پارک می‌رفتند و در علفزارهای وسیع بازی می‌کردند. مادرش به نیکول یاد می‌داد که چگونه بدود. دختر کوچولو هرگز چیزی به زیبایی مادرش، که در جوانی دوندۀ سرعت در سطح بین‌المللی بود، در حال دویدن در میان مرغزارها ندیده بود.

البته نیکول تمام جزئیات سفرش را به همراه آنای به ساحل عاج برای شرکت در

پورو، آشکارا به یاد می‌آورد. مادرش بود که در طول شبهای پیش از مراسم در نیدوگو او را دربر گرفته بود. در طول آن شبهای دراز و وحشتناک، نیکول کوچولو با تمام هراسهایش مبارزه کرده بود. مادرش، هر روز، آرام و صبورانه، به تمام پرسشهای او پاسخ داده و به وی یادآوری کرده بود که بسیاری دختران دیگر پیش از او بدون مشکلات زیاد این مراسم را از سر گذرانده بودند.

محبوبترین خاطره نیکول از آن سفر به آن اتاق هتل در آبیجان، در شب پیش از بازگشت به پاریس، مربوط بود. او و مادرش در طی سی ساعت پس از پایان مراسم تنها اندکی درباره پورو گفت‌وگو کرده بودند. هنوز آناوی او را تحسین نکرده بود. اومه و پیرمردان روستا به نیکول گفته بودند که او استثنایی بوده است، اما برای دختری هفت‌ساله، هیچ تحسینی به اندازه ستودن مادرش اهمیت ندارد.

نیکول درست پیش از شام، با تمام جرئتی که در خود سراغ داشت، با احتیاط پرسیده بود: «من کارمو درست انجام دادم، مامان؟ منظورم برای پورو بود؟».

آناوی ناگهان به گریه افتاده بود: «تو کارتو درست انجام دادی؟ تو کارتو درست انجام دادی؟» با حلقه کردن دستانش دور بدن نیکول، وی را از زمین بلند کرده و گفته بود: «اوه عزیزم، من اون قدر به تو افتخار می‌کنم که دارم منفجر می‌شم.» نیکول به میان بازوان مادرش پریده بود و آنان پانزده دقیقه تمام باهم گریسته و خندیده و یکدیگر را سخت در آغوش گرفته بودند.

نیکول ته گودال به پشت دراز کشیده و اشکهایش از گوشه چشمها سرزیر شده بود و به درون گوشه‌هایش می‌ریخت. تقریباً یک ساعت درباره دخترش فکر می‌کرد؛ ابتدا به دنیا آمدنش و سپس تمام وقایع مهم زندگی ژنویو. نیکول سفر تفریحی به امریکا همراه دخترش را، که سه سال قبل در یازده سالگی ژنویو انجام گرفته بود، به یاد می‌آورد. در آن سفر چقدر به هم نزدیک بودند، بویژه آن روز که از مسیر کایباب جنوبی پیاده به داخل گراند کانیون رفته بودند.

نیکول و ژنویو در کنار هر کدام از علایم در طول مسیر ایستاده بودند تا اثر گذشت دو

میلیارد سال زمان را بر چهره سیاره زمین مطالعه کنند. آنان بر فراز صخره‌ای مشرف به بخش خشک فلات تونتو ناهار خورده بودند. آن شب، مادر و دختر، کیسه‌های خوابشان را پهلوی هم و در کناره سمت راست رود کلرادو پهن کرده بودند. آن دو تمام طول شب را به گفت‌وگو گذرانده و رؤیاهایشان را باهم قسمت کرده بودند، در حالی که دستهایشان در دست هم بود.

نیکول به یاد پدرش افتاد و اندیشید: آگه به خاطر تو نبود من هیچ وقت به اون سفر نمی رفتم. تو بودی که می دوستی وقت رفتنه. پدر نیکول سنگ بنای اصلی زندگی او بود. پیر دژاردن دوست، اعتراف گیرنده، همفکر و جدیترین حامی نیکول به شمار می آمد. او از هنگام تولد و در هر لحظه مهم زندگی نیکول، در کنار او بود. وی بود که نیکول، در حالی که ته گودال درون راما دراز کشیده بود، بیش از همه برایش احساس دلنگسی می کرد. در حقیقت، نیکول می خواست آخرین گفت‌وگویش را با پدر خود انجام دهد.

هیچ یک از خاطرات پدرش نبود که خاطره دیگری را به دنبال خود نیاورد. پیوند ذهنی نیکول از پیر، همه وقایع زندگی خود او را هم در بر می گرفت. همه آنها خاطراتی شاد نبود، مثلاً او به وضوح به یاد آورد که آنان در فاصله اندکی از نیدوگو، در مرغزار ایستاده‌اند و دست در دست هم، در سکوت ناظر سوزانده شدن جسد آن‌اوی بر فراز انبوهی از هیزم در دل شب هستند و اشک می ریزند. او هنوز می توانست بازوان پدرش را دور بدن خود احساس کند، هنگامی که به دنبال شکست در مسابقه سراسری ایفای نقش ژاندارک در پانزده سالگی، بی وقفه گریه می کرد.

آن دو، جفتی ناجور، از یک سال پس از مرگ مادرش تا هنگامی که نیکول سال سوم دانشکده تور را به پایان رسانده بود باهم در پوآ زندگی کرده بودند. زندگی روستایی ساده‌ای بود. نیکول پس از بازگشتن از مدرسه با دوچرخه در میان درختان جنگل نزدیک خانه‌شان می گشت. پیر در اتاق مطالعه داستانهای کوتاهش را می نوشت. هنگام شب مارگریت زنگ شام را می زد و پیش از آنکه خودش، پس از اتمام کار روزانه، سوار بر دوچرخه عازم خانه‌اش در لوینه شود، آنان را به سر میز شام دعوت می کرد.

در تابستانها نیکول با پدرش به مسافرت در سراسر اروپا می پرداخت و از شهرهای

قرون وسطایی و قلعه‌ها که جایگاه‌های اصلی داستانهای تاریخی پدرش بود، دیدن می‌کرد. آنچه نیکول دربارهٔ رهبران سیاسی فعال فرانسه و اروپای غربی می‌دانست، بسیار کمتر از آن بود که در مورد النور آکیتان و همسرش هانری پلاتناژنت می‌دانست. هنگامی که پیر در سال ۲۱۸۱ جایزهٔ مری‌رنو را برای نوشتن افسانهٔ تاریخی برنده شد، نیکول با او به پاریس رفت تا جایزه را دریافت کند. نیکول، با دامن و پیراهن سفیدی که خود پیر در انتخابش به او کمک کرده بود، در تالار بزرگ در ردیف جلو نشسته بود و به سخنان تحسین‌آمیز گوینده دربارهٔ پدرش گوش می‌داد.

نیکول هنوز هم بخشهایی از سخنرانی پدر خود را از حفظ می‌دانست. پلر وی در اواخر نطقش گفته بود: «اغلب از من می‌پرسن، آیا من تجربه‌ای به دست آوردم که بخوام اون رو در اختیار نسل آینده بگذارم.» سپس مستقیم به نیکول نگاه کرده و ادامه داده بود: «من به دختر عزیزم نیکول و همهٔ جوانان دنیا داشتن بصیرت ساده‌ای رو پیشنهاد می‌کنم. من در عمرم دو چیز بسیار باارزش پیدا کردم - یادگرفتن و دوست داشتن. هیچ چیز دیگری - نه شهرت، نه قدرت، نه توفیق به خاطر خودش - ممکن نیست هرگز چنین ارزش بادوامی داشته باشه. چون وقتی عمر آدم تموم می‌شه، اگه بتونه بگه (من یاد گرفتم) و (من دوست داشتم)، اون وقت می‌تونه بگه (من خوشبخت بودم).»

نیکول در حالی که اشک بر گونه‌هایش فرو می‌ریخت، با خود گفت: من خوشبخت بودم، و بیشتر به خاطر تو. تو هرگز منو ناامید نکردی. حتی در مشکلترین لحظات عمرم. همان‌گونه که انتظار داشت، خاطره‌اش او را به تابستان سال ۲۱۸۴ باز گرداند؛ هنگامی که رویدادهای زندگی‌ش چنان شتابی یافته بود که اختیار جهت‌دادن به آنها دیگر در دست او نبود. در دوره‌ای شش هفته‌ای، نیکول مدال طلای المپیک را برد، ماجرای عاشقانهٔ کوتاه اما پرشوری با شاهزادهٔ ویلز داشت، سپس به فرانسه بازگشت تا به پدرش بگوید که باردار شده است.

نیکول وقایع کلیدی آن دوره را به خاطر می‌آورد، آن چنان که گویی همین دیروز اتفاق افتاده است. در تمام عمرش، هیچ احساسی با شادی و لذتی که در لحظهٔ ایستادن بر سکوی پیروزی در لوس آنجلس وجودش را انباشته بود، لحظه‌ای که مدال طلا را بر

گردن و فریاد تحسین صد هزار تماشاچی را در گوشش داشت، برابری نکرده بود. این لحظه به وی تعلق داشت. به مدت تقریباً یک هفته، او شخصیت محبوب رسانه‌ها و مطبوعات بود. عکسش در صفحه اول همه روزنامه بود و در هر خبر ورزشی در صدر اخبار قرار داشت.

پس از آخرین مصاحبه‌اش در استودیوی تلویزیون در مجاورت ورزشگاه المپیک، انگلیسی جوانی با لبخندی گیرا خودش را دارن هیگینز معرفی کرده و کارتی به او داده بود. یک کارت دعوت میهمانی شام که شاهزاده ویلز آن را با دست نوشته بود؛ همان کسی که چندی بعد هنری یازدهم، پادشاه بریتانیا می‌شد.

نیکول، موقعیت ناامیدکننده‌اش را در اما به طور موقت فراموش کرد و به یاد آورد که: شام سحرانگیزی بود. اون خیلی مهربون بود. دو روز پس از اون هم واقعاً باشکوه بود. اما سی‌ونه ساعت بعد، هنگامی که در اتاق خواب هنری در وست‌وود بیدار شد، افسانه پریان ناگهان ناپدید گردید. شاهزاده مهربان و صمیمی او، اکنون اخمو و عصبانی شده بود. هنگامی که نیکول بی‌تجربه، برای درک این امر که چه پیش آمده، سعی بی‌ثمری را آغاز کرد، اندک‌اندک دریافت که دوران رؤیاها پایان یافته است. او به یاد آورد: من صرفاً سرزمینی فتح شده بودم؛ شهرتی لحظه‌ای. من برای رابطه‌ای دایم اصلاً مناسب نبودم.

نیکول آخرین کلمات هنری در لوس آنجلس را هرگز از یاد نمی‌برد. در حالی که او با عجله وسایلش را جمع می‌کرد، هنری دورش می‌چرخید. وی نمی‌توانست بفهمد که چرا نیکول آن قدر آشفته است. نیکول به هیچ‌یک از پرسشهای او پاسخ نداده و در برابر تلاش وی برای در آغوش گرفتنش مقاومت کرده بود. او سرانجام با لحنی حاکی از خشم و ناامیدی گفته بود: «چه انتظاری داشتی؟ که باهم به طرف طلوع خورشید بریم و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کنیم؟ بسه دیگه، نیکول، این دنیای واقعیه، تو باید بدونی که مردم انگلیس هیچ وقت زن نیمه‌سیاهپوستی رو به عنوان ملکه قبول نمی‌کنن.»

نیکول، پیش از آنکه هنری اشکهایش را ببیند، گریخته بود. نیکول به خودش که در عمق آن گودال در اما گرفتار شده بود گفت: و به این ترتیب زنویو عزیز، من لوس آنجلس

رو بادو گنج تازه ترک کردم. من یک مدال طلا داشتم و دختری کوچولو و دوست‌داشتنی که هنوز دنیارو ندیده بود. افکارش، از هفته‌های اضطراب و ناامیدی به دنبال آن ماجرا شتابان گذشت و به آن لحظه‌تنهایی رسید که او سرانجام تمام جرئت‌ش را جمع کرد تا با پدرش هر این باره حرف بزند.

نیکول در آن صبح پاییزی در اتاق نشیمن ویلایشان در بوووا به پدرش گفته بود: «من... من نمی‌دونم چه کار کنم. می‌دونم که خیلی تورو ناامید کردم - من خودم رو هم ناامید کردم - اما می‌خوام بپرسم که آیا درسته. منظورم اینه که، اگه بخوام، پاپا، می‌تونم اینجا بمونم و سعی کنم...».

پدرش حرف او را قطع کرده و گفته بود: «البته، نیکول.» او آرام آرام گریه می‌کرد. پس از مرگ مادرش این نخستین باری بود که گریه کردن پدرش را می‌دید. وی نیکول را در آغوش گرفته و گفته بود: «ما هر کاری لازم باشه می‌کنیم.»

نیکول اندیشید: من چقدر خوش اقبال بودم. اون مردی بسیار پذیرنده بود. هیچ وقت به من نگفت که اشتباه کردم. هیچ وقت چیزی از من نپرسید. وقتی بهش گفتم که هنری پدر بچه‌س و من نمی‌خوام کس دیگری، بخصوص هنری و خود بچه، اینو بدونه، به من قول داد که رازمو حفظ کنه؛ این کارو هم کرده.

چراغها ناگهان روشن شد و نیکول به پا خاست تا زندانش را در اوضاع جدید بررسی کند. تنها جای روشن، مرکز گودال بود و هر دو انتها در سایه قرار داشت. نیکول، با توجه به موقعیت، احساس شادی و نشاط حیرت‌آوری داشت.

او به سقف انبار و از میان آن به آسمان توصیف‌ناپذیر اما نگاهی انداخت. نیکول درباره چند ساعت آخر خود فکر کرد و ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید. بیست سال می‌شد که او دعا نخوانده بود، اما در آن لحظه، در بخش نورانی مرکز گودال زانو زد و گفت: خدای مهربون، می‌دونم که کمی دیره، اما به خاطر پدرم، به خاطر مادرم و به خاطر دخترم از تو متشکرم. همین طور هم برای همه چیزای دوست‌داشتنی زندگی. سپس نگاهی به سقف انداخت. او لبخندی بر لب داشت و چشمانش برق می‌زد. و حالا خدای عزیز، لطفاً کمک کن.

دیدارکنندگان

روبات کوچک وارد محوطه نورانی شد و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. ارتش انگلستان به هارفلور رسیده بود.

بار دیگر حمله کنید، دوستان عزیز، بازی دیگر،

یا شکاف حصار را با اجسادمان - مرده‌های انگلیسی - بیوشانید.

در صلح چیزی نیست، از این رو مرد

سراپا سکون و تواضع می‌شود؛

اما بدان هنگام که شیپور نبرد در گوشمان صدای کند،

آن گاه چونان بیر باش

هنری پنجم، پادشاه جدید انگلستان، همچنان سربازان خیالی خود را موعظه می‌کرد. نیکول در حالی که گوش می‌داد، لبخند زد. او بیش از یک ساعت می‌شد که به حرفهای پرنس هال، ساخته و یکفیلد، درباره عیاشیهای دوران جوانی، نبرد با هاتسپور و شورشیان دیگر، و از آنجا تا رسیدن به تاج و تخت انگلستان گوش داده بود. نیکول تنها یک بار سه نمایشنامه هنری را، آن هم سالها پیش، خوانده بود، اما به علت علاقه داشتن همیشگی به ژاندارک، با دوره‌های تاریخی آشنایی داشت.

او با صدای بلند به روبات کوچک گفت: «شکسپیر تو رو به چیزی تبدیل کرده که هیچ وقت نبودی.» سپس خم شد و با استفاده از میله، آن را خاموش کرد. «مطمئناً تو جنگجو بودی، هیچ کس در این مورد بحث نمی‌کنه، اما فاتحی خونسرد و قسی القلب هم بودی. تو نرماندی رو زیر یوغ خودت رنج دادی و خونشوریختی. تو تقریباً زندگی رو از

فرانسه گرفتی».

نیکول با حالتی عصبی به خودش خندید. او فکر کرد: حالا این منم که با شاهزاده سفالی بیست سانتیمتری بی جانی حرف می‌زنم. او احساس ناامیدی خود را، هنگامی که یک ساعت پیش برای یافتن راه فرار، تلاش بیهوده‌ای به خرج داده بود، به یاد آورد. این واقعیت که وقت او رو به اتمام بود، هنگامی آشکارتر شد که وی آخرین جرعه‌های آبش را نوشید. او فکر کرد: خب، اقبالاً این بهتر از دلسوزی برای خودمه.

نیکول گفت: «شاهزاده کوچولوی من، تو دیگه چه کار می‌تونی بکنی؟ اگه من سوراخ (ج) رو با این سوزن پر کنم چی می‌شه؟».

روبات به کار افتاد و چند قدم راه رفت و سرانجام به پای چپ نیکول نزدیک شد. پس از سکوتی طولانی، پرنس هال لب به سخن باز کرد، اما نه با صدای قدرتمند هنرپیشه‌ای که در بازیهای قبلی از آن استفاده کرده بود، بلکه به لهجه بریتانیایی خود و یکفیلد: «ج، نشان‌دهنده گفت‌وگوی دوطرفه‌س دوست من، و من مخزن معتابهی در اختیار دارم. اما من حرفی نمی‌زنم، مگر اینکه تو اول چیزی بگی».

نیکول خندید: «خیلی خب، پرنس هال.» و پس از لحظه‌ای تفکر گفت: «درباره ژاندارک برام بگو».

روبات تردید کرد و بعد ابروانش درهم رفت: «بانوی عزیز، اون جادوگری بود، که ده سال پس از مرگ من، بر روی صلیبی در روئن سوزانده شد. در دوران حکومت من شمال فرانسه زیر فرمان ارتش من بود. اون جادوگر فرانسوی، که ادعا می‌کرد از طرف خدا اومده...».

نیکول دیگر گوش نداد و هنگامی که سایه‌ای از بالای سرش رد شد، سرش را بالا آورد. او تصور کرد چیزی را دیده است که بالای سقف انبار پرواز می‌کند. تپش قلبش ناگهان افزایش یافت. او با آخرین قدرت صدایش فریاد زد: «اینجا، من اینجا...» پرنس هال درباره این موضوع که چطور توفیق ژاندارک به خروج فرانسه از قلمرو حکومت منجر شده است، با خودش حرف می‌زد. نیکول هنگامی که یک بار دیگر با استفاده از میله، هال را خاموش می‌کرد، گفت: «چقدر انگلیسی. نمونه مشخص فردی انگلیسی».

لحظاتی بعد سایه بزرگ بود و ته گودال را کاملاً تاریک کرد. نیکول به بالا نگریست و از ترس، قلبش فرو ریخت. موجود غول آسای پرنده‌مانندی با بالهای گسترده و بال‌زنان، بر فراز گودال پرواز می‌کرد. نیکول عقب رفت و بی‌اختیار جیغ کشید. آن موجود گردنش را به گودال وارد کرد و مجموعه‌ای از صداها از خود درآورد. صداها خشن بود، اما اندکی حالت موسیقی داشت. بدن نیکول از کار افتاده بود. آن موجود دوباره همان صداها را درآورد و سعی کرد به درون گودال برود. سودی نداشت، چون بالهایش خیلی بزرگتر از آن بودند که بتواند خود را به آهستگی درون گودال کم‌عرض جای دهد.

در طی این مدت کوتاه نیکول، که وحشت شدیدش جای خود را به ترس عادی می‌داد، آن موجود پرنده بیگانه را به دقت نگاه کرد. صورت آن، بجز دو چشم مهربان آبی پررنگش که دورشان را حلقه‌ای قهوه‌ای‌رنگ گرفته بود، او را به یاد تروداکتیل‌هایی می‌انداخت که در موزه تاریخ طبیعی فرانسه دیده بود. منقارش دراز و نوک آن خمیده و دهنش بی‌دندان بود. دو پنجه، که از دو طرف نسبت به بدن قرینه بود، هر کدام چهار ناخن تیز داشت.

حدس نیکول این بود که آن پرنده حدود صد کیلوگرم وزن دارد. بدن آن را، بجز منقار و صورت، انتهای بالها و پنجه‌ها، ماده ضخیم سیاه‌رنگی شبیه مخمل پوشانده بود. هنگامی که پرنده دریافت قادر نیست وارد گودال شود، با دو صدای تیز و بلند، خود را بالا کشید و ناپدید گردید.

نیکول در طول یک دقیقه پس از رفتن آن موجود تکان نخورد. سپس روی زمین نشست و سعی کرد افکارش را متمرکز سازد. آرنالین ترشح شده بر اثر ترس، هنوز در بدنش جریان داشت. او کوشید درباره آنچه دیده بود منطقی فکر کند. نخستین فکرش این بود که آن پرنده، گونه‌ای بایوت بوده است، مانند همه موجودات متحرک دیگری که قبلاً در رامادا دیده شده بودند. او به خودش گفت: اگه این بایوت باشه، حتماً از نوع خیلی پیشرفته‌س. او تصویر سایر بایوت‌هایی را که دیده بود، در ذهن مجسم کرد، هم خرچنگ‌های نیم‌استوانه جنوبی و هم مجموعه متنوع موجوداتی که در نخستین رامادا از آنها فیلمبرداری شده بود. نیکول نمی‌توانست خود را متقاعد کند آن پرنده، بایوت بوده است.

چیزی در چشمان آن پرنده وجود داشت که ...

نیکول صدای بال زدن را از دور شنید و بازی حرکت ماند. او در گوشه سایه دار گودال به دیواره چسبیده بود و وحشتزده نگاه می کرد که بار دیگر بالهای گسترده پرنده جلو نور را گرفت. در واقع، این بار دو پرنده بودند. پرنده اول، این بار با یک همراه آمده بود. دومی جثه خیلی بزرگتری داشت. پرنده جدید سرش را به گودال فرو برد و با چشمان آبی خود به نیکول خیره شد. صدایی که تولید کرد، بلندتر از صدای پرنده قبلی بود، ولی حالت موسیقی مانند کمتری داشت. گردنش را چرخاند تا به همراهش نگاه کند. در حالی که دو پرنده ظاهراً باهم گفت و گو می کردند، نیکول متوجه شد که پرنده جدید بدنی پوشیده از ماده ای براق، مانند واکس یا کفپوش، دارد، اما از سایر جهات، به غیر از اندازه، کاملاً مشابه پرنده اول بود. سرانجام پرنده جدید بالا رفت و آن زوج عجیب بر لبه گودال نشستند، در حالی که هنوز سروصدا می کردند. آنها یکی دو دقیقه در سکوت به نیکول چشم دوختند و سپس، به دنبال گفت و گویی کوتاه، هر دو رفتند.

نیکول پس از آن مبارزه شدید با ترس، خسته شده بود. چند دقیقه بعد از رفتن آن دو دیدار کننده بالدار، او در گوشه ای از گودال پاهایش را جمع کرد و به خواب رفت. نیکول چند ساعت خوابید، سپس بر اثر صدایی بلند از خواب بیدار شد؛ صدای ترق، که مانند صدای شلیک گلوله در انبار پیچید. او به سرعت از جا برخاست، اما صدای دیگری نشنید. بدنش به او یادآوری کرد که گرسنه و تشنه است، پس باقیمانده غذایی را بیرون آورد و با نگرانی از خودش پرسید: باید از این مقدار دو وعده غذای کوچولو درست کرد؟ یا اینکه باید همه رو بخورم و صبر کنم بینم بعد چی پیش می آد؟

نیکول، با کشیدن آهی عمیق، تصمیم گرفت همه آب و غذای باقیمانده را در یک وعده بخورد. او تصور می کرد این کار باعث می شود موقتاً مسئله غذا را فراموش کند. وی در اشتباه بود. نیکول در حالی که آخرین جرعه آبش را می نوشید، ذهنش زیر رگبار تصاویری از بطریهای آب چشمه، که او و خانواده اش همیشه سر میز غذایشان در پووا داشتند، قرار گرفت.

پس از آنکه نیکول غذایش را تمام کرد، بار دیگری صدای ترق زیر سقف انبار پیچید. او باز هم گوش داد، ولی این بار هم فقط سکوت بود. افکارش از تصورات در مورد فرار انباشته بود؛ تصوراتی که در همه آنها به نحوی از پرندگان برای بیرون آمدن از گودال، استفاده شده بود. او به این دلیل که وقتی فرصت داشت سعی نکرده بود با آنها ارتباط برقرار کند، از دست خودش عصبانی بود. نیکول با خودش خندید و گفت: البته ممکن بود تصمیم بگیرم منو بخورم. اما کی می گه که مردن از گرسنگی بهتر از خورده شدنه؟

نیکول مطمئن بود که آن پرندگان باز خواهند گشت، شاید علت این اطمینان موقعیت ناامیدکننده اش بود، اما با وجود این، وی به طرح نقشه‌هایی پرداخت در مورد اینکه وقتی پرنده‌ها باز گشتند چه باید بکند. او خودش را در حال گفتن سلام تصور کرد. او می ایستد و دست خود را با کف باز رو به بالا می گیرد و به مرکز گودال می رود، درست زیر پای آن پرنده، و آن گاه از مجموعه‌ای از حرکات و علایم برای نشان دادن وضعیت نامناسب خود استفاده می کند: اول اشاره مکرر به خودش و سپس گودال نشان خواهد داد که او فرار نمی کند؛ اشاره به پرنده‌ها و سقف انبار به آنها می فهماند که به کمکشان احتیاج دارد.

دو صدای بلند و تیز او را به دنیای واقعی باز آورد. پس از مکثی کوتاه، بار دیگر صدای ترق دیگری شنیده شد. نیکول در اطلس کامپیوتری رامادر فصل «محیط‌ها» به جستجو مشغول شد و سپس برای اینکه بی‌درنگ متوجه نشده بود چه اتفاقی افتاده است، به خودش خندید. آن صداها ترق شدید، صدای شکستن یخهای دریای استوانه‌ای بود که از انتها داشت ذوب می شد. راما هنوز در مدار زهره بود (اگرچه آخرین حرکت میانه مسیر، آن را در جهتی قرار داده بود که اکنون بار دیگر فاصله اش با خورشید افزایش می یافت) و تابش خورشید سرانجام درجه حرارت داخل راما را به حد بالاتر از نقطه انجماد آب رسانده بود.

اطلس درباره طوفانهای شدید هشدار داده بود؛ گردبادهای ناشی از ناپایداری حرارتی جو راما که به دنبال ذوب شدن یخها ایجاد می شد. نیکول به مرکز گودال رفت و فریاد زد: «بیاین، پرنده‌ها، یا هرچی که هستین، بیاین منو بگیرین تا اقلأ فرصت فرار داشته باشم».

اما پرنده‌ها برنگشتند، نیکول ده ساعت تمام در گوشه گودال بیدار نشست و هرچه تعداد صداها شکستن یخ بیشتر می‌شد او بیش از پیش احساس ضعف می‌کرد. وزش باد آغاز گردید. ابتدا فقط نسیم بود، اما زمانی که صدای شکستن یخها به پایان رسید، آن نسیم به طوفان بدل گردیده بود. نیکول کاملاً ناامید شده بود. هنگامی که بار دیگر خوابش برد، به خودش گفت که احتمالاً بیش از یکی دو بار دیگر بیدار نخواهد شد.

در طی ساعتها وزش گردباد، باد خود را به دیوارها و ساختمانهای نیویورک می‌کوبید. نیکول بی‌حال در گوشه‌ای افتاده بود. او به زوزه باد گوش داد و به یاد آورد که شبیه آن صدا را به هنگام وقوع طوفانی در کلبه اسکی در کلرادو شنیده است. او سعی کرد لذت ورزش اسکی را به یاد آورد، اما نمی‌توانست. گرسنگی و خستگی قوه تخیل او را هم ضعیف کرده بود. نیکول بی‌حرکت نشسته بود، با ذهنی خالی از اندیشه، بجز اینکه گاهی به این فکر می‌افتاد که مردن چگونه خواهد بود.

او نمی‌توانست به خواب رفتن را به یاد آورد، اما بیدار شدنش را هم به خاطر نمی‌آورد. وی خیلی ضعیف بود. ذهنش به او می‌گفت که چیزی به گودال وارد شده است. بار دیگر تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. نیکول از گوشه‌ای که قرار داشت به انتهای انباشته از توده فلزات خزید. او چراغ قوه را روشن نکرد. بدنش به چیزی خورد و از جا پرید. سپس آن را با دست لمس کرد. آن شیء بزرگ بود؛ به اندازه توپ بسکتبال. سطح خارجی آن صاف و نرم بود و شکلی بیضی مانند داشت.

نیکول هشیارتر شد. او چراغ قوه‌اش را در جیب لباس پرواز یافت و نورش را روی آن شیء انداخت. سفید مایل به خاکستری و شبیه تخم مرغ بود. آن را با دقت معاینه کرد. هنگامی که سطح شیء را محکم فشار داد، محل فشار زیر انگشتش اندکی فرو رفت. ذهنش پرسید: می‌تونم بخورم؟ گرسنگی آن قدر به او فشار آورده بود که دیگر از اینکه خوردن آن شیء ممکن بود چه خطری برایش داشته باشد، نگرانی به خود راه نمی‌داد. نیکول چاقویش را بیرون آورد و توانست آن شیء را به زحمت ببرد. او مشتاقانه

قطعه‌ای از آن را برید و به زور در دهانش فرو برد. بی‌مزه بود. نیکول آن را تف کرد و بی‌اختیار گریست. با عصبانیت ضربه‌ای به آن زد و آن شیء غلتید و از او دور شد. تصور کرد صدایی می‌شنود. نیکول دست دراز کرد و شیء را دوباره غلتاند. به خودش گفت: بله، خودش. این صدای حرکت آب بود.

بریدن پوسته خارجی شیء با چاقو به کندی پیش می‌رفت. پس از چند دقیقه، نیکول ابزار پزشکی خود را پیدا کرد و با استفاده از چاقوی جراحی به بریدن ادامه داد. آن شیء هر چه که بود، از سه لایه مشخص و مجزا درست شده بود. پوسته خارجی محکم بود، مثل پوسته توپ فوتبال و در دست گرفتن آن نسبتاً مشکل. لایه دوم نرم و مرطوب، با قوام شیشه خربزه و به رنگ آبی روشن بود. داخل آن، در وسط، چند لیتر مایع سبزرنگ وجود داشت. نیکول که از هیجان انتظار می‌لرزید، دستش را مانند ظرفی درون بریدگی فرو برد و مقداری از مایع را به لبانش نزدیک کرد. مزه عجیبی شیشه دارو داشت، اما نیروبخش بود. او با عجله دو جرعه نوشید و سپس سالها آموزش پزشکی جلو ادامه این کارش را گرفت.

نیکول با میل شدید به نوشیدن مبارزه کرد و ابزار مربوط به طیف‌سنج جرمی را به داخل مایع فرو برد تا به ترکیب شیمیایی آن پی ببرد. او آن قدر عجله داشت که درمورد نمونه اول اشتباه کرد و مجبور شد کارش را تکرار کند. هنگامی که نتایج آزمایش روی صفحه نمایش کوچکی که به همه ابزارهای او متصل می‌شد، ظاهر گردید، نیکول از خوشحالی گریه را سر داد. آن مایع برای او سمی نبود. برعکس، از نظر پروتئین و مواد شیمیایی با ترکیباتی مشابه آنچه در بدن انسان ساخته می‌شود، بسیار غنی بود.

نیکول با صدای بلند فریاد زد: «خیلی خوبه، خیلی خوبه!» سپس به سرعت بلند شد و تقریباً از حال رفت. با احتیاط بیشتر، به زانو نشست و آن قسمت گوشتالو و مرطوب را آن قدر خورد که شکمش کاملاً پر شد. سپس با رضایت خاطر به خوابی عمیق فرو رفت.

هنگامی که از خواب بیدار شد، نخستین نگرانش تعیین مقدار باقیمانده خربزه مانا^۱

-اسمی که خود روی آن شیء گذاشت- بود. وی آدمی خوش خوراک بود و خودش این را می دانست، اما این به گذشته مربوط می شد. آنچه در این هنگام نیاز داشت، این بود که از بقایای خربزه مانا طوری استفاده کند که فرصتی برای کمک خواستن از آن پرنده ها داشته باشد.

نیکول خربزه را با دقت اندازه گرفت. ابتدا حدود ده کیلوگرم وزن داشت، اما اندکی بیش از هشت کیلوگرم از آن باقی مانده بود. ارزیابی تقریبی او نشان می داد که قسمت غیرخوراکی، یعنی پوسته خارجی حدود دو کیلوگرم وزن دارد. آنچه باقی مانده بود، در حدود شش کیلوگرم وزن داشت که تقریباً نصف آن مایع و نیم دیگرش گوشتی به رنگ آبی بود. او داشت فکر می کرد: بذار ببینم، سه کیلو مایع یعنی....

با روشن شدن مجدد چراغها رشته افکار نیکول از هم گسست. او با خودش گفت: بله قربان. سپس نگاهی به ساعتش انداخت، درست سر وقت، با همون شروع ناگهانی. از روی ساعت نگاهش را بر روی آن شیء همشکل تخم مرغ انداخت و برای نخستین بار آن را در زیر نور دید و بی درنگ شناخت. نیکول جلو رفت و با انگشتانش خطوط قهوه ای رنگ چیندار روی پوسته شیرینی رنگ را لمس کرد و با خودش گفت: اوه، خدا جان من تقریباً فراموش کرده بودم. او به جیب لباس پروازش دست برد و سنگی صیقلی را که او مه در شب سال نو در رم به او داده بود، بیرون آورد. به آن خیره شد و سپس نگاهی به شیء تخم مرغ مانند درون گودال انداخت و زیر لب تکرار کرد: اوه، خدا جان!

نیکول سنگ را در جیبش گذاشت و آن شیشه کوچک سبزرنگ را بیرون آورد. بار دیگر صدای جدش در ذهن او طنین افکند که گفت: «روناتا وقت خوردنش رو تشخیص می ده.» نیکول گوشه گودال نشست و مایع درون شیشه را به یک جرعه نوشید.

آبهای دانایی

چشمان نیکول بی درنگ تار شد. او لحظه ای آنها را بست و هنگامی که دوباره گشود

درخشش نورهای رنگی فروزانی داشت او را کور می کرد؛ نورهایی که با طرحهای هندسی ویژه‌ای به سرعت از جلو او عبور می کرد، گویی خودش به سرعت در حرکت است. در مرکز دیدش، اندکی دورتر، نقطه‌ای سیاه از میان مجموعه‌ای درخشان از اشکال به تناوب قرمز و زرد، از پسزمینه بیرون آمد. حواس نیکول کاملاً به آن نقطه در حال رشد بود. نقطه به سرعت به سوی او آمد، گسترش یافت و تمام دیدش را پر کرد. او مردی را دید؛ پیرمردی سیاه که در شبی پرستاره در مرغزاری در افریقا می دوید. هنگامی که پیرمرد چرخید تا از تخته‌سنگها بالا رود، نیکول صورتش را کاملاً آشکار دید. پیرمرد شبیه او مه بود، وی به گونه‌ای عجیب، به مادر نیکول هم مشابهت داشت.

پیرمرد با چابکی ویژه‌ای از تخته‌سنگها بالا رفت. او در بالای کوه بی حرکت ایستاد، دستهایش را باز کرد و در افق آسمان شب به هلال ماه خیره شد. نیکول صدای روشن شدن موتور موشکی را شنید و به سمت چپ چرخید. او دید که سفینه فضایی کوچکی روی سطح ماه فرود می آید. دو مرد در لباس فضایی از نردبانی پایین آمدند. او شنید که نیل آرمسترانگ می گوید: «این گام کوچک یک انسان، گامی عظیم برای بشریت است».

باز آلدرین به آرمسترانگ در سطح ماه پیوست و هر دو به سمت راست اشاره کردند. آنان به پیرمرد سیاهی خیره شده بودند که در آن نزدیکی در لبه پرتگاهی ایستاده بود. پیرمرد لبخند زد. دندانهایش خیلی سفید بود.

وقتی صحنه ماه از پشت سرش محو شد، تصویر صورت پیرمرد به چشم نیکول بزرگتر می آمد. وی با صدای آرام به خواندن آوازی به زبان سنوفو پرداخت، اما ابتدا نیکول نمی توانست بفهمد او چه می گوید. ناگهان دریافت که پیرمرد با وی سخن می گوید و او می تواند همه کلمات را بفهمد: «من یکی از اجداد تو هستم از قرنهای پیش، در کودکی، اون شبی که مردم روی سطح ماه فرود آمدن، من بیرون رفتم تا کمی فکر کنم. چون تشنه بودم، مقدار زیادی از آب دریاچه دانایی رو نوشیدم، اول به ماه پرواز کردم، جایی که با فضاورد حرف زدم، و بعد به دنیاهای دیگه رفتم. من بزرگان رو دیدم. اونا به من گفتن که تو میای و با خودت داستان مینویسه رو به ستاره‌ها می آری».

همچنان که نیکول به پیرمرد چشم دوخته بود، سر او شروع به رشد کرد، دندانهایش همچون جانوران وحشی دراز شد و چشمانش زردرنگ. پیرمرد به بیری تبدیل شد و پرید تا گلوی او را بگیرد. نیکول، هنگامی که دندانها را روی گلویش حس کرد، جیغ کشید. وی خود را برای مرگ آماده کرد، اما ببر شل شد، تیری عمیقاً در پهلویش فرو رفته بود. نیکول صدایی شنید و به بالا نگاه کرد. مادرش، که لباس قرمز زیبا و باشکوهی بر تن داشت و کمانی طلایی در دستش بود، باوقار و زیبایی به سوی ارابه‌ای مرصع، متوقف شده در میان زمین و هوا، می‌دوید. نیکول فریاد زد: «مادر... صبر کن».

مادرش چرخید و به او گفت: «تو فریب خوردی. باید خیلی محتاط باشی. من فقط سه بار می‌تونم نجاتت بدم. مواظب اون چیزی باش که نمی‌بینی، ولی می‌دونی که هست.» آن‌اوی بر ارابه سوار شد و مهار آن را در دست گرفت. «تو نباید بمیری. من دوستت دارم، نیکول.» اسبان قرمز بالدار بالا و بالاتر رفتند تا جایی که نیکول دیگر نمی‌توانست آنها را ببیند.

آن طرح رنگی دوباره جلو چشمش بود. نیکول در این هنگام صدای موسیقی شنید؛ ابتدا از دوردست، سپس از نزدیکتر. مصنوعی بود، مثل صدای زنگهای بلورین، زیبا، جذاب و آسمانی. صدای کف‌زدن بلند شد. نیکول با پدرش در کنسرتی در ردیف جلو نشسته بود. روی صحنه مردی شرقی، که موهایش تا زمین می‌رسید، و چشمانش به نقطه‌ای خیره می‌نگریست، در کنار سه شیء عجیب و غریب ایستاده بود.

پدرش گفت: «بیا، باید بریم.» همچنان که نیکول نگاه می‌کرد، پدرش به گنجشکی بدل شد و به او لبخند زد. نیکول بالهای گنجشکی خودش را برهم زد و باهم به هوا برخاستند و کنسرت را پشت سر گذاشتند. موسیقی محو شد. هوا به سرعت از کنارشان می‌گذشت. نیکول می‌توانست دره‌ی زیبای لوآر، و برای یک لحظه ویلایشان در پوآرا ببیند. او خوشحال بود که به خانه باز می‌گردد. اما پدر گنجشک در شینون فرود آمد؛ کمی پایینتر در کنار لوآر. دو گنجشک روی درختی در حیاط قلعه فرود آمدند.

زیر پایشان در هوای خشک ماه دسامبر، هانری پلاتناژنت و النور آکیتان ایستاده بودند و درباره‌ی جانشین تاج و تخت انگلستان بحث می‌کردند. النور زیر درخت آمد و گنجشکها را

دید، او گفت: «هی، سلام نیکول. نمی‌دونستم اونجایی.» ملکه النور دست دراز کرد و به نوازش زیر شکم گنجشک پرداخت. نیکول از نرمی آن نوازش به خود لرزید. ملکه گفت: «یادت باشه، نیکول، سرنوشت از هر عشقی مهمتره. اگه از سرنوشت خودت مطمئن باشی، همه چی رو می‌تونی تحمل کنی.»

بوی آتش به مشام نیکول رسید و او احساس کرد در جای دیگری به آنان نیاز است. او و پدرش اوج گرفتند، به سمت شمال، به سوی نرماندی رفتند. بوی آتش بهتر احساس می‌شد. آنان صدای فریاد کمک خواهانه‌ای را شنیدند و سریعتر بال زدند.

در روئن دختری ساده با نوری در چشمانش به آنان که نزدیک می‌شدند، نگاه کرد. آتش تا پاهای او رسیده و نخستین بوی سوختن گوشت در هوا پیچیده بود. دختر، که کشیشی صلیبی را بر فراز سر او گرفته بود، در حالت دعا نگاهش را به جلو پایش در آتش دوخت. او گفت: «عیسای مقدس.» و اشک چون سیل بر گونه‌هایش فرو ریخت.

نیکول، در حالی که با پدرش در آن میدان شلوغ فرود می‌آمد، فریاد زد: «ما نجات می‌دیم، ژان.» پس از آنکه آنان دست‌وپایش را از تیر باز کردند، ژان در آغوششان گرفت. آتش اطرافشان منفجر شد و تاریکی همه جا را پوشاند. لحظه‌ای بعد نیکول دوباره در پرواز بود، اما این بار به شکل حواصیلی بزرگ و سفید. او در اما تنها بود و بر فراز شهر نیویورک پرواز می‌کرد. نیکول پایین آمد تا از برخورد با یکی از آن پرنده‌ها، که با حیرت او را نگاه می‌کرد، جلوگیری کند.

نیکول می‌توانست همه چیز را در نیویورک با دقتی باورنکردنی، ببیند؛ گویی چشمانش چند طیفی و دارای عدسیهایی با انحنای متفاوت هستند. او می‌توانست در چهار نقطه متفاوت همزمان حرکت را تشخیص دهد. در نزدیکی انبار، یک بایوت هزارپا به آهستگی به سمت انتهای جنوبی ساختمان می‌رفت. از نزدیکی هر کدام از سه میدان مرکزی، حرارت بسیاری از منابع زیرزمینی ساطع می‌گردید و باعث می‌شد در دید مادون قرمز (فروسرخ) او طرحهای رنگی متحرک در آن نقطه دیده شود. نیکول چرخ‌زنان به سوی انبار پایین آمد و آرام در گودال خودش جای گرفت.

دعوت بیگانه

نیکول به خودش گفت: باید برای نجات آماده باشم. او قمقمه‌اش را از مایع سبز وسط خربزۀ مانا پر کرده بود. وی پس از قطعه‌قطعه کردن میوه و قراردادن آن در جیبهای مخصوص غذا در لباسش، در همان گوشۀ گودال نشست.

نیکول به گشت و گذار ذهنی عجیبی که پس از خوردن محتویات آن شیشه کوچک انجام داده بود، فکر کرد: وای. همه اینا چه معنایی داشت؟ نیکول به یاد آورد که در مراسم پورو، هنگامی که هنوز بچه بود، همین دید را پیدا کرد و سه سال بعد که برای مراسم خاکسپاری مادرش به نیدوگو بازگشته بود، درباره آن با اومه گفت و گو کرد.

یک شب که پیرمرد و نیکول تنها بودند، اومه پرسید: «روناتا کجا رفت؟».

نیکول بی‌درنگ فهمیده بود اومه از او چه می‌پرسد و پاسخ داده بود: «من پرنده بزرگ سفیدی شدم و تا اون طرف ماه و خورشید تا خلاء بزرگ پرواز کردم».

پیرمرد گفته بود: «اومه همین فکر و کرد».

دانشمند درون نیکول بزرگسال، از خود ده ساله‌اش پرسید: چرا تو همون وقت از اومه پرسیدی که چه اتفاقی برات افتاده؟ اون وقت شاید معنی اتفاقات الآن رو می‌فهمیدی. اما خود نیکول به دلیلی می‌دانست که تحلیل این شهود برای او ممکن نیست، چون در قلمرویی قرار دارد که هنوز روندهای استقرایی، که دانش تجربی را چنین قلمرومند کرده‌اند، در آن راه نیافته‌اند. او در عوض به مادرش فکر کرد، و اینکه وی با لباس بلند و پرچین قرمزش چقدر زیبا بوده است. آناوی او را از دست ببر نجات داده بود. نیکول فکر کرد: متشکرم، مادر. او آرزو کرد که می‌توانست با مادرش گفت و گو کند.

صدای عجیبی بود، مانند دویدن دهها بچه با پای بدون کفش بر روی کفپوش، و مشخص بود که صدا به سوی او می‌آید. نیکول وقت چندانی برای فکر کردن نداشت. چند

ثانیه بعد سر و شاخکهای یک بایوت هزارپا در لبه گودال ظاهر شد و بدون آنکه از سرعتش بکاهد، مستقیماً از دیوار طرف مقابل نیکول پایین آمد. بایوت روی هم چهارمتر طول داشت. بدون دشواری از دیوار پایین آمد، در حالی که هریک از شصت پایش را روی سطح صاف دیوار قرار می‌داد و با نوعی حالت مکش، چسبیده به دیوار نگه می‌داشت. نیکول کوله‌پشتی خود را به پشتش گذاشت و منتظر فرصت شد. او از ظاهر شدن بایوت خیلی تعجب نکرده بود. پس از آنچه او در آن حالت شهود دیده بود، اطمینان داشت که سرانجام به وسیله‌ای نجات خواهد یافت.

بایوت هزار پا، پانزده قطعه متصل به هم مفصلدار داشت، که به هر کدام چهار پا وصل بود و سری حشره‌مانند با مجموعه‌ای عجیب و غریب از احساسگرها، که دوتا از آنها بلند و باریک بود و شبیه آنتن به نظر می‌آمد. آن توده قطعات فلزی گوشه گودال ظاهراً قطعات یدکی آن بود. همچنان که نیکول نگاه می‌کرد، بایوت سه تا از پاهای خودش را عوض کرد، همین طور پوشش یکی از قطعه‌هایش و دو برجستگی تکه‌مانند در یک طرف سرش را. مجموعه این کارها بیش از پنج دقیقه وقت نگرفت و هنگامی که تمام شد، بایوت دوباره شروع به بالا رفتن از دیوار کرد. هنگامی که سه چهارم بدن بایوت روی دیوار قرار گرفت و به سوی بالا رفت، نیکول روی آن پرید. این اضافه وزن ناگهانی خیلی زیاد بود. بایوت تعادلش را از دست داد و همراه با نیکول داخل گودال افتاد. چند لحظه بعد هزارپا دوباره سعی کرد از دیوار بالا برود. این بار نیکول صبر کرد تا تمام طول بدن هزارپا روی دیوار قرار گرفت. به این امید که نیروی مکش قطعات اضافی فرقی ایجاد کند. بیهوده بود. باز هم هر دو پایین افتادند.

در سقوط دوم، یکی از پاهای جلویی بایوت آسیب جدی دیده بود، بنابراین بایوت پیش از تلاش مجدد تعمیرات لازم را روی خودش انجام داد و سپس برای بار سوم از دیوار بالا رفت. نیکول در همان حال، محکمترین نخ بخیه را از میان وسایل پزشکی انتخاب کرد و یک انتهای آن را محکم به سه بند آخر بدن بایوت بست. وی در انتهای دیگر نخ یک حلقه درست کرد، سپس دستکش‌هایش را پوشید تا از دستش محافظت کند و آن گاه بندی هم برای کمرش درست کرد تا نخ، دستش را نبرد و آن بند را دور کمرش انداخت.

نیکول، هنگامی که همه نتایج ممکن طرح خود را در نظر مجسم ساخت، تصدیق کرد که: این امکان داره فاجعه باشه. اگه نخ پاره بشه، ممکنه بیفتیم. احتمال داره دفعه دوم اون قدرها خوش شانس نباشم.

هزارپا مانند بار پیش شروع به بالا رفتن از دیوار کرد. پس از برداشتن چندین گام کوتاه، بدنش کاملاً کشیده شده بود که وزن نیکول را در پایین آن احساس کرد. اما، این بار نیفتاد. بایوت تقلاکنان کوشید به آهستگی از دیوار بالا برود. نیکول بدنش را نسبت به دیوار به حالت عمود نگه داشت، درست مثل حالت بالا رفتن از صخره، و با هر دو دست نخ بخیه را محکم در دست گرفت.

در حالی که از دیوار بالا می رفتند، نیکول چهل سانتیمتر از آخرین قطعه هزارپا پایبتر بود. هنگامی که سر هزارپا به بالای گودال رسید، نیکول تقریباً در نیمه راه قرار داشت. بالا رفتن کند و مداوم نیکول ادامه یافت، در حالی که قطعه به قطعه، بخشی از بدن بایوت از گودال بیرون می رفت. اما چند دقیقه بعد پیشروی هزارپا مشخصاً کندتر شد و هنگامی که تعداد قطعات باقیمانده از بدن هزارپا بر روی دیوار به چهار قطعه رسید، کاملاً متوقف گردید. نیکول اگر دستش را دراز می کرد، می توانست آن را به آخرین قطعه بدن هزارپا بزند. تنها یک متر از بدن هزارپا هنوز روی دیوار قرار داشت، اما ظاهراً متوقف شده بود. فشار وزن نیکول روی بندهای متصل کننده قطعات آخر خیلی زیاد بود.

در ذهن نیکول، که شش متر بالاتر از کف گودال در هوا آویزان بود، تصاویری از صحنه هایی وحشتناک نقش بست. او با استهزا فکر کرد: عالیه! سپس نخ را محکم کشید و پایش را به دیوار فشار داد. سه نتیجه ممکنه عاید بشه که هیچ کدومش هم خوب نیست: نخ پاره می شه، بایوت سقوط می کنه. یا برای همیشه اینجا آویزون می مونم.

نیکول انتخابها را مرور کرد. تنها طرخی که اندکی احتمال توفیق داشت و تازه، آن هم بسیار خطرناک بود، اینکه از باقیمانده نخ تا رسیدن به قطعه آخر بدن هزارپا، از آن به نحوی به جای دستگیره بهره بگیرد و بقیه راه را تا بالا بییماید.

نیکول به پایین نگاه کرد و سقوط اولش را به خاطر آورد. به نظر من بهتره صبر کنم بینم این ماشین خودش حرکت می کنه یا نه. یک دقیقه گذشت. سپس یک دقیقه دیگر.

نیکول نفسی عمیق کشید، سپس بالای نخ را گرفت و خود را بالا کشید. با دست دیگر هم همین کار را کرد. اکنون درست پشت آخرین قطعه بود. دستش را دراز کرد و یکی از پاهای را گرفت، اما همین که خواست وزنش را به آن منتقل کند، از دیوار جدا شد.

نیکول پس از لحظه‌ای وحشت اندیشید: اینم از این نقشه. او سعی کرد خودش را دوباره پشت سر بایوت قرار دهد. بار دیگر هزارپا را به دقت بررسی کرد. پوشش هر قطعه، از قطعات کوچک روی هم قرار گرفته درست شده بود. نیکول دو تلاش نخستین خود را برای بالارفتن از قطعات بدن بایوت در ذهنش مجسم کرد. شاید بشه یکی از اون تیکه‌ها رو گرفت... قدرت مکش پاهای او که نتوانست تحمل کنه. حالا بیشتر قسمت بدنش روی سطح زمینه. باید بتونه وزن منو تحمل کنه.

نیکول متوجه بود که پس از قرار گرفتن روی پشت بایوت دیگر حفاظی در مقابل افتادن ندارد. وی برای آزمودن این نظر، خودش را از نخ بخیه بالا کشید و لبه آن قطعه از پوشش را که به دستش رسید، محکم گرفت. تنها پرسش این بود که آیا آن قطعه وزن او را تحمل خواهد کرد یا نه. نیکول در حالی که هنوز با دست دیگر نخ را گرفته بود سعی کرد قدرت آن قطعه را امتحان کند. بد نبود.

نیکول آن قطعه را محکم گرفت و خودش را بالا کشید. او نخ بخیه را رها ساخت. سپس پاهایش را به دور بدن هزارپا حلقه کرد و آرام آرام بالا رفت تا جایی که توانست قطعه بعدی را بگیرد. پاهای قطعه آخر از دیوار جدا شد بجز این، هزارپا هیچ حرکتی نکرد. نیکول دوبار دیگر همان کار را تکرار کرد و از قطعه‌ای به قطعه بالاتر رفت. وی تقریباً به لبه گودال رسیده بود. در حالی که آخرین تلاشش را می کرد، ناگهان ترسید، چون بایوت چند سانتیمتری به عقب سر خورد. همچنان که نفسش را حبس کرده بود، بی حرکت ماند تا بایوت وضع پایداری پیدا کرد و سپس جلوتر آمد و به سطح زمین رسید. در حالی که نیکول می خزید، بایوت شروع به راه رفتن کرد، اما نیکول به پهلو غلتید و به پشت روی زمین افتاد. او فریاد زد: «خدارو شکر».

در حالی که روی دیوار اطراف نیویورک ایستاده و به آبهای پریشان دریای استوانه‌ای

خیره شده بود، به این فکر می کرد که چرا به درخواست کمک او هیچ پاسخی داده نشده است. علامت حالت سالم بودن در خود آزمون بی سیم او، نشان می داد که به خوبی کار می کند، اما او پس از سه بار تلاش در سه نوبت مجزا نتوانسته بود با بقیه گروه تماس بگیرد. نیکول از امکان تماس رادیویی موجود در دسترس فضانوردان به خوبی آگاه بود. شکست در شنیدن پاسخ، هم به این معنا بود که در حال حاضر در فاصله شش تا هشت کیلومتری او هیچ یک از افراد گروه حضور ندارند، و هم به این معنا که ایستگاه تقویتی بتا کار نمی کند. نیکول اندیشید: اگه بتا کار می کرد اونا از هر جای می توستن با من تماس بگیرن، حتی از خود نیوتن.

نیکول به خودش گفت که گروه بدون شک اکنون در نیوتن است و برای مأموریتی دیگر آماده می شود، و ایستگاه ارتباطی بتا، احتمالاً به دلیل طوفان از کار افتاده است. اما آنچه او را ناراحت می کرد این بود که اکنون چهل و پنج ساعت از هنگام ذوب شدن یخها می گذشت و بیش از نود ساعت می شد که او در گودال افتاده بود. چرا هیچ کس در جستجوی او نبود؟

چشمان نیکول آسمان را به دنبال نشانه‌ای از هلیکوپتر جستجو کرد. در این هنگام در جو ابر دیده می شد؛ همان طور که پیش بینی شده بود. ذوب شدن دریای استوانه‌ای الگوهای آب و هوایی را ما را دچار تغییرات اساسی کرده و هوا گرمتر شده بود. نیکول با نگاهی به دماسنج تخمین خود را تأیید کرد، اکنون حرارت چهار درجه بالای نقطه انجماد بود. نیکول با به خاطر آوردن اینکه نمی داند دوستانش کجا هستند، استدلال کرد: محتملترین حالت اینه که اونا به زودی بر می گردن. من باید نزدیک این دیوار بمونم تا به راحتی دیده بشم. او وقتش را برای فکر کردن به حالات دیگر، با احتمال کمتر، تلف نکرد. وی برای مدتی کوتاه این احتمال را در نظر گرفت که ممکن است همه اعضای گروه دچار فاجعه‌ای شده باشند و هیچ کسی نبوده است که دنبال او بگردد. نیکول به خودش گفت: اما حتی در این صورت هم من باید همون کار قبلی رو بکنم. اونا دیر یا زود می‌آن.

نیکول برای گذراندن وقت، نمونه‌ای از آب دریا را گرفت و آن را آزمایش کرد. چند ماده آلی سمی داشت که گروه اکتشافی را ما ۱ هم آنها را پیدا کرده بودند. او فکر کرد،

شاید اون موجودات دیگه، وقتی من هنوز توی گودال بودم رشد کردن و بعد هم مردن. در هر حال الان همشون از بین رفتن.

نیکول به خودش یادآوری کرد که در وضعیت اضطراری، شناگری با قدرت ممکن است بتواند بدون قایق از دریا عبور کند. اما تصاویر بایوت‌های کوسه‌مانند و سایر ساکنان آن دریا را در گزارشهای نورتون و افرادش به خاطر آورد و ارزیابی خود را اندکی تعدیل کرد.

نیکول چند ساعتی روی دیواره راه رفت. در حالی که نشسته بود و در سکوت خربزه مانای خود را می‌خورد (و درباره راههای دستیابی به باقیمانده خربزه در گودال فکر می‌کرد، البته در صورتی که تا هفتادودو ساعت بعد هنوز نجات پیدا نکرده بود)، صدایی شنید که به نظرش رسید صدای فریادی است که از نیویورک می‌آید. او بی‌درنگ به یاد دکتر تاکاگیشی افتاد.

نیکول یک بار دیگر بی‌سیم خود را امتحان کرد. هیچ فایده‌ای نداشت. بار دیگر در جستجوی هلیکوپتر به آسمان چشم دوخت. هنوز داشت درباره ترک محل دیده‌بانی روی دیوار با خودش بحث می‌کرد که فریاد دیگری شنید. این بار بهتر متوجه شد که صدا از کجا آمده است. او نزدیکترین پله را پیدا کرد و از سمت جنوب به سوی مرکز شهر به راه افتاد.

نیکول نقشه نیویورک را که در کامپیوترش ذخیره شده بود، هنوز در همان جا داشت. وی پس از گذشتن از خیابانهای حلقوی اطراف میدان مرکزی، نزدیک هشت و جبهی ایستاد و همه کشفهای جدیدش را از جمله انبار و گودالها و هر چیز دیگری که به یاد می‌آورد، در نقشه مشخص کرد. لحظه‌ای بعد، در حالی که نیکول زیبایی آن ساختمان عجیب هشت و جبهی را تحسین می‌کرد، صدای فریاد سوم را شنید. اما صدا این بار شبیه جیغ بود. اگر این صدا به تاکاگیشی تعلق داشت، او صدای عجیبی از خودش درآورده بود.

نیکول عرض میدان را دوید و سعی کرد در حالی که هنوز صدا در ذهنش تازه است، به منبع آن نزدیک شود. وی در حالی که به ساختمانهای طرف مقابل نزدیک می‌شد، بار دیگر صدای جیغ به گوشش خورد. این بار او پاسخ آن صدا را هم شنید. نیکول صداها را

تشخیص داد؛ به صداهاى آن دو پرنده‌اى که او را در گودال دیده بودند، شباهت داشت. نیکول احتیاط بیشتری به خرج داد. در جهت صدا حرکت کرد. به نظر مى‌رسید صدا از ناحیه‌اى در اطراف شبکه‌هاى توری که فرانچسکا زاباتینی مجذوب آنها شده بود، مى‌آید. در کمتر از دو دقیقه، نیکول در میان دو آسمانخراشى ایستاده بود که شبکه‌اى توری آنها را به هم اتصال مى‌داد. ارتفاع توری در حدود پنجاه متر بود. حدود بیست متر بالاتر از سطح زمین، پرنده‌اى با پوشش مخملی در دامى افتاده و با آن در حال مبارزه بود. پنجه‌ها و بالهاى پرنده در میان رشته‌هاى توری گیر کرده بود. هنگامى که نیکول را دید، دوباره جیغ کشید و همراه بزرگترش که بر فراز ساختمانها در هوا مى‌چرخید، به سمت نیکول شیرجه رفت.

همین که پرنده نزدیکتر شد، نیکول از ترس خود را به دیوار ساختمان چسباند. پرنده رو به سوى نیکول چند بار سروصدا کرد؛ درست مثل اینکه او را سرزنش مى‌کند، اما با وی تماسی پیدا نکرد. آن گاه پرنده مخملی چیزى گفت و پس از تبادللى کوتاه، پرنده عظیم با پوشش براق، حدود بیست متر آن سوتر روی سکویی بلند نشست.

نیکول پس از آنکه خودش را آرام کرد (و در حالى که هنوز با یک چشم مراقب پرنده براق بود)، به سوى توری رفت و به بررسی آن پرداخت. او و فرانچسکا، هنگام جستجو برای یافتن تاکاگیشی وقت چندانى نداشتند، و این نخستین فرصت نیکول برای معاینه دقیقه توری بود. جنس آن از ماده‌اى رشته‌مانند بود، به ضخامت حدود چهار سانتیمتر، که مقداری حالت ارتجاعی داشت. هزاران محل تقاطع در توری وجود داشت و در هر کدام یک گره دیده مى‌شد. گرهها اندکی چسبناک بود، اما نه آن قدر که نیکول تصور کند تمام توری در واقع چیزى شبیه تار عنکبوت برای شکار موجودات پرنده است.

همچنان که او پایین توری را بررسی مى‌کرد، پرنده آزاد دور سر نیکول چرخید و در کنار دوست گرفتارش به زمین نشست، و در حالى که مراقب بود خودش به دام نیفتد، با رشته‌هاى توری ور مى‌رفت. برخی از رشته‌ها را کشید و پیچاند، که کار مشکلی بود. سپس پرنده براق به جایی که دوستش به دام افتاده بود نزدیکتر شد و برای پاره کردن یا باز کردن رشته‌هاىی که دوستش را گرفتار کرده بود، تلاش ناشیانه‌اى به خرج داد. وقتی

این کار را تمام کرد، عقبتر آمد و به نیکول خیره شد.

نیکول به خودش گفت: داره چه کار می کنه؟ مطمئنم که می خواد چیزی به من بگه... وقتی نیکول هیچ تکانی نخورد، پرنده نمایش قبلی را با زحمت تکرار کرد. این بار نیکول اندیشید که متوجه شده است پرنده بزرگتر به او می گوید قادر نیست دوستش را آزاد کند، نیکول لبخند زد و دست تکان داد. سپس در حالی که هنوز پایین توری ایستاده بود، چند تا از رشته های مجاور را به هم گره زد. وقتی آنها را باز کرد، دو پرنده جیفی به علامت تأیید سر دادند. او این کار را دوباره انجام داد و سپس، ابتدا به خودش و بعد به پرنده مخملی گرفتار شده، اشاره کرد.

دو پرنده، مدتی به زبان موسیقی گونه خود با صدای بلند گفت و گو کردند و بعد پرنده بزرگتر به جایی که نشسته بود باز گشت. نیکول به پرنده مخملی خیره شد. سه جای مختلفش در دام گیر کرده و در هر مورد تلاشش باعث شده بود بیشتر گرفتار شود. نیکول حدس زد که پرنده باید به هنگام طوفان شدید شب قبل گرفتار آن توری شده باشد. رشته های توری بر اثر برخورد کشیده شده و پس از برگشتن به اندازه عادی، پرنده بزرگ را در میان خود گرفتار کرده بود.

بالارفتن مشکل نبود. توری با دقت به دو ساختمان وصل شده و خود طناب به اندازه کافی ضخیم بود، به همین دلیل نیکول زیاد تکان نمی خورد و این سووآن سو نمی رفت. اما بیست متر بالاتر از زمین ارتفاع زیاد بود؛ بلندتر از ساختمانی شش طبقه، به همین دلیل نیکول هنگامی که سرانجام به نزدیکی پرنده به دام افتاده رسید، دچار تردید شد.

نیکول که نفس نفس می زد، با احتیاط به کنار پرنده رفت تا مطمئن شود او مفهوم آن ارتباط عجیب را درست فهمیده است، پرنده بیگانه او را با چشمان درشت آبی رنگش دنبال می کرد.

یکی از بالها در نزدیکی سر پرنده گیر افتاده بود. نیکول تلاش خود را برای آزاد کردن آن بال آغاز کرد، ابتدا رشته های توری را دور زانوهای خودش پیچید تا مطمئن باشد که سقوط نمی کند. کار به کندی پیش می رفت. در لحظه ای نیکول بوی نفس قهرتمند پرنده را استشمام کرد. او به خودش گفت: من این بو رو می شناسم. یک لحظه بیشتر طول

نکشید تا نیکول ارتباط بین آن بو و خربزه مانایی را که تازه خورده بود برقرار کند. او اندیشید: پس تو هم همینو می خوری؟ ولی این از کجا میاد؟ نیکول آرزو کرد که کاش می توانست با آن موجودات عجیب و جالب توجه حرف بزند.

نیکول برای باز کردن نخستین گره تقلا کرد. خیلی سفت بود. او می ترسید که اگر با قدرت بیشتری بکشد، به بال پرنده صدمه بزند. وی دستش را به جیش برد و چاقوی جراحی با تریدار خود را بیرون آورد.

در چشم برهم زدنی پرنده دومی به سراغش آمد. تند و تند جیغ می زد و نیکول از ترس داشت می مرد. پرنده کنار نرفت و به او اجازه ادامه کارش را نداد، تا آنکه نیکول از پرنده گرفتار دور شد و به پرنده دوم نشان داد که چگونه چاقو می تواند رشته های توری را ببرد. با استفاده از چاقو، کار آزاد کردن پرنده به سرعت تمام شد. پرنده مخملی در هوا اوج گرفت و فریادهای موسیقی گونه حاکی از شادیش در تمام منطقه پیچید. همراهش، با جیغهای خود، او را در این جشن همراهی کرد و هر دو، در حالی که مانند مرغان عشق، بازی می کردند، بر فراز توری در هوا می چرخیدند. لحظه ای بعد آنها رفتند و نیکول به آهستگی از توری پایین آمد.

نیکول از خودش راضی بود. اکنون آمادگی داشت تا به کنار دیوار باز گردد و منتظر گروه نجات باقی بماند، زیرا مطمئن بود که به زودی خواهند آمد. او به سمت شمال رفت، در حالی که یکی از آوازه های محلی دره لوآر را که از دوران نوجوانی به خاطر داشت، زیر لب زمزمه می کرد.

پس از چند دقیقه، نیکول دیگر تنها نبود. به عبارت بهتر، او یک راهنما داشت. هر جا که اشتباهی می پیچید، پرنده مخملی، که بالای سرش در پرواز بود، سروصدای غریبی به راه می انداخت. صدا هنگامی متوقف می شد که نیکول در مسیر درست قرار می گرفت. نیکول از خودش پرسید: راستی ما کجا داریم می ریم؟

در محوطه میدان، حدود چهل متری ساختمان هشت وجهی، پرنده به سرعت پایین آمد و روی بخش نه چندان مشخصی از زمین فلزی نشست. چند بار با پنجه هایش به زمین کوبید و سپس اطراف آن نقطه شروع به گشتن کرد. نوعی درپوش لغزید و کنار رفت و

پرنده در زیر میدان ناپدید شد. دوباره بیرون پرید، به نیکول رو کرد و چیزی گفت و دوباره پایین رفت.

نیکول متوجه پیام گردید و به خودش گفت: به نظرم داره منو دعوت می کنه برم خونه و بقیه اعضای خانواده رو ببینم، فقط امیدوارم شامشون من نباشم.

۴۱

دوست واقعی

نیکول اصلاً نمی دانست باید منتظر چه چیز باشد. او همچنان که راه می رفت و به سوراخ روی زمین نگاه می کرد، به هیچ وجه نمی ترسید. تنها نگرانش آن بود که ممکن است گروه نجات هنگامی که او در زیر زمین است برسند، اما نیکول خودش را قانع کرد که آنان بعداً می رسند. در آن حالت بیش از هر چیز کنجکاو بود.

درپوش، چهارگوشی بزرگ بود، با ده متر طول و شش متر عرض. هنگامی که پرنده دید نیکول او را دنبال می کند، به درون سوراخ رفت و روی سکوی سوم منتظر ماند. نیکول کنار در ورودی نشست و به اعماق آن خیره شد. او در آن نزدیکی چند چراغ می دید و در زیر پایش، در فاصله ای دورتر، کورسوی چند چراغ دیگر را. وی نمی توانست به دقت تخمین بزند که راهرو تا چه عمقی پایین رفته است، اما روشن بود که بیش از بیست یا سی متر است.

پایین رفتن برای گونه غیرپرنده آسان نبود. راهرو عمودی، اساساً حفره ای بزرگ با سکوهایی در اطرافش بود. همه سکوها اندازه ای دقیقاً یکسان داشت، یعنی حدود پنج متر طول و یک متر عرض و فاصله هر کدام با بعدی حدود دو متر بود. نیکول باید خیلی دقت می کرد.

نوری که در راهرو عمودی وجود داشت، یا از در ورودی آن داخل می شد و یا به چند فانوسی مربوط می شد که به فاصله هر چهار سکو از دیوار راهرو آویزان بود. فانوسها در پوششهایی شفاف بسیار نازک و کاغذمانند پیچیده شده بود. هر فانوس شعله آتشی

کوچک و فروزان داشت و مقداری مایع که نیکول حدس زد باید سوخت آن باشد. دوست مخملی نیکول در طول پایین آمدن با حوصله مراقب او بود و همیشه سه سکو پایینتر از او می نشست. نیکول احساس می کرد که اگر لیز بخورد یا بیفتد، پرنده او را در هوا می گیرد، اما مایل نبود این فرضیه را امتحان کند. ذهنش با سرعت کار می کرد. نیکول تا آن وقت به این نتیجه رسیده بود که این موجودات بایوت نیستند. این بدان معنی بود که آنها گونه‌ای از موجودات بیگانه هستند. نیکول به خودش گفت: ولی احتمالاً او نا رامایی هانیستن، سطح توسعه تکنولوژی او تا با این سفینه فضایی باور نکردنی اصلاً تطبیق نمی کند.

نیکول آنچه در تاریخ درباره مایها خوانده بود به یاد آورد. مایهای فقیر و عقب مانده‌ای که فاتحان آنان را در مکزیکو یافته بودند. اسپانیایی‌ها در تصور خود ناممکن می دانستند که اجداد آن مردم نادان و فقیر چنین ساختمانها و مراکز برگزاری مراسم باشکوهی را ساخته باشند. نیکول اندیشید: ممکنه همین اتفاق اینجا افتاده باشه؟ امکان داره این پرنده‌های عجیب همه چیزی باشه که از نژادی پرقوت، که این سفینه رو ساخته، باقی مونده؟

حدود بیست متر پایینتر از در ورودی، نیکول صدایی شبیه صدای آب جاری شنید. هنگامی که به سکویی رسید که ادامه تونلی افقی بود و پشت سرش امتداد داشت، صدا بیشتر شنیده می شد. در آن سوی راهرو عمودی، نیکول راهروی مشابه را می دید که در جهت مخالف و به موازات سطح زمین امتداد داشت.

راهنمای پرنده او، مانند معمول، سه سکو پایینتر از وی بود. نیکول به انتهای تونل پشت سرش اشاره کرد. آن موجود به نزدیکی او پر کشید و به شکلی منظم بر فراز دو سکوی زیر پای نیکول دور زد و کاملاً به نیکول فهماند که از او انتظار می رود پایینتر برود. نیکول مایل نبود به این زودی تسلیم شود. او قمقمه اش را بیرون آورد و حرکتی مشابه نوشیدن آب انجام داد. سپس به تونل پشت سرش اشاره ای کرد. پرنده هنوز هم بال می زد، ظاهراً این تصمیم را سبک و سنگین می کرد. سپس از فراز سر نیکول به درون تاریکی پر کشید. چهل ثانیه بعد نیکول نوری را در فاصله دور دید که بزرگتر و به او

نزدیکتر می‌شد، پرنده با مشعلی بزرگ در یکی از چنگاله‌هایش بازگشت.

نیکول تقریباً پانزده متر به دنبال پرنده رفت. آنها به اتاقی در سمت چپ تونل رسیدند که حاوی مخزنی بزرگ و پر از آب بود. آب تازه از لوله‌ای که از دیوار بیرون آمده بود به درون مخزن می‌ریخت. نیکول طیف‌سنج خود را بیرون آورد و آن مایع را آزمایش کرد. واقعاً آب خالص بود؛ هیچ ماده شیمیایی دیگری با غلظت بیشتر از یک قسمت در میلیون در آن وجود نداشت. نیکول با دقت در مورد به یادداشتن نحوه رفتارش، دستان خود را به حالت جام زیر لوله آب گرفت و از آن نوشید. به گونه‌ای باورنکردنی خوشمزه بود.

نیکول پس از نوشیدن آب، راهش را در همان جهت به سمت پایین تونل ادامه داد. پرنده با آسفتگی پروبال می‌زد و بی‌وقفه سروصدا می‌کرد، تا وقتی که نیکول جهتش را تغییر داد و دوباره به راهرو اصلی عمودی بازگشت. هنگامی که دوباره شروع به پایین رفتن کرد، متوجه شد که میزان نور محیط بسیار کاهش پیدا کرد. نیکول نگاهی به بالا انداخت. در این هنگام در ورودی واقع در میدان مرکزی بسته شده بود. نیکول فکر کرد: امیدوارم معیش این نباشد که قراره من اینجا بمونم.

بیست متر پایینتر، دو تونل افقی تاریک دیگر عمود بر راهرو اصلی، از آن منشعب شده بود. در این سطح دوم، پرنده مخملی، که هنوز مشعل را در چنگال داشت، نیکول را به سوی یکی از تونلها هدایت کرد و دویست متر در آن تونل جلو رفتند. نیکول به دنبال پرنده به اتاقی بزرگ و مدور با سقف بلند وارد شد. پرنده با استفاده از مشعل خود چند فانوس دیواری را روشن کرد، سپس ناپدید گردید. نیکول تقریباً یک ساعت در آن اتاق تنها بود، تا جایی که می‌توانست صبر کرد. ابتدا به دیوارهای اتاق تاریک که او را به یاد غار یا دخمه می‌انداخت، خیره شد. هیچ‌جا اثری از تزئینات وجود نداشت. سرانجام نیکول به این فکر افتاد که چطور می‌تواند به آن پرنده‌ها خبر بدهد که آماده رفتن است.

هنگامی که سرانجام دوست مخملی او برگشت، با خود چهار همراه آورده بود. نیکول صدای بال زدن آنها و سروصدای متناوبشان را می‌شنید. همراه پرنده او (که نیکول حدس می‌زد باید جفت او باشد) و دو موجود دیگر با پوشش براق، ابتدا وارد شدند. آنها به زمین نشستند و بعد با حرکاتی ناشیانه به نزدیکی نیکول آمدند تا او را ببینند. پس از آنکه

آنها در طرف دیگر اتاق نشستند، یک پرندهٔ مخملی دیگر، که بدنش به رنگ قهوه‌ای بود، وارد شد. او در چنگالهای خود یک خربزهٔ مانای کوچک گرفته بود.

خربزه را جلو نیکول قرار داد. همهٔ پرنده‌ها با حالت انتظار او را نگاه می‌کردند. نیکول با چاقوی خود قطعه‌ای معادل یک‌هشتم خربزه را از آن با دقت برید و جدا کرد تا مقداری از مایع سبز وسط خربزه را بنوشد. سپس باقیماندهٔ آن را جلو میزبانان خود قرار داد. آنها جیفی حاکی از تشکر کشیدند و همچنان که خربزه را یکی پس از نگاه کردن به دیگری می‌داد، دقت برش را تحسین کردند.

نیکول غذا خوردن پرنده‌ها را تماشا می‌کرد. آنها خربزه را باهم قسمت کردند و هیچ قسمتی از آن دور انداخته نشد. دو پرندهٔ مخملی در استفاده از چنگالهای خود به گونه‌ای شگفت‌انگیز ماهر و دقیق بودند و بدون ریخت و پاش کردن و هدر دادن خربزه، آن را خوردند. پرنده‌های بزرگتر دست و پا چلفتی به نظر می‌آمدند. غذا خوردن آنها نیکول را به یاد حیوانات زمینی می‌انداخت. هیچ کدام از پرنده‌ها هم مانند نیکول، پوشش خارجی سخت خربزهٔ مانا را نخوردند.

هنگامی که غذا تمام شد، پرنده‌ها، که در هنگام خوردن هیچ حرفی نزده بودند، گرد هم حلقه زدند و چند ثانیه‌ای به همان حال ماندند. پس از آنکه پرندهٔ قهوه‌ای صدایی شبیه به آواز از گلوی خود خارج کرد، پرندگان از هم فاصله گرفتند، سپس یکی یکی به نیکول نزدیک شدند، نگاهی دقیق به او انداختند و از در بیرون رفتند.

نیکول در سکوت نشست و به رویدادهای بعدی فکر کرد. پرندگان فانوسها را در اتاق غذاخوری (یا تالار مهمانی، یا هرچه که بود) روشن باقی گذاشتند، اما در راهرو بیرون تاریکی مطلق حکمفرما بود. قطعاً قصد آنها این بود که نیکول همان جا که هست دست کم در حال حاضر، باقی بماند. از آخرین باری که نیکول خوابیده بود، مدت درازی می‌گذشت و اکنون شکمش هم پر بود، او فکر کرد: خب، ممکنه چرتی کوتاه باعث بشه حالم جایباده. سپس بر روی زمین خوابید و پاهایش را جمع کرد.

نیکول در رؤیایش شنید که کسی نام او را صدا می‌کند، اما صدا از فاصله‌ای دور می‌آمد.

وی صدرا را به گونه‌ای نامفهوم می‌شنید. نیکول از خواب پرید و سعی کرد به یاد آورد که کجاست. با دقت گوش داد، اما چیزی نشنید. هنگامی که به ساعتش نگاه کرد دریافت که تقریباً چهار ساعت در خواب بوده است با خود فکر کرد: بهتره از اینجا برم بیرون، به زودی هوا تاریک می‌شه و من نمی‌خوام فرصت نجاتمو از دست بدم.

او وارد راهرو شد و چراغ‌قوه کوچک خود را روشن کرد. در کمتر از یک دقیقه به راهرو عمودی رسید و بی‌درنگ شروع به بالا رفتن از سکوها کرد. درست زیر همان جایی که هنگام پایین آمدن برای نوشیدن آب توقف کرده بود، صدای عجیبی از بالای سر خود شنید. ایستاد تا نفس بگیرد. اندکی به درون سوراخ خم شد و نور چراغ‌قوه را به بالا تاباند، درست در جهت صدایی که شنیده بود. شیئی بزرگ روی آن بخش از سطح اول که به سوی راهرو عمودی پیشرفتگی داشت، عقب و جلو می‌رفت.

نیکول با احتیاط روی سکوی بالایی رفت و درست زیر محل صدا قرار گرفت، زانو زد و نشست. آن موجود عامل صدا، هرچه که بود، هر پنج ثانیه یک بار تمام ورودی تونل را می‌پوشاند. هیچ راهی برای پرهیز از برخورد با آن وجود نداشت. نیکول احتمال نمی‌داد که بتواند در عرض کمتر از پنج ثانیه خود را بالا بکشد و روی سکوی بعدی قرار گیرد.

او به انتهای سکوی خودش رفت و با دقت به صدای بالای سرش گوش داد. هنگامی که آن شیء چرخید و در جهت مخالف به راه افتاد، نیکول سرش را از لبه سکوی بعدی بالا آورد. آن شیء روی چیزی شبیه به زنجیر تانک به سرعت حرکت می‌کرد و در واقع از پشت سر شبیه تانک بود. نیکول توانست تنها نگاهی شتابان بیندازد، چون نیمه بالای تانک در انتهای سکو به سرعت چرخید و آماده برگشتن شد.

نیکول در حالی که روی سکوی پایینی ایستاده بود، به خودش گفت: یک چیز قطعی، اون تانک نوعی نگهبانه. نیکول فکر کرد که آیا آن موجود احساسگر هم دارد یا نه. چون نشانه‌ای از اینکه صدای او را شنیده باشد دیده نمی‌شد. اما به این نتیجه رسید که نمی‌تواند این موضوع را آزمایش کند. چون اگر نتونه متجاوز رو متوقف کنه، اصلاً به درد نگهبانی نمی‌خوره.

نیکول به آرامی از سکوها پایین آمد. او به شدت ناامید و از خودش عصبانی بود که

چرا از ابتدا وارد این لانه پرنندگان شده است. اما هنوز هم به نظرش بی معنی می آمد که پرنندگان او را اسیر کرده باشند. چون آن پرنده، پس از آنکه نیکول جانس را نجات داده بود، وی را به آنجا دعوت کرد.

نیکول از دیدن آن تانک نگهبان احساس شگفتی می کرد. وجود آن گیج کننده بود و با سطح تکنولوژیک همه چیزهای دیگر موجود در آن محل کاملاً ناهماهنگ به نظر می رسید. منظور از آن چه بود؟ از کجا آمده بود؟ نیکول فکر کرد: اوضاع داره عجیتر و عجیتر می شه و به یاد آورد که این جمله ای از یکی از کتابهای محبوب اوست.

هنگامی که دوباره به سطح دوم زیرزمین بازگشت، به اطراف نگاه کرد تا ببیند آیا راه دیگری برای خروج از لانه وجود دارد یا نه. مجموعه مشابهی از سکوها در طرف مقابل راهرو عمودی وجود داشت، اگر می توانست روی آنها بپرد شاید...

پیش از فکر کردن جدی به چنین نقشه ای، نیکول باید مطمئن می شد که تانک یا نگهبان مشابه، در آن سوی راهرو عمودی در سطح اول وجود دارد یا نه. نیکول از آنجا که ایستاده بود نمی توانست ببیند، بنابراین در حالی که زیر لب درباره حماقت خودش غر می زد، دوباره از سکوها بالا رفت تا بتواند آن سو را خوب ببیند. بخت یاریش کرد، سکوی مقابل تونل آن سوی راهرو خالی بود.

زمانی که دوباره به سطح دوم زیرزمین برگشت، از این همه بالا رفتن خسته شده بود. او به آن سوی راهرو و چراغهای عمق تاریک راهرو عمودی خیره شد. اگر هنگام پریدن می افتاد، حتماً می مرد. نیکول در تخمین فاصله مهارت داشت و حدس زد که فاصله بین دو سکوی طرفین راهرو حدود چهار متر است. او فکر کرد: چهار متر، حداکثر چهار متر و نیم. اگه از دو طرف مقداری جا بگذارم، باید پرشی پنج متری بکنم تا برسم اون طرف. با لباس پرواز و کوله پشتی.

نیکول ساعت یک بعد از ظهر یکشنبه چهار سال قبل در بووآ را به خاطر آورد، هنگامی که ژنویو ده سال داشت و مادر و دختر مشغول تماشای بازیهای المپیک ۲۱۹۶ از تلویزیون بودند. دختر کوچولو، که به مادرش به چشم قهرمان المپیک نگاه می کرد، پرسیده بود: «مامان، تو هنوزم می تونی پرشی طولانی بکنی؟».

پیر او را راضی کرده بود که ژنویو را به میدان ورزشی دبیرستان واقع در لوینه ببرد. زمان پرش او در پرش سه گام خیلی زیاد بود، اما پس از نیم ساعت گرم کردن و تمرین نیکول توانسته بود شش مترو نیم بپرد. ژنویو خیلی تحت تأثیر قرار نگرفته بود. هنگامی که با دوچرخه به سوی خانه برمی گشتند، ژنویو گفته بود: «ولی، مامان خواهر بزرگ دانیل تقریباً همین قدر می تونه بپره، تازه اون هنوز دانشجوی دانشگاهه».

خاطره ژنویو غم عمیقی را در درون نیکول بیدار کرد. آرزوی شنیدن صدای دخترش، شانه کردن مویش، و شناکردن در استخر نزدیک برسم تمام وجودش را انباشت. او فکر کرد: ما ارزش وقتی رو که در اختیار مونه نمی دونیم، تا وقتی که از دستمون بره.

نیکول به سوی آخر تونل، جایی که پرنده ها او را رها کرده بودند، به راه افتاد. او نمی توانست پرش را انجام دهد. خیلی خطرناک بود. اگر می لغزید... .

- نیکول دژاردن، تو کجایی؟

نیکول لحظه ای که این صدا را، خیلی ضعیف و از فاصله دور شنید، خشکش زد. آیا شنیدن صدا را تصور کرده بود؟ اما دوباره آن را شنید: «نیکول». بدون شک صدای ریچارد ویکفیلد بود. او به سوی راهرو عمودی دوید و شروع به فریاد زد. به سرعت اندیشید: نه، این باعث می شه اون بیدار بشن. بیشتر از پنج دقیقه طول نمی کشه. می تونم

پیر ۰۰۰۴

میزان آدرنالین در خون نیکول به سرعت بالا می رفت. او پاهایش را از هم باز کرد و با پرشی بلند از روی آن گودال عمیق پرید. با سرعتی چشمگیر از سکوها بالا رفت. اندکی بعد دوباره شنید که ریچارد او را صدا می زند.

نیکول فریاد زد: «من اینجا، ریچارد. زیر پای تو. زیر میدون».

نیکول به سکوی اول رسید و شروع به فشار دادن در ورودی راهرو کرد. تکان نمی خورد. در حالی که ریچارد حیرت زده در اطراف به این سو و آن سو می رفت، نیکول فریاد زد: «لعنتی... ریچارد، بیا اینجا. جایی که صدای منو می شنوی. به زمین ضربه بزن».

ریچارد ضربات محکمی به در ورودی راهرو زد. آنان هر دو داد می زدند. صدا کرکننده بود، صدای بال زدن پرنده ها که از پایین راهرو می آمد، به گوش نیکول رسید. وقتی

پرنده‌ها بالاتر آمدند جیغ زدند و سروصدا به راه انداختند.

هنگامی که نزدیکتر رسیدند، نیکول فریاد زد: «کمک، دوست من اون بیرونه».

ریچارد به ضربه‌زدن ادامه داد. تنها دو پرنده‌ای که ابتدا نیکول را در گودال پیدا کرده بودند، به کنار او آمدند. آنها بال‌زنان اطراف او می‌چرخیدند و با پنج پرنده دیگر که یک سطح پایتتر از آنها قرار داشتند، جیغهایی ردوبدل می‌کردند. ظاهراً باهم بحث می‌کردند، چون پرنده مخملی سیاه گردنش را دوبار به سوی همراهانش دراز کرد و جیغ ترسناکی کشید.

در ورودی ناگهان باز شد. ریچارد با تلاش فراوان مانع افتادن خود به درون راهرو گردید. هنگامی که به درون حفره نگاه کرد، نیکول و دو پرنده غول آسا را دید، که یکی از آنها همچنان که نیکول از درون حفره بیرون می‌آمد، بال‌زنان از کنار ریچارد رد شد. ریچارد با حیرت گفت: «لعنتی!» و دور شدن پرنده را با نگاه دنبال کرد.

نیکول از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. او گفت: «ریچارد، اوه ریچارد، چقدر از دیدنت خوشحالم.» دستان او را در دست گرفت.

ریچارد خندید و دستهای نیکول را فشرد و گفت: «اگه می‌دونستم این احساس رو داری خیلی زودتر می‌اومدم.»

۴۲

دو جستجوگر

– بذار ببینم درست فهمیدم یا نه. تو داری به من می‌گی که تنهایی؟ و ما هیچ راهی برای رد شدن از دریای استوانه‌ای نداریم؟

ریچارد سرش را به علامت تأیید تکان داد. برای نیکول خیلی ناگوار بود. او پنج دقیقه پیش بی‌اندازه احساس شادمانی می‌کرد؛ مبارزه او سرانجام به پایان رسیده بود. او تصور کرده بود به زمین باز می‌گردد و بار دیگر دختر و پدرش را می‌بیند. حالا ریچارد به او می‌گفت که ...

او به سرعت از ریچارد دور شد و سرش را به دیوار یکی از ساختمانهای اطراف میدان تکیه داد. اشک از گونه‌هایش سرازیر گردید و بیش از پیش در ناامیدی غوطه‌ور شد. ریچارد با فاصله دنبال او می‌آمد.

او گفت: «متأسفم».

نیکول پس از آنکه کمی آرامش خود را بازیافت پاسخ داد: «تقصیر تو که نبود. فقط من تصور نمی‌کردم ممکنه دوباره یکی از افراد گروه رو ببینم، ولی نجات پیدا نکنم...» یکباره ساکت شد. انصاف نبود که به این دلیل ریچارد را ناراحت کند. به سوی او رفت و به زور لبخند زد.

نیکول گفت: «من معمولاً این قدر احساساتی نیستم. درست وسط داستان حرفتو قطع کردم. تو داشتی درباره‌ی اینکه بایوت‌های کوسه‌ای قایق موتوری رو تعقیب می‌کردن حرف می‌زدی. تو اونا رو وقتی وسط راه دریا بودی، دیدی؟».

ریچارد پاسخ داد: «کم‌وبیش.» ناامیدی نیکول او را ناراحت کرده بود. ریچارد لبخندی عصبی زد و ادامه داد: «یادت می‌آد، پس از یکی از تمرینای شبیه‌سازی، هیئت بررسی به دلیل نفرستادن یک نمونه‌ی بی‌سرنشین قایق موتوری پیش از رفتن خودمون توی آب، از ما انتقاد کردن، اونم فقط برای اینکه مطمئن بشیم طرح جدید چیز خاصی نداره که (تغادل زیستمحیطی) رو به هم بزنه؟ خب، من اون وقت خیال کردم پیشنهادشون مسخره‌س. حالا خیلی مطمئن نیستم. اون بایوت‌های کوسه‌ای اصلاً کاری به کار قایق‌های نورتون نداشتن، اما از دیدن قایق موتوری سریع من خیلی عصبانی شده بودن».

ریچارد و نیکول روی یکی از جعبه‌های فلزی خاکستری‌رنگی که در همه جای میدان پراکنده بود، در کنار هم نشسته بودند. ریچارد ادامه داد: «من تونستم یک بار از دستشون فرار کنم، اما خیلی شانس آوردم، وقتی دیگه هیچ چاره‌ای نداشتم پریدم بیرون و شنا کردم. برای من جای خوشوقتی بود که اونا بیشتر دنبال قایق بودن. وقتی شنا می‌کردم، حتی یکی از اونا رو ندیدم، تا اینکه رسیدم به صد متری ساحل این طرف».

نیکول پرسید: «روی هم چند ساعته که توی راما هستی؟».

- تقریباً هفده ساعت. من دو ساعت پس از سپیده صبح از نیوتن اوادم بیرون. خیلی از وقتم رو صرف تعمیر ایستگاه ارتباطی بتا کردم، اما غیرممکن بود.

نیکول به لباس پرواز او دست زد و گفت: «غیر از موهات از هیچ جای دیگه نمی شه فهمید خیس شده بودی».

ریچارد خندید: «اوه، معجزات مهندسی نساجی. باورت می شه که وقتی می خواستم گرمکنم رو عوض کنم این تقریباً خشک شده بود؟ اون وقت دیگه باورم نمی شد که واقعاً بیست دقیقه تو اون آب سرد شنا کردم.» و نگاهی به نیکول انداخت. نیکول به کندی آرامش خود را باز می یافت. ریچارد ادامه داد: «اما من از تو تعجب می کنم، فضانورد دژارن. تو مهمترین پرسش رو هنوز از من نکردی. چطوری فهمیدم تو کجا هستی؟».

نیکول اسکنر را در دست گرفته بود و سنجش حیات ریچارد را مطالعه می کرد. همه چیز در حد پذیرفتنی بود. اندکی طول کشید تا نیکول متوجه پرسش او شد و سرانجام گفت: «تو می دونستی من کجام؟ خیال می کردم فقط داشتی اون اطراف می گشتی...».

- واقعاً که، خانم عزیز، نیویورک کوچولو هست، اما نه اون قدر کوچولو. وسط این دیوار، بیست و پنج کیلومتر مربع زمین هست. به بی سیم هم اصلاً نمی شه اعتماد کرد... اگه تو هر متر مربع یک بار تورو صدا می کردم، باید بیست و پنج میلیون بار داد می زدم. هر ده ثانیه یک بار - با توجه به زمان لازم برای گوش دادن و رفتن به نقطه بعدی، می شه شش بار در هر دقیقه. بنابراین تقریباً چهار میلیون دقیقه طول می کشید، که چیزی در حدود شصت هزار ساعته، یا دو هزار و پونصد روز زمینی...».

نیکول حرف او را قطع کرد: «خیلی خب، خیلی خب.» و بعد در حالی که می خندید ادامه داد: «بگوییمن از کجا می دونستی من کجام؟».

ریچارد از جا بلند شد و گفت: «اجازه هست؟» و بعد با حالتی نمایشی دستش را به سوی جیب لباس پرواز نیکول دراز کرد.

نیکول پاسخ داد: «گمان می کنم... گرچه نمی دونم چه...».

ریچارد دست در جیب او کرد و پرنس هال را بیرون آورد، و گفت: «اون منو راهنمایی کرد. تو مرد خوبی هستی، پرنس، اما چند بار تصور کردم که داری منو ناامید می کنی».

نیکول اصلاً نمی‌فهمید که ریچارد چه می‌گوید، ریچارد توضیح داد: «پرنس هال و فالستاف هر دو علایم راهنما دارن، هر ثانیه پونزده تا علامت قوی ارسال می‌کنن. فالستاف که بی حرکت توی چادر من تو اردوگاه بتا بود و یک گیرنده و فرستنده دیگه هم توی اردوگاه آلفا، و به همین وسیله من تونستم با روش مثلثی تو رو پیدا کنم و می‌دونستم که تو دقیقاً کجا هستی - دست کم از نظر مختصات طول و عرض، یعنی ایکس (x) و ایگرگ (y). اما روشهای ساده‌رديابی من برای جستجو در محور z طراحی نشده بود!». نیکول با لبخند دیگری گفت: «این همون چیزیه که یک نفر مهندس درباره دیدار من از لونه اون پرنده‌ها می‌تونه بگه، جستجو در محور z؟». این یک راه توضیح دادنش.

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «تو رو نمی‌دونم، ویکفیلد، اما اگه واقعاً می‌دونستین من همه این مدت کجا بودم، چرا این قدر معطل کردین...». - چون ما تو رو گم کردیم، ما خیال می‌کردیم گم کردیم، تا پیش از اینکه پیدات کنیم... پس از اینکه من او مدم فالستاف رو پیدا کنم.

- یعنی من توی یک هفته اخیر احمق شدم، یا اینکه توضیح تو خیلی پیچیده‌س؟ اکنون نوبت ریچارد بود که بخندد. او گفت: «شاید بهتر باشه دقیقتر توضیح بدم». کمی صبر کرد تا تمرکز ذهنی بیابد. سپس ادامه داد: «من واقعاً عصبانی بودم. در ماه ژوئن گذشته، وقتی که گروه مهندسی ناوبری تصمیم گرفت از فرستنده علایم راهنما به عنوان سیستم یدکی پیدا کردن جای افراد استفاده نکنه، من اعتراض کرده بودم که البته بی‌فایده بود. من گفتم ممکنه حالتی اضطراری یا موقعیتهای پیش‌بینی نشده پیش بیاد، که در اون موقعیتهای نسبت سیگنال - به - نویز زیر حد آستانه س. به همین دلیل من سه تا از روباتهای خودمو مجهز کردم، برای روز مبادا که...».

همچنان که ویکفیلد در حال حرف زدن بود، نیکول او را نگاه می‌کرد. وی فراموش کرده بود که ریچارد چه آدم شگفت‌آور و بامزه‌ای است. او مطمئن بود که اگر سؤالش را درست بپرسد، ریچارد می‌تواند درباره موضوع یک ساعت تمام حرف بزند. ریچارد داشت می‌گفت: «... بعد فالستاف موج رادیویی رو گم کرد. من خودم اون وقت نبودم، چون

داشتم آماده می‌شدم با هیرو یا مانا کا، تو و فرانچسکا رو با هلیکوپتر برگردونیم. اما فالستاف ضبط کوچولویی داره و همه اطلاعات رو تاریخ می‌زنه. پس از اینکه تو پیدات نشد، من اطلاعات ضبط شده رو دوباره بررسی کردم و فهمیدم که موج رادیویی یکباره قطع شده.

«چند دقیقه بعد، وقتی داشتیم باهم با بی سیم حرف می‌زدیم، موج دوباره برگشت، اما چند ثانیه پس از مکالمه ما برای همیشه گم شد. به نظرم رسید که پرنس حال خراب شده. وقتی فرانچسکا گفت که تو تا نزدیک میدون همراهش بودی، مطمئن شدم که پرنس حال...».

نیکول تا آن لحظه به حرفهای ریچارد درست گوش نمی‌داد، ولی وقتی اسم فرانچسکا را آورد ناگهان توجهش جلب شد. نیکول حرف او را قطع کرد و گفت: «صبر کن. گفتمی اون به شما چی گفته بود؟».

... که تو و اون، انبار رو باهم ترک کردین و پس از چند دقیقه تو دوباره رفتی تا دنبال تا کاگیشی بگردی... .

نیکول گفت: «کاملاً مزخرفه».

ریچارد پرسید: «منظورت چیه؟».

– این حرف دروغه. دروغی کامل و مطلق. من افتادم تو همون گودالی که بهت گفتم و فرانچسکا همون جا بود، یا دست کم کمتر از یک دقیقه می‌شد که رفته بود بیرون. هرگز دوباره منو ندید.

ریچارد لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «حالا روشن شد که چرا فالستاف تو رو گم کرده. تو تمام این مدت توی انبار بودی و موج رادیویی دچار مانع شده بود.» و با حیرت ادامه داد: «اما چرا فرانچسکا باید همچین داستانی سرهم کنه؟».

نیکول با خودش فکر کرد: این همون چیزیه که من می‌خوام بدونم. اون حتماً برزوف رو عمداً مسموم کرده. در غیر این صورت چرا باید عمداً... .

ریچارد پرسید: «مسئله‌ای بین شما دو تا بوده؟ من همیشه این رو احساس می‌کردم که...».

نیکول حرف او را قطع کرد: «شاید مقداری حسادت، که دوطرفه بوده. فرانچسکا و من چند سال نوری باهم فاصله داریم».

ریچارد با خنده گفت: «تو حق داری این حرفو بزنی. من نزدیک یک سال وقت صرف کردم که احساس خودمو در این مورد که تو باهوش و جالب توجه و جذابی به تو بفهمونم. اما هیچ وقت چیزی غیر از پاسخ محدود و محترمانه حرفه‌ای از تو نشنیدم. اما فرانچسکا، برعکس تو، حتی اگه یک نگاه بهش بکنی متوجه می‌شه».

نیکول از اینکه سرانجام ریچارد علاقه خود را به او، به عنوان زن، به زبان آورده است، چندان ناخشنود نبود، او گفت: «تفاوت‌های دیگه‌ای که خیلی اساسی‌تر وجود داره...».

وقفه‌ای موقت در گفت‌وگو ایجاد شد. نیکول به ساعتش نگاه کرد و گفت: «اما من نمی‌خوام بیشتر از این درباره فرانچسکا زباتینی حرف بزنم. تا یک ساعت دیگه هوا دوباره تاریک می‌شه و ما باید برنامه فرار از اینجا رو بریزیم. در ضمن مشکلات تدارکاتی هم داریم که باید بهشون توجه کنیم، مثل غذا و آب و اقلام ذکر نکردنی دیگه‌ای که زندانی شدن توی گودالی کوچولو رو واقعاً تنفرآور کرده بود».

- من یک چادر قابل حمل آوردم، البته اگه احتیاج داشته باشیم.

نیکول پاسخ داد: «عالیه، وقتی بارون اومد باید یادم باشه.» او به طور خودکار دستش را داخل کوله‌پشتی فرو برد تا مقداری خربزه مانا بیرون آورد، اما این کار را نکرد. او به ریچارد گفت: «راستی، تو با خودت غذای آدما رو آوردی یا نه؟».

هنگامی که آماده خواب شدند، چادر به دردشان خورد. آنان تصمیم گرفتند چادر را در کنار میدان مرکزی برپا کنند. نیکول در کنار پرندگان احساس امنیت بیشتری می‌کرد. آنها از جهتی دوستان او بودند و اگر حالت فوریتی پیش می‌آمد می‌توانستند به وی کنند. آنها همچنین تنها منبع غذای او هم بودند. مقدار غذای موجود، برای دو روز نیکول و ریچارد هم کفایت نمی‌کرد.

نیکول با پیشنهاد ریچارد برای استفاده مشترک از چادر مخالفتی نشان نداده بود.

ریچارد جوانمردانه پیشنهاد کرده بود که بیرون بخوابد «البته اگه این جورى تو راحت تر مى خوابی.» اما چادر آن قنر بزرگ بود که در صورت نبودن وسایل دیگر، دو نفر به راحتی در آن بخوابند. خوابیدن به فاصله نیم متر از یکدیگر، گفت و گوی آنان را آسان کرده بود. نیکول ماجرای ساعات تنهایی خود را به طور مفصل برای ریچارد شرح داد؛ البته قسمت مربوط به خوردن مایع سبزرنگ داخل شیشه و شهود خود را حذف کرد. این یکی آن قنر شخصی بود که نمی توانست به کس دیگری بگوید. ریچارد مجذوب داستان او و بویژه پرندگان غول پیکر شده بود.

ریچارد سرش را بلند کرد و به آرنجش تکیه داد و گفت: «منظورم اینه. بین، سعی کن بفهمی که اونا چطوری اومدن اینجا. از اون چیزایی که گفتی، بجز اون تانک نگهبان - و من با تو کاملاً موافقم که اون چیزی غیرعادیه - اونا پیشرفته تر از بشر ماقبل تاریخ نیستن. فهمیدن راز اونا باید کار خیلی سختی باشه. تو نمی تونی بایوت بودن اونا رو کاملاً رد کنی. اونا ممکنه به اندازه موجود زنده جالب توجه نباشن، اما خدای من، به عنوان هوش مصنوعی اونا کاری فوق العاده، حتی می تونم بگم کار هنری برجسته ای، هستن.»

او از جا بلند شد و روی بستر نشست و گفت: «فقط فکرشو بکن که در هر کدام از دو حالت چه چیز عجیبیه. ما باید همه این جوابا رو پیدا کنیم. تو زبان شناس هستی - شاید بتونی یاد بگیری با اونا حرف بزنی.»

موضوع برای نیکول هم شنیدنی بود، او گفت: «تا حالا به این فکر افتادی ریچارد، که اگه کسی ما رو نجات نده همه این بحثای ما صرفاً بحثی افلاطونیه؟»

ریچارد با خنده گفت: «چند بار.» او دوباره دراز کشید. «اون هایلمان لعنتی، درست پیش از اینکه دوباره پیام توی راما، منو کشید کنار و گفت که با برگشتن به داخل راما من دارم خلاف همه دستور کارها رفتار می کنم. اون به من گفت که در هیچ شرایطی دنبال من نمی آن.»

- پس چرا تو برگشتی؟

- خیلی مطمئن نیستم. می دونم که می خواستم فالستاف رو پیدا کنم و ببینم که شاید از طرف پرنس هال علامتی بهش رسیده باشه. اما گمان می کنم دلایل دیگه ای هم وجود

داشت. این مأموریت بیشتر از اینکه علمی باشه، سیاسی شده بود. از نظر من بدیهی بود که بوروکراتهای روی زمین می‌خوان به دلایل امنیتی، مأموریت رو لغو کنن و افراد گروه دیگه به راما برنمی‌گردن. من می‌دونستم که بحثای سیاسی یکی دو روز دیگه طول می‌کشه... و می‌خواستم به باورنکردنی‌ترین صحنهٔ عمرم نگاه دیگه‌ای بندازم.

نیکول لحظه‌ای ساکت بود، سپس به آرامی گفت: «مطمئناً نمی‌ترسیدی، چون حتی الان هم پیدا نیست که ترسیده باشی. اصلاً فکر جا موندن و مردن توی راما تو رو ناراحت نمی‌کنه؟»

ریچارد پاسخ داد: «یک کمی. اما مردن در موقعیتی هیجان‌انگیز بهتر از زنده موندن تو وضعیتی ملال‌آور». بار دیگه به آرنجش تکیه کرد و به سخنانش افزود: «من سه سال منتظر این مأموریت بودم، از اول خیال می‌کردم که احتمال انتخاب شدنم زیاده. بجز روباتها و شکسپیر، تو زندگی من چیزی غیر از کار وجود نداره. من قوم و خویش یا دوستی ندارم که به فکر من باشه...»

صدایش آرام آرام خاموش شد: «و از برگشتن به اندازهٔ مردن می‌ترسم. دست کم ریچارد ویکفیلد فضانورد نیوتن، هدف و منظوری مشخص داره.» او داشت حرفش را ادامه می‌داد، اما آن را قطع کرد، به پشت خوابید و چشمانش را بست.

۴۳

روان‌شناسی موجودات زندهٔ غیرزمینی

ریچارد، هنگامی که دید نیکول چشمانش را باز کرد، با خوشحالی گفت: «دلیل دیگه‌ای برای ناامید شدن هست که من دیشب یادم رفت بگم.»

نیکول همیشه به کندی از خواب بیدار شده بود، حتی در دوران کودکی. او دوست داشت از آخرین قسمت رؤیایش، پیش از روبه‌رو شدن با واقعیت خشن زندگی، لذت ببرد. در خانه، ژنویو و پیر هر دو می‌دانستند که برای گفتن چیزهای مهم به او، باید تا پس از خوردن قهوهٔ صبحانه صبر کنند. نیکول رو به ریچارد چند بار پلک زد. ریچارد نور چراغ قوه

را روی فاصلهٔ میان بستر خود و نیکول انداخته بود.

او گفت: «این سفینهٔ فضایی الآن داره به طرف زمین می‌ره. حتی اگه نیوتن از اینجا بره، ممکنه سفینهٔ دیگه‌ای از زمین، دیر یا زود، بیاد اینجا».

نیکول درجا نشست و چشمانش را مالید و گفت: «یعنی چه؟».

ریچارد پاسخ داد: «من دیشب به دلیل هیجان زیاد، گفتن مهمترین نکته رو فراموش کردم. اون حرکت - گمان می‌کنم چون بی‌هوش ته گودال افتاده بودی، متوجه اون نشدی - راما رو در مسیر برخورد با زمین قرار داد. این باعث شد تخلیهٔ راما اجباری باشه».

ریچارد متوجه شد نیکول طوری به او نگاه می‌کند که گویا عقلش را از دست داده است. او توضیح داد: «سفینه هنوز هم نسبت به خورشید تو مداری شلجمی شکل قرار داره، اما با سرعت داره به طرف زمین می‌ره. ما تا بیست و سه روز دیگه به زمین برخورد می‌کنیم».

نیکول، که بی‌اندازه هوس فنجانی قهوه کرده بود، گفت: «ریچارد، من صبح زود از شوخی خوشم نمی‌آد. اگه انرژی‌تو صرف ساختن...».

ریچارد حرفش را قطع کرد و گفت: «نه، نه. جدی می‌گم. حقیقت داره. باور کن».

نیکول دماسنج جیبی خود را بیرون آورد و به آن نگاه کرد و گفت: «پس بگو بینم، نابغهٔ مهندسی، چرا درجهٔ حرارت اینجا هنوز داره بالا می‌ره؟ اگه داریم از خورشید دور می‌شیم باید حرارت پایین بیاد. مگه نه؟».

ریچارد سرش را تکان داد و گفت: «تو باید زرنگتر از این باشی، نیکول. حرارت گرفته شده از خورشید روی سطح خارجی راما، خیلی آهسته از راه پوستهٔ بیرونی به طرف داخل منتشر می‌شه. هدایت حرارتی قطعاً خیلی کنده. من احتمال نمی‌دم که درجهٔ حرارت، دست کم تا دو هفتهٔ دیگه، به حداکثر مقدار خودش برسه».

نیکول هنوز آن قدر از ترمودینامیک به خاطر داشت که بفهمد ریچارد حق دارد. به دلیل اینکه هنوز اول صبح بود، برای انتشار حرارتی به داخل راما خیلی زود بود. نیکول با این فکر که راما در حال حرکت به سمت زمین است، مبارزه کرد و از ریچارد آب خواست. با خودش فکر کرد: چه اتفاقی داره می‌افته؟ چرا راما داره به طرف سیارهٔ ما می‌ره؟

ریچارد احتمالاً فکر او را می‌خواند، او گفت: «تو باید اون بحثای احمقانه در مورد علت تغییر مسیر راما رو شنیده باشی. کنفرانس هفت‌ساعته‌ای در این باره برگزار کردن». ریچارد با صدای بلند خندید و ادامه داد: «سبف یک کارمند داره - گمان می‌کنم یک نفر کانادایی - که تخصصش روان‌شناسی موجودات زنده غیرزمینی. باورت می‌شه؟ اون احمق واقعاً توی اون کنفرانس شرکت کرد و در مورد انگیزه این حرکت راما نظر داد.» ریچارد سرش را به شدت تکان داد و گفت: «همه بوروکراسی‌ها مثل هم هستن. اونا روح حیات رو از آدمای واقعاً خلاق می‌گیرن، و کاغذبازای بی‌مغزی رو به عنوان سیاهی لشکر درست می‌کنن».

نیکول پس از سکوتی کوتاه پرسید: «نتیجه کنفرانس چی بود؟».

- اغلب آدمای میانه‌رو حدس زدن که راما وارد مدار زمین می‌شه و بدون ته‌اجم، مشاهداتش رو از راه دور انجام می‌ده. اما اونا در اقلیت بودن. به نظر من، عقل و منطق رفته بودن مرخصی. حتی دیوید براون - که به نظر من، پس از برگشتن به نیوتن رفتارش عجیب بود - قبول داشت که احتمال اقدام خصمانه از طرف راما خیلی زیاده. دیوید براون با گفتن اینکه در واقع ممکنه اون عمل خصمانه‌ای انجام نده، اما امکان داره اقداماتش برای شناخت زمین به نظر ما خصمانه بیاد، موضع خودشو روشن کرد.

ریچارد از شدت عصبانیت از جا بلند شده بود: «تا حالا تو عمرت چنین مزخرفاتی شنیده بودی؟ تازه حرفای دکتر براون از همه معقولتر بود. از همه اعضای هیئت مشورتی سبف پرسیده بودن که از کدوم امکان وقوع پیشنهادشده خوششون می‌آد. تو خیال می‌کنی هیچ کدوم از اون آدمای چندکاره می‌تونن جواب ساده‌ای بدن، مثلاً (من انتخاب الف رو قبول دارم، بر خورد مستقیم و بعد خرابی و تغییر آب‌وهوا)، یا: (من انتخاب ج رو ترجیح می‌دم، مدار زمین، با مقاصد سوء)؟ نه، به هیچ وجه! هر کدومشون باید یک جویری سخنرانی بکنه. اون دکتر الکساندر عوضی، همون که پس از جلسه سنجش حیات عمومی تو ماه نوامبر، اون همه سؤال از تو کرد، پونزده دقیقه وقت همه رو گرفت که توضیح بده وجود راما باعث شده که نقصی تو برنامه‌های سبف کشف بشه، درست مثل اینکه واقعاً کسی به این موضوع اهمیت می‌ده!» ریچارد دوباره روی زمین نشست و

دستهایش را روی گونه‌هایش گذاشت و گفت: «کل ماجرا واقعاً باورنکردنی بود».

نیکول دیگر کاملاً بیدار بود. او در حالی که روی تشک خودش نشسته بود، گفت: «با توجه به عصبانیت شدید تو، گمان می‌کنم که با این نظر همه مخالف بودی».

ریچارد سرش را تکان داد و گفت: «تقریباً سه‌چهارم گروه بزرگ شرکت‌کننده توی این جلسه - از جمله همه فضاوردای نیوتن و اغلب دانشمندا و مدیرای ارشد سبفد - قانع شده بودن که احتمال داره حرکت کردن راما عواقب خطرناک و نامطلوبی برای کره زمین داشته باشه. موضوع اصلی موردنظر همه اونا یکی بود. از اونجا که اولین سفینه راما وجود ما رو به کلی نادیده گرفت، به نظر اونا این واقعیت که راما ۲ برای نزدیک شدن به زمین مسیرش رو تغییر داده، نشون می‌ده که اصول هدایت‌کننده این یکی با اولی فرق می‌کنه. من البته با این نتیجه‌گیری موافقم، اما چیزی که نمی‌تونم بفهمم اینه که چرا همه فرض می‌کنن که اعمال راما لزوماً باید خصمانه باشه. به نظر من این احتمال هم که راما صرفاً به دلیل کنجکاوای بخواد به زمین نزدیک بشه، خیلی زیاده، یا شاید هم بخوان کاری به نفع ما انجام بدن».

مهندس بریتانیایی لحظه‌ای تأمل کرد تا فکر کند. سپس گفت: «فرانچسکا می‌گه که نظر خواهی‌های انجام‌شده روی زمین نشون می‌ده که اکثریت قریب به اتفاق مردم عادی - به نظر فرانچسکا، تقریباً ده نفر به یک نفر - از نزدیک شدن راما دچار وحشت شدن، اونا دارن سر سیاستمدارا داد می‌زنن که باید کاری انجام بدن».

ریچارد دهانه چادر را کنار زد و از آن خارج شد. او با بی‌خیالی نور چراغ‌قوه‌اش را روی ساختمان هشت‌وجهی انداخت و ادامه داد: «توی جلسه دوم که هجده ساعت بعد برگزار شد، این حکم رو صادر کردن که افراد گروه نیوتن دوباره وارد راما نمی‌شن. از نظر فنی، من اون دستور رو نقض نکردم، چون قبل از اعلام رسمی حکم، از نیوتن بیرون اومدم. اما اون وقت هم معلوم بود که باید منتظر رسیدن اون دستور باشیم».

نیکول در حالی که پشت سر ریچارد از چادر خارج می‌شد، گفت: «در حالی که رهبران سیاره زمین درباره این بحث می‌کنن که با یک سفینه فضایی به اندازه سیارک که مستقیماً به طرف اونا می‌آد چه کار باید بکنن، من و تو مشکل جدیتری داریم. ما باید از دریای

استوانه‌ای رد بشیم...» او لبخند محوی بر لب آورد و ادامه داد: «می‌شه در حالی که حرف می‌زنیم نگاهی هم به این اطراف بندازیم؟».

ریچارد نور چراغ قوه را به درون گودال تاباند. خربزه‌مانا کاملاً دیده می‌شد، اما تشخیص قطعات آن توده فلزی در گوشه گودال بسیار مشکل بود. ریچارد گفت: «پس اینا باید قطعات یدکی بایوت هزارپا باشه؟».

نیکول سرش را به علامت تأیید تکان داد. آنان در کنار هم در لبه گودال نشسته بودند. نیکول گفت: «حتی در نور روز هم دو انتهای گودال توی سایه قرار می‌گیرن. من باید مطمئن می‌شدم که این توده فلز جسد تاکاگیشی نیست».

ریچارد از جا برخاست و به کنار دیوار ساختمان انبارماند رفت و گفت: «خیلی دوست دارم ببینم که بایوت هزارپا خودشو تعمیر می‌کنه.» او ضربه‌ای به دیوار زد و گفت: «و دانشمندای مواد باید خیلی دوست داشته باشن نگاهی به این دیوار بندازن. امواج رادیویی عادی از دیوار رد نمی‌شن و از بیرون نمی‌شه توی انبار رو دید. اما اگه توی انبار باشی می‌تونن بیرون رو ببینی.» او به نیکول رو کرد و گفت: «چاقوی جراحی‌تو بیار اینجا. بذار ببینیم می‌تونیم تیکه‌ای ازش بکنیم».

نیکول سعی می‌کرد تصمیم بگیرد که آیا لازم است یکی از آنان برای آوردن خربزه وارد گودال شود یا نه. کار زیاد مشکل نبود، البته به شرط آنکه نخ بخیه تاب نگهداری وزن او را می‌آورد. سرانجام چاقویش را درآورد و به کنار ریچارد رفت.

نیکول گفت: «من مطمئن نیستم که این کار درستی باشه.» او پیش از کشیدن چاقو روی دیوار اندکی تردید کرد، سپس ادامه داد: «اولاً، چاقو ممکنه خراب بشه و شاید بعداً به اون احتیاج داشته باشیم. دوم اینکه، خب، ممکنه این کار نوعی خرابکاری تلقی بشه.» ریچارد به تندی پاسخ داد: «خرابکاری؟» نگاه خاصی به نیکول انداخت و در ادامه گفت: «چه عقیده انسان محورانه عجیبی.» او شانه‌هایش را بالا انداخت و به سمت انتهای انبار به راه افتاد: «مهم نیست. احتمالاً در مورد چاقو حق با توه.».

ریچارد اطلاعاتی را به کامپیوتر جیبی خود وارد کرده و مشغول مطالعه صفحه نمایش

آن بود که نیکول به کنارش آمد. ریچارد پرسید: «تو و فرانچسکا تقریباً همین جا ایستاده بودین، درسته؟» نیکول پاسخ مثبت داد. «بعد تو وارد انبار شدی تا توی یکی از گودال‌ها رو نگاه کنی؟».

نیکول پاسخ داد: «قبلاً در این مورد خیلی حرف زدیم، چرا دوباره می‌پرسی؟».

- من گمان می‌کنم فرانچسکا افتادن تو رو دیده، ولی با سرهم کردن اون داستان مسخره در مورد جستجوی تو برای پیدا کردن اون پروفسور ژاپنی به عمد ما رو همراه کرد. اون نمی‌خواست کسی تو رو پیدا کنه».

نیکول در تاریکی به ریچارد خیره شد و به آرامی گفت: «موافقم، اما چرا این نظر رو داری؟».

- این تنها توضیح پذیرفتیه. من درست پیش از اینکه پیام توی رامبا، برخورد عجیبی با اون داشتم. فرانچسکا به بهانه مصاحبه اومد توی اتاق من، ظاهراً برای اینکه بفهمه من چرا دارم برمی‌گردم توی رامبا. وقتی درباره فالستاف و علامت راهنمای روبات تو حرف زدم، دوربین فیلمبرداری رو خاموش کرد. بعد یکبار به جنب‌وجوش افتاد و پرسشهای فنی زیادی از من کرد. پیش از اینکه بره، به من گفت متقاعد شده که هیچ کدوم از ما از اول نباید وارد رامبا می‌شدیم. گمان کردم می‌خواد از من خواهش کنه که برنگردم اینجا.

ریچارد پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «حالا می‌فهمم علتش این بوده که نمی‌خواست من بفهمم اون تو رو توی گودال‌ها کرده و رفته. چیزی که نمی‌فهمم اینه که اصلاً چرا تو رو اینجا ول کرد و رفت».

نیکول پس از چند لحظه تفکر گفت: «یادت می‌آد اون شب برای من توضیح دادی که چرا برنامه محافظت در مقابل اشتباه‌روسر عمل نکرده؟ همون شب من از تو و یانوس پرسیدم که هیچ کدوم از شما ژنرال برزوف رو ندیدین...».

در حالی که قدم‌زنان به سمت میدان و چادر خودشان برمی‌گشتند، نیکول پانزده دقیقه وقت صرف کرد تا فرضیه خود را در مورد توطئه برای ریچارد توضیح دهد. او از قرارداد مطبوعاتی، داروهای که فرانچسکا به دیوید براون و رچی ویلسون داده بود، و

برخوردهای شخصی خودش با همه عوامل اصلی برای ریچارد حرف زد، اما درباره مکعب اطلاعات چیزی به او نگفت. به نظر ریچارد هم این شواهد قانع کننده بود.
- پس به نظرت علت اینکه تو رو توی گودال رها کرده و رفته این بوده که می خواسته
لو نره؟

نیکول با تکان دادن سر حرف او را تأیید کرد.

ریچارد سوتی کشید و گفت: «پس همه چی جور درمی آد. وقتی به نیوتن برگشتیم کاملاً آشکار بود که همه چی رو فرانچسکا داره اداره می کنه. هم براون و هم هایلمان از اون دستور می گرفتن. من اصلاً دوست ندارم زنی مثل فرانچسکا دشمن من باشه. روشنه که اون اصلاً عذاب وجدان نداره».

۴۴

آشیانه دیگر

ریچارد و نیکول نگرانیهایی بزرگتر از فرانچسکا داشتند. هنگامی که به میدان مرکزی بازگشتند، دیدند که چادرشان ناپدید شده است. ضربه های پی در پی بر روی تَر آشیانه پرنندگان هیچ واکنشی به دنبال نداشت. برای هر دوییشان روشنتر شد که موقعیتشان تا چه حد خطرناک است.

ریچارد بدخلق و کم حرف شد. او از نیکول معذرت خواست و گفت که این یکی از مشخصه های شخصیت اوست که در هنگام احساس ناامنی خود را از مردم کنار می کشد و منزوی می شود. او چندین ساعت با کامپیوتر خودش بازی می کرد، و تنها گه گاه سرش را بالا می گرفت و از نیکول درباره جغرافیای نیویورک مطالبی می پرسید.

نیکول روی تشک خود دراز کشید و درباره شناکردن تا آن سوی دریای استوانه ای فکر کرد. او شناگری ماهر نبود. در هنگام تمرین حدود پانزده دقیقه طول کشیده بود تا یک کیلومتر را شنا کند. گذشته از اینها، آن مدت به استخری آرام و ساکت مربوط بود، برای عبور از دریا، او باید پنج کیلومتر در آب سرد و متلاطم شنا می کرد و از سویی امکان داشت

موجوداتی دوست‌داشتنی، نظیر کوسه‌های بایوت، او را همراهی کنند.
مردی چاق و بذله‌گو که قدی به بلندی بیست سانتیمتر داشت رشته افکار او را پاره کرد. فالستاف پرسید: «بانوی زیبا، نوشیدنی میل دارید؟» نیکول غلتی زد و از نزدیک به روبات خیره شد. روبات لیوانی بزرگ پر از مایع را بالا آورد و محتویاتش را نوشید و مقداری از آن را هم روی ریشش ریخت. ریشش را با آستین پاک کرد و سپس آروغ زد، و با لهجه غلیظ انگلیسی گفت: «و اگر چیزی برای نوشیدن نمی‌خواهید... شاید سر جان بتواند چیز دیگری به شما تقدیم کنم.» صورت کوچک روبات حالتی کاملاً تمسخرآمیز داشت؛ حالتی خام و ابتدایی، اما بسیار مضحک.

نیکول خندید. فالستاف هم خندید. روبات گفت: «من نه فقط خودم بذله‌گو هستم، بلکه علت وجود آن در دیگران هم هستم.»

نیکول، به ریچارد که از چند متر آن سوتر نگاه می‌کرد، گفت: «می‌دونی، اگه زمانی از فضا نورد بودن خسته شدی، می‌تونی از راه ساختن عروسک برای بچه‌ها میلیونر بشی.»
ریچارد جلو آمد و فالستاف را از زمین برداشت. او از تعریف نیکول تشکر کرد، سپس با لحنی بسیار جدی گفت: «به نظر می‌آد ما سه تا راه داریم. می‌تونیم با شنا از دریا رد بشیم؛ می‌تونیم نیویورک رو بگردیم تا ببینیم چیزی پیدا می‌کنیم که با اون قایق بسازیم و یا می‌تونیم اینجا صبر کنیم تا کسی بیاد. به هر حال، در هر سه مورد شانس ما زیاد نیست.»

– خب، پیشنهاد تو چیه؟

– پیشنهاد من اینه که هنگام روشن بودن راما، شهر رو بگردیم شاید چیزی برای ساختن قایق پیدا کنیم. یک روز، یا شاید دو روز راما رو به این کار اختصاص می‌دیم، اگه چیزی پیدا نکردیم، می‌زنیم به آب. من اعتقادی به اومدن گروه نجات ندارم.

– به نظر من خوبه، اما اول دوست دارم کار دیگه‌ای بکنم. کمترین چیزی که پیداس اینه که ما خیلی غذا نداریم. اگه اول اون خربزه مانا رو از توی گودال بیاریم بیرون، من خیالم راحت‌تر می‌شه، بعد می‌تونیم هر جا رو بخوایم بگردیم. این جووری دیگه غافلگیر نمی‌شیم.»

ریچارد هم موافق بود که بهتر است نخستین کار آنان تأمین غذا باشد. اما فکر استفاده مجدد از نخ بخیه برای رفتن به درون گودال ناراحت کننده بود. او به نیکول گفت: «تو خیلی شانس آوردی. اون نخى که تو ازش استفاده کردی نه پاره شد، نه از دور کم‌رت لیز خورد. اما دو جای دستکشت و تقریباً تمام کمربندت رو بریده بود.»

– تو فکر دیگه‌ای داری؟

ریچارد پاسخ داد: «اون چیزی که شبکه توری رو ازش درست کردن بهترین وسیله‌س. اگه تو به دست آوردنش مشکلی نداشته باشیم، کاملاً مناسبه. اون وقت من می‌تونم برم پایین و تو رو از در دسر نجات بدم...»

نیکول با لبخندی بر لب حرف او را قطع کرد: «غلطه. با کمال احترام باید بگم که ریچارد الان وقت قهرمان‌بازی نیست. استفاده از توری فکر خیلی خوبیه، اما تو خیلی سنگینی. اگه اتفاقی بیفته، من هیچ وقت نمی‌تونم تو رو بکشم بیرون.» سپس با دست روی شانه او زد و ادامه داد: «امیدوارم این خیلی ناراحت نکنه، اما از ما دو نفر احتمالاً من ورزشکارترم.»

ریچارد تظاهر کرد که غرورش جریحه‌دار شده است: «چه بلایی بر سر سنتها اومده؟ همیشه مرد کارای جسمی سخت و پرتحرک رو انجام می‌ده. تو کارتونهای دوران بچگی رو یادت نمی‌آد؟»

نیکول از ته دل خندید و به آرامی گفت: «چرا یادم می‌آد. اما تو سوپرمن نیستی...»

ریچارد در حالی که سرش را با شدت تکان می‌داد گفت: «مطمئن نیستم بتونم از عهده‌ش بریام. در سی و چهار سالگی کشف کردن اینکه من سوپرمن نیستم... چه ضربه‌ایه به اعتماد به نفس من... تو چی می‌گی نیکول، بهتر نیست تا صبح نشده کمی بخوابیم؟»

هیچ کدام نمی‌توانستند بخوابند. آنان روی تشکهای خود در فضای باز میدان در کنار هم دراز کشیده و هر کدام با افکار خویش سرگرم بودند. نیکول صدای حرکت بدن ریچارد را شنید و آهسته گفت: «تو هم بیداری ریچارد؟»

او پاسخ داد: «آره، من حتی سعی کردم تمام شخصیت‌های شکسپیر رو بشمارم، اما فایده‌ای نداشت. حدود صدتا شمرده بودم».

نیکول به پهلو دراز کشید و سرش را به کف دستش تکیه داد و رو به ریچارد گفت: «بگو بینم ریچارد، علت این علاقهٔ بیش از اندازهٔ تو به شکسپیر چیه؟ من می‌دونم توی استراتفورد بزرگ شدی، اما تصورش برام خیلی مشکله که چطور مهندسی مثل تو، که عاشق کامپیوتر و محاسبه و دستگاه‌های عجیبه، ممکنه این قدر مجذوب یک نمایشنامه‌نویس بشه».

ریچارد چند ثانیه بعد پاسخ داد: «روانکاو به من گفت که این نوعی اجبار و سواسی به گریزه، چون من دنیای واقعی و آدمای اونو دوست ندارم، دنیای دیگه‌ای ساختم. چیزی که هست، من اونو خودم تنها درست نکردم، صرفاً دنیای باشکوهی رو که آدم نابغه‌ای ساخته بود، گسترش دادم».

ریچارد پس از لحظه‌ای ادامه داد: «وقتی نه یا ده سال داشتم، شکسپیر خدای من بود. من توی اون پارک حاشیهٔ اون - همون که کنار تئاتره، با مجسمه‌های هملت و فالستاف و لیدی مکبث و پرنس هال - می‌موندم و چند ساعت بعد از ظهر رو در اونجا صرف ساختن داستانهای اضافی دربارهٔ شخصیت‌های محبوبم می‌کردم. اون طوری، تا آخرین لحظهٔ ممکن، خونه رفتن رو به تأخیر می‌انداختم. از اینکه دوروبر پدرم باشم وحشت داشتم... هیچ وقت معلوم نبود می‌خواد چه کار کنه...».

ریچارد ناگهان دنبالهٔ حرف خود را رها ساخت و گفت: «اما تو نمی‌خوای اینارو بشنوی. هر کسی خاطراتی از رنجهای دوران کودکی داره. باید دربارهٔ چیز دیگه‌ای حرف بزیم».

نیکول گفت: «دربارهٔ هرچی دلت می‌خواد حرف بزن.» جمله‌ای که حتی خودش را متعجب کرد، و سپس به آرامی افزود: «کاری که من تقریباً هیچ وقت انجام نمی‌دم».

ریچارد برگشت و به او چشم دوخت. دستهایش را به آرامی دراز کرد. نیکول انگشتان او را گرفت و ریچارد گفت: «پدر من برای راه‌آهن بریتانیا کار می‌کرد. هوش خوبی داشت، اما از نظر اجتماعی دست‌وپا چلفتی بود. وقتی از دانشگاه ساسکس

فارغ التحصیل شد، برای پیدا کردن کار مناسب مشکل داشت. اوضاع هنوز بد بود. اقتصاد، تازه پس از دوران آشوب بزرگ، داشت بهتر می شد... .

«وقتی مادرم به اون گفت که حامله شده، مسئولیت جدید برای پدرم خیلی سنگین بود. اون دنبال موقعیتی مطمئن و امن می گشت. اون همیشه در امتحانات نمره های خوبی می آورد و دولت همه انحصارات حمل و نقل ملی، از جمله راه آهن، رو موظف کرده بود افراد رو براساس نتایج امتحانات استخدام کنن. به همین دلیل پدرم شد مسئول عملیات راه آهن در استراتفور.»

«او از کارش متنفر بود؛ کاری خسته کننده و تکراری، که هیچ چیز جدید یا مشکلی برای مردی با درجه دکترا نداشت. مادر به من گفت که وقتی من کوچکتر بودم، اون برای شغل های دیگه تقاضا نامه پر کرده بود، اما همیشه تو مصاحبه به مشکل برخوردی بود. بعداً، وقتی من بزرگتر شدم، اون دیگه هیچ وقت حتی سعی نکرد کارشو عوض کنه. تو خونه می نشست و غر می زد و مشروب می خورد، و بعد هم هر کی رو که دوروبرش بود بیچاره می کرد.»

سکوتی طولانی برقرار شد. ریچارد مشغول مبارزه ای دشوار با خاطرات تلخ دوران کودکی خود بود. نیکول دست او را فشار داد و گفت: «متأسفم.»

ریچارد، که به نظر می رسید بغض گلویش را می فشرد، گفت: «منم بودم. من بچه کوچولویی بودم با دنیایی احساس عشق به زندگی، وقتی با شوق از یادگرفتن چیزی جدید یا اتفاقی تازه تو مدرسه، می اومدم خونه و براش تعریف می کردم، پدرم فقط غر می زد.»

«یک بار، وقتی هشت سالم بود، اوایل بعد از ظهر اومدم خونه و باهم حرفمون شد. روز تعطیل اون بود و طبق معمول از اول صبح مشروب خورده بود. مادر رفته بود خرید. الان یادم نمی آد بحشمون درباره چی بود، اما یادمه که بهش گفتم درباره مطلب پیش پا افتاده ای اشتباه می کنه. وقتی بحث رو ادامه دادم، یکدفعه با تمام قدرتش با مشت زد توی صورتم. من در حالی که خون از دماغم می ریخت، پرت شدم گوشه اتاق. از اون به بعد، تا وقتی چهارده سالم شد و می تونستم از خودم دفاع کنم، وقتی اون توی خونه بود، من هرگز توی خونه راه نرفتم، مگه اینکه بدونم مادرم هم هست.»

نیکول سعی کرد مرد بزرگی را تصور کند که پسر بیچه هشت ساله‌ای را کتک می‌زند، و اندیشید: چه جور آدمی می‌تونه بینی پسر خودشو بشکنه؟

ریچارد داشت می‌گفت: «من همیشه خیلی خجالتی بودم و خودمو قانع کرده بودم که منم مثل پدرم از نظر اجتماعی بی‌دست‌وپا هستم و دوستان چندانی که همسن خودم باشن، نداشتم. اما هنوز هم بی‌میل نبودم با آدمای دیگه ارتباط داشته باشم.» او نگاهی به نیکول انداخت و مکث کرد؛ گویی دوباره به یاد می‌آورد. سپس ادامه داد: «من با شخصیت‌های شکسپیر دوست شدم. هر روز بعد از ظهر توی پارک کتابای اونو می‌خوندم و توی اون دنیای خیالی غرق می‌شدم. من حتی تمام صحنه‌ها رو حفظ می‌کردم. توی راه برگشتن به خونه، با رومئو یا آریل یا ژاک گفت‌وگو می‌کردم.»

تصور بقیه داستان ریچارد برای نیکول دشوار نبود. او اندیشید: می‌تونم مجسم کنم که وقتی بزرگتر شدی چه حالتی داشتی، منزوی و بی‌دست‌وپا، و از نظر احساسی سرکوب شده. علاقه تو به شکسپیر راه فراری از رنج بود. همه تئاتر نزدیک خونه شما بودن. تو دوستای خودتو می‌دید که روی صحنه زنده می‌شدن. نیکول ناگهان خم شد و گونه ریچارد را به آرامی نوازش کرد و گفت: «متشکرم که به من گفتی.»

همین که صبح شد، آنان به کنار شبکه توری رفتند. نیکول از دیدن اینکه همه قسمت‌هایی که او برای آزاد کردن پرنده بریده بود، ترمیم شده است، تعجب کرد. شبکه درست مثل اولش شده بود. ریچارد، که پس از دیدن آن همه رویدادهای غیرمعمول، این برایش خیلی عجیب نبود، گفت: «حتماً بایوت تعمیر کار اینجا بوده.»

آنان چند رشته بلند از توری شبکه را بریدند و به سوی انبار به راه افتادند. در راه، ریچارد خاصیت ارتجاعی آن رشته‌ها را آزمایش کرد و دریافت که تقریباً پانزده درصد کش می‌آید و همیشه به حال اول بازمی‌گردد، که البته گاهی خیلی وقت می‌گرفت. این زمان، با توجه به آنکه رشته چقدر کشیده شده بود، فرق می‌کرد. ریچارد تازه شروع به بررسی ساختمان داخلی رشته کرده بود که به انبار رسیدند.

نیکول اصلاً وقت را تلف نکرد. او یک سر رشته را به شیئی گنده‌مانند در بیرون انبار

گره زد و خودش شروع به پایین رفتن از دیواره گودال کرد. وظیفه ریچارد این بود که مطمئن شود اتفاقی نمی افتد و در صورت لزوم به نیکول کمک کند. در انتهای گودال، نیکول هنگامی که به یاد آورد چند روز پیش در همین جا چقدر احساس بیچارگی می کرد، به خود لرزید. اما بی درنگ مشغول کارش شد. یکی از وسایل پزشکی را مانند دسته به خربزه مانا متصل کرد و سر دیگر آن را به کوله پشتی خود بست. بالا رفتن او از دیواره، سریع و بدون حادثه بود.

هنگامی که خربزه را برای حمل به دست ریچارد می داد، با لبخند گفت: «خب، حالا باید نقشه (الف) رو اجرا کنم؟».

ریچارد پاسخ داد: «درسته. حالا می دونیم که ده وعده بعدی غذامون از کجا تامین می شه».

نیکول با خنده گفت: «نه تا. من پس از اینکه چند بار غذا خوردن تو رو دیدم، نظرم عوض شد».

ریچارد و نیکول فاصله بین انبار تا میدان غربی را به سرعت پیمودند. آنان محوطه باز را چند بار طی کردند و تمام کوچه های مجاور را از نظر گذرانند، ولی چیزی که به آنان کمک کند تا قایق بسازند، پیدا نکردند. اما ریچارد برای نخستین بار یک بایوت هزارپا را دید؛ در اواسط جستجو یکی از بایوت ها به میدان وارد شد و سپس از وسط آن عبور کرد. ریچارد، برای متوقف کردن بایوت هر کاری می توانست انجام داد، از خوابیدن در مسیر عبور بایوت گرفته تا کوبیدن کوله پشتی به سر و گردن آن. اما موفق نشد. وقتی ریچارد، با حالتی ناامید، به کنار نیکول باز می گشت، نیکول در حال خندیدن به او بود.

ریچارد غرغر کنان گفت: «اون هزارپا کاملاً بی مصرفه. به چه دردی می خوره؟ چیزی حمل نمی کنه. هیچ احساسگری نداری که من بتونم بینم. فقط داره برای خودش می گرده».

نیکول برای یادآوری یکی از نقل قول های مورد علاقه ریچارد را گفت: «تکنولوژی پیشرفته موجودی غیرزمینی مثل سحر و جادو می مونه».

ریچارد پاسخ داد: «ولی اون هزارپای لعنتی جادو نیست، فقط احمقه.» و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که از خنده نیکول ناراحت شده است.

نیکول پرسید: «اگه وایساده بود چه کار می‌کردی؟»

– خُب معلومه، بررسی و معاینه دقیق. چی خیال می‌کردی؟

نیکول پاسخ داد: «گمان می‌کنم بهتره نیروی خودمون رو صرف کارای دیگه بکنیم. تصور نمی‌کنم یک بایوت هزارپا برای بیرون رفتن از این جزیره به ما کمکی بکنه.»

ریچارد با لحنی نسبتاً جدی گفت: «خُب، به نظر من ما داریم این کارو غلط انجام می‌دیم. ما روی زمین چیزی پیدا نمی‌کنیم. احتمالاً این بایوت‌ها زمین رو مرتب تمیز می‌کنن. باید دنبال سوراخ دیگه‌ای توی زمین بگردیم، مثل اون آشیانه پرنده‌ها. برای پیدا کردن جاهایی که زمین سفت نیست، می‌تونیم از رادار چندبُعدی استفاده کنیم.»

پیدا کردن سوراخ دوم خیلی طول کشید، با آنکه تنها دویست متر با میدان غربی فاصله داشت. ریچارد و نیکول در ابتدا مناطق محدودی را جستجو می‌کردند، اما پس از یک ساعت، سرانجام به خودشان قبولانندند که زمین زیر میدان همه جا سفت و توپر است. آنان در خیابانهای کوچک و کوچه‌های مجاور به جستجو ادامه دادند. در کوچه‌ای بن‌بست با ساختمانهای بلند در سه طرف آن، در کف کوچه درپوش دیگری پیدا کردند. هیچ تلاشی برای پنهان کردن آن نشده بود. این دومی هم به اندازه همان درپوش ورودی محل زندگی پرنده‌ها بود: مستطیلی ده متر در شش متر.

۴۵

نیکی

پس از آنکه ریچارد با دقت اطراف را گشت و روی یکی از ساختمانها صفحه‌ای صاف پیدا کرد که قطعاً در جای نامناسبی قرار داشت و با وارد آوردن فشار باعث باز شدنِ درِ ورودی می‌شد، نیکول پرسید: «به نظر تو درِ آشیانه پرنده‌ها هم همین جوریه باز می‌شه؟»

او پاسخ داد: «ممکنه. باید برگردیم و امتحان کنیم.»

نیکول گفت: «پس اینجاها خیلی امن نیست.» آن دو به داخل خیابان بازگشتند و روی زمین زانو زدند تا نگاهی به درون سوراخ بیندازند. راه پله‌ای پهن با شیب تند از کنار آنان به سوی پایین می‌رفت و انتهای آن در تاریکی ناپدید می‌شد. آنان فقط تا عمق ده متری سوراخ را می‌توانستند ببینند.

ریچارد گفت: «مثل یکی از اون پارکینگ‌های قدیمیه. مال وقتی که همه ماشین داشتن.» او پایش را روی پله گذاشت و ادامه داد: «حتی جنسش مثل بتونه.»

نیکول به ریچارد که به آرامی از پله پایین می‌رفت، نگاه کرد. هنگامی که سر ریچارد از سطح زمین پایینتر رفت، برگشت و به نیکول گفت: «تو نمی‌آی؟» او چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نور آن را روی پله‌ای که چند متر پایینتر بود، انداخت.

نیکول از بالا گفت: «ریچارد، گمان می‌کنم باید در این مورد باهم حرف بزنیم. من نمی‌خوام اینجا گیر بیفتیم و...»

ریچارد با تعجب گفت: «آ... هان!» و همین که پایش روی پله بعدی قرار گرفت چند چراغ در اطراف او روشن شد و مرحله بعدی پایین رفتن را هم روشن کرد. او فریاد زد: «پلکان می‌ره پایین. مثل اون یکی راه پله است.» او چرخید و سپس از دید نیکول پنهان شد.

نیکول، با نگرانی فریاد زد: «ریچارد، ممکنه یک دقیقه صبر کنی؟ باید درباره کاری که داریم می‌کنیم باهم حرف بزنیم.»

چند ثانیه بعد چهره خندان ریچارد دوباره ظاهر شد. دو فضانورد درباره راه‌های مختلف کار بحث کردند. نیکول اصرار داشت که حتی اگر ریچارد می‌خواست به جستجوی خود ادامه دهد، وی باید بیرون، در نیویورک، بماند. او معتقد بود که به این ترتیب دست کم می‌توانست مطمئن باشد که هر دویشان در آن حفره سرگردان نخواهند شد.

هنگامی که نیکول سخن می‌گفت، ریچارد روی پله اول ایستاده بود و اطرافش را بررسی می‌کرد. دیوارها همان جنسی را داشت که نیکول در آشیانه پرندگان دیده بود. چراغهای نواری کوچک، که بی‌شبهت به چراغهای فلورسنت معمولی در کره زمین نبود، در طول دیوار امتداد یافته بود و مسیر را روشن می‌کرد.

ریچارد در میان سخنان نیکول گفت: «یک دقیقه برو کنار، ممکنه؟». نیکول حیرت‌زده از جلو دهانه ورودی حفره کنار رفت. شنید که ریچارد فریاد زد: «بازم اون طرفتر.» نیکول عقبتر رفت و کنار دیوار یکی از ساختمانهای اطراف ایستاد. نیکول فریاد زد: «حالا خوبه؟»، اما هنوز حرفش تمام نشده بود که دهانه حفره شروع به بسته شدن کرد. نیکول جلو دوید و سعی کرد جلو حرکت درپوش حفره را بگیرد، اما خیلی سنگینتر از آن بود که نیکول بتواند مانع حرکتش شود. در حالی که حفره در زیر پای نیکول ناپدید می‌شد، او فریاد زد: «ریچارد».

نیکول روی درپوش حفره چند ضربه زد و احساس بیچارگی و خشم خود را، هنگامی که در آشیانه پرنده‌ها گیر افتاده بود، به یاد آورد. او به سرعت به سوی ساختمان دوید و روی صفحه مهارکننده در فشار آورد، اما اتفاقی نیفتاد. تقریباً یک دقیقه گذشت. نیکول دچار اضطراب شده بود. او به سوی خیابان دوید و همکارش را صدا زد.

ریچارد پاسخ داد: «من همین زیرم.» و نیکول را از اضطراب نجات داد. در ادامه گفت: «من صفحه دیگه‌ای نزدیک سکوی اول گیر آوردم و فشارش دادم. گمان می‌کنم درو باز بسته می‌کنه، اما این کارو با تأخیر انجام می‌ده. چند دقیقه صبر کن. سعی نکن درو باز کنی. ضمناً خیلی نزدیک در نایست.»

نیکول عقب رفت و صبر کرد. ریچارد درست می‌گفت. چند دقیقه بعد درپوش حفره کنار رفت و ریچارد با چهره‌ای خندان از آن بیرون آمد و گفت: «دیدی... بهت گفتم که نگران نباش... خُب حالا ناهار چی داریم؟».

همچنان که از سکوها پایین می‌رفتند، نیکول بار دیگر صدای آشنای جریان آب را شنید. در اتاقی کوچک، در حدود بیست متر پایینتر از سکوی اول، آنان بار دیگر همان لوله‌کشی و مخزن آب را که مشابه آن در آشیانه پرنده‌گان وجود داشت، یافتند. ریچارد و نیکول هر دو قمقمه‌های خود را از آب تازه و گوارا پر کردند.

بیرون اتاق دیگر تونلهای افقی دوطرفه دیده نمی‌شد؛ فقط سکویی دیگر بود که پنج متر پایینتر قرار داشت. نور چراغ‌قوه ریچارد به آرامی روی دیوارهای تیره نزدیک اتاق آب

می خزید. اندکی بعد او گفت: «اینجا رو ببین نیکول.» و به چیزی اشاره کرد که با دقت بسیار می شد فهمید ناشی از تغییر جنس دیوار است. «ببین، اینجا قوس پیدا می کنه و می ره اون طرف».

نیکول حرکت نور چراغ قوه که قوسی بزرگ را روی دیوار دنبال می کرد، با چشم پی گرفت و گفت: «به نظر می آد اینجا رو دست کم تو دو مرحله ساخته باشن».

ریچارد گفت: «دقیقاً. شاید اینجا هم تونل افقی بوده، حداقل اول کار، اما بعد اونو بستن.» همچنان که پایین می رفتند، هیچ یک کلامی بر زبان نمی آوردند. از سکوهایی شبیه به هم یکی پس از دیگری رد می شدند. هر گاه ریچارد و نیکول روی سکوی جدیدی پا می گذاشتند، سکوی بعدی آن روشن می شد.

آنان تقریباً پنجاه متر پایین رفته بودند که سقف بالای سرشان بازتر شد و سکوها به فضای بزرگ غارمانندی رسیدند. کف مدور غار تقریباً بیست و پنج متر قطر داشت. چهار تونل تاریک، هریک به ارتفاع پنج متر در فواصل مساوی از هم، دورتادور غار با زاویه نود درجه از یکدیگر دیده می شدند.

ریچارد مثل بازی بچه ها خواند: «اینی، مین، ماینی، مو».

نیکول گفت: «من مو رو انتخاب می کنم.» سپس به سوی یکی از تونلها به راه افتاد. هنگامی که تنها چند متر با دهانه تونل فاصله داشت، چراغهای قسمت اول تونل روشن شد.

این بار نوبت ریچارد بود که دچار تردید شود. او با احتیاط به درون تونل نگریست و اطلاعاتی به سرعت به کامپیوتر خود وارد کرد و سپس پرسید: «به نظرت می آد که این تونل یک کمی به سمت راست انحنای داره؟ ببین، اونجا، آخرین قسمت روشنایی تونل؟». نیکول سر تکان داد و از روی شانه ریچارد به کارهایی که او با کامپیوتر انجام می داد، نگاه کرد. در پاسخ به کنجکاوی او، ریچارد گفت: «دارم نقشه برمی دارم، تزئوس طناب داشت و هانزل و گرتل از خرده نون استفاده می کردن. ما از هر دوشون مجهزتریم. به نظر تو این کامپیوتر چیز شگفت آوری نیست؟».

نیکول لبخند زد و در حالی که در کنار بخش اول تونل راه می رفتند گفت: «حدس تو

چیه؟ یک مینوتور یا یک خونه از جنس نون قندی با جادوگری بدجنس؟».

نیکول اندیشید: ما باید خیلی خوش شانس باشیم. هرچه بیشتر به درون تونل می‌رفتند، ترس او افزایش می‌یافت. او لحظه وحشتناکی را به یاد آورد که در ته گودال قرار داشت و برای نخستین بار چشمش به آن پرندۀ غول‌آسا افتاد که منقار و پنجه‌هایش را به سوی او دراز کرده بود. از ترس لرزه بر اندامش افتاد. نیکول به خودش گفت: دوباره شروع شد؛ احساس اینکه اتفاق بدی داره می‌افته.

نیکول ایستاد و گفت: «ریچارد، من از اینجا خوشم نمی‌آد، بهتره برگردیم...».

هر دو باهم صدا را شنیدند. به طور مشخص صدا از پشت سرشان می‌آمد، حوالی دهانه ورودی تونل که وارد آن شده بودند. صدا شبیه صدای کشیده شدن برس فلزی سختی بر روی قطعه‌ای فلز بود.

ریچارد و نیکول کاملاً نزدیک یکدیگر ایستاده بودند و ریچارد آهسته گفت: «این همون صداییه که شب اول توی راما شنیدم؛ وقتی کنار دیوار اطراف نیویورک بودیم». تونل پشت سر آنان، کمی به سمت چپ انحنای داشت. هنگامی که به آن سمت نگاه می‌کردند، چراغهای تونل در آن قسمت خاموش شده بود، اما بار دومی که صدا را شنیدند، تقریباً همزمان با آن چراغهای آن قسمت روشن شد و این نشان می‌داد که باید چیزی در کنار دهانه ورودی تونل باشد.

نیکول ناگهان از جا پرید. دویست متر اول را، با وجود لباس پرواز و کوله‌پشتی، تقریباً در سی ثانیه طی کرد، سپس ایستاد و منتظر ریچارد شد. هیچ‌یک از آن دو، بار دیگر صدا را نشنیدند و دیگر چراغی در انتهای تونل روشن نشد.

هنگامی که ریچارد سرانجام به او رسید، نیکول گفت: «متأسفم، خیلی ترسیدم. گمان می‌کنم زیادی تو این سرزمین عجایب بودم».

ریچارد با چهره‌ای درهم که حاکی از نارضایتی بود گفت: «یا عیسی مسیح، تا حالا ندیده بودم کسی به این سرعت بدوه». اخم او به لبخند تبدیل شد و گفت: «ناراحت نشو، نیکو، من هم ترسیده بودم، اما خشکم زده بود».

نیکول نفس‌زنان به ریچارد خیره شده بود. با حالتی عصبانی پرسید: «تو منو چی صدا

کردی؟».

او پاسخ داد: «نیکو. به نظرم رسید که الآن وقتشه اسم مخصوصی روی تو بگذارم. دوست نداری؟».

نیکول ده ثانیه تمام ساکت ماند. ذهنش میلیونها کیلومتر آن سوتر و پانزده سال پیشتر، در اتاق هتلی در لوس آنجلس بود. آن شب نیکول به پرنس هنری گفت که دیگر او را نیکو صدا نزنند، چون شبیه اسم هنرپیشه‌ها یا بدکاره‌هاست.

ریچارد دستش را جلو صورت نیکول تکان داد و گفت: «الو، الو، کسی خونه نیست؟».

نیکول لبخند زد و گفت: «چرا ریچارد، چرا، نیکو خوبه، ولی به شرط اینکه زیاد به کار نبری».

آنان به راه رفتن در امتداد تونل ادامه دادند. ریچارد پرسید: «اون لحظه داشتی به چی فکر می‌کردی؟ حواست کجا بود؟».

نیکول اندیشید: جایی که هرگز نمی‌تونم چیزی از اون به تو بگم. چون همه ما مجموع اون چیزایی هستیم که تو زندگی احساس و تجربه کردیم. فقط بچه‌ها ضمیری پاک و روشن دارن. بقیه ما باید همیشه با اون چیزی که بودیم، زندگی کنیم. نیکول دستش را دور بازوی ریچارد حلقه کرد و باز اندیشید: و باید حواسمون جمع باشه و اون تجربه‌ها رو فقط پیش خودمون نگه داریم.

تونل بی‌انتهای به نظر می‌رسید. ریچارد و نیکول داشتند تصمیم به برگشتن می‌گرفتند که به تونلی فرعی و تاریک در سمت راست تونل برخوردند و بدون هیچ تردیدی، هر دو به آن وارد گردیدند. چراغها بی‌درنگ روشن شد. درون اتاق، روی دیوار بزرگ سمت چپ آنان، بیست و پنج شیء مستطیل شکل صاف قرار داشت، که به صورت پنج ستون پنج‌تایی مرتب شده بود. دیوار روبه‌روی آن خالی بود. دو فضاورد، چند ثانیه پس از ورود، صدایی جیغ‌مانند و با بسامد بالا را از بالای سرشان شنیدند. هر دو خودشان را جمع و جور کردند، اما پس از آنکه صدا ادامه یافت و هیچ اتفاق جدیدی نیفتاد، خیالشان راحت شد.

آن دو، دست‌در‌دست هم، تا انتهای اتاق باریک رفتند. اشیای روی دیوار عکس بود و در مورد اغلب آنها می‌شد حدس زد که در جایی درون راما گرفته شده است. ساختمان هشت ضلعی بزرگ نزدیک میدان مرکزی، در شماری از عکسها دیده می‌شد. بقیه عکسها، یا مناظری از ساختمانهای نیویورک بود یا عکسهایی گرفته شده با لنز زاویه باز از صحنه‌های درون راما. سه تا از عکسها توجه ریچارد را بی اندازه جلب کرده بود. در آنها قایقهایی باریک و دارای انحنای آئرو‌دینامیک دیده می‌شد که در دریای استوانه حرکت می‌کردند. در یکی از تصاویر، موجی بزرگ در حال فرود آمدن بر روی یکی از قایقها بود. ریچارد با هیجان به نیکول گفت: «این درست همون چیزیه که ما لازم داریم. اگه بتونیم یکی از اونا رو پیدا کنیم مشکلاتمون حل می‌شه».

صدای جیغ مانند بالای سرشان، بدون تغییر محسوسی ادامه داشت. در لحظات وقفه در صدا، نوری شبیه نورافکن روی تصاویر حرکت می‌کرد. ریچارد و نیکول به سادگی به این نتیجه رسیدند که در حال بازدید از نوعی موزه هستند، اما چیز دیگری نبود که بتوانند در مورد آن مطمئن باشند. نیکول به دیواری تکیه داد و نشست. او گفت: «درک این چیزا برای من خیلی مشکله... احساس می‌کنم اختیار هیچ چیز دست من نیست».

ریچارد کنار او نشست و گفت: «من هم همین‌طور. تازه، من پس از تو وارد نیویورک شدم. می‌تونم حدس بزنم چه احساسی پیدا کردی».

آن دو، لحظه‌ای ساکت بودند. سپس نیکول گفت: «می‌دونی چی بیشتر منو ناراحت می‌کنه؟» و در حالی که سعی می‌کرد به نوعی احساس بیچارگی خود را بیان کند، ادامه داد: «اینکه چقدر از جهل خودم کم اطلاع بودم. پیش از این سفر تصور می‌کردم ابعاد کلی رابطه دانسته‌های خودم رو با دانش بشری می‌شناسم، اما چیزی که تو این سفر از همه گیج‌کننده‌تره، اینه که کل دانش بشر در مقایسه با چیزایی که می‌شه اونا رو جزو دانش به حساب آورد، چقدر کوچک و کم‌اهمیته. فکر شو بکن، کل اون چیزایی که همه انسانها می‌دونن یا تا حالا می‌دونستن، ممکنه چیزی بیشتر از جزئی بی‌نهایت کوچک از دایره‌المعارف کیهانشانی نباشه...».

ریچارد با اشتیاق وسط حرف او پرید و گفت: «واقعاً ترسناکه، و در عین حال

هیجان انگیز... گاهی اوقات که توی کتابخونه یا کتابفروشی هستم، از فکر کردن به چیزایی که نمی‌دونم وحشتزده می‌شم. بعد اشتیاقی شدید به خوندن همه کتابا پیدا می‌کنم؛ یکی یکی، تا آخرین کتاب. تصور کن که اگه توی کتابخونه‌ای واقعی باشی، چه احساسی پیدا می‌کنی، کتابخونه‌ای که همه دانش همه موجودات دنیا توش جمع شده باشه... فقط فکرش باعث می‌شه سرم گیج بره...».

نیکول به سوی ریچارد چرخید و محکم روی پای او کوبید و گفت: «خب ریچارد، حالا که مطمئن شدیم چقدر احمق و عقب افتاده‌ایم، نقشه مون چیه؟ گمان می‌کنم ما تا حالا یک کیلومتر توی این تونل راه رفتیم. از اینجا کجا می‌ریم؟».

- پیشنهاد من اینه که پونزده دقیقه دیگه همین مسیر رو بریم. تجربه به من ثابت کرده که هر تونلی آخرش به جایی می‌رسه. اگه چیزی پیدا نکردیم، برمی‌گردیم. او به نیکول کمک کرد تا از جایش برخیزد و در حالی که دستش را می‌فشرده، گفت: «بسیار خب نیکو، نیم فرسخ به جلو».

نیکول اخم کرد و سرش را تکان داد. بعد در حالی که دستش را از دست ریچارد بیرون می‌آورد، گفت: «دوبار در یک روز گفتن نیکو کافیه».

۴۶

روی دیگر سکه

سوراخ گرد و بزرگ زیر پای آنان به درون تاریکی امتداد می‌یافت و تنها پنج متر اول آن روشن بود. خارهایی فلزی، به طول حدود یک متر، از دیوار بیرون آمده و فاصله تقریبی آنها از هم حدود یک متر بود.

ریچارد زیر لب گفت: «این قطعاً مقصد تونلهاست.» وی برای گنجاندن این حفره عظیم استوانه‌ای با دیواره‌های خاردار در تصویر کلی ذهنی خود از راما، دچار اشکال شده بود. او و نیکول دوبار آن را دور زده بودند. آنان حتی چند صدمتر در درون تونل دیگر، که در مجاورت این تونل قرار داشت، جلو رفته، و از انحنای آن به سمت راست نتیجه گرفته

بودند که احتمالاً شروع آن نیز در همان غاری است که تونل قبلی از آن آغاز گردیده بود. سرانجام ریچارد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «خب، از همین جا شروع می‌کنیم.» او پای راستش را روی یکی از خارها گذاشت تا ببیند می‌تواند وزن او را تحمل کند یا نه. محکم بود. وی پای چپش را روی یک خار دیگر گذاشت و با پای راست مقداری پایتتر رفت. نگاهی به نیکول انداخت و گفت: «فاصله خارها تقریباً عالیست. نباید پایین رفتن خیلی مشکل باشد.»

نیکول از لبه حفره خم شد و گفت: «ریچارد و یکفیلد، می‌خواهی بگی قصد داری بری توی این چاه؟ و از من انتظار داری دنبالت بیام؟»

او پاسخ داد: «من از تو هیچ انتظاری ندارم، اما راه برگشت وجود ندارد. پیشنهاد تو چیه؟ به نظرت باید تمام مسیرو برگردیم و از اینجا بریم بیرون؟ برای چی؟ برای اینکه ببینیم کسی مارو پیدا کرده یا نه؟ تو عکس قایقها رو دیدی. شاید همین پایین باشن. شاید حتی یک رودخونه زیرزمینی مخفی باشه که از زیر دریای استوانه‌ای رد می‌شه.»

نیکول گفت: «شاید،» و هنگامی که پایین رفتن ریچارد باعث شد چراغهای زیادتری در مسیر او روشن شود، شروع به پایین رفتن کرد و ادامه داد: «یکی از اون چیزایی که اون صدای عجیبو تولید کرد اون پایین منتظر ما باشه.»

ریچارد گفت: «الآن می‌فهمیم... آهای... اون پایین. ما دو تا شبه انسان داریم می‌آیم پایین.» او دست تکان داد و لحظه‌ای تعادلش به هم خورد.

نیکول در حالی که پایین می‌آمد تا کنار او قرار گیرد، گفت: «خودنمایی نکن.» سپس لحظه‌ای توقف کرد تا نفس بگیرد و نگاهی به اطراف بیندازد. دو پای او روی خارها قرار داشت و با دستانش دو خار دیگر را محکم گرفته بود. به خودش گفت: من باید دیوونه باشم. انصافاً به اینجا نگاه کن. به سادگی می‌شه صدها نوع مرگ وحشتناک رو تصور کرد. ریچارد پایتتر رفته بود. به اون نگاه کن. واقعاً در مقابل ترس مصونیت داره؟ یا صرفاً بی‌پرواس؟ به نظر می‌رسه از این ماجراها لذت می‌بره.

سومین گروه چراغها یک توری را روی دیوار مقابل پایین پای آنان روشن کرد. توری در میان خارها معلق بود و به گونه‌ای حیرت‌آور به نمونه کوچکتتر از شیئی که میان آن دو

آسمانخراش در نیویورک آویخته شده بود، مشابهت داشت. ریچارد با عجله استوانه را دور زد تا توری را بررسی کند. رو به نیکول فریاد زد: «بیا اینجا. گمان می‌کنم از همون جنس باشه.»

توری به وسیلهٔ پیچهای کوچک به دیوار متصل شده بود. به اصرار ریچارد، نیکول قطعه‌ای از آن را برید و به دست او داد. ریچارد آن را کشید و دید که دوباره به حالت اول باز می‌گردد. ساختمان داخلی آن را بررسی کرد و گفت: «همون ماده‌س.» سپس ابروهایش درهم رفت و ادامه داد: «اما معنی این چیه؟»

نیکول کنار او ایستاد و با بی‌خیالی نور چراغ‌قوه‌اش را به اعماق گودال انداخت. او به فکر مطرح کردن این پیشنهاد افتاده بود که بهتر است از گودال خارج شوند که ناگهان به نظرش رسید بازتاب نور چراغ‌قوه را از روی چیزی در حدود بیست‌متر پایینتر دیده است. نیکول به ریچارد گفت: «من پیشنهادی دارم. تا تو مشغول معاینهٔ اون طناب لاستیکی هستی، من چند متر پایینتر می‌رم. ممکنه به آخر این چاه عجیب خاردار نزدیک شده باشیم. اگه این طور نبود اینجا رو ترک می‌کنیم.»

ریچارد بدون توجه گفت: «باشه.» او سرگرم بررسی آن طناب لاستیکی به وسیلهٔ میکروسکوپی بود که از کوله‌پشتی خود بیرون آورده بود.

نیکول به چابکی تا کف چاه پایین رفت، سپس ریچارد را صدا زد و گفت: «گمان می‌کنم بهتره بیای پایین، دو تا تونل دیگه اینجا هست، یکی بزرگ یکی کوچیک، یک حفرهٔ دیگه هم این وسطه...» ریچارد بی‌درنگ خود را به کنار او رساند. وی همین که دید چراغهای کف چاه روشن شد، شروع به پایین آمدن کرد.

ریچارد و نیکول اکنون روی سکویی به عرض سه متر در انتهای استوانهٔ خاردار ایستاده بودند. سکو به شکل حلقه‌ای دور سوراخی کوچکتر قرار گرفته بود که آن هم روی دیواره‌هایش خارهایی داشت. در سمت چپ و راست آنان تونلهای قوسدار تاریکی درون صخره یا فلزی که مادهٔ اصلی ساختمانی این دنیای زیرزمینی را تشکیل می‌داد، دیده می‌شد. تونل سمت چپ پنج یا شش متر ارتفاع داشت، اما بلندی تونل کوچک روبه‌روی آن تنها نیم‌متر بود.

از هریک از دو تونل، دو نوار کوچک موازی از ماده‌ای ناشناخته که به زمین چسبانده شده بودند، بیرون آمده و تا نیمهٔ سکو پیش رفته بود. در تونل کوچکتر فاصلهٔ نوارها کم و در تونل بزرگتر، فاصلهٔ آنها بیشتر بود. ریچارد جلو تونل بزرگتر زانو زده بود و نوارهای روی زمین را بررسی می‌کرد که صدای غرشی در دوردست را شنید. او به نیکول گفت: «گوش بده...» و بعد هر دو به طور غریزی خود را از جلو دهانهٔ تونل کنار کشیدند. صدای غرش بیشتر شد و به صدای ناله‌مانندی بدل گردید؛ درست مثل اینکه چیزی با سرعت در هوا حرکت می‌کند. نیکول و ریچارد می‌دیدند که در اعماق تونل، که مانند خط کش مستقیم بود، چراغها روشن می‌شود. خودشان را جمع‌وجور کردند. برای یافتن علت روشن شدن چراغها لازم نبود زیاد منتظر بمانند. وسیلهٔ نقلیه‌ای که شبیه قطار زیرزمینی معلق بود، ظاهر شد و به سرعت به سمت آنان آمد و ناگهان متوقف گردید، در حالی که لبهٔ جلویی آن درست روی انتهایی‌ترین بخش نوارهای متصل به زمین قرار داشت.

ریچارد و نیکول که دیدند آن وسیله به سویشان می‌آید، خود را کنار کشیدند. هر دو به گونه‌ای خطرناک به لبهٔ چاه نزدیک بودند. چند ثانیه‌ای در سکوت ایستادند و به آن شکل آئرودینامیکی که روبه‌رویشان معلق بود خیره شدند. سپس نگاهی به هم انداختند و هر دو همزمان خنده را سر دادند. نیکول با حالتی عصبی گفت: «خب، حالا فهمیدم. ما وارد بُعدی جدید شدیم. توی این بعد، پیدا کردن ایستگاه مترو یک کمی مشکله... واقعاً که مسخره‌س، ما از بشکه‌ای خاردار می‌آییم پایین و می‌رسیم به ایستگاه مترو... تو رو نمی‌دونم ریچارد. اما برای من دیگه بسه. برای این هفته چند تا پرندهٔ معمولی و مقداری خریزهٔ مانا کافیه...»

ریچارد تا کنار آن قطار عجیب رفته بود. یک در جانی آن باز شده و هر دو می‌توانستند داخل آن را که روشن شده بود، ببینند. درون قطار صندلی وجود نداشت، فقط ستون‌هایی استوانه‌ای شکل که به ترتیب مشخصی قرار نگرفته و ارتفاع آنها از سقف تا کف قطار حدود سه متر بود. ریچارد، که سرش را داخل قطار کرده، اما پاهایش همچنان بیرون بود، گفت: «راه زیادی نمی‌تونه بره، جایی برای نشستن نداره».

نیکول جلو آمد تا خودش ببیند. گفت: «شاید بین اونا پیرمرد یا معلول وجود نداره. و مغازه‌های خواربارفروشی نزدیک خونه‌هاست.» و هنگامی که ریچارد باز هم خم شد تا سقف و دیوارها را بهتر ببیند، ادامه داد: «فکر احمقانه‌ای به سرت نزنه. سوار این قطار شدن دیوانگی محض و قابل اثباته. مگه اینکه غذامون ته بکشه و این آخرین امید ما باشه.»

ریچارد پاسخ داد: «گمان می‌کنم حق با تو باشه.» اما هنگامی که سرش را از داخل قطار بیرون آورد، حالت ناامیدی آشکارا در چهره‌اش دیده می‌شد. «اما عجب چیز جالبیه...» وی جمله‌اش را تمام نکرد. او به آن سوی سکو و سمت مقابل لبه آن خیره شده بود. آنجا در وسط تونل کوچکی که اکنون روشن شده بود، قطاری مشابه این یکی، اما یک‌دهم اندازه آن در حال توقف کردن بود. نیکول امتداد نگاه ریچارد را تعقیب کرد. نیکول گفت: «اون باید خط آهن لیلی پوت باشه. غولها یک طبقه دیگه می‌رن پایین و موجودات با اندازه طبیعی از این قطار استفاده می‌کنن. همه چی خیلی ساده‌ست.»

ریچارد به سرعت حلقه را دور زد و به کنار قطار کوچک رسید. وی در حالی که کوله‌پشتی خود را از پشتش جدا می‌کرد تا روی زمین کنار خود قرار دهد، با صدای بلند گفت: «عالیه.» سپس شروع به گشتن یکی از جیبهای کوله‌پشتی خود کرد. ریچارد دو عروسک کوچک را از کوله‌پشتی بیرون آورد و به نیکول نشان داد و با هیجانی که پنهان کردنی نبود، گفت: «عالیه. ما می‌تونیم پرنس هال و فالستاف رو بفرستیم. فقط چند دقیقه وقت لازمه تا نرم افزار اونا رو تنظیم کنم.»

ریچارد کامپیوتر جیبی خود را روی سکو کنار روبات‌ها قرار داده و مشغول کار شده بود. نیکول روی زمین نشست و در فاصله میان دو خار به دیوار تکیه داد. نگاهی به ریچارد انداخت و با خود اندیشید: اون نمونه‌ای واقعاً نداره. بدون ردالت و بدجنسی. از جهاتی، هنوزم مثل بچه کنجکاوه. نیکول ناگهان احساس کرد بسیار خسته است. در حالی که به ریچارد نگاه می‌کرد، لبخند زد، ریچارد غرق در کار خودش بود. نیکول برای لحظه‌ای چشمانش را بست.

* * *

ریچارد می گفت: «متأسفم که این قدر طول کشید. مرتب چیزای جدیدی به فکر می‌رسید و اضافه می‌کردم و لازم بود اتصال رو دوباره مرتب کنم...».

نیکول به کندی از خواب بیدار شد. خمیازه‌ای کشید و پرسید: «چند وقته که اینجا هستیم؟».

ریچارد با شرمندگی پاسخ داد: «کمی بیشتر از یک ساعت. اما همه چیز روبه‌راه شد. من آماده‌م که این پسرا رو بذارم توی قطار».

نیکول نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «هر دو تا قطار هنوز اینجا».

— گمان می‌کنم اونا هم مثل همه چراغا کار می‌کنن. شرط می‌بندم تا وقتی ما اینجا باشیم اونا همین جا می‌مونن».

نیکول برخاست. ریچارد گفت: «نقشه همینه. من فرستنده هدایت کننده رو تو دستم دارم. هال و سر جان هر کدوم گیرنده‌های دیداری و شنیداری و مادون قرمز دارن که دائماً اطلاعات به دست می‌آرن. ما می‌تونیم انتخاب کنیم که کدوم کانال رو روی کامپیوتر خودمون نگاه کنیم و در صورت لزوم دستورهای جدید به اونا بدیم».

نیکول، وضع خود را هنگامی که درون انبار بود به یاد آورد و پرسید: «ولی علایم از این دیوار ارد می‌شن؟».

— تا وقتی که مجبور نباشن از مقدار زیادی ماده عبور کنن. سیستم، از نظر نسبت سیگنال-به-نویز طوری طراحی شده که بتونه خودشو با علایم ضعیف تطبیق بده... به علاوه، اون قطار بزرگ در خط مستقیم به طرف ما اومد. امید من اینه که این یکی هم همین جور باشه.

ریچارد با شادمانی دو روبات را روی زمین گذاشت و به آنها دستور داد به سوی قطار بروند. هنگامی که آنها به نزدیکی قطار رسیدند، درهای دوطرف آن باز شد. فالستاف در حالی که سوار می‌شد گفت: «دوشیزه کوئیکلی رو به یاد من بنداز، دختر احمقی بود، اما قلب مهربونی داشت».

نیکول نگاهی حاکی از تعجب به ریچارد انداخت. ریچارد با خنده گفت: «من همه برنامه قبلی اونا رو بازنویسی نکردم. گه‌گاه ممکنه حرفای مسخره‌ای بزنن».

دو روبات یکی دو دقیقه درون قطار ایستاده بودند. ریچارد با عجله به بررسی احساسگرهای آنها پرداخت و یک بار دیگر آنها را روی صفحه نمایش تنظیم کرد. سرانجام درهای قطار بسته شد، قطار چند ثانیه دیگر مکث کرد و سپس با سرعت درون تونل ناپدید گردید.

ریچارد به فالستاف دستور داد رو به جلو بایستد، اما بیرون از پنجره چیز زیادی دیده نمی شد. مسیری بسیار طولانی با سرعت فراوانی طی شد. ریچارد تخمین زد که آن قطار کوچک پیش از آنکه سرعتش را کم کند و سرانجام بایستد، حدود یک کیلومتر جلو رفته بود.

ریچارد مدتی صبر کرد و سپس به آن دو روبات دستور داد از قطار پایین بروند. او می خواست مطمئن شود که قطار دوباره به حرکت در نمی آید. در هر حال، جای نگرانی نبود: نخستین رشته کامل اطلاعات تصویری که پرنس هال و فالستاف ارسال کردند، نشان داد که قطار در واقع به انتهای مسیر خود رسیده است.

دو روبات شروع به راه رفتن در اطراف سکو کردند و عکسهای فراوانی از آن گرفتند. ایستگاه قطار زیرزمینی قوسها و ستونهای بسیاری داشت، اما در حقیقت اتاقی دراز با قسمتهای مرتبط به هم بود، ریچارد از روی تصاویر، بلندای سقف را در حدود دو متر تخمین زد. او به هال و فالستاف دستور داد راهرویی طولانی را که، عمود بر مسیر ریل قطار، به سمت چپ امتداد می یافت، دنبال کنند.

راهرو، جلو تونلی دیگر پایان یافت. بلندی این تونل حتی به پنج سانتیمتری هم نمی رسید. در حالی که روباتها کف محوطه را بررسی می کردند، دو نوار ظریف فلزی را دیدند که تا جلو پای آنها امتداد می یافت، و در همان لحظه قطاری زیرزمینی، با ابعاد بسیار کوچک، وارد ایستگاه شد. پس از باز شدن درها و روشن شدن چراغهای درون آن، نیکول و ریچارد دیدند که این قطار زیرزمینی جدید، بجز از نظر اندازه، با دو قطار دیگری که قبلاً دیده بودند، هیچ تفاوتی ندارد.

فضانوردان در کنار هم روی لبه سکو نشسته و پاهایشان را از آن آویزان کرده بودند و مشتاقانه به صفحه نمایش کوچک کامپیوتر نگاه می کردند. ریچارد به فالستاف دستور داد

که از پرنس هال در کنار قطار زیرزمینی کوچک عکس بگیرد. ریچارد پس از مطالعه تصویر به نیکول گفت: «بلندی خود قطار از دو سانتیمتر کمتره، چی می‌خواد سوار اون بشه؟ مورچه‌ها؟».

نیکول سرش را تکان داد و چیزی نگفت. بار دیگر احساس سردرگمی می‌کرد، در آن لحظه، او به واکنش‌های اولیه خود نسبت به راما هم می‌اندیشید. درحالی که حیرت خود را در نخستین برخورد با راما به یاد می‌آورد، اندیشید: حتی عجیب و غریب‌ترین تصورات من هم به این نتیجه نمی‌رسید که ممکنه این همه چیزای اسرارآمیز جدید وجود داشته باشه. گروه اکتشافی اول، حتی سطح راما رو هم درست نگشته بودن... . نیکول، رشته افکار خود را گسست و گفت: «ریچارد».

ریچارد به روپاتها دستور داد که از درون راهرو به عقب برگردند و سپس نگاهش را از صفحه نمایش کامپیوتر جدا کرد و گفت: «بله؟».

- کلفتی پوسته خارجی راما چقدره؟

ریچارد با حالتی حیرت‌زده گفت: «گمان می‌کنم تو محل گذرگاه حدود چهارصد متر، اما این فقط مربوط به یک طرف راما است. ما هیچ راهی برای اطلاع دقیق از ضخامت پوسته جاهای دیگه نداریم. نورتون و گروهش گزارش داده بودن که عمق دریای استوانه‌ای خیلی متغیره - بعضی جاها حدود چهل متر و بعضی جاهای دیگه تا صدوپنجاه متر. از نظر من این نشون می‌ده که ضخامت پوسته باید دست کم چند صدمتری باشه».

ریچارد به سرعت به صفحه نمایش چشم دوخت. پرنس هال و فالستاف به همان جا که از قطار پیاده شدند، برگشته بودند. ریچارد پیامی برای توقف ارسال کرد و سپس به سوی نیکول برگشت: «چرا این سؤالات رو می‌پرسی؟ به تو نمی‌آد بی خودی پرسش کنی».

نیکول پاسخ داد: «واضحه که اینجا دنیای دیگه‌ای هست که هیچ کس اونو جستجو نکرده. یک عمر طول می‌کشه که...».

ریچارد با خنده وسط حرف او پرید و گفت: «ما اون قدر وقت نداریم، دست کم نه به اندازه عمر طبیعی آدم... اما درباره اون پرسش تو. یادت هست که تمام نیم‌استوانه جنوبی

حدود چهارصد و پنجاه متر بالاتر از نیم استوانه شمالی قرار دارد. بنابراین آگه بی‌نظمی‌های ساختمانی عمده و اساسی وجود نداشته باشد - که ما از بیرون چنین چیزی رو ندیدیم - کلفتی پوسته نیم استوانه جنوبی باید خیلی بیشتر از بقیه جاها باشد».

ریچارد صبر کرد تا نیکول چیز دیگری به حرفش اضافه کند. پس از آنکه نیکول چند ثانیه‌ای ساکت ماند، ریچارد دوباره به صفحه نمایش رو کرد و کار اکتشاف و جستجو به وسیله روباتها را ادامه داد.

پرسش نیکول درباره ضخامت پوسته دلیل خوبی داشت. تصویری در ذهن او نقش بسته بود که نمی‌توانست آن را به فراموشی سپارد. تصور نیکول رسیدن به انتهای یکی از این تونلهای دراز زیرزمینی، باز کردن یک در و سپس کور شدن بر اثر نور شدید خورشید، بود. او فکر می‌کرد: باور نکردنی، موجودی هوشمند که توی این هزار توی کم‌نور و پر از تونل زندگی می‌کنه، اتفاقاً، به چیزی برمی‌خوره که تمام مفهوم عالم رو به صورت بر گشت‌ناپذیری در ذهنش تغییر می‌ده. چطور می‌شه بر گشت...؟

ریچارد می‌پرسید: «این دیگه چیه؟» نیکول از عالم رؤیاهای خود خارج شد و به صفحه نمایش با دقت نگاه کرد. پرنس‌ها و فالستاف در انتهای دیگر ایستگاه قطار، وارد اتاقی بزرگ شده و جلو مجموعه‌ای از بندها و تارهای شل اسفنج مانند ایستاده بودند. تصویر مادون قرمز آن صحنه، یک گوی را نشان می‌دادند که در میان آن تارها جا گرفته بود و حرارت از آن خارج می‌شد. به پیشنهاد نیکول، ریچارد به روباتها دستور داد در اطراف آن شیء راه بروند و بقیه چیزهای این قلمرو جدید را بررسی کنند.

اتاق بسیار بزرگ و انتهای آن خارج از میدان وضوح دوربینهای موجود در بدن روباتها بود. بلندی سقف حدود بیست متر بود و فاصله دو دیوار بیش از پنجاه متر. چند شیء کروی مشابه احاطه شده در میان توده‌های اسفنجی را می‌شد در فاصله دورتری به صورت پراکنده در اتاق مشاهده کرد. شبکه‌ای توری، که تقریباً در تمام عرض اتاق از سقف آویزان و تا فاصله حدود پنج متر از کف اتاق پایین آمده بود، در جلو صحنه دیده می‌شد. به فاصله حدود صد متر یا بیشتر از این شبکه، شبکه توری مشابه آن از سقف آویخته بود.

ریچارد و نیکول درباره اینکه روباتها چه کاری باید انجام دهند، بحث کردند. هیچ راه

خروج دیگری از آن اتاق یا ایستگاه قطار وجود نداشت. تصویری گسترده از اطراف اتاق، چیزی دیدنی را در آن نزدیکی نشان نداد، بجز آن گوی محصور در توده اسفنجی. نیکول می‌خواست روباتها را برگرداند و کلاً از آن آشیانه خارج شوند. کنجکاوی ریچارد، او را واداشت که به بررسی سطحی آن اشیای کروی بپردازد.

آن دو روبات، با اندکی تلاش، توانستند از درون آن توده اسفنجی عبور کنند و به گوی واقع در مرکز آن برسند. با نزدیک شدن آنها به گوی، حرارت محیط افزایش یافت. یکی از منظورهای وجود آن پوشش خارجی مطمئناً جذب حرارت بود. هنگامی که روباتها به آن گوی رسیدند. صفحه نمایش‌های داخلی آنها هشدار دادند که حرارت خارجی بالاتر از حد مطمئن برای عملکرد دستگاه‌های آنهاست.

ریچارد به سرعت حرکت کرد. در حالی که پیوسته روباتها را هدایت می‌کرد، توانست دریابد که آن گوی نفوذناپذیر و جنس آن احتمالاً از آلیاژی فلزی و بسیار سخت است. فالستاف چند بار با دست خود محکم به گوی ضربه زد، صدای ضربه طنین چندانی نداشت و این امر نشان می‌داد که گوی توپر است، و احتمالاً مایعی در درون خود دارد. دو روبات در حال تلاش برای بیرون آمدن از میان تارهای اسفنجی دور گوی بودند که صدای کشیده شدن برسهای فلزی بر روی سطح فلزی کف اتاق به گیرنده‌های شنیداری آنها رسید.

ریچارد سعی کرد فرار آنها را سرعت بخشد. حال می‌توانست سریعتر حرکت کند، اما فالستاف، که حرارت سیستمهای داخلی او در هنگام نزدیک شدن به گوی بیش از اندازه بالا رفته بود، نمی‌توانست با سرعتی بیشتر حرکت کند. صدای برسهای فلزی همچنان بلندتر می‌شد.

صفحه نمایش کامپیوتر که روی سکوی بین آن دو فضاورد قرار داشت، دو قسمت شده بود. پرنس‌ها به آخرین تارهای اسفنجی رسید، پایش را روی زمین گذاشت و بدون آنکه منتظر همراهش باشد، به سرعت به سوی قطار زیرزمینی رفت. فالستاف به کندی سعی می‌کرد از لابه‌لای تارها خارج شود. او زیر لب گفت: «این کار برای مردی مست خیلی مشکلتر...» و سپس از روی مانعی دیگر عبور کرد.

صدای برسهای فلزی ناگهان متوقف شد و دوربین فالستاف تصویری از شیئی لاغر و دراز با نوارهای سیاه و طلایی را ثبت کرد. چند لحظه بعد همه کادر دوربین سیاه شد و علامت هشداردهنده «قرب الوجود» (قرب الوجود بودن اشتباه نهایی) مرتب به صدا درآمد. ریچارد و نیکول برای یک لحظه، آخرین تصویری را که فالستاف ارسال کرد، دیدند. در آن تصویر چیزی شبیه چشمی غول آسا دیده می‌شد، از فاصله بسیار نزدیک؛ مخلوطی ژلاتینی و سیاه با رگه‌هایی از رنگ آبی. سپس تمام علایم ارسالی از روبات، شامل تله‌متری مربوط به موارد اضطراری، ناگهان متوقف شد.

در همان حال، پرنس‌هال به قطار زیرزمینی که انتظار او را می‌کشید، وارد شده بود. در طی چند ثانیه‌ای که طول کشید تا قطار از ایستگاه خارج شود، صدای شوم کشیده شدن برسهای فلزی روی زمین بار دیگر شنیده می‌شد. اما قطار هر طور بود ایستگاه را ترک کرد، در حالی که روبات درون آن بود، و به سرعت مسیر درون تونل را به سوی آنان پیمود. ریچارد و نیکول نفس راحتی کشیدند.

کمتر از یک ثانیه بعد صدای بلندی شبیه شکستن شیشه به سیستم شنیداری پرنس‌هال رسید. ریچارد به روبات دستور داد تا به سوی صدا بچرخد و دوربین‌ها را زائده‌ای منفرد به رنگ سیاه و طلایی را در میان زمین و هوا نشان داد. زائده شیشه پنجره را شکسته بود و بدون وقفه به سمت روبات کوچک می‌آمد. در یک لحظه ریچارد و نیکول هر دو متوجه شدند که چه اتفاقی در حال روی دادن است. آن موجود روی سقف قطار زیرزمینی بود! و داشت به سویشان می‌آمد!

نیکول با استفاده از خارهای دیواره چاه به سرعت شروع به بالا رفتن کرد. ریچارد چند ثانیه با ارزش را برای جمع‌آوری کامپیوتر و وسایلش و جادادن آنها در کوله‌پشتی خود صرف کرد. او صدای هشدار خطای نهایی سیستم‌ها را هنگامی شنید که در نیمه‌راه چاه به سوی بالا بود. ریچارد برگشت و نگاهی به پایین انداخت و در همان لحظه قطار زیرزمینی وارد ایستگاه شد.

آنچه او دید باعث شد که از ترس خشکش بزنند. روی سقف قطار موجودی بزرگ و تیره‌رنگ دیده می‌شد که قسمت مرکزی بدنش، اگر در واقع می‌شد آن را چنین چیزی به

شمار آورد، محکم به سقف تونل فشرده شده بود. زائده‌های راه‌راه مشکی و طلایی در تمام جهات، از قسمت مرکزی خارج گردیده بودند. چهارتا از زائده‌ها پنجره‌های قطار را شکسته و در درون آن، روبات کوچک را در میان گرفته بودند. آن موجود به سرعت از قطار پایین آمد و یکی از هشت زائده خود را به نخستین خار دیوار چاه اتصال داد. ریچارد دیگر نگاه نکرد. او بقیه راه را بالا رفت و در تونل بالایی با سرعت شروع به دویدن کرد، در حالی که نیکول، بسیار جلوتر از او، شتابان می‌دوید.

ریچارد، در حالی که می‌دوید، متوجه شد که تونل اندکی به سمت راست انحنای دارد. به خودش یادآوری کرد که گرچه این همان تونلی نیست که از آن وارد شده بودند، به هر حال باید آنان را به همان پله‌های ورودی برساند. پس از چند صدمتر ریچارد ایستاد و به صدای حرکت تعقیب‌کننده خود گوش داد. چیزی نشنید. او دو نفس عمیق کشید و دوباره شروع به دویدن کرد، و ناگهان صدای جیغ وحشتناکی را از جلو روی خود شنید. صدای نیکول بود. ریچارد به سرعت جلو رفت تا او را پیدا کند و با خود اندیشید: لعنتی!

۴۷

ماتریس‌های پیشرونده

نیکول به ریچارد گفت: «هرگز، هرگز در تمام عمرم چیزی ندیده‌م که منو تا این حد بترسونه.» دو فضا‌نورد به دیوار یکی از آسمان‌خراش‌های اطراف میدان غربی تکیه داده و نشسته بودند. آنان هنوز هم نفس نفس می‌زدند و از فرار سریع و عجولانه خود بی‌اندازه خسته بودند. نیکول جرعه‌ای آب نوشید و ادامه داد: «تازه داشت خیالم راحت می‌شد - فقط صدای تو رو پشت سر خودم می‌شنیدم. تصمیم گرفتم توی موزه بایستم و صبر کنم تا تو به من برسی. هنوز متوجه نشده بودم که ما توی تونل دیگه‌ای هستیم.»

«البته باید متوجه می‌شدم، چون سمت ورودی غلط بود، اما من اون وقت منطقی فکر نمی‌کردم... به هر حال، رفتم توی اتاق، چراغا روشن شد و اون اونجا بود. کمتر از سه متر با من فاصله داشت. تصور کردم قلبم کاملاً از کار افتاده...»

ریچارد، نیکول را به یاد آورد که گریه کنان به سوی او دوید و چند ثانیه‌ای در آغوش وی به گریه ادامه داد: «تا کاگیشی اونجاست... بدنشو مثل بیر یا گوزن خشک شده با چیزی پر کردن... اونجا... سمت راست...» او این جملات را با کلماتی منقطع و همراه با لرز شدید ادا کرده بود. هنگامی که حال نیکول بهتر شد، هر دو باهم به درون تونل بازگشتند. ریچارد از دیدن فضا نورد نیوتن، شیگرو تا کاگیشی، که در آستانه ورودی اتاق سرپا ایستاده بود، یکه خورد. وی لباس پرواز به تن داشت و درست به همان حالتی ایستاده بود که آخرین بار آنان در محل قرارگاه بتا او را دیده بودند. لبخند خوش حالتی بر صورتش خشکیده و دستانش کنار بدنش قرار داده شده بود.

ریچارد، در حالی که کنجکاوی او تنها اندکی از ترسش بیشتر بود، دو بار پلک زده و پرسیده بود: «این دیگه چه جور چیزیه؟» نیکول رویش را برگردانده بود. حتی با آنکه این صحنه را قبلاً دیده بود، هنوز تا کاگیشی خشک شده بیش از آن زنده به نظر می‌رسید که او بتواند مرگش را باور کند.

آنان در آن اتاق بزرگ بیش از یک دقیقه نمانده بودند. هنر تاکسیدرمی^۱ موجودات بیگانه، با استفاده از پرنده‌ای شکسته‌بال نیز شاهکاری آفریده بود که اندکی دورتر از بدن تا کاگیشی آویخته به سقف اتاق دیده می‌شد. در کنار دیوار، پشت سر دانشمند ژاپنی، چادر ریچارد و نیکول، که روز قبل ناپدید شده بود، به چشم می‌خورد. صفحه مدار الکترونیکی شش گوش مربوط به ایستگاه علمی سیار نیوتن، جلو پای تا کاگیشی روی زمین قرار داشت و در نزدیکی آن نمونه‌ای ساخته شده با اندازه طبیعی از بایوت بولدوزر دیده می‌شد. سایر نمونه‌های بایوت‌ها در اطراف اتاق پراکنده بودند.

ریچارد به مطالعه مجموعه انواع بایوت‌ها در اتاق پرداخته بود که بار دیگر صدای آشنای خش خش فلزی را از پشت سر خود درون تونل شنیدند. این بار دیگر وقتشان را تلف نکرده بودند. فرار آنان به سوی بالا تنها با چند ثانیه تأخیر در کنار مخزن آب برای پر کردن قمقمه‌هایشان صورت گرفت.

نیکول داشت به ریچارد می‌گفت: «دکتر تا کاگیشی مردی حساس و مؤدب و مهربون

۱- علم خشک کردن حیوانات.

بود، و عاشق کارش. من درست پیش از حرکت، اونو در ژاپن دیدم که به من گفت بزرگترین آرزوی تمام عمرش این بوده که سفینه فضایی رامای دیگه‌ای رو بررسی و جستجو کنه».

ریچارد با اندوه پاسخ داد: «شرم آورده که باید چنین مرگ بدی نصیبش بشه. گمان می‌کنم اون عنکبوت هشت‌پا، یا یکی از رفقاش، تقریباً بلافاصله پس از مرگ، اونو برای تاکسیدرمی شدن، تا اینجا کشونده. اونا برای به نمایش گذاشتن پروفیسور تاکاگیشی اصلاً وقت تلف نکردن».

نیکول گفت: «می‌دونی، گمان نمی‌کنم اونا تاکاگیشی رو کشته باشن. شاید من خیلی ساده لوح باشم، اما هیچ علامتی از خشونت روی اون... اون مجسمه ندیدم».

ریچارد با خشم پاسخ داد: «یعنی تصور می‌کنی اون قدر ترسوندنش که مرده؟».

نیکول محکم گفت: «بله، دست کم این امکان وجود داره.»، سپس پنج دقیقه وقت صرف کرد تا وضعیت قلب تاکاگیشی را برای ریچارد توضیح دهد.

ریچارد پس از آنکه با دقت به افشاگری نیکول گوش داد، گفت: «از تو تعجب می‌کنم نیکول، من ارزیابی درستی از تو نداشتم. گمان می‌کردم تو همه کارت درسته و همه کارو به صورت قانونی و درستش انجام می‌دی. هیچ وقت باورم نمی‌شد که خودت در این مورد نظری داشته باشی، گذشته از اون، این قدر دچار احساسات و هیجان بشی».

- در این مورد معلوم نیست که این چیزا فایده‌ای داشته باشه. اگه من دقیقاً از مقررات پیروی کرده بودم، تاکاگیشی زنده بود و با خونوادهش در کیوتو زندگی می‌کرد.

- و بهترین تجربه عمرشو از دست داده بود... که برای من پرسشی جالب رو مطرح می‌کنه، دکتر عزیز من. حتماً خبر داری که، الان که اینجا نشستیم، شانس فرار ما زیاد نیست. احتمال داره که هر دو ما بمیریم، بدون اینکه چشممون به چهره آدم دیگه‌ای بیفته. در این مورد چه احساسی داری؟ مرگ تو - یا هر مرگ دیگه‌ای - چه جایی توی دیدگاه کلی تو درباره اوضاع داره؟

نیکول به ریچارد نگاه کرد. از محتوای پرسش او دچار تعجب شده بود. سعی کرد منظور او را از حالت چهره‌اش دریابد، اما موفق نشد. محتاطانه پاسخ داد: «من

نمی‌ترسم، اگه منظورت این بود. من به عنوان دکتر، درباره مرگ خیلی فکر کردم، و البته چون وقتی خیلی بچه بودم مادرم مُرد، مجبور شدم از اون وقت درباره موضوع فکر کنم.»
او چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «درباره خودم اینو می‌دونم که تا وقتی ژنویو بزرگ بشه - و من مادر بزرگ بچه‌هاش بشم - زنده می‌مونم. اما صرفاً زنده بودن مهم نیست. زندگی باید کیفیت داشته باشه، تا ارزش پیدا کنه. برای اینکه کیفیت داشته باشه، ما باید مایل به قبول خطر کردن باشیم... من خیلی دقیق حرف نمی‌زنم... درسته؟»
ریچارد لبخندی زد و گفت: «نه، اما من از حرفای کلی تو هم خوشم می‌آد. تو به کلمه‌ای کلیدی اشاره کردی، کیفیت...» و ناگهان پرسید: «تا حالا به خودکشی فکر کردی؟»

نیکول سرش را تکان داد و گفت: «نه، هرگز. همیشه دلایل فراوانی برای زنده‌موندن داشتم.» نیکول با خود اندیشید: این سؤالش باید حتماً دلیلی داشته باشه. سپس ادامه داد: «تو چی؟ تو وقتی اون همه از دست پلرت رنج می‌بردی به فکر خودکشی افتادی؟»

ریچارد پاسخ داد: «نه، خیلی عجیبه. کتک خوردن از پدرم هیچ وقت باعث نشد علاقه به زندگی رو از دست بدم. خیلی چیزا برای یاد گرفتن وجود داشت، و من می‌دونستم که عاقبت بزرگ می‌شم، بزرگتر از اون و برای خودم زندگی می‌کنم.» و پس از سکوتی طولانی ادامه داد: «اما دوره‌ای تو زندگی من بود که خیلی جدی به فکر خودکشی افتاده بودم. رنج و عصبانیت من به قدری زیاد بود که گمان نمی‌کردم بتونم اونارو تحمل کنم.»
ریچارد لب از گفتن فرو بست. در افکار خود غرق شده بود. نیکول صبورانه منتظر ماند. سرانجام با لحنی ملایم گفت: «خب، دوست من، می‌تونم روزی در این مورد حرفاتو به من بزنی. هیچ کدوم از ما عادت نداریم اسرار پنهان خودمونو به دیگران بگیم. شاید با گذشت زمان بتونیم یاد بگیریم. من از اینجا شروع می‌کنم که به تو بگم چرا معتقدم ما اینجا نمی‌میریم و چرا توی این فکرم که باید بریم و بعد از اینجا محوطه اطراف میدون شرقی رو بگردیم.»

نیکول درباره سفر خاص خودش در طی مراسم پورو، هرگز چیزی به کسی نگفته بود،

حتی به پدرش. پیش از آنکه نیکول گفتن داستانش را برای ریچارد تمام کند، نه تنها ماجراهای مراسم پورو در هفت سالگی خود را گفته بود، بلکه داستان دیدار او مه از رُم و پیشگویی‌های سنوفو دربارهٔ «زنی بدون شریک» که نسل خویش را «در میان ستارگان» پراکنده می‌سازد و جزئیات شهود خود پس از نوشیدن محتویات آن شیشه در ته گودال درون انبار را هم برای او نقل کرده بود.

زبان ریچارد بند آمده بود. تمام مجموعهٔ داستانها چنان با ذهن ریاضی او بیگانه بود که وی حتی نمی‌دانست چه واکنشی باید نشان دهد. او با حیرت و اعجاب به نیکول خیره شده بود. سرانجام در حالی که از سکوت خود ترسیده بود، لب به سخن باز کرد: «من نمی‌دونم چی بگم...».

نیکول انگشتش را روی لبهای او گذاشت و گفت: «لازم نیست چیزی بگی، من می‌تونم واکنش تو رو صورتت بخونم، می‌تونیم فردا درباره‌ش حرف بزنیم، پس از اینکه وقت کافی برای فکر کردن دربارهٔ چیزایی که به تو گفتم داشتی».

نیکول خمیازه‌ای کشید و نگاهی به ساعتش انداخت. کیسه خوابش را از کوله‌پشتی بیرون کشید و آن را روی زمین پهن کرد و به ریچارد گفت: «من خسته‌م. هیچ چیز مثل یک کمی وحشت آدمو خسته نمی‌کنه. چهار ساعت دیگه می‌بینمت».

ریچارد با بی‌صبری گفت: «الآن یک ساعت و نیمه که داریم می‌گردیم. به این نقشه نگاه کن. تا پونصد متری اینجا، جایی نیست که ما دست کم دو بار نگشته باشیم».

نیکول پاسخ داد: «پس ما داریم کاری رو اشتباه انجام می‌دیم. توی اون شهودی که گفتم، سه تا منبع حرارت وجود داشت.» ریچارد اخم کرد و نیکول سخنش را پی گرفت: «یا اگه ترجیح می‌دی منطقی باش. چرا باید سه تا میدون باشه و فقط دوتا آشیانه زیرزمینی؟ تو خودت گفتی که رامایی‌ها همیشه از نقشه‌ای منطقی پیروی می‌کنن».

آن دو جلو یک دوازده وجهی که روبه‌روی میدان شرقی قرار داشت، ایستاده بودند. ریچارد زیر لب گفت: «و یک چیز دیگه؛ منظور از این همه چند وجهی‌های لعنتی چیه؟ تو هر بخشی یک دونه هست و اون سه تا که از همه بزرگترن توی میدون، هان... یک

دقیقه صبر کن...» و سپس نگاهش از روی یکی از دوازده وجه آن ساختمان به سوی آسمان خراش روبه‌رو لغزید و گفت: «یعنی ممکنه؟» و خودش پاسخ داد: «نه، به هیچ وجه ممکن نیست».

ریچارد دید که نیکول به او خیره شده است. با هیجان گفت: «من فکری دارم. شاید خیلی دور از ذهن باشه... تو دکتر باردولینسی و ماتریس‌های پیشرونده اونو یادت می‌آد؟ با اون دلفین‌ها؟ اگه رامایی‌ها اینجا توی نیویورک هم الگویی مشابه با تغییرات جزئی از میدونی تا میدون دیگه و از قسمتی تا قسمت دیگه، درست کرده باشن چی؟... بین، از اون مشاهدات تو عجیتر نیست...».

ریچارد بی‌ترنگ روی زمین زانو زد و به کار کردن با نقشه‌های نیویورک پرداخت. چند دقیقه بعد گفت: «می‌تونم از کامپیوتر تو استفاده کنم؟ باعث سرعت در کار می‌شه».

ریچارد و یکفیلد ساعت‌های طولانی در کنار دو کامپیوتر نشست، زیر لب با خودش حرف زد و سعی کرد معمای نیویورک را حل کند. هنگامی که با اصرار نیکول مدتی برای غذا خوردن از کارش دست کشید، برای او توضیح داد که موقعیت سومین سوراخ زیرزمینی را تنها هنگامی می‌تواند تعیین کند که به روابط هندسی میان چند وجهی‌ها، میدانها، و همه آسمان‌خراش‌هایی که در تمامی نه قسمت شهر، روبه‌روی وجوه چند وجهی‌ها قرار دارند، دقیقاً پی ببرد. دو ساعت پیش از تاریک شدن هوا، ریچارد با عجله به سوی بخش مجاور دوید تا اطلاعات دیگری را که هنوز در نقشه‌های کامپیوتری آنان ثبت نشده بود، به دست آورد.

او حتی پس از تاریک شدن هوا هم آرام نگرفت. نیکول بخش اول شب پانزده ساعته را خوابید. هنگامی که پس از پنج ساعت بیدار شد، ریچارد هنوز با هیجان روی طرح خود کار می‌کرد. او حتی هنگامی که نیکول گلویش را صاف کرد، صدای آن را نشنید. نیکول به آرامی از جا بلند شد و دستانش را روی شانه‌های ریچارد گذاشت و با لحنی ملایم گفت: «تو باید یک کمی بخوابی، ریچارد».

ریچارد گفت: «تقریباً تموم شده.» هنگامی که رویش را برگرداند، نیکول چشمهای پف‌آلودش را دید. ریچارد گفت: «بیشتر از یک ساعت نمونده».

نیکول به کیسه خوابش برگشت. بعداً، وقتی ریچارد او را از خواب بیدار کرد، بسیار هیجانزده بود. با خنده گفت: «نمی‌تونی حدس بزنی؟ سه راه‌حل ممکن وجود داره که هر کدام از اونا با همه‌الگوها هماهنگه.» او تقریباً یک دقیقه قدم زد و سپس با لحنی ملتسمانه گفت: «می‌تونیم حالا بریم ببینیم؟ گمان نمی‌کنم بتونم بخوابیم، مگر اینکه بیداش کنم.»

هیچ کدام از سه راه‌حل ریچارد برای یافتن موقعیت آشیانه سوم، آن را نزدیک میدان نشان نمی‌داد. نزدیکترین محل یک کیلومتر دورتر بود؛ در لبه نیویورک و روبه‌روی نیم‌استوانه شمالی. او و نیکول در آنجا هیچ چیز پیدا نکردند. سپس پانزده دقیقه دیگر در تاریکی راه رفتند تا به محل دوم برسند، که نقطه‌ای در نزدیکی گوشه جنوب شرقی شهر بود. ریچارد و نیکول طول خیابان مشخص شده را تا انتها پیمودند و درپوش ورودی آشیانه را دقیقاً در همان جایی یافتند که ریچارد پیش‌بینی کرده بود. ریچارد در حالی که کیسه خوابش را کنار در ورودی پهن می‌کرد، گفت: «خدارو شکر... زنده باد ریاضیات.»

نیکول اندیشید: زنده باد اومه. او دیگر خوابالود نبود، اما به اکتشاف مناطق جدید دردل تاریکی هم چندان اشتیاقی نداشت. پس از آنکه به اردوگاه بازگشتند، نیکول در حالی که در بسترش دراز کشیده و بیدار بود، فکر می‌کرد: احساس یاریاضیات؟ آیا ما نمونه‌ای برای کشف حقیقت داریم؟ یا حقیقت رو از اول می‌دونیم و بعد ریاضیات رو برای توضیح دادن اون ابداع می‌کنیم؟

هر دو، هنگام روشن شدن هوا از خواب برخاستند. ریچارد به نیکول گفت: «روزها هنوز هم کوتاهتر می‌شن. اما مجموع مدت شب و روز هنوزم چهل و شش ساعت و چهار دقیقه و چهارده ثانیه است.»

نیکول در حالی که کیسه خوابش را درون پوشش محافظ آن جا می‌داد، پرسید: «چقدر دیگه مونده تا به زمین برسیم؟»

او پس از مشورت با کامپیوتر گفت: «بسیست روز زمینی و سه ساعت. آماده ماجرای دیگه‌ای هستی؟»

او سر تکان داد و گفت: «حدس می‌زنم تو از همین الان می‌دونی دستگاه بازکننده‌ی تر این آشیانه کجاست؟».

ریچارد با اطمینان پاسخ داد: «نه، اما شرط می‌بندم پیدا کردن اون سخت نیست و پس از پیدا کردن این یکی، باز کردن در آشیانه‌ی اون پرنده‌ها مثل آب خوردنه، چون ما الگوی کامل رو در اختیار داریم».

ده دقیقه بعد او روی صفحه‌ای فلزی فشار داد و درپوش ورودی سوم باز شد. راه پایین رفتن از این سوراخ سومی، راه‌پله‌ای عریض بود که در بعضی نقاط آن سکوهایی دیده می‌شد. ریچارد در حال پایین رفتن از پله‌ها دست نیکول را گرفته بود. برای یافتن راه از چراغ قوه استفاده می‌کردند، چون هنگام ورود آنها هیچ چراغی روشن نشده بود. مخزن آب، مثل آن دو آشیانه دیگر در جای خاص خودش بود. در تونلهای افقی که از پلکان مرکزی به یکی از دو سطح اصلی متصل می‌شدند، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

ریچارد گفت: «گمان نمی‌کنم کسی اینجا زندگی کنه».

نیکول پاسخ داد: «دست کم هنوز زندگی نمی‌کنه...».

۴۸

خوش آمدید زمینی‌ها

ریچارد گیج شده بود. او در نخستین اتاق یکی از تونلهای افقی بالایی، مجموعه‌ای از دستگاه‌های ناآشنا پیدا کرده بود که در کمتر از یک ساعت به روش کار با آنها پی برد. اکنون او می‌دانست چراغها و درجه حرارت را در سرتاسر هریک از بخشهای آشیانه زیرزمینی چگونه تنظیم کند. اما اگر این کار به این سادگی بود و ساختمان همه آشیانه‌ها به هم مشابهت داشت، چرا پرنده‌ها از چراغهایی که فراهم شده بود استفاده نمی‌کردند؟ هنگام خوردن صبحانه ریچارد درباره جزئیات آشیانه پرنده‌ها سؤالیهای فراوانی از نیکول پرسید.

نیکول در حالی که به تکه‌ای خربزه مانا گاز می‌زد گفت: «تو داری از موضوعات اساسیتر غفلت می‌کنی. پرنده‌ها خودشون به تنهایی اهمیتی ندارن، پرسش واقعی اینه که رامایی‌ها کجا هستن؟ اصلاً چرا از اول این سوراخ رو زیر نیویورک درست کردن؟»

ریچارد پاسخ داد: «شاید همه اونارامایی هستن، بایوت‌ها، پرنده‌ها، هشت‌پا عنکبوت‌ها، شاید همه اونادر اصل مال همون سیاره باشن. همه اوناول خانواده‌ای خوشبخت بودن، اما با گذشت سالها ونسلها گونه‌های گوناگون به درجات مختلف و در مسیرهای مختلف تکامل پیدا کردن. آشیانه‌های جدا ساخته شدن و...».

نیکول وسط حرف او پرید و گفت: «این داستان که سرهم کردی اشکالات زیادی داره. اولاً بایوت‌ها قطعاً ماشین هستن. پرنده‌ها ممکنه ماشین باشن، یا نباشن، اما هشت‌پا عنکبوت‌ها قطعاً نیستن. گرچه سطحی از تکنولوژی که می‌تونه این سفینه‌رو بسازه ممکنه بیش از اونچه ما می‌تونیم تصور کنیم در زمینه هوش مصنوعی پیشرفت کرده باشه، احساس درونی من می‌گه اون موجودات زنده هستن، نه ماشین».

- ما آدمای هیچ وقت نمی‌تونیم موجودی زنده‌رو از ماشین پیچیده ساخت موجودات حقیقتاً پیشرفته تشخیص بدیم.

- با این حرف موافقم، اما گمان می‌کنم ما خودمون نمی‌تونیم این مسئله‌رو حل کنیم. علاوه بر این، مسئله دیگری هم هست که می‌خوام در باره‌ش با تو بحث کنم. ریچارد پرسید: «چه مسئله‌ای؟».

- آیا پرنده‌ها و هشت‌پا عنکبوت‌ها و اون آشیانه‌های زیرزمینی توی راما ۱ هم وجود داشتن؟ اگه بودن، چطور گروه نورتون اصلاً متوجه اونانشدن؟ اگر نه، چرا تو این سفینه هستن و تو سفینه قبلی نبودن؟

ریچارد چند ثانیه‌ای ساکت بود و سرانجام گفت: «می‌دونم چی می‌خوای بگی. فرض اساسی همیشه این بوده که سفینه راما رو میلیونها سال پیش موجودات ناشناخته‌ای از اون طرف کهکشان ساختن، و دیگه اینکه، اونابه‌طور کلی توجه و علاقه‌ای به موجوداتی که در طول مسیر می‌بینن ندارن. اگر اوناین همه سال قبل ساخته شدن، چرا باید دو وسیله که ظاهراً همزمان با هم ساخته شدن تفاوت‌های تا این اندازه مهمی با هم

داشته باشن؟».

نیکول پاسخ داد: «من دارم باور می‌کنم که همکار ژاپنی ما حق داشت، شاید همه این چیزارو با شناختن الگوی درست بشه درک کرد. من تقریباً مطمئنم که گروه نورتون بررسی خودشو دقیق و جدی انجام داده و همه تفاوت‌های بین رامای ۱ و رامای ۲ واقعیه. همین که ما قبول کنیم این دو سفینه با هم فرق دارن، با موضوع مشکلتری روبه‌رو می‌شیم. چرا با هم فرق دارن؟».

ریچارد غذایش را تمام کرده بود و در تونل نیمه‌تاریک قدم می‌زد. او گفت: «پیش از اینکه مأموریت لغو بشه، بحثی درست مثل این داشتیم. پرسش اصلی این بود که چرا رامایی‌ها مسیر رو تغییر دادن تا با زمین برخورد کنه؟ چون سفینه اولی این کارو نکرده بود، انجام دادن این کار دلیل محکمی برای متفاوت بودن رامای ۲ با رامای ۱ تلقی می‌شد. افراد شرکت‌کننده در اون بحث چیزی درباره پرنده‌ها یا هشت پا عنکبوت‌ها نمی‌دونستن».

نیکول پس از سکوتی کوتاه گفت: «ژنرال برزوف عاشق پرنده‌ها می‌شد. اون فکر می‌کرد پرواز بزرگترین لذت دنیاست.» خندید و ادامه داد: «اون یک بار به من گفت که آرزوی پنهانش در تمام عمر این بوده که پس از مرگ دوباره به صورت پرنده به دنیا برگرده».

ریچارد گفت: «اون مرد خوبی بود.» لحظه‌ای ایستاد و ادامه داد: «گمان نمی‌کنم ما همه استعداد‌های برزوف رو درک کرده باشیم».

نیکول در حالی که بخشی از خربزه مانا را در کوله‌پشتی خود جا می‌داد و آماده می‌شد که جستجو را ادامه دهند، به دوست خود که هنوز راه می‌رفت با لبخند گفت: «یک پرسش دیگه، ریچارد؟».

او سرش را به علامت تأیید تکان داد.

– به نظر تو ما تا حالا با رامایی‌ها برخورد کردیم؟ منظورم کسانیه که این سفینه رو ساختن، یا یکی از بازمانده‌های اونا.

ریچارد سرش را با شدت تکان داد و گفت: «مطلقاً نه. شاید بعضی از ساخته‌های اونا

رو دیده باشیم، یا حتی سایر موجودات متعلق به همون سیاره رو، اما هنوز شخصیت‌های اصلی رو ندیدیم».

آنان اتاق سفید را در گوشه‌ای از سمت چپ تونلی افقی در دومین طبقه زیر سطح زمین پیدا کردند. تا آن هنگام جستجو تقریباً خسته کننده شده بود. ریچارد و نیکول خیلی از تونل‌ها را پیموده و به همه اتاق‌های خالی سر کشیده بودند. آنان چهار بار مجموعه‌ای از ابزارهای تنظیم نور و درجه حرارت محیط پیدا کرده و تا پیش از رسیدن به اتاق سفید به چیز جالب توجهی برخورد نکرده بودند.

هم ریچارد و هم نیکول هنگامی که وارد اتاقی با دیوارهایی به رنگ سفید یکدست شدند، تعجب کردند. افزون بر رنگ، نکته جالب توجه دیگر اتاق این بود که در گوشه‌ای از آن اشیایی روی هم انباشته شده بود که در بررسی دقیقتر معلوم شد کاملاً آشنا هستند. در آنجا یک شانه و یک برس، یک لوله خالی رژ لب، چند سکه، مجموعه‌ای از کلیدها، و حتی چیزی که شبیه بی سیم قدیمی به نظر می‌رسید، وجود داشت. در توده‌ای دیگر، یک حلقه و یک ساعت مچی، یک لوله خمیر دندان، یک ناخنگیر و یک صفحه کلید کوچک با حروف لاتین دیده می‌شد. ریچارد و نیکول مبهوت شده بودند. نیکول با دست به آن اشیاء اشاره کرد و گفت: ««خیلی خب نابغه، اگه می‌تونی توضیح بده»».

ریچارد لوله خمیر دندان را برداشت، در آن را باز کرد و فشارش داد. ماده‌ای سفید رنگ بیرون آمد. ریچارد انگشتش را به آن زد و سپس به دهان برد. بعد، در حالی که آن ماده را تف می‌کرد گفت: «آه... اون اسپکترومتر جرمی رو بیار اینجا».

هنگامی که نیکول با استفاده از دستگاه‌های پیچیده پزشکی خود مشغول بررسی آن ماده بود، ریچارد اشیای دیگر را یکی یکی برداشت و به دقت از نظر گذراند. ساعت مچی برای او بسیار دیدنی بود. ساعت زمان را به درستی، ثانیه به ثانیه، نشان می‌داد، اما نقطه مرجع آن کاملاً ناشناخته بود. او از نیکول پرسید: «تو تا حالا به موزه فضایی فلوریدا رفتی؟».

نیکول با حواس پرتی پاسخ داد: «نه».

– او نا نمایشگاهی از اشیای معمولی که گروه نورتون با خودشان به راما ۱ برده بودن، درست کردن. این ساعت درست شبیه همونه که توی نمایشگاه بود – اینو خوب یادمه چون یک دونه مثل اونو از فروشگاه موزه خریدم.

نیکول با چهره‌ای حاکی از تعجب جلو آمد و گفت: «این ماده خمیردندون نیست، ریچارد. من نمی‌دونم چیه. طیف خیلی عجیبی داره، پر از مولکولهای فوق سنگینه». دو فضانورد آن اشیای را چند دقیقه‌ای زیرورو کردند و تلاش به خرج دادند معنای این توده اشیای روی هم انباشته را درک کنند. ریچارد در حالی که بی‌فایده سعی می‌کرد بی‌سیم قدیمی را باز کند، گفت: «از موضوعی می‌شه مطمئن بود، این چیزاً قطعاً با وجود انسانها ارتباط داره. فقط تعدادشون به قدری زیاده که نمی‌شه اونو به حساب تصادف و اتفاق گذاشت».

نیکول پرسید: «ولی چطوری اومدن اینجا؟» او سعی می‌کرد از برس استفاده کند، اما دندانهای برس برای موهای او خیلی نرم بود. وی با دقت بیشتری به برس نگاه کرد و سپس گفت: «این برس واقعی نیست، فقط شبیه برسه. آدم احساس می‌کنه برسه، اما برای شونه کردن مو فایده‌ای نداره».

او خم شد و ناخنگیر را برداشت و گفت: «با این یکی هم نمی‌شه ناخن هیچ آدمی رو گرفت.» ریچارد جلو آمد تا ببیند نیکول چه می‌گوید. او که هنوز با بی‌سیم کلنجار می‌رفت، با عصبانیت آن را به زمین انداخت و ناخنگیر را از دست نیکول گرفت.

او گفت: «پس این چیزاً ظاهراً مال آدماس، اما درواقع این طور نیس؟» ناخنگیر را روی ناخن انگشت خود امتحان کرد، اما فایده‌ای نداشت. ریچارد ناخنگیر را به نیکول پس داد و سپس با خشم و نومیدی فریاد زد: «اینجا چه خبره؟».

نیکول چند ثانیه بعد پاسخ داد: «یادمه که زمان دانشجویی داستانی علمی تخیلی می‌خوندم که توی اون، موجودات سیاره‌ای دیگه، آدمها رو صرفاً با دیدن برنامه‌های قدیمی تلویزیون دیده و شناخته بودن. سرانجام وقتی ما زمینی‌ها رو ملاقات کردن، برای ایجاد رابطه با ما از هدایایی مثل صابون و غلات و چیزای دیگه‌ای که تو برنامه‌های تبلیغاتی دیده بودن، استفاده کردن. بسته‌بندی‌ها همه خوب و درست بود، اما محتویات

بسته یا وجود نداشت یا اصلاً چیز دیگه‌ای بود».

ریچارد با دقت به حرفهای نیکول گوش نمی‌داد. او مشغول ورزفتن با کلیدها و بررسی اشیای موجود در اتاق بود. وی گفت: «خب، حالا بین همه این اشیا چه چیز مشترکی وجود داره؟».

آن دو چند ثانیه بعد باهم به یک پاسخ رسیدند و هر دو باهم گفتند: «همه اونا متعلق به افراد گروه نورتون بودن».

ریچارد گفت: «پس دو تا سفینه راما باید نوعی پیوند ارتباط‌دهنده باهم داشته باشن».

– و این اشیا رو به عمد اینجا گذاشتن تا به ما نشون بدن که دیدار از راما ۱ مشاهده و ثبت شده.

– اون بایوت‌های عنکبوتی که مراقب اردوگاه‌ها و تجهیزات گروه نورتون بودن، باید نوعی گیرنده تصویری داشته باشن.

– و همه این چیزا از روی تصاویر ارسال شده از راما ۱ به راما ۲ ساخته شدن.

پس از این اظهار نظر نیکول، هر دو مدتی ساکت شدند و افکار خود را پی گرفتند. ریچارد از جا برخاست و به قدم‌زدن در اطراف اتاق پرداخت. و در همان حال گفت: «اما چرا اونا می‌خوان ما این چیزا رو بدونیم؟ ما چه کاری رو باید الان انجام می‌دادیم؟»

ناگهان خنده را سر داد و گفت: «جالب نمی‌شه اگه بفهمیم عاقبت حق با دیوید براون بوده، اگه رامایی‌ها واقعاً علاقه‌ای به یافته‌های خودشون نداشته باشن، اما سفینه‌ها رو طوری برنامه‌ریزی کردن که هر بیننده‌ای خیال می‌کنه به اون علاقه‌مند شدن؟ اونا می‌تونن هر موجودی رو که با اون برخورد می‌کنن با انجام دادن تغییرات در جریان مسیر عادی سفینه و درست کردن چیزای کوچیک، ولی جالب توجه فریب بدن و در اون موجود احساس غرور به وجود بیارن. چه مسخره‌بازی باور نکردنی و عجیبی. چون همه موجودات رده پایین و رشدنیافته احتمالاً خود محور هستن، هر کس از راما دیدن می‌کنه با تلاش زیاد می‌خواد پیام راما رو برای خودش درک کنه، پیامی که شاید وجود نداشته باشه...».

نیکول حرف او را قطع کرد و گفت: گمان می‌کنم داری از موضوع دور می‌شی، تنها چیزی که در این مرحله می‌دونیم اینه که سفینه فضایی ما احتمالاً تصاویری رو از راما ۱

گرفته و نمونه‌های بازسازی شده کوچک و روزمره که متعلق به گروه نورتون بوده اینجا قرارداد شده تا ما اونا رو پیدا کنیم».

ریچارد در حالی که صفحه کلید را برمی داشت گفت: «نمی دونم، آیا اینم مثل بقیه چیزا به درد نخوره...» او کلمه (راما) را بر روی صفحه کلید نوشت، هیچ اتفاقی نیفتاد. کلمه (نیکول) را امتحان کرد، باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد.

نیکول با خنده گفت: «یادت نیست نمونه‌های قدیمی چطوری کار می کردن؟» صفحه کلید را گرفت، و ادامه داد: «هر کدام یک کلید قطع و وصل مجزا داشتن.» او تکه بدون علامت سمت راست و بالای صفحه کلید را فشار داد. بخشی از دیوار مقابل کنار رفت و مربع بزرگ سیاه‌رنگی را که به اندازه یک متر بود، آشکار کرد.

صفحه کلید کوچک براساس همانهایی ساخته شده بود که به کامپیوترهای قابل حمل در نخستین مأموریت راما اتصال داشتند. چهار ردیف دوازده کلیدی و یک کلید قطع و وصل انرژی در سمت راست و بالای صفحه کلید دیده می شد. بیست و شش حرف لاتین، ده شماره و چهار عمل اصلی ریاضی روی چهل کلید نشان داده شده بودند. روی هشت کلید دیگر یا نقطه بود یا اشکال هندسی وجود داشت و افزون بر آن، هر کدام دارای دو حالت (بالا) و (پایین) بودند. ریچارد و نیکول به سرعت متوجه شدند که این کلیدهای ویژه فرمانهای حقیقی سیستم راما هستند. آنان به روش آزمایش و خطا همچنین دریافتند که نتیجه حاصل از فشار دادن هر کلید عملیاتی تابع وضعیت قرار گرفتن هفت کلید دیگر است. بنابراین فشار دادن هر کلید ممکن بود تا ۱۲۸ نتیجه متفاوت داشته باشد. پس روی هم رفته سیستم حاوی ۱۰۲۸ عمل مجزا بود که می شد با استفاده از صفحه کلید آنها را شروع کرد.

درست کردن مجموعه‌ای از دستورها، فرایند طولانی و پرکاری بود. ریچارد داوطلب این کار شد. با استفاده از کامپیوترهای خودشان برای یادداشت برداری، او کار اساسی کشف زبان دستورهای کلیدهای ویژه را آغاز کرد. هدف اولیه ساده بود - به دست آوردن توانایی استفاده از کامپیوتر راما، مانند کامپیوترهای خودشان. هنگامی که ترجمه آن زبان

کامل شد، هر ورودی داده شده به کامپیوترهای پرتابل نیوتن، به عنوان بخشی از خروجی آن، نشان می داد که فشار دادن کدام کلیدها روی صفحه کامپیوتر را ما چه تأثیری بر آنچه در صفحه سیاه روی دیوار دیده می شد، خواهد داشت و چه پاسخهایی همانند یکدیگر خواهد بود.

حتی با هوش و مهارت ریچارد در کاربرد کامپیوتر، این کار بسیار دشوار بود و چیزی هم نبود که ریچارد به سادگی بتواند به نیکول یاد بدهد. در نخستین روزی که آنان در اتاق سفید بودند به پیشنهاد ریچارد، نیکول دوباره از آشیانه خارج شد. در هر دو بار او مدت زیادی در نیویورک راه رفت، و چشمش در آسمان به دنبال هلیکوپتر گشت. در بار دوم او به همان انباری رفت که خودش در گودال درون آن افتاده بود. تا آن هنگام به قدری اتفاقات جدید افتاده بود که احساس وحشتناکی که درون گودال داشت، دیگر قدیمی به نظر می رسید.

او اغلب درباره برزوف، ویلسون و تاکاگیشی فکر می کرد. همه فضاوردان هنگامی که زمین را ترک می کردند می دانستند که در این مأموریت احتمالات ناشناخته‌ای وجود دارد. بیشتر آنان آموزش دیده بودند که بتوانند مشکلات وسیله نقلیه خود را حل کنند و مسائل سفینه را که ممکن بود تهدیدی واقعی باشند با کفایت از سر راه خود بردارند... اما هیچ‌یک از آنان تصور نمی کرد این مأموریت تلفات جانی داشته باشد. نیکول به خودش گفت: اگه من و ریچارد اینجا توی نیویورک بمیریم، مجموع تلفات معادل نصف گروه می شه، این بدترین فاجعه از زمان شروع مجدد پروازهای سر نشین داره.

او بیرون انبار ایستاده بود، دقیقاً در همان نقطه‌ای که وی و فرانچسکا آخرین بار به وسیله بی سیم با ریچارد گفت و گو کرده بودند. نیکول اندیشید: چرا دروغ گفتم فرانچسکا؟ خیال می کردی که ناپدید شدن بی سروصدای من همه سوءظن‌ها رو از بین می بره؟

در آخرین صبحی که در اردوگاه بتا گذرانده بودند، پیش از عزیمت برای یافتن تاکاگیشی، نیکول همه یادداشت‌های موجود کامپیوتر پرتابل خود را با استفاده از سیستم شبکه به کامپیوتر رومیزی اتاق خود در سفینه نیوتن ارسال کرده بود. در آن زمان نیکول انتقال اطلاعات را به منظور حفظ کردن حافظه کامپیوتر قابل حمل خود برای کارهای

دیگر انجام داده بود. اکنون نیکول به یاد آورد که: اما همه اطلاعات اونجا هست، اگه کار آگاهی باهوش دنبال اون بگرده. داروها، فشارخون جیسن، حتی اشاره‌ای رمزی به مسئله سقط جنین فرانچسکا؛ و البته راه حل ریچارد برای مسئله خرابی دستگاه روسر.

نیکول در دو راهپیمایی خود چندین بایوت هزارپا دید، و حتی یک بایوت بولدوزر را در دوردست مشاهده کرد. او هیچ پرنده‌ای ندید و اثری از هشت پا عنکبوت‌ها هم دیده نمی‌شد. در حالی که برای شام خوردن با ریچارد به اتاق سفید باز می‌گشت با خود اندیشید: شاید اون فقط شب از جاهاشون خارج می‌شن.

۴۹

تأثیر متقابل

نیکول گفت: «غدامون تقریباً تموم شده.» آنان باقیمانده خربزه مانا را بسته‌بندی کردند و در کوله‌پشتی ریچارد جای دادند.

ریچارد پاسخ داد: «می‌دونم. من نقشه‌ای دارم که تو می‌تونی مقدار زیادی غذا به دست بیاری.»

نیکول پرسید: «من؟ چرا این کارو من باید بکنم؟»

- خب، اولاً برای اینکه این کار فقط به یک نفر احتیاج داره؛ کار با گرافیک روی کامپیوتر راما باعث شد این فکر به ذهنم برسه. ثانیاً، من برای این کار وقت ندارم. گمان می‌کنم دارم به مرحله کشف سیستم عامل نزدیک می‌شم. در حدود دویست تا دستور هست که من نمی‌تونم توضیح بدم، مگر اینکه اجازه ورود به اون سطح رو داشته باشم. نوعی فضای رده بالاتر در سلسله مراتب سطوح دستورها.

ریچارد هنگام شام خوردن برای نیکول توضیح داده بود که تازه فهمیده است چگونه با یک کامپیوتر رامایی مثل کامپیوتر زمینی کار کند. او قادر به ذخیره و بازیافت اطلاعات، انجام دادن محاسبات ریاضی، طراحی گرافیک، و حتی خلق زبانهای جدید بود. او گفته بود: «ولی من هنوز نمی‌تونم از تمام قدرتش استفاده کنم. امشب و فردا باید اسرار

بیشتری رو درباره کارش کشف کنم. ما وقت زیادی نداریم».

درواقع نقشه او برای به دست آوردن غذا به گونه ای فریبنده ساده بود. پس از یک شب طولانی راما (که در طی آن ریچارد بیشتر از سه ساعت نخوابیده بود)، نیکول برای اجرای نقشه به سوی میدان مرکزی رفت. ریچارد، براساس آنالیز پیشرونده ماتریسی خود، سه محل ممکن برای یافتن راه ورود به آشیانه پرنده‌ها را به نیکول معرفی کرده بود. او از تحلیل خود به قدری اطمینان داشت که حتی در مورد اینکه اگر نیکول صفحه فرمان در ورودی را پیدا نکرد، چه باید بکند، کلامی بر زبان نیاورد. ریچارد درست گفته بود. نیکول به سادگی صفحه فرمان را پیدا کرد. سپس در را گشود و با صدای بلند درون راهرو عمودی آشیانه فریاد زد. پاسخی نشنید.

نور چراغ قوه‌اش را به درون تاریکی تاباند. تانک نگهبان مشغول انجام دادن وظیفه خود بود و جلو تونل افقی که از کنار اتاق مخزن آب رد می شد، عقب و جلو می رفت. نیکول بار دیگر فریاد زد. اگر مجبور نبود، حتی نمی خواست از سکوی اول هم پایین برود. با آنکه ریچارد قول داده بود که اگر دیر کرد به نجاتش بیاید، نیکول مایل نبود دوباره در کنار آن پرندگان بزرگ در زیرزمین گیر بیفتد.

آیا این سروصدای پرنده‌ها بود که از دور می شنید؟ نیکول تصور کرد که می شنود. او یکی از سکه‌هایی را که در اتاق سفید پیدا کرده بود، برداشت و آن را داخل راهرو عمودی انداخت. سکه مسافت زیادی پایین رفت، و در جایی نزدیک دومین سطح اصلی زیرزمین با لبه سکویی برخورد کرد. این بار سروصدا بلندتر بود. یکی از پرنده‌ها از بالای سر تانک نگهبان پرواز کرد و وارد مسیر تابش نور چراغ قوه او شد. چند لحظه بعد در ورودی شروع به بسته شدن کرد و نیکول مجبور بود کنار برود.

او در این مورد با ریچارد بحث کرده بود. نیکول پس از چند دقیقه تأمل بار دیگر صفحه فرمان را فشار داد. هنگامی که صدای فریادش درون راهرو عمودی آشیانه پرندگان پیچید، پاسخ آنها فوری بود. این بار دوست او، پرنده مخملی سیاه، تا پنج متری سطح زمین بالا آمد و سروصدا به راه انداخت. برای نیکول روشن بود که به او می گویند از آنجا برود. اما پیش از آنکه پرنده رویش را برگرداند، نیکول کامپیوترش را بیرون آورد و برنامه

ذخیره شده‌ای را فعال کرد. روی صفحه دو خربزه مانا به صورت طرح کشیده شده بود. در حالی که پرنده نگاه می‌کرد، خربزه‌ها رنگ گرفتند و سپس برشی دقیق، درون یکی از آنها را نشان داد.

پرنده مخملی سیاه که برای بهتر دیدن جلوتر آمده بود، برگشت و رو به تاریکی زیر پای خود جیغی بلند کشید. چند ثانیه بعد پرنده‌اشنای دیگر، جفت احتمالی پرنده مخملی سیاه، بالا آمد و روی نخستین سکو نشست. نیکول نمایش را تکرار کرد. دو پرنده باهم حرف زدند و سپس به درون آشیانه پرواز کردند.

چند دقیقه گذشت. نیکول گه‌گاه سروصدایی را از اعماق تونل می‌شنید. سرانجام دو دوست او بازگشتند، درحالی که هر دام یک خربزه مانا را با چنگالهای خود گرفته بود. آنها درون میدان و در نزدیکی در ورودی آشیانه فرود آمدند. نیکول به سوی خربزه‌ها رفت، اما پرنده‌ها همچنان آنها را در چنگال داشتند. آنچه پس از این روی داد، (به نظر نیکول) سخنرانی طولانی بود. دو پرنده به تنهایی و باهم حرف می‌زدند، همواره به او می‌نگریستند و گاهی به خربزه‌ها اشاره می‌کردند. پانزده دقیقه بعد، پرنده‌ها ظاهراً راضی از اینکه پیام خود را منتقل کرده‌اند، به پرواز درآمدند، اطراف میدان چرخ زدند و سپس درون آشیانه خود ناپدید شدند.

نیکول در حالی که به سوی میدان شرقی بازمی‌گشت، اندیشید: گمان می‌کنم به من می‌گفتن که تعداد خربزه‌های موجود کمه. خربزه‌ها وزن زیادی داشت. هر کدام از آنها را درون یک کوله‌پشتی، که صبح همان روز پیش از ترک اتاق سفید خالی کرده بود، قرار داد. یا شاید می‌گفتن که در آینده نباید مزاحم اونا باشم. هر چی بود، در آینده دیگه از اومدن ما استقبال نمی‌شه.

او تصور می‌کرد وقتی به اتاق سفید باز گردد، ریچارد بی‌اندازه خوشحال خواهد شد. ریچارد بسیار خوشحال بود، اما نه به دلیل بازگشت نیکول یا خربزه‌ها. نیشش را تا بناگوش باز کرده و یک دستش را پشت سرش گرفته بود. هنگامی که نیکول خربزه‌ها را زمین می‌گذاشت، ریچارد گفت: «صبر کن تا نشونت بدم چی دارم.» سپس مشتش را جلو آورد و آن را باز کرد. در دست او توپی سیاه‌رنگ به قطر ده سانتیمتر دیده می‌شد.

ریچارد گفت: «من هنوز همهٔ منطق این سیستم رو نفهمیدم، یا اینکه در درخواست چه مقدار می‌شه اطلاعات منظور کرد. اما یک اصل اساسی رو تثبیت کردم. ما می‌تونیم با استفاده از کامپیوتر چیزایی رو درخواست کنیم و به دست بیاریم».

نیکول که هنوز مطمئن نبود چرا ریچارد به خاطر یک توپ سیاه کوچک آن قدر هیجانزده است پرسید: «منظورت چیه؟».

ریچارد گفت: «اونا اینو برای من ساختن.» و دوباره توپ را به دست او داد و گفت: «نمی‌فهمی؟ یک جایی تو این سفینه، اونا کارخونه‌ای دارن که می‌تونه چیزایی برای ما بسازه».

نیکول گفت: «پس شاید اونا، هر کی که هستن، بتونن برای ما مقداری غذا درست کنن.» او از اینکه ریچارد به دلیل آوردن خربزه‌ها، نه به او تبریک گفته و نه تشکر کرده است، اندکی ناراحت بود. وی ادامه داد: «احتمال داره پرنده‌ها دیگه خربزه به ما ندن».

ریچارد گفت: «زیاد مهم نیست. ما وقتی عاقبت تمام مراحل درخواست رو یاد بگیریم، ممکنه بتونیم ماهی و چیپس یا استیک و سیب‌زمینی، یا هر چیز دیگه‌ای سفارش بدیم، البته تا وقتی که بتونیم چیزی رو که می‌خوایم به صورت کاملاً علمی و صریح بیان کنیم».

نیکول به دوستش خیره شد. موهای ژولیده، صورت نتراشیده، گودی زیر چشمها و خندهٔ وحشیانهٔ ریچارد باعث می‌شد که در آن لحظه او شبیه کسی باشد که از آسایشگاه روانی گریخته است، نیکول گفت: «ریچارد، ممکنه یک کمی آهسته‌تر حرف بزنی؟ حتی اگه جام مقدس رو پیدا کردی، می‌تونی دست کم چند ثانیه وقت صرف توضیح دادن در این مورد بکنی؟».

ریچارد گفت: «به صفحه نگاه کن.» و با استفاده از صفحه کلید دایره‌ای رسم کرد، سپس با پاک کردن اطراف آن یک مربع درست کرد. در کمتر از یک دقیقه ریچارد با دقت یک مکعب سه‌بعدی کشیده بود. هنگامی که کارش تمام شد، هشت کلید عملیاتی را به شکل از پیش تعیین شده جابه‌جا کرد و سپس کلید دارای علامت مستطیلی را فشار داد.

مجموعه‌ای از علایم عجیب روی صفحه سیاه ظاهر شد. ریچارد گفت: «نگران نباش، احتیاجی به دوستن همه جزئیات نداریم. اونا فقط مشخصات ابعاد مکعب رو پرسیدن.»

ریچارد سپس با استفاده از کلیدهای عادی حرفی-رقمی رشته‌ای حروف و ارقام را به دستگاه وارد کرد. سپس در حالی که به نیکول رو می‌کرد، گفت: «حالا، اگه من کارمو درست انجام داده باشم، ما یک مکعب خواهیم داشت، از جنس همون توپ. حدود ده دقیقه طول می‌کشه.»

در حالی که منتظر بودند، مقداری از خربزه جدید را خوردند. مزه‌اش مانند قبل بود. نیکول به این فکر می‌کرد که استیک و سیب‌زمینی، واقعاً باورنکردنیه! ناگهان دیوار انتهای اتاق حدود نیم‌متر از کف آن بالا رفت و یک مکعب سیاه در شکاف موجود آشکار شد.

وقتی نیکول جلو رفت تا آن را بررسی کند، ریچارد گفت: «یک دقیقه صبر کن، حالا بهش دست نزن. اینجا رو ببین!» سپس نور چراغ قوه‌اش را به فضای خالی و تاریک پشت مکعب تاباند و گفت: «پشت این دیوارها تونلهای وسیعی هست، و باید آخر اونا کارخونه‌ای باشه که اون قدر پیچیده‌س که ما ممکنه حتی اونو تشخیص ندیم. تصور کن! اونا حتی می‌تونن اشیا رو طبق درخواست بسازن.»

نیکول تازه داشت می‌فهمید که چرا ریچارد آن قدر هیجانزده بود. ریچارد ادامه داد: «ما حالا این توانایی رو داریم که تا حدی سرنوشت خودمونو در اختیار بگیریم. اگه به سرعت بتونم موفق به کشف این کُد بشم، ما می‌تونیم درخواست غذا بکنیم، شاید حتی وسایل لازم برای ساختن قایق.»

نیکول گفت: «امیدوارم موتورش زیاد سروصدا نداشته باشه.»

ریچارد گفت: «بدون موتور...» او خوردن خربزه‌اش را تمام کرد و دوباره مشغول کار با صفحه کلید کامپیوتر شد.

نیکول داشت نگران می‌شد. ریچارد در طول یک روز کامل رامایی، یک کد جدید را کشف کرده بود. تنها نتیجه چهل و هشت ساعت کار (که در تمام این مدت او فقط هشت ساعت

خوابیده بود)، ماده‌ای جدید بود. او می‌توانست اشیای سیاه «سبکی» مانند همان توپ بسازد، که وزن مخصوص آنها مشابه چوب‌پنبه بود، و همچنین اشیایی «سنگین» که وزن مخصوص آنها مشابه چوب کاج یا سپیدار بود. ریچارد داشت خودش را با کار کردن از بین می‌برد، ولی نمی‌توانست، یا نمی‌خواست، این بار سنگین را با نیکول تقسیم کند.

نیکول در حالی که برای راهپیمایی صبحگاهی خود از پله‌ها بالا می‌رفت به خودش گفت: اگه کشف اولش صرفاً اتفاقی بوده باشه چی؟ یا اگه سیستم فقط همین دو تا چیز رو بتونه بسازه؟ او نمی‌توانست نگران تلف شدن وقت نباشد. تا هنگام برخورد راما با زمین، تنها شانزده روز باقی مانده بود. هیچ اثری از تیم نجات دیده نمی‌شد. در اعماق ذهن نیکول این فکر وجود داشت که شاید او و ریچارد را همه به کلی فراموش کرده‌اند.

نیکول شب قبل سعی کرده بود با ریچارد در مورد نقشه‌هایشان حرف بزند، اما او خسته بود. هنگامی که نیکول به وی گفته بود چقدر نگران است، ریچارد هیچ واکنشی نشان نداده بود. بعداً، هنگامی که نیکول با دقت همه انتخابها را تشریح کرده و نظر ریچارد را درباره اینکه چه باید بکنند پرسیده بود، متوجه شده بود که او خواب است. هنگامی که نیکول پس از استراحتی کوتاه از خواب برخاست، ریچارد بار دیگر مشغول کار بر روی صفحه کلید بود. نه صبحانه و نه گفت‌وگو نتوانست حواس او را پرت کند. نیکول داشت برای ورزش صبحگاهی از اتاق سفید خارج می‌شد که پایش به مجموعه در حال رشد اشیای سیاه‌رنگ که کف اتاق چیده شده بود، برخورد کرد.

نیکول بی‌اندازه احساس تنهایی می‌کرد. پنجاه ساعت اخیر، که او اغلب آن را تنها گذرانده بود، بسیار کند طی شده بود. تنها راه گریز او، خواندن بود. او متن پنج کتاب را در حافظه کامپیوتر خود داشت، یکی از آنها دایرةالمعارف پزشکی، اما چهارتای دیگر همه کتابهای داستان بود. نیکول روی دیوار دربرگیرنده نیویورک نشسته بود و فکر می‌کرد: شرط می‌بندم تمام حافظه اضافی کامپیوتر ریچارد پر از کارای شکسپیره. او به دریای استوانه‌ای خیره شده بود. نیکول در دوردست، در میان ابر و مه، با دوربین می‌توانست تا اندازه‌ای حفره شمالی را ببیند؛ همان جایی که از آن برای نخستین بار وارد راما شده بودند.

او دو رمان از آثار پدرش را در حافظه کامپیوتر ذخیره کرده بود. کتاب محبوب نیکول (ملکه‌ای برای همه اعصار) بود، داستان سالهای جوانی النور اکتیان، که از دوران نوجوانی در دربار دوک پواتیه آغاز می‌شد. خط داستان، النور را زمان ازدواج با لویی کاپه از فرانسه، بسیج شدن آنان برای حرکت به سوی سرزمین مقدس و تقاضای شخصی فوق العاده او از پاپ اوژنیوس برای ابطال حکم بسیج، دنبال می‌کند. نقطه اوج داستان طلاق النور از لویی و نامزدی او با هانری پلانناژنت جوان و پرشور بود.

داستان دیگر نوشته پیردرژاردن در حافظه کامپیوتر نیکول، شاهکاری پرآوازه بود، (من، ریچارد شیردل)، آمیزه‌ای از دفتر خاطرات با زبان اول شخص و گفت و گویی درونی و ذهنی، که در دو هفته زمستانی در پایان قرن دوازدهم اتفاق افتاده است. در آن داستان، ریچارد و سربازانش، که رهسپار جنگی دیگر هستند با حمایت پادشاه نورمنی سیسیل، در نزدیکی مسینا اقامت دارند. پادشاه جنگجوی نام‌آور و پسر همجنس‌باز النور اکتیان و هانری پلانناژنت، در حالت خاص خودآزمایی، وقایع عمده تاریخی و شخصی زندگی خویش را روایت می‌کند.

نیکول بحث طولانی خود را با دخترش ژنویو، پس از آنکه دخترش کتاب (من، ریچارد شیردل) را خوانده بود. به یاد آورد. دختر نوجوان مجذوب داستان شده و با پرسیدن سؤالات بسیار هوشمندانه، مادرش را متعجب کرده بود. یاد ژنویو، نیکول را به این فکر انداخت که دخترش در آن لحظه در بو و آ مشغول چه کاری است. نیکول اندیشید: او نابه تو گفتن که من ناپدید شدم. اصطلاح نظامیش چیه؟ مفقودالاتر؟

نیکول در ذهنش می‌توانست دخترش را ببیند که هر روز با دوچرخه از مدرسه به خانه بازمی‌گردد و هنگام عبور از دروازه ورودی حیاط ویلا از پلر بزرگش می‌پرسد: «خبری نشد؟» و پیر هر بار تنها با اندوه سرش را تکان می‌دهد.

الآن دو هفته از آخرین باری که کسی به طور رسمی منو دیده می‌گذره. تو هنوزم امیدواری دختر عزیزم؟ نیکول بیچاره دچار احساس نیاز شدید به صحبت با دخترش شده بود. برای لحظه‌ای به دور از واقعیات، نیکول نمی‌توانست بپذیرد که میلیونها کیلومتر با دخترش فاصله دارد و راهی هم برای تماس با او نیست. نیکول از جا برخاست تا به اتاق

سفید بازگردد و در آن حالت بهت و سردرگمی، در این فکر بود که از آنجا به ژنویو تلفن خواهد کرد.

چند ثانیه بعد، هنگامی که حالت عادی پیدا کرد، متحیر بود که چگونه ذهنش توانسته است به این سادگی او را بفریبد. سرش را تکان داد و دوباره روی دیوار نشست و به دریای استوانه‌ای خیره شد، تقریباً دو ساعت در آنجا ماند، و در افکار گوناگون خود غوطه‌ور بود. در پایان این مدت، هنگامی که آماده بازگشت به اتاق سفید می‌شد، تمام ذهنش متوجه ریچارد و یکفیلد بود. نیکول با خودش گفت: من امتحان کردم، دوست بریتانیایی من، من پس از هنری، با تو از هر کس دیگه‌ای بی‌پرده‌تر و صادقانه‌تر برخورد کردم. ولی اینم از شانس منه که اینجا با کسی تنها موندم که حتی از خود منم کمتر به مردم اعتماد داره.

نیکول در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفت و به سمت راست می‌پیچید تا وارد تونل افقی شود، غمی نامشخص و بیان‌نشده در خود احساس می‌کرد. هنگامی که به اتاق سفید وارد شد این غم جای خود را به بهت و حیرت داد. ریچارد از پشت میز کوچک و سیاه خود بیرون پرید و دستهای او را گرفت. وی صورتش را اصلاح کرده و موهایش را شانه زده و حتی ناخنهایش را هم تمیز کرده بود. روی میز سیاه کوچک وسط اتاق یک خربزه که با دقت برش داده شده بود، دیده می‌شد، روی هریک از دو بشقاب سیاه روی میز قطعه‌ای خربزه بود و جلو هر بشقاب یک صندلی به چشم می‌خورد.

ریچارد یک صندلی را عقب کشید و به نیکول تعارف کرد که روی آن بنشیند. سپس میز را دور زد تا سر جای خودش بنشیند. از آن سوی میز دستش را دراز کرد و دستان نیکول را گرفت. با لحنی بسیار جدی گفت: «می‌خوام عنرخواهی کنم، برای اینکه اون قدر احمق بودم. این چند روز اخیر رفتارم خیلی بد بوده. من تو این چند ساعتی که منتظر بودم به هزارتا چیز مختلف برای گفتن به تو فکر کردم، اما حالا بیشتر اونا یادم رفته... حالا می‌دونم که می‌خواستم برای تو توضیح بدم که پرنس هال و فالستاف چقدر برای من اهمیت داشتن. اونا نزدیکترین دوستای من بودن... پذیرفتن مرگ اونا برای من خیلی سخته. هنوزم خیلی ناراحتم...».

ریچارد جرعه‌ای آب نوشید و ادامه داد: «اما بیشتر از همه متأسفم که به تو نگفتم

چقدر آدم جالب توجهی هستی. تو باهوش، جذاب، عاقل، حساس و خلاصه هر چیزی هستی که من تو رؤیاهای خودم درباره زن می دیدم. با وجود این وضعیت بد، من می ترسیدم بگم که چه احساسی دارم. گمان می کنم ترس من از طرد شدن هنوز خیلی عمیقه».

اشک چشمان ریچارد را پر کرد و روی گونه اش غلتید. او می لرزید. نیکول می توانست درک کند که ریچارد برای گفتن این کلمات به چه تلاش بیش از اندازه ای نیاز داشته است، او دستان ریچارد را روی گونه های خودش قرار داد و گفت: «به نظر من تو آدمی بسیار استثنایی هستی...».

۵۰

چشمه امید جاودانه می جوشد

ریچارد به کار با کامپیوتر راما ادامه داد، اما این کار را در جلسات کوتاه به انجام می رساند و هر گاه که ممکن بود نیکول را در آن وارد می کرد. آنان باهم قدم می زدند و مثل دوستان دیرین گفت و گو می کردند. ریچارد با اجرای صحنه هایی از کارهای شکسپیر نیکول را سرگرم می کرد. او حافظه ای حیرت آور داشت. ریچارد سعی کرد در صحنه های عاشقانه رومئو و ژولیت، نقش هر دو طرف را بازی کند، اما هر بار که می خواست به جای ژولیت حرف بزند، نیکول نمی توانست جلو خنده خود را بگیرد.

یک شب، آن دو حدود یک ساعت درباره اومه، قبیله سنوفو، و مشاهدات نیکول گفت و گو کردند. ریچارد در تلاش برای توجیه کنجکاوی خود گفت: «می فهمی که برای من مسئله واقعیت فیزیکی بعضی از این داستانا رو قبول کنم. با وجود این، باید اعتراف کنم که به نظرم واقعاً شنیدنیه.» پس از آن علاقه ویژه ای به تحلیل نمادهای موجود در مشاهدات نیکول نشان داد. آشکار بود که او حالات خارق العاده نیکول را در طی این مشاهدات به عنوان جزئی از شخصیت غنی وی پذیرفته است.

آنان سرانجام آن شب را در کنار هم خوابیدند. چند شب بعد، نیکول سرش را روی

سینه ریچارد گذاشته و در حالتی میان خواب و بیداری بود. ریچارد که در افکار خود غوطه می خورد، در حالی که نیکول را بیدار می کرد، گفت: «چند روز قبل بهت گفتم که به فکر خودکشی افتاده بودم. اون وقت می ترسیدم ماجرا رو برای کسی بگم. حالا دلت می خواد موضوع رو بدونی؟».

نیکول چشمانش را باز کرد و به عنوان موافقت گفت: «آهاه...».

ریچارد گفت: «گمان می کنم می دونی که من با سارا تایدینگز وقتی ازدواج کردم که هر دو ما خیلی جوون بودیم؛ پیش از اینکه خیلی مشهور بشه. اون سال اول کارشو تو شرکت رویال شکسپیر شروع کرده بود و اونا (رومئو و ژولیت)، (هر طور میل شماست) و (سیمبلین) رو به صورت متناوب توی استراتفورد اجرا می کردن. سارا نقش روزالیند و ژولیت رو بازی می کرد و کارش عالی بود.»

«اون وقت هجده سال داشت و تازه از مدرسه اومده بود بیرون. اولین شبی که نقش ژولیت رو بازی می کرد، عاشقش شدم. من هر شب براش گل رز می فرستادم و بیشتر پس اندازمو خرج دیدن نمایشهای اون می کردم. دوبار با هم شام خوردیم و بعد من پیشنهاد ازدواج رو مطرح کردم. اون پیشنهاد منو بیشتر از عاشق شدن، به دلیل تعجب کردن و غافلگیر شدن قبول کرد.»

«تابستان که تموم شد، من برگشتم به دانشگاه. ما تو آپارتمانی ساده زندگی می کردیم و اون برای بازی در تئاتر هر روز تا لندن می رفت. هر وقت می تونستم با اون می رفتم، اما پس از چند ماه، زیادی درس مانع این کار شد.»

«سارا عاشق هیجان بود. کارهای اجباری و خسته کننده باعث عصبانیتش می شد. مثلاً خرید منزل، برای سارا کاری خیلی شاق بود. فقط روشن کردن دستگاه و تصمیم گیری درباره اینکه چی باید بخره اونو خسته می کرد. هر نوع برنامه ریزی براش نوعی محدودیت به حساب می اومد.»

«من حتی کارای معمولی خونه رو انجام می دادم تا اون مجبور نباشه این کارو بکنه. اما روزها طولانی بود. با وجود تواناییهای چشمگیرم، آخرش دچار مشکل درسی شدم، چون همه نیروی خودمو صرف این می کردم که زندگی رو برای سارا جالب توجه و

هیجان انگیز کنم.

«یک سال پس از ازدواج، سارا گفت که می‌خواهد آپارتمانی توی لندن اجاره کنه، تا مجبور نباشه هر شب از لندن تا کمبریج بیاد. درواقع، اون همون وقت هم چند شب در هفته رو توی لندن می‌موند، ظاهراً خونه‌ی یکی از هنرپیشه‌های زن همون تئاتر. ولی وضع کارش داشت بهتر می‌شد و ما پول زیادی داشتیم، بنابراین دلیلی برای مخالفت با اجاره آپارتمان وجود نداشت.

«طولی نکشید که شایعات درباره‌ی رفتار اون رو همه جا می‌شنیدم. تصمیم گرفتم شایعات رو نادیده بگیرم. گمان می‌کنم از ترس اینکه، اگه بهش بگم، اونارو انکار نکنه. عاقبت، یک شب دیروقت که مشغول مطالعه بودم، زنی به من تلفن کرد. اون گفت که زن هیوسینکلر، بازیگر تئاتره، و هیو همون وقت همبازی زن من تو نمایشی امریکایی به اسم «در هر آب و هوایی!» بود. اون زن گفت که الان هیو تو آپارتمان سارا با اونه، بعد زد زیر گریه و گوشی رو گذاشت.

«من احساس کردم که دارم منفجر می‌شم. عصبانی بودم و ترسیده، و می‌لرزیدم. با قطار رفتم به لندن. وقتی تاکسی منو نزدیک آپارتمان سارا پیاده کرد، دویدم به طرف در. «در نزدم. پله‌ها رو چندتاچندتا بالا رفتم و اونارو دیدم که کنار هم روی تخت خوابیدن. سارا رو از جا بلند کردم و کوبیدمش به دیوار - هنوز صدای خوردن سرش به آینه دیواری یادم نرفته. بعد رفتم سراغ هیو و با مشت افتادم به جونش، اون قهر زد توی صورتش که تقریباً چیزی از صورتش باقی نموند. وحشتناک بود...».

ریچارد حرفش را ادامه نداد و گریست؛ بی‌صدا و خاموش. نیکول نیز همراه با او گریه کرد.

ریچارد فریاد زد: «من وحشی بودم، بدتر از اون که پدرم بود. اگه همسایه‌ها جلو منو نگرفته بودن، هر دوشونو کشته بودم».

تا چند دقیقه هر دو ساکت بودند. هنگامی که ریچارد دوباره لب به سخن باز کرد، صدایش آهسته بود؛ گویی از دور شنیده می‌شد: «روز بعد، پس از پاسگاه پلیس و خبرنگارا و اون همه اتهامی که سارا به من زد، می‌خواستم خودمو بکشم. اگه اسلحه داشتم این

کارو کرده بودم. حتی راههای وحشتناک دیگه‌ای رو هم در نظر گرفتم - قرص، بریدن میچ دست با تیغ، پریدن از روی پل - اما همون وقت دانشجوی دیگه‌ای به من تلفن کرد و سؤالی مفصل درباره‌ی نسبت پرسید. چاره‌ای نبود، پس از پونزده دقیقه فکر کردن درباره‌ی آقای اینشتین، هنوز هم خودکشی کاری ممکن به نظر می‌رسه. طلاق، حتماً؛ مجرد، به احتمال بسیار زیاد. اما مرگ، اصلاً قابل بحث هم نبود. من نمی‌تونستم عشق بزرگ خودم، یعنی فیزیک رو به این سادگی رها کنم.» صدای ریچارد به تدریج آهسته‌تر شد و بعد خاموش گردید.

نیکول اشکهایش را پاک کرد و دستانش را در دست‌های ریچارد گذاشت، و گفت: «دوستت دارم...».

دستگاه هشداردهنده‌ی نیکول با سروصدا نشان می‌داد که بار دیگر روز را اما آغاز شده است. او پس از محاسبه‌ی ذهنی سریع متوجه شد که: ده روز دیگه مونده. بهتره همین حالا گفت و گویی جدی باهم بکنیم.

سروصدا ریچارد را هم بیدار کرده بود. او غلتید و به نیکول لبخند زد. نیکول گفت: «عزیزم، وقتش شده...».

- که درباره‌ی خیلی چیزا حرف بزنیم. اینو شیردریایی گفت.

- بسه ریچارد، جدی باش. ما باید تصمیم بگیریم که چه کار بکنیم. روشنه که دیگه کسی برای نجات ما نمی‌آد.

ریچارد گفت: «موافقم. چند روزه که از رسیدن این لحظه می‌ترسیدم. ولی گمان می‌کنم عاقبت به نقطه‌ای رسیدیم که باید به شناکردن توی دریا برای رسیدن به اردوگاه فکر کنیم.»

- به نظر تو نمی‌شه از اون ماده‌ی سیاه‌رنگ نوعی قایق درست کنیم.

او پاسخ داد: «نه، یکی از ماده‌ها خیلی سبکه و اون یکی خیلی سنگین. احتمالاً می‌شد ترکیب به دردبخوری برای ساختن قایق بسازیم، البته اگه بادبان داشتیم، اما بدون بادبان مجبوریم پارو بزنیم... بهترین امکانی که داریم اینه که شنا کنیم.»

ریچارد برخاست و به کنار مربع سیاه‌رنگ روی دیوار رفت: «نقشه‌های تخیلی من فایده‌ای نداشت، درست؟» با انگشت چند ضربه ملایم روی مربع سیاه زد و ادامه داد: «اون وقت من می‌خواستم استیک با سیب‌زمینی درست کنم و همین طور یک قایق».

– حتی بهترین نقشه‌هایی که موشا و آدما برای هم می‌کشن بعداً قدیمی و به دردبخور می‌شن.

– این رابی اسکاتلندی پیر شاعر عجیبی بود. هیچ وقت نتونستم بفهمم مردم چرا اون قدر دوستش دارن.

نیکول لباسش را پوشید و به نرمش کردن پرداخت. در همان حال گفت: «وای، بدنم از ریخت افتاده. چند روزه که فعالیت بدنی سنگین انجام ندادم.» او به ریچارد که با شرمندگی به او نگاه می‌کرد، لبخند زد و به نرمش کردن ادامه داد.

اندکی بعد، ریچارد چند برش از خربزه مانا را روی میز کوچک سیاه‌رنگ چیده بود. او گفت: «سه وعده غذای دیگه پس از این یکی. باید پیش از تاریک شدن شنا رو شروع کنیم».

نیکول پرسید: «نمی‌خوای امروز صبح بریم؟».

او پاسخ داد: «نه، چرا نمی‌ری ساحل رو بگردی و نقطه‌ای رو انتخاب کنی. من دیشب توی کامپیوتر چیزی پیدا کردم که منو گیج کرده. برای ما غذا یا قایق درست نمی‌کنه، اما به نظرم آخرش تونستم وارد نوعی ساختار دیگه توی سیستم بشم».

پس از صبحانه، نیکول با ریچارد خداحافظی کرد و از اتاق سفید خارج شد. شناسایی ساحل زیاد طول نکشید. در واقع هیچ دلیلی برای ترجیح دادن نقطه‌ای به نقطه دیگر وجود نداشت. واقعیت وحشتناک اجبار به شنا در این آب، نیکول را افسرده می‌کرد. او به خودش گفت: این احتمال زیاده که وقتی دوباره هوا تاریک می‌شه من و ریچارد زنده نباشیم.

او سعی کرد مجسم کند که خورده شدن به وسیله بایوت کوسه چه حالی به انسان می‌دهد. آیا مرگی سریع خواهد بود؟ یا پس از قطع شدن پا، آدم آرام آرام غرق می‌شود؟ این فکر تن او را لرزاند. شاید بهتر باشه خربزه دیگه‌ای پیدا کنیم... او می‌دانست که این

کار بی‌فایده است. دیر یا زود مجبور بودند شنا کنند.

نیکول به دریا پشت کرد و به خودش گفت: دست کم این چند روز آخرش خوب بود...
اصلاً دلش نمی‌خواست به سرنوشت بدشان فکر کند. وی اندکی بعد برخاست و در حالی
که لبخندی بر لب داشت به سمت آشیانه به راه افتاد.

پس از آنکه تصویری دیگر روی صفحهٔ مربع سیاه ظاهر شد، نیکول پرسید: «من به چی
دارم نگاه می‌کنم؟».

ریچارد پاسخ داد: «کاملاً مطمئن نیستم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که به فهرستی
خیلی طولانی دست پیدا کردم. تو اون ترکیب دستورهایی که یک ردیف نمادهای شبیه
القبای سانسکریت رو به وجود می‌آره، یادت می‌آد؟ خب، من داشتم به اونا نگاه می‌کردم
که متوجه الگویی مشخص شدم. وضعیت سه تا کلید آخر رو عوض کردم، و بعد اون کلید
دو نقطه‌ای رو فشار دادم. یکباره تصویری روی صفحه ظاهر شد و هر بار کلید حرفی رو
فشار دادم، تصویر عوض شد».

- از کجا می‌دونی که این خروجی مربوط به احساسگره؟

ریچارد دستوری را وارد کرد و تغییری در تصویر ایجاد شد. او گفت: «گاهی چیزی
می‌بینم که می‌تونم تشخیص بدم. مثلاً به این یکی نگاه کن. به نظر تو این تصویر
پلکان بتا از یک دوربین روی دشت مرکزی نیست؟».

نیکول تصویر را بررسی کرد و گفت: «شاید، اما نمی‌دونم چطور می‌شه مطمئن بود».
ریچارد بار دیگر دستور تغییری را وارد کرد. سه تصویر بعدی نامفهوم بود. تصویر
چهارم شکلی را نشان می‌داد که عرض آن تا رسیدن به نقطه‌ای در بالای کار به تدریج کم
می‌شد. او گفت: «یا این یکی. به نظر تو این یکی از قله‌های مخروطی کوچک کنار
بیگ‌هورن نیست، البته اگه با دوربین از روی قلّهٔ بیگ‌هورن گرفته شده باشه؟».

نیکول هرچه تلاش کرد، نتوانست تصور کند که چگونه این تصویر می‌تواند به آن قله
در مرکز حفرهٔ جنوبی مربوط باشد. ریچارد به گشتن میان تصاویر ادامه داد. تنها یک پنجم
تصاویر تا حدی آشکار بود. ریچارد زیر لب گفت: «جایی توی این سیستم باید دستورهایی

تقویت کننده‌ای وجود داشته باشد. اگه بیداش کنم می‌تونم تصاویر رو واضحتر ببینم». نیکول می‌دید که ریچارد بار دیگر در حال آغاز دوره‌ای طولانی کار سخت است. به سوی او رفت، دستهایش را دور گردن وی حلقه کرد و گفت: «می‌شه اول یک کمی حواستو پرت کنم؟».

ریچارد پاسخ داد: «گمان می‌کنم بشه». صفحه کلید را روی زمین انداخت و گفت: «شاید برای اینکه ذهنم رو شتر بشه خوب باشه».

نیکول در میانه رؤیایی زیبا بود. او بار دیگر به خانه ویلایی خود در بووآ بازگشته بود. ریچارد کنار او روی نیمکت نشسته و دستهای وی را در دست گرفته بود. پدرش و دخترش روبه‌روی آنان روی صندلیهای راحتی نشسته بودند.

صدای مداوم و مصرانه ریچارد او را از دنیای زیبای رؤیا بیرون آورد. هنگامی که نیکول چشمانش را گشود، ریچارد بالای سر او ایستاده بود و صدایش از هیجان می‌لرزید. ریچارد در حالی که دستش را دراز کرده بود تا او را از زمین بلند کند، گفت: «صبر کن تا اینو ببینی، عزیزم. باور نکردنیه! هنوز کسی اینجا هس».

نیکول رؤیا را از ذهنش دور ساخت و به صفحه سیاه مربعی که ریچارد به آن اشاره می‌کرد، چشم دوخت. ریچارد گفت: «می‌تونی باور کنی؟» و در حالی که از هیجان بالا و پایین می‌پرید ادامه داد: «هیچ شکی وجود نداره. سفینه نظامی هنوز به راما متصله».

تنها آن هنگام بود که نیکول متوجه شد به تصویری از فضای خارج از راما نگاه می‌کند. او چند بار پلک زد و به توضیحات پرسروصدای ریچارد گوش داد: «وقتی کد لازم برای تقویت تصاویر رو پیدا کردم، تقریباً همه تصاویر واضح شدن. مجموعه تصاویری که قبلاً بهت نشون دادم باید خروجیهای زمان واقعی مربوط به صدها گیرنده تصویری راما باشن، و تصور می‌کنم حالا می‌تونم چطوری به پایگاه‌های اطلاعاتی مربوط به گیرنده‌های دیگه دست پیدا کنم».

ریچارد خیلی خوشحال بود. نیکول را در بغل گرفت و او را از زمین بلند کرد و چرخاند. از شدت هیجان بالا و پایین می‌پرید.

هنگامی که او سرانجام اندکی آرام گرفت، نیکول تقریباً یک دقیقه را صرف مطالعه تصویری کرد که روی مربع سیاهرنگ دیده می‌شد. مشخص بود که تصویر مربوط به سفینه نظامی نیوتن است؛ او می‌توانست کلمات روی آن را بخواند. به ریچارد گفت: «پس سفینه علمی رفته به زمین».

او پاسخ داد: «بله، همون طور که انتظار داشتیم. من از این می‌ترسیدم که هر دو تاشون رفته باشن، و پس از اینکه با شنا از دریا رد شدیم، بازم نتونیم نجات پیدا کنیم، چون تو زندونی بزرگتر به دام می‌افتادیم».

نیکول نیز همین نگرانی را داشت. او به ریچارد لبخند زد و گفت: «پس موضوع تقریباً روشنه، نه؟ ما با شنا از دریا رد می‌شیم و می‌ریم به طرف صندلی بالا بر. حتماً کسی اون بالا منتظر ماست».

نیکول به جمع‌آوری وسایلیش پرداخت. در همان حال، ریچارد همچنان به بررسی تصاویر مشغول بود. نیکول به آرامی پرسید: «حالا داری چه کار می‌کنی عزیزم؟ خیال می‌کردم باید آماده رفتن بشیم».

ریچارد پاسخ داد: «از وقتی تقویت کننده تصویر رو پیدا کردم دیگه به بقیه تصاویر نگاه نکردم. فقط می‌خوام مطمئن بشم چیز مهمی رو فراموش نمی‌کنیم. تنها یک ساعت دیگه طول می‌کشه».

نیکول از بسته‌بندی دست برداشت و کنار ریچارد روبه‌روی صفحه کامپیوتر راما نشست. تصاویر واقعاً دیدنی بود. تعدادی، نماهای خارجی بود، اما اغلب آنها به نقاط مختلف داخل راما، از جمله آشیانه‌های زیرزمینی مربوط می‌شد. تصویری بسیار جالب توجه از بالا از اتاقی گرفته شده بود که در آن گویهای داغ در توریهای اسفنج مانند پیچیده شده و روی زمین در زیر تورهای آویخته از سقف قرار گرفته بود. ریچارد و نیکول لحظه‌ای به تصویر نگاه کردند، به امید آنکه هشت‌پا عنکبوتی سیاه و طلایی ببینند، اما هیچ حرکتی مشاهده نمی‌شد.

آنان تقریباً به آخر فهرست تصویری رسیده بودند که تصویری از یک سوم انتهای پلکان آلفا هر دو را مبهوت کرد. در آنجا، چهار هیکل انسانی در لباس فضایی دیده می‌شد،

که در حال پایین آمدن از پله‌ها بودند. ریچارد و نیکول حدود پنج ثانیه به آن تصویر نگاه کردند و سپس غرق شادی شدند. ریچارد در حالی که بالا می‌پرید و دستهایش را از هم دور کرده بود فریاد زد: «اونا دارن می‌آن! ما نجات پیدا می‌کنیم!».

۵۱

وسیلۀ گریز

ریچارد بی‌قرار شده بود. او و نیکول بیش از یک ساعت می‌شد که روی دیوار اطراف نیویورک ایستاده بودند و آسمان را در جستجوی هلیکوپتر با چشم می‌کاویدند. او زیر لب غرید: «کدوم جهنمی هستن؟ از پایین پلکان آلفا تا اردوگاه بتا با رهنورد فقط پونزده دقیقه طول می‌کشه».

نیکول امیدوارانه گفت: «شاید دارن جای دیگه‌ای رو می‌گردن».

ریچارد گفت: «مسخره‌س. مطمئناً اونا اول می‌رن سراغ اردوگاه بتا - و حتی اگه نتونن سیستم ارتباطی رو تعمیر کنن، دست کم آخرین پیغام منو پیدا می‌کنن. من گفتم که دارم با قایق موتوری می‌آم به نیویورک».

- اونا احتمالاً می‌دونن توی شهر جایی برای فرود اومدن هلیکوپتر وجود نداره. ممکنه اونا خودشون با قایق دارن می‌آن اینجا.

- بدون اینکه اول با هلیکوپتر سعی کنن محل مارو پیدا کنن؟ خیلی بعیده.

ریچارد به دریا رو کرد و دنبال بادبان قایق گشت و گفت: «یک قایق، یک قایق. تمام قلمرو پادشاهیم رو برای یک قایق می‌دم».

نیکول خندید، اما ریچارد با اکراه لبخند زد و با عصبانیت گفت: «دو نفر می‌تونن در عرض سی دقیقه اون قایق بادبانی رو که تو انبار تدارکات اردوگاه بتاست سرهم کنن. لعنتی، چی باعث معطلی اونا شده؟».

ریچارد در اوج ناامیدی و خشم فرستنده دستگاه ارتباطی را روشن کرد و گفت: «حالا اینو بشنوین، با شمام. اگه نزدیک دریای استوانه‌ای هستین، خودتونو معرفی کنین. بعد

هم زود بیاین اینجا. ما روی دیوار ایستادیم و از انتظار خسته شدیم.»
پاسخی شنیده نشد. نیکول روی دیوار نشست. ریچارد پرسید: «چه کار داری می کنی؟».

او پاسخ داد: «گمان می کنم تو به اندازه هر دونفرمون نگران هستی. من از ایستادن و دست تکون دادن خسته شدم.» به آن سوی دریای استوانه خیره شد و با آرزومندی گفت: «اگه می تونستیم پرواز کنیم و بریم اون طرف خیلی ساده تر بود.»
ریچارد سرش را به یک سو خم کرد و به نیکول نگریست. چند ثانیه بعد گفت: «چه فکر جالبی. چرا قبلاً به این فکر نیفتادیم؟» او بی درنگ روی زمین نشست و با استفاده از کامپیوترش مشغول انجام دادن محاسباتی شد. زیر لب با خود گفت: «ترسوها پیش از مردن چند بار می میرن، شجاعان فقط یک بار طعم مرگ رو می چشن.»
نیکول، به ریچارد که با شور و حرارت کلیدهای کامپیوتر را فشار می داد، نگاه کرد و پرسید: «چه کار داری می کنی، عزیزم؟» و از روی شانه ریچارد نگاهی به صفحه نمایش کامپیوتر انداخت.

ریچارد پس از اتمام محاسباتش فریاد زد: «سه تا! سه تا باید کافی باشه.» و نگاهی به نیکول شگفتزده انداخت و ادامه داد: «می خواهی عجیبترین نقشه تمام تاریخ بین سیاره ای رو بشنوی؟».

نیکول با لبخندی حاکی از تردید پاسخ داد: «خب، آره.»
- ما برای خودمون از اون تورها بند درست می کنیم و اون پرنده ها ما رو از روی دریای استوانه ای رد می کنن.

نیکول چند ثانیه ای به ریچارد خیره شد. سپس با تردید گفت: «به فرض اینکه ما بتونیم بند و یراق مناسب رو بسازیم، چطور می تونیم پرنده ها رو راضی کنیم که کار خودشونو تو این نقشه انجام بدن؟».

ریچارد پاسخ داد: «اونا رو قانع می کنیم که این کار به نفع خودشونه، یا اینکه یک جوری تهدیدشون می کنیم... نمی دونم، تو می تونی برای انجام گرفتن این کار اقدام کنی.»

نیکول هنوز باور نکرده بود. ریچارد در حالی که دست او را در دست داشت و از دیوار پایین می‌رفتند، ادامه داد: «در هر حال، بهتر از اینه که اینجا بایستیم و منتظر هلیکوپتر یا قایق بشیم».

پنج ساعت بعد هنوز اثری از گروه نجات به چشم نمی‌خورد. پس از پایان یافتن کار ساختن بند و یراق، ریچارد نیکول را ترک کرده و به اتاق سفید بازگشته بود تا بار دیگر مجموعه احساسگرهای تصویری را مورد بررسی قرار دهد. او با این خبر بازگشت که تصور می‌کند آدمهایی را نزدیک اردوگاه بتا دیده، اما وضوح آن کادر خاص خیلی ضعیف بوده است. طبق توافق، نیکول هر نیم ساعت یک بار با بی‌سیم با اردوگاه بتا تماس می‌گرفت، اما هیچ پاسخی نشنید.

در حالی که ریچارد مشغول انجام دادن برنامه‌ریزی گرافیک روی کامپیوتر بود نیکول گفت: «ریچارد، به نظر تو چرا گروه نجات از راه‌پله استفاده می‌کردن؟». او پاسخ داد: «کی می‌دونه؟ شاید صندلی بالابر خراب شده و دیگه مهندسی توی گروه باقی نمونه».

نیکول گفت: «به نظرم عجیب می‌آد.» و سپس در ذهنش ادامه داد: چیزی در این مورد برام عجیبه، اما تا تو نم تو ضیح بدم نمی‌تونم نظر مو به ریچارد بگم. نیکول نگاهی به ساعتش انداخت. جیره‌بندی خریزه‌ها کار خوبی بود. آگه گروه نجات پیداش نشه و این نقشه جنون آمیز هم فایده نداشته باشه، ما تا فردا صبح خودمونو به آب نمی‌زنیم. ریچارد با تاکید گفت: «طرح اولیه کامل شد.» و با دست به نیکول اشاره کرد که نزد او برود. در حالی که با دست صفحه نمایش کامپیوتر را نشان می‌داد، گفت: «آگه طراحی خطی به نظرت خوبه، من کار جزئیات گرافیکی رو تکمیل می‌کنم».

در تصویر، سه پرنده بزرگ که هر کدام یک بند به دور بدنش بسته شده بود به صورت گروهی مشغول عبور از روی دریا بودند. در زیر آنها، یک هیكل انسانی با استفاده از سه بند متصل به پرنده‌ها، روی صندلی ساخته شده از بند و یراق نشسته بود. نیکول گفت: «به نظرم خوبه.» در حالی که حتی یک لحظه تصور نمی‌کرد که چنین چیزی هرگز در واقع اتفاق بیفتد.

نیکول گفت: «نمی‌تونم باور کنم که داریم این کارو می‌کنیم.»، سپس صفحهٔ فرمان را فشار داد تا برای دومین بار در ورودی آشیانهٔ پرنده‌ها را باز کند.

نخستین تلاش آنان برای تجدید ارتباط، همان طور که انتظار می‌رفت، با بی‌اعتنایی پرنده‌ها مواجه شد. بار دوم، ریچارد بود که فریاد زد: «به حرف من گوش بدین، آهای پرنده‌ها.» و با خشنترین صدای خود غرید: «باید با شما حرف بزنم. همین الآن، زود بیاین اینجا.» نیکول به سختی جلو خندهٔ خود را گرفت.

ریچارد شروع به انداختن اشیای سیاه‌رنگ به درون آشیانه کرد و با خنده به نیکول گفت: «می‌بینی، من می‌دونستم این چیزای لعنتی به درد کاری می‌خورن.» سرانجام آنان صدای حرکت و فعالیت را در انتهای تونل عمودی شنیدند. همان جفت پرنده‌ای که قبلاً دیده بودند بالا آمدند و همراه با سروصداهای جیغ‌مانند خود به ریچارد و نیکول خیره شدند. هنگامی که ریچارد صفحه‌نمایش را به آنها نشان داد، به آن حتی نگاه هم نکردند. هنگامی که جیغ‌زدن آنها تمام شد، هر دو از جا بلند شدند و از بالای سر تانک نگهبان پرواز کردند و در ورودی دوباره بسته شد.

هنگامی که ریچارد از نیکول خواست که در را برای سومین بار باز کند، وی گفت: «فایده‌ای نداره ریچارد، حتی دوستانمون با ما مخالفن.» پیش از فشار دادن صفحهٔ فرمان، اندکی مکث کرد: «اگه به ما حمله کردن چه کار باید بکنیم؟».

ریچارد در حالی که به نیکول اشاره می‌کرد در را باز کند، گفت: «حمله نمی‌کنن. اما در هر حال، دلم می‌خواد تو اون طرف بایستی. من با دوستانم بردارمون طرف می‌شم.».

هنگامی که بار سوم در باز شد، فوراً سروصدای پرندگان از درون آشیانه به گوش رسید. ریچارد بی‌درنگ به داد و فریاد و پرتاب کردن اشیای سیاه‌رنگ به درون راهرو پرداخت. یکی از آن اشیاء به تانک نگهبان خورد و صدای انفجار کوچکی، مثل شلیک گلوله، ایجاد کرد.

همان دو پرندهٔ آشنا به سوی در پرواز کردند و سر ریچارد جیغ کشیدند. سه یا چهار پرندهٔ دیگر درست پشت سر آنها بودند. سروصدا باور نکردنی بود. ریچارد عقب‌نشینی

نکرد. او همچنان فریاد می‌زد و به صفحه نمایش کامپیوتر اشاره می‌کرد. سرانجام توانست توجه آنها را جلب کند.

گروه پرندگان به تصاویر گرافیک پرواز بر فراز دریا نگاه کردند. ریچارد سپس یکی از بندها را در دست چپش گرفت و بار دیگر تصاویر را به وسیله کامپیوتر به نمایش گذاشت. به دنبال آن، گفت و گوی سریع و پرسروصدایی میان پرندگان آغاز شد. اما در پایان ریچارد احساس کرد که بازنده شده است. وقتی یک جفت از پرندگان از روی تانک نگهبان پریدند و به درون آشیانه رفتند، ریچارد وارد آشیانه شد، و با تمام قدرت فریاد کشید: «صبر کنین».

جفت پرنده سیاه مخملی به جلو هجوم آورد و منقار تهدیدکننده او بیش از یک متر با صورت ریچارد فاصله نداشت. سروصدای محیط کرکنده بود. ریچارد شهادت فراوانی به خرج داد و با وجود اعتراضات پرنده‌ها از روی سکوی اول پایین رفت و بر روی سکوی دوم پا گذاشت. اگر در این هنگام در بسته می‌شد، او دیگر قادر به فرار نبود.

وی بار دیگر بند و یراق را بالا آورد و به صفحه نمایش اشاره کرد. انبوهی از جیغ پرنده‌ها پاسخ او را داد. سپس او صدایی، بلندتر از صدای جیغ پرندگان شنید، مثل صدای زنگ هشداردهنده که در بیمارستان یا مدرسه شروع عملیات آتش‌نشانی را اعلام می‌کند. همه پرنده‌ها بی‌درنگ ساکت و آرام شدند. آنها به آرامی روی پله‌ها مستقر گردیدند و مستقیماً به تانک نگهبان خیره شدند.

آشیانه در سکوت غریبی فرو رفته بود. پس از چند ثانیه ریچارد صدای بال‌زدن را شنید و چند لحظه بعد پرنده‌ای جدید وارد راهرو عمودی شد. او تاروبه‌روی ریچارد بالا آمد و درست در مقابلش نشست. بدن او مخملی و خاکستری‌رنگ بود و چشمان خاکستری نیزی داشت. دو حلقه ضخیم قرمز روشن به دور گردن او دیده می‌شد.

آن موجود ریچارد را به دقت نگاه کرد و روبه‌روی او بر روی سکو نشست. پرنده‌ای که در آنجا نشسته بود با ترس خود را کنار کشید. هنگامی که پرنده مخملی خاکستری شروع به حرف‌زدن کرد، صدایش ملایم و بسیار واضح بود. پس از پایان حرف‌زدن، پرنده مخملی سیاه کنار تازه‌وارد قرار گرفت و ظاهراً موضوع را برای او توضیح داد. دو پرنده

چندین بار به ریچارد خیره شدند. سرانجام ریچارد، با این فکر که حرکت سر آنها نوعی علامت تأیید است، بار دیگر پرواز گرافیکی را نمایش داد و بندها را در دستهایش بالا آورد و نشان داد. پرنده‌ای که حلقه‌های قرمز داشت برای نگاهی دقیقتر به کنار او آمد.

آن پرنده حرکتی ناگهانی انجام داد. ریچارد ترسید و نزدیک بود از روی سکو پایین بیفتد. آنچه می‌شد آن را خنده پرنده‌ها نامید، با چند کلام از جانب پرنده خاکستری، قطع شد. سپس پرنده خاکستری حدود یک دقیقه ساکت بود؛ درست مثل اینکه فکر می‌کند. سرانجام با یک پنجه به ریچارد اشاره کرد، بالهایش را از هم گشود و به سوی بیرون آشیانه پرکشید.

تا چند ثانیه بعد ریچارد بی‌حرکت باقی ماند. پرنده بزرگ در هوا اوج گرفت، بر بالای آشیانه چرخید و خیلی زود دو پرنده آشنای دیگر به او پیوستند. چند لحظه بعد نیکول سرش را جلو آورد و گفت: «داری می‌آی؟ نمی‌دونم چطوری این کارو کردی، اما به نظر می‌آد که دوستان ما آماده کمک کردن شدن».

۵۲

پرواز ۳۰۲

ریچارد بند را دور کمر نیکول محکم کرد و به او گفت: «پاهات آویزون می‌مونه و اولش، وقتی رشته‌ها کش بیاد، به نظر می‌رسه که داری سقوط می‌کنی».

نیکول پرسید: «اگه به آب بخورم چی؟».

ریچارد پاسخ داد: «مجبوری به پرنده‌ها اعتماد کنی که به قدری بالا بپرن که توی آب نیفتی. گمان می‌کنم اونا باهوش هستن، بخصوص اون یکی که حلقه قرمز داره».

نیکول در حالی که بندها را جابه‌جا می‌کرد تا راحت‌تر باشد، پرسید: «به نظر تو ممکنه اون سلطان باشه؟».

ریچارد پاسخ داد: «شاید معادل سلطان. اون از اول به همه فهموند که قصد داره در مرکز گروه پرواز کنه».

ریچارد از شیب تند دیوار بالا رفت و هر سه بند را با خودش به آنجا برد. پرنده‌ها به آرامی در کنار هم نشسته و به دریا خیره شده بودند. آنها هنگامی که ریچارد بندها را به بدنشان می‌بست اعتراضی نکردند و سپس به صفحه نمایش کامپیوتر که ریچارد دوباره به آنها نشان می‌داد، نگاه کردند. پرنده‌ها باید باهم از زمین برمی‌خاستند، آرام و آهسته و بندها را مستقیم از بالای سر نیکول بالا می‌بردند و سپس او را بلند می‌کردند و در جهت شمال به پرواز درمی‌آمدند و از دریا می‌گذشتند.

ریچارد گره‌ها را امتحان کرد و سپس به کنار نیکول در پایین شیب دیوار بازگشت. نیکول تنها پنج متر با آب فاصله داشت. ریچارد به او گفت: «اگه اتفاقاً، پرنده‌ها برای بردن من برنگشتن خیلی منتظر نمون. وقتی گروه نجات رو پیدا کردی، قایق رو سرهم کنین و بیاین این طرف. من تو اتاق سفید منتظر تون هستم.» نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «امیدوارم به سلامت برسی عزیزم، یادت باشه که دوستت دارم».

نیکول از شدت تپش قلبش دریافت که لحظه‌نهایی آغاز پرواز فرار رسیده است. ریچارد را بوسید و زیر لب گفت: «من هم دوستت دارم».

وقتی از هم جدا شدند، ریچارد به پرنده‌های روی دیوار علامت داد که وقت برخاستن از زمین است. پرنده مخملی خاکستری‌رنگ با احتیاط به هوا برخاست و به دنبال او، دو پرنده دیگر هم بی‌درنگ به هوا بلند شدند. آنها به شکل منظم درست بالای سر نیکول قرار داشتند. نیکول احساس کرد که بندها کشیده می‌شود و برای لحظه‌ای از زمین بلند شده است.

چند ثانیه بعد، در حالی که بندها کش می‌آمد، نیکول به سوی زمین کشیده می‌شد. پرنده‌ها اوج گرفتند و به سمت دریا رفتند، نیکول احساس می‌کرد به یویو تبدیل شده است. بندها به سوی پایین می‌رفت و سپس با یک حرکت ناگهانی نیکول را با خود بالا می‌کشید. پرنده‌ها با سرعت بالاتر رفتند.

پرواز هیجان‌انگیزی بود. یک بار، در حالی که هنوز نزدیک ساحل بود با آب برخورد کرد. لحظه‌ای دچار ترس شد، اما پرنده‌ها به سرعت و پیش از آنکه جایی غیر از پایش خیس شود او را بالا کشیدند. هنگامی که بندها به آخرین حد کشش خود رسید، پرواز به

آرامی ادامه یافت. نیکول روی محل تقاطع بندها نشسته و با دست دو تا از بندها را محکم گرفته بود و کف پاهایش حدود هشت متر از آب فاصله داشت.

سطح دریا در میانه راه کاملاً آرام بود. نیکول متوجه شد که درست در زیر پایش و هم‌مسیر با او دو موجود بزرگ تیره‌رنگ در آب شنا می‌کنند. نیکول مطمئن بود که آنها کوسه‌های بایوت هستند. وی دو یا سه موجود دیگر را هم در آب تشخیص داد، یکی از آنها دراز و لاغر بود، شبیه مارماهی، که سرش را از آب بیرون آورده بود و نیکول را در حال پرواز نگاه می‌کرد. نیکول در حالی که به آب خیره شده بود با خود اندیشید: وای، چقدر خوب شد که مجبور نشدم شنا کنم.

فرود به سادگی انجام گرفت. نیکول نگران آن بود که پرنده‌ها متوجه نباشند صخره‌ای پنجاه متری در آن سوی دریا قرار دارد. نیازی به نگرانی نبود. پرنده‌ها در حالی که به نیم‌استوانه شمالی نزدیک می‌شدند، اوج گرفتند. نیکول در فاصله حدود ده متر از ساحل به آرامی فرود آمد.

پرنده‌ها در نزدیکی او به زمین نشستند. نیکول خود را از میان بندها بیرون کشید و به سوی پرنده‌ها رفت. از آنها تشکر کرد و به سرشان دست کشید، اما آنها سرشان را کنار کشیدند. پرندگان چند دقیقه‌ای در همان جا ماندند و سپس با اشاره رهبرشان پرواز به سمت نیویورک را آغاز کردند.

نیکول از احساسات شدید خود حیرت کرده بود. زانو زد و زمین را بوسید. تنها در آن هنگام دریافت که به هیچ‌وجه امید نداشت به سلامت از نیویورک بگریزد. برای یک لحظه، پیش از آنکه با دوربین به جستجوی گروه نجات بپردازد، هر آنچه را از هنگام سوار شدن بر یخ‌نورد به سرش آمده بود، در ذهنش مرور کرد. به خودش گفت: پیش از نیویورک، مربوط به یک عمر قبله، حالا همه چیز تغییر کرده.

ریچارد بند را از دور بدن پرنده بزرگ خاکستری باز کرد و به زمین انداخت. حالا همه پرنده‌ها آزاد بودند. پرنده خاکستری سرش را برگرداند تا ببیند آیا ریچارد کارش را تمام کرده است یا نه. در نور روز، رنگ قرمز حلقه‌های دور گردن او درخشانتر به نظر می‌رسید.

ریچارد در فکر حلقه‌ها و معنای آنها بود، چون می‌دانست که شاید این پرنده‌های باشکوه را دیگر هرگز نبیند.

نیکول به کنار ریچارد آمد. هنگامی که پرنده‌ها ریچارد را بر زمین گذاشته بودند، نیکول او را با اشتیاق در آغوش گرفته بود. پرنده‌ها با کنجکاوی به آن دو نگاه می‌کردند. نیکول اندیشید: او نام باید از کار ما تعجب کرده باشن. شخصیت زبان‌شناس درون نیکول در این فکر بود که حرف زدن با موجودات خارج زمینی، و درک اینکه هوش موجودی بیگانه چگونه عمل می‌کند، چقدر جالب توجه خواهد بود....

ریچارد گفت: «در این فکرم که چطوری باید به او نا خدانگهدار بگیم، یا ازشون تشکر کنیم...».

نیکول پاسخ داد: «نمی‌دونم، اما اگه بتونیم...».

نیکول از حرف زدن دست کشید تا به رهبر پرنده‌ها نگاه کند. او دو پرنده دیگر را به کنار خودش فراخوانده بود و هر سه پرنده روبه‌روی ریچارد و نیکول ایستاده بودند. با اشاره‌ای، هر سه بال‌هایشان را تا آخرین حد باز کردند و حلقه‌ای تشکیل دادند. یک دور کامل چرخیدند و سپس دوباره در خط مستقیم رویاروی ریچارد و نیکول ایستادند.

نیکول گفت: «زود باش، ما می‌تونیم این کارو بکنیم».

نیکول و ریچارد در کنار هم قرار گرفتند، بازوهایشان را کاملاً از بدنشان دور کردند، و رو به پرنده‌ها ایستادند. سپس نیکول دستش را روی شانه‌های ریچارد گذاشت و او را همراه با خود چرخاند.

ریچارد، که در انجام دادن حرکات ظریف گاه چندان ماهر به نظر نمی‌رسید، یک بار لغزید، اما توانست حرکت را تا پایان ادامه دهد. نیکول، هنگامی که چرخش او و ریچارد کامل شد به نظرش رسید که رهبر پرنده‌ها لبخند می‌زند.

چند ثانیه بعد پرنده‌ها به پرواز درآمدند. در آسمان بالا و بالاتر رفتند، تا جایی که دیگر نیکول نمی‌توانست آنها را درست ببیند. آن گاه به سمت جنوب، رو به خانه خود به پرواز ادامه دادند.

همان طور که آنها دور می‌شدند، نیکول زیر لب گفت: «موفق باشین».



گروه نجات در اطراف اردوگاه بتا نبود. در واقع، نیکول و ریچارد، در طول سی دقیقه‌ای که با رهنورد در امتداد ساحل دریای استوانه‌ای حرکت می‌کردند، هیچ اثری از آنان ندیدند. ریچارد گفت: «این گروه نجات باید واقعاً احمق باشن.» پیغام من توی اردوگاه بتا کاملاً جلو دید بود. یعنی ممکنه تا حالا به اینجا نرسیده باشن؟».

نیکول پاسخ داد: «تا شب کمتر از سه ساعت دیگه مونده. شاید تا حالا برگشتن به نیوتن.»

ریچارد گفت: «خب پس فعلاً با اونا کاری نداریم، برن گم بشن. بیا کمی غذا بخوریم و بعد بریم طرف پلکان و صندلی بالابر.»

چند دقیقه بعد که مشغول خوردن بودند، نیکول پرسید: «به نظر تو لازمه کمی از خربزه رو نگه داریم؟». ریچارد نگاهی حاکی از تعجب به او کرد و نیکول افزود: «برای روز مبادا.»

ریچارد گفت: «برای کدوم روز مبادا؟ حتی اگه اون احمقا رو پیدا نکنیم و مجبور باشیم خودمون از تمام پله‌ها بالا بریم بازم درست پس از تاریک شدن هوا از اینجا خارج شدیم. یادت هست که وقتی برسیم بالای پلکان بی‌وزن می‌شیم.»

نیکول لبخند زد و گفت: «گمان می‌کنم من طبعاً از تو محتاط‌ترم.» سپس چند تکه از خربزه را دوباره درون کوله‌پشتی خود قرار داد.

آنان سه‌چهارم راه به سمت صندلی بالابر را پیموده بودند که چهار هیكل انسانی را با لباس فضایی از دور دیدند. به نظر می‌رسید آنان در حال خروج از مجموعه ساختمانهایی هستند که انسانها نام آن را پاریس راما گذاشته بودند. آنان در جهت مخالف حرکت رهنورد راه می‌رفتند.

ریچارد با تعجب گفت: «بهت گفتم که اونا احمقن. اون قدر شعور ندارن که لباس فضایشونو درآرن. باید گروه ویژه‌ای باشه که برای برگردوندن ما فرستادن.»

ریچارد رهنورد را در سطح دشت مرکزی به سمت آن گروه هدایت کرد. هنگامی که ریچارد و نیکول به فاصله چند صد متری آنان رسیدند، شروع به فریاد زدن کردند، اما آن

گروه همچنان به حرکت کند و آرام خود به سمت غرب ادامه دادند. نیکول گفت: «شاید صدای مارو نمی شنون. اونا هنوز کلاه سرشونه و با بی سیم ارتباط برقرار می کنن».

ریچارد با عصبانیت و ناامیدی رهنورد را تا فاصله پنج متری آنان جلو برد، توقف کرد و با عجله پیاده شد. به سرعت به سوی نفر جلویی دوید و فریاد زد: «هی، باشمام، ما اینجااییم، پشت سر شما. فقط باید سرتونو برگردونین...».

ریچارد متوجه نگاه خیره و بی حالت نفر اول گروه شدو خشکش زد. او چهره آن مرد را تشخیص داد. یاعیسی مسیح، این خود نورتون بود! بی اختیار تنش لرزید. ریچارد به سرعت خود را عقب کشید و گروه چهارنفره به آرامی از جلویش رد شد. سه فضانورد دیگر هم از اعضای گروه راما ۱ بودند.

تنها چند ثانیه پس از رد شدن آخرین فرد گروه، نیکول به کنار ریچارد رسید. از او پرسید: «موضوع چیه؟ چرا نایستادن؟» رنگ چهره ریچارد پریده بود. نیکول ادامه داد: «حالت خوبه، عزیزم؟»

ریچارد زیر لب گفت: «اونا بایوت بودن. به شکل انسان...».

نیکول، که رگه ای از وحشت در صدایش احساس می شد، پرسید: «چی؟» به سرعت به سوی گروه دوید و به چهره پشت شیشه کلاه فضایی نفر اول خیره شد. خود نورتون بود. تمام جزئیات چهره، حتی رنگ چشمها و سیل کم پشت، همه به خوبی تقلید شده، اما چشمها کاملاً بی روح بودند.

دقت که کرد متوجه شد حرکات بدنشان هم مصنوعی به نظر می رسد. هر دو قدم یک حرکت تکراری به نظر می رسید. تنها تفاوت هایی جزئی در حرکات آن چهار موجود دیده می شد. نیکول اندیشید: ریچارد درست می گه. اینا بایوت های انسانی هستن. اونا رو باید از روی عکس درست کرده باشن، درست مثل برس سر و خمیردندون. لحظه ای، وحشت سینه اش را پر کرد، سپس به خودش گفت: ولی ما احتیاجی به گروه نجات نداریم، سفینه نظامی هنوز کنار راما هست. این فکر او را اندکی آرام کرد.

ریچارد از کشف بایوت های انسانی بهت زده شده بود. او چند دقیقه در رهنورد نشست. میل

به رانندگی نداشت، و از خودش و نیکول پرسشهایی می کرد که خودش هم نمی توانست پاسخ آنها را بدهد.

بارها و بارها پرسید: «پس اینجا چه خبره؟ یعنی همه این بایوت‌ها مدل واقعی دارن، که جایی توی این عالم پیدا شده؟ اصلاً چرا اونارو ساختن؟»
پیش از آنکه بارهنورد به سمت صندلی بالابر بروند، ریچارد اصرار کرد که چند دقیقه‌ای از آن بایوت‌های انسانی فیلمبرداری ویدئویی بکنند. او در حالی که از حرکت پای نورتون فیلمبرداری می کرد، گفت: «پرنده‌ها و هشت‌پا عنکبوت‌ها خیلی دیدنی هستن، اما این نوار ویدئو همه رو مبهوت می کنه».

نیکول به او یادآوری کرد که فقط دو ساعت به تاریکی مانده و هنوز هم ممکن است لازم باشد از پلکان خدایان بالا بروند. ریچارد با احساس رضایت از ثبت این صحنه عجیب و حیرت‌آور، پشت فرمان رهنورد نشست و به سمت پلکان آلفا حرکت کرد.
نیازی به آزمایش نبود تا از کار صندلی بالابر مطمئن شوند؛ وقتی به کنار آن رسیدند در حال کار کردن بود. ریچارد از رهنورد بیرون پرید و به سوی اتاق فرمان دوید.
او در حالی که به بالابر اشاره می کرد گفت: «یک نفر داره می‌آد پایین».
نیکول با لحنی جدی گفت: «یا یک چیزی».

پنج دقیقه انتظار، بی پایان به نظر می رسید. ابتدا هیچ یک حرفی نزدند، اما بعداً ریچارد پیشنهاد کرد که داخل رهنورد بنشینند تا اگر لازم شده به سرعت فرار کنند.
هریک از آنان با دوربین به کابل طولانی که تا آسمان امتداد یافته بود، خیره شده بودند. نیکول فریاد زد: «اون مرده!».

چند لحظه بعد ریچارد گفت: «این باید ژنرال اتول باشه!».
در واقع همین طور بود. ژنرال مایکل رایان اتول، افسر نیروی هوایی امریکا، در حال پایین آمدن با صندلی بود. او چند صدمتر بالاتر از نیکول و ریچارد قرار داشت، اما هنوز آنان را ندیده بود. وی با دوربین سرگرم بررسی دقیق زیباییهای اطرافش بود.
ژنرال اتول برای آخرین بار آماده شده بود اما را ترک کند که، از روی صندلی بالابر، چیزی را در آسمان راما دیده بود شبیه سه پرنده در حال پرواز به سمت جنوب. ژنرال

تصمیم گرفته بود برگردد و ببیند آیا می‌تواند آن پرنده‌ها را بار دیگر پیدا کند یا نه. او برای خوشامدگویی دلپذیری که در پایان مسیر صندلی بالابر انتظارش را می‌کشید، آمادگی نداشت.

۵۳

ترینیتی

هنگامی که ریچارد ویکفیلد نیوتن را ترک کرده بود تا به درون راما بازگردد، ژنرال اتول آخرین فرد گروه بود که با او خداحافظی کرد. ژنرال صبورانه انتظار کشیده بود تا دیگران گفت‌وگوی خود را با ریچارد تمام کنند. یانوس تابوری به دوست بریتانیاییش گفته بود: «تو واقعاً مطمئنی که می‌خواهی این کارو بکنی؟ می‌دونی که اعضای کمیته تا چند ساعت دیگه ورود به راما رو ممنوع اعلام می‌کنن».

ریچارد با خنده گفته بود: «تا اون وقت من در راه رسیدن به بتا هستم. از نظر فنی من از دستور سرپیچی نکرده‌م».

دربادار هایلمان با لحنی تند گفته بود: «مزخرفه، دکتر براون و من مسئول این مأموریت هستیم. ما هر دو به تو گفتیم که توی سفینه باقی بمون».

ریچارد با قاطعیت گفت: «و من هم چند بار گفتم که مقداری وسایل شخصی خودمو که خیلی برام اهمیت داره توی راما جا گذاشتم. به علاوه، تو هم به خوبی من می‌دونی که تا چند روز دیگه کاری برای انجام دادن نداریم. وقتی تصمیم لغو مأموریت به طور قطع اعلام شد، همهٔ فعالیت‌های برنامه‌ریزی عمده انجام شدن. به ما خواهند گفت که کی از راما جدا بشیم و به طرف زمین بریم».

اتو هایلمان پاسخ داد: «یک بار دیگه باید بگم که این کار تو از نظر من سرپیچی از دستور تلقی می‌شه. وقتی به زمین برگردیم شکایت از تو رو تا آخرین مرحله دنبال می‌کنم...».

ریچارد وسط حرف او پرید و گفت: «بسه اتو، خواهش می‌کنم.» لحن تندی در

سخنانش احساس نمی‌شد. او لباس فضاییش را دوباره تنظیم کرد و کلاه آن را به سر گذاشت. مثل همیشه فرانچسکا داشت صحنه را با دوربین ویدئویی خود ضبط می‌کرد. وی از هنگام مکالمه خصوصی خود با ریچارد تا آن لحظه به گونه‌ای عجیب ساکت شده بود. او گیج به نظر می‌رسید؛ گویی حواسش جای دیگری بود.

ژنرال اتول به کنار ریچارد آمد و دستش را دراز کرد و گفت: «ما زیاد باهم سروکار نداشتیم، اما من همیشه کارتو رو تحسین می‌کردم. موفق باشی. اگه لازم نبود خودتو به خطر نداز.»

ریچارد از خنده گرم و مهرآمیز ژنرال تعجب کرده بود. او انتظار داشت ژنرال امریکایی سعی کند وی را از رفتن باز دارد. ریچارد گفته بود: «توی راما خیلی باشکوه ژنرال. مثل ترکیبی از گراندکانیون، کوه‌های آلپ و اهرام مصر باهم.»

اتول پاسخ داد: «ما تا حالا چهارتا از افراد گروه رو از دست دادیم. دلم می‌خواد تو رو دوباره سالم ببینم. خدانگهدارت.»

ریچارد با ژنرال دست داد، کلاه خود را به سر گذاشت و به محفظه هوا داخل شد. چند لحظه بعد، وقتی ویکفیلد رفت، دریادار هایلمان به انتقاد از رفتار ژنرال اتول پرداخت. او گفت: «من از تو ناامید شدم، مایکل. با بدرقه گرم تو، اون مرد جوون ممکنه خیال کنه که تو واقعاً کارشو تأیید می‌کنی.»

اتول به دریادار آلمانی رو کرد و گفت: «ویکفیلد آدم با دل و جرئتیه، اتو، و همین طور خیلی مصمم. اون نه از رامایی‌ها می‌ترسه، نه از مقررات انضباطی سبف. من این نوع اعتمادبه‌نفس رو تحسین می‌کنم.»

هایلمان پاسخ داد: «مزخرفه. ویکفیلد بچه‌منرسه‌ای مغرور و پرمدعاییه. می‌دونی توی راما چی جا گذاشته؟ یک جفت از اون روباتهای شکسپیری مسخره. اون فقط دوست نداره کسی بهش دستور بده. می‌خواد همون کاری رو بکنه که از نظر خودش مهمتره.»

فرانچسکا گفت: «تازه شبیه بقیه ما می‌شه.» اتاق لحظه‌ای در سکوت فرو رفت. فرانچسکا با لحنی آرامتر گفت: «ریچارد خیلی باهوشه اون ممکنه برای برگشتن به راما

دلایلی داشته باشه که هیچ کدوم از ما نمی‌تونیم بفهمیم».

فضانوردان پشت سرهم از راهرو وارد سالن شدند. یانوس که کنار فرانچسکا راه می‌رفت از او پرسید: «دکتر براون کجاست؟».

– باید پیش یاماناکا و تورگنیف باشه. اونا دارن روی برنامه‌مأموریت‌های افراد در سفر بازگشت کار می‌کنن. چون کمبود نیرو داریم، پیش از حرکت خیلی آموزشها باید داده بشه. فرانچسکا خندید و ادامه داد: «اون حتی از من پرسید که می‌تونم به جای مهندس ناوبری کمکی کار کنم، می‌تونی تصورشو بکنی؟».

یانوس پاسخ داد: «خیلی ساده‌س، تو این وضعیت تو احتمالاً می‌تونی همه‌وظایف مهندسی رو یاد بگیری».

هایلمان و اتول پشت سر آنان راه می‌رفتند. هنگامی که به سالن رسیدند، ژنرال اتول به سوی اتاق خودش رفت، اتو هایلمان گفت: «یک دقیقه صبر کن، باید در مورد چیز دیگه‌ای با تو حرف بزنم. این ویکی‌لید لعنتی باعث شد موضوع رو فراموش کنم. می‌تونی حدود یک ساعت بیای به دفتر من؟».

اتو هایلمان به پیام رمز کشف رمز نشده روی صفحه نمایش اشاره کرد و گفت: «در اصل این تغییری عمده در برنامه‌ترینیتی محسوب می‌شه. تعجبی نداره. حالا که بیشتر درباره‌راما می‌دونیم، انتظار می‌ره که اجرای برنامه کمی متفاوت باشه».

اتول پاسخ داد: «ولی ما هیچ وقت انتظار نداشتیم از هر پنج سلاح باهم استفاده بشه. اون دوتای اضافی فقط برای احتمال وجود خرابی توی سفینه گذاشته شد. این همه ماده منفجره می‌تونه تمام راما رو دود کنه و بفرسته هوا».

هایلمان گفت: «مقصود همینه.» بعد به پشتی صندلی تکیه داد و با لبخند گفت: «بین خودمون بمونه، به نظر من روی پرسنل پایگاه اون پایین خیلی فشار وارد می‌شه. این احساس وجود داره که تواناییهای راما رو از اول خیلی دست کم گرفتن».

– ولی چرا می‌خوان اون دو تا سلاحی که از همه بزرگتره توی راهرو ورودی کار گذاشته بشه؟ مطمئناً یک دونه بمب می‌تونه نتیجه دلخواه رو بده.

– اگه به هر دلیل منفجر نشد چی؟ باید پشتیبان وجود داشته باشه.

هایلمان با حالتی حاکی از شوق روی میز کارش خم شد و ادامه داد: «گمان می‌کنم این تغییر برنامه کار، استراتژی رو کاملاً مشخص می‌کنه. دو تا بمب آخری این اطمینان رو ایجاد می‌کنن که ساختمان اون سفینه به طور کامل و مطلق منهدم می‌شه – این کار به ما این اطمینان رو می‌ده که راما، پس از انفجار دیگه نمی‌تونه به حرکتش ادامه بده. سه تا بمب دیگه داخل راما کار گذاشته می‌شه تا مطمئن باشیم هیچ قسمتی از راما سالم نمی‌مونه. این نکته هم مهمه که انفجارها باید در سرعت راما به قدری تغییر ایجاد کنن که هیچ کدوم از قطعات با زمین برخورد نکنه».

ژنرال اتول صحنه انهدام آن سفینه عظیم را بر اثر انفجار پنج بمب هسته‌ای در ذهن خود مجسم کرد. تصویر خوشایندی نبود. یک بار، پانزده سال قبل، او و بیست نفر دیگر از کارکنان اداری شورای دولتها به جنوب اقیانوس آرام پرواز کرده بودند تا یک انفجار صد کیلوتنی هسته‌ای را مشاهده کنند. افراد مهندسی شورای دولتها، رهبران سیاسی و مطبوعات جهان را قانع کرده بودند که هر بیست سال یک بار انجام دادن یک انفجار هسته‌ای لازم است «تا مطمئن شویم که در صورت بروز وضعیت اضطراری سلاحهای قدیمی واقعاً منفجر خواهند شد.» اتول و گروه او شاهد این انفجار بودند، ظاهراً برای آنکه تا حد امکان چیزهایی درباره اثر انفجارات اتمی بیاموزند.

ژنرال اتول غرق در خاطراتش بود و صحنه وحشتناک بالا آمدن آن گوی آتشین را در افق اقیانوس آرام جنوبی در ذهن مرور می‌کرد. او متوجه نشده بود که دریا دار هایلمان از وی پرسشی کرده است. او گفت: «متأسفم اتو. داشتم درباره چیز دیگه‌ای فکر می‌کردم».

– پرسیدم به نظر تو چقدر طول می‌کشه تا بتونیم تأیید انجام دادن مأموریت ترینیتی رو بگیریم.

اتول با ناباوری گفت: «منظورت در مورد خودمونه؟».

هایلمان پاسخ داد: «البته».

اتول به سرعت گفت: «نمی‌تونم حدس بزنم. این سلاح‌ها رو فقط به عنوان

پیشگیری از اقدامات خصمانه رامایی‌ها توی برگه مشخصات مأموریت ذکر کردن. من سناریوی اولیه رو یادمه - حمله بی دلیل سفینه فضایی بیگانه به کره زمین با استفاده از سلاحهای پیشرفته از نظر تکنولوژی که ما قادر به دفاع در برابرش نباشیم - اما موقعیت فعلی کاملاً متفاوته».

دریادار آلمانی به همکار امریکایی خود با دقت نگاه کرد. هایلمان گفت: «هیچ کس تصور نمی کرد راما خودشو در مسیر برخورد با زمین قرار بده. اگه مسیرشو تغییر نده، سوراخ گنده‌ای توی زمین به وجود می آره و به قلری گردو خاک هوا می کنه که درجه حرارت زمین تا چند سال بی اندازه کاهش پیدا می کنه... دست کم دانشمندا این جووری می گن».

اتول گفت: «ولی این احمقانه‌س. تو خودت همه بحثهای کنفرانس رو شنیدی. هیچ آدم عاقلی به طور جدی باورش نمی شه که راما واقعاً با کره زمین برخورد کنه».

- برخورد تنها یکی از چند سناریوی فاجعه‌س. اگه تو رئیس ستاد باشی چه کار می کنی؟ انهدام راما حالا راه حلی مطمئنه. هیچ کس بازنده نمی شه.

مایکل اتول، که این گفت و گو او را بی اندازه تکان داده بود، عذرخواهی کرد و به سوی اتاق خودش برگشت. اتول، برای نخستین بار در تمام مدت همراهیش با گروه نیوتن، فکر کرد که ممکن است واقعاً به او دستور بدهند از شماره رمز خود برای فعال کردن سلاحها استفاده کنند. پیش از این، هرگز حتی برای یک لحظه، به فکرش نرسیده بود که بمب‌های درون آن محفظه فلزی در انتهای سفینه نظامی چیزی بیش از مسکنی برای ترسهای سیاستمداران غیرنظامی باشد.

اتول در حالی که پشت ترمینال کامپیوتر در اتاق خود نشسته بود، کلمات آرماندو اوربینا، صلح طلب فعال مکزیکی را که خواستار تعطیل شدن کامل زرادخانه هسته‌ای شورای دولتها بود، به یاد آورد. سنیر اوربینا گفت: «همان طور که در رم و دمشق دیدیم، اگر سلاحها وجود داشته باشد، ممکن است مورد استفاده قرار گیرد. تنها اگر هیچ اسلحه‌ای وجود نداشته باشد می توانیم تضمین کنیم که انسانها هرگز دوباره شاهد وحشت جنگ هسته‌ای دیگری نخواهد بود».

ریچارد ویکفیلد پیش از تاریک شدن راما بازنگشت. چون طوفان ایستگاه ارتباطی اردوگاه بتا را از کار انداخته بود (نیوتن از راه تله متری تقویت شده به وسیله ایستگاه اردوگاه بتا، تا پیش از سکوت کامل آن، از بروز طوفان و شکستن یخهای دریای استوانه‌ای مطلع شده بود). ریچارد پس از رد شدن از نیمه راه دشت مرکزی از برد ارتباطی بی سیم خارج شده بود. آخرین پیام او به یانوس تابوری، که داوطلب مسئولیت سیستم ارتباطی شده بود، کاملاً شخصیت وی را نشان می داد. چون علایم رسیده از درون راما ضعیفتر می شد، یانوس، با لحنی شادمانه از ریچارد پرسیده بود که اگر غول بزرگ کهکشانی او را بلعید، مایل است دوستدارانش او را چگونه به یاد آورند.

ریچارد فریاد زده بود: «به اونا بگن که عشق من به راما عاقلانه نبود، اما من عاشقش بودم».

اتو هایلمان با تعجب پرسیده بود: «اون چیه؟» دریادار برای بحث درباره یک مشکل مهندسی در نیوتن دنبال یانوس می گشت.

یانوس، در حالی که بیهوده تلاش می کرد بار دیگر علایم بی سیم ریچارد را ردیابی کند گفت: «اون کُشتش».

– کی کُشت؟ چی داری می گی؟

یانوس با صدای چرخیده و در هوا شناور شده و گفته بود: «مهم نیست، حالا چه کار می تونم براتون بکنم. جناب دریادار؟».

برنگستن ریچارد تا چند ساعت پس از شروع روز بعد، جدی تلبقی نشده بود. فضانوردان باقیمانده در نیوتن، شب قبل خود را قانع کرده بودند که ریچارد غرق در انجام دادن کاری (یانوس گفته بود: «شاید تعمیر و راه اندازی ایستگاه ارتباطی بتا») شده، گذشت زمان را فراموش کرده و تصمیم گرفته است که در تاریکی راه بازگشت را به تنهایی طی نکند. اما هنگامی که صبح هم بازنگشت، در گفت و گوهای افراد گروه احساس بدی آشکارا مشاهده می شد.

در دوره ای سکوت که هنگام شام خوردن به وجود آمده بود، ایرینا تورگنیف ناگهان

گفت: «من نمی‌دونم ما چرا نمی‌خوایم قبول کنیم که ویکفیلد دیگه بر نمی‌گرده. همون بلایی که سر تاکاگیشی و دژاردن اومد، سر اونم اومده».

یانوس با حرارت پاسخ داد: «این مسخره‌س، ایرینا».

ایرینا گفت: «بله، این چیزیه که تو همیشه می‌گی. از اول، از همون وقت که ژنرال برزوف تیکه‌تیکه شد. بعد اون حادثه حمله خرچنگها به ویلسون. فضانورد دژاردن توی کوچه‌ای ناپدید می‌شه...».

یانوس فریاد زد: «تصادف، همه‌ش تصادفه!».

ایرینا هم فریاد زد: «تو احمقی، یانوس. تو به همه چیز و همه کس اعتماد می‌کنی، ما باید این چیز لعنتی رو داغون کنیم تا دیگه نتونه...».

درحالی که دو همکار هموطن به بحث ادامه می‌دادند، دیوید براون با صدای بلند گفت: «بسه، بسه، با شما دو نفرم».

ژنرال اتول اضافه کرد: «خیلی خب، بسه دیگه، همه ما یک کمی ناراحتیم، احتیاجی به جنگ و دعوا نیست».

یانوس احساساتی پرسید: «کسی می‌خواد بره اون تو و دنبال ریچارد بگرده؟».

ایرینا گفت: «کی اون قدر دیوونه‌س که...».

دریادار هایلمان قاطعانه گفت: «نه، من بهش گفتم که رفتش بی‌اجازه‌س و ما در هیچ موقعیتی برای نجاتش اقدام نمی‌کنیم. علاوه بر این، دکتر براون و دو خلبان گروه می‌گن که ما با نیروی انسانی موجود به سختی می‌تونیم نیوتن رو هدایت کنیم - و تازه، تحلیل اونا بر این اساس بوده که ویکفیلد با ماست. ما دیگه هیچ اقدام خطرناکی رو نمی‌تونیم بپذیریم».

سکوتی طولانی و حزن‌انگیز در سر میز شام حکمفرما شد. سپس دیوید براون از جا برخاست و گفت: «من قصد داشتم پس از تموم شدن غذا به همه بگم، اما گمان می‌کنم حالا خبرای خوش برای روحیه افراد لازمه. یک ساعت پیش دستورهای لازم به ما ابلاغ شد. ما در روز منهای چهارده به برخورد، کمی بیشتر از یک هفته دیگه، به طرف زمین حرکت می‌کنیم. از حالا تا اون وقت باید همدیگه رو آموزش بدیم، استراحت کنیم، و

مطمئن بشیم که همه سیستم‌های مهندسی نیوتن درست کار می‌کنن». فضانوردان تور گنیف و یاماناکا و زاباتینی موافقت خود را با فریاد اعلام کردند. یانوس پرسید: «اگه ما بدون برگشتن به راما اینجا رو ترک می‌کنیم چرا باید این قدر صبر کنیم؟ مطمئناً ما در عرض سه چهار روز هم می‌تونیم آماده بشیم».

دکتر براون پاسخ داد: «اون طور که من فهمیدم دو همکار نظامی ما مأموریت ویژه‌ای دارن که بیشتر وقتشونو پر می‌کنه - و مقداری هم از وقت ما رو در طول سه روز آینده می‌گیره.» او نگاهی به اتو هایلمان انداخت و گفت: «می‌خوای به همه بگی؟».

دریادار هایلمان در جا ایستاد و با صدایی پرطنین گفت: «من باید اول در مورد جزئیات با ژنرال اتول گفت و گو کنم، فردا صبح برای همه توضیح خواهیم داد».

نیازی نبود اتو هایلمان پیامی را که تنها بیست دقیقه قبل رسیده بود، به ژنرال اتول نشان بدهد. اتول می‌دانست محتوای پیام چیست. مطابق برنامه از پیش تعیین شده، پیام تنها از سه کلمه تشکیل شده بود: آغاز عملیات تریبیتی.

۵۴

قهرمان سابق

مایکل اتول نمی‌توانست بخوابد. در جایش غلتید، به موسیقی مورد علاقه‌اش گوش داد و سرودهای مذهبی را چندین بار زیر لب زمزمه کرد. هیچ فایده‌ای نداشت. دلش می‌خواست چیزی حواسش را پرت کند، چیزی که وادارش سازد مسئولیت‌هایش را از یاد ببرد و به روحش اندکی آرامش بخشد.

آغاز عملیات تریبیتی! سرانجام با اندکی اندیشیدن، حواس خود را روی علت حقیقی ناراحتی متمرکز کرد. معنای این عبارت دقیقاً چیست؟ از بالا برهای هدایت از راه دور استفاده کن، محفظه‌ها را باز کن، سلاح‌ها را بردار (هر کدام به اندازه یک یخچال بود)، اجزا را بازرسی کن، بمب‌ها را روی یک پایه قرار بده، آنها را به کنار راما ببر، آنها را به کنار آسانسور باربری انتقال بده....

او اندیشید: و دیگه چی؟ یک چیز دیگه. برای هر سلاح بیش از یک دقیقه وقت نمی‌گیرد، اما از هر کار دیگری مهمتر است. هر بمب یک جفت صفحه کلید عددی اضافی بر روی دیوارهٔ جانبی خود داشت. او و دریادار هایلمان باید با استفاده از صفحه کلیدها مجموعه‌ی ویژه از ارقام را، که شمارهٔ رمز نامیده می‌شد، به کامپیوتر هر بمب وارد کنند تا بمب‌ها فعال شوند. بدون این کدها، بمب‌ها برای همیشه کاملاً خنثی باقی می‌ماندند.

صدای بحث‌های اولیه در مورد وارد کردن یا نکردن سلاح‌های هسته‌ای در لیست محدود وسایل نیوتن چندین هفته در راهروهای شورای دولتها طنین انداز بود. دو طرف آرایه تقریباً مساوی داشتند. تصمیم نهایی این بود که نیوتن سلاح‌های هسته‌ای را حمل خواهد کرد، اما برای رفع نگرانیهای گسترده، اقدامات تأمینی جدی و شدیدی برای پیشگیری از کاربرد بدون علت آنها پیش‌بینی شده بود.

در طی همین جلسات، رهبران نظامی شورای دولتها با قراردادن طبقه‌بندی محرمانه بر روی کل این پرونده، از برملا شدن موضوع پیشگیری کردند. حتی اعضای غیرنظامی گروه نیوتن نیز از وجود سلاح‌ها خبر نداشتند.

پیش از آغاز مأموریت نیوتن، گروه ویژهٔ محرمانهٔ اقدامات امنیتی در مورد برنامهٔ ترینیتی، هفت بار در چهار نقطهٔ متفاوت دنیا باهم دیدار کرده بودند. برای آنکه فرایند به کارگیری سلاح‌ها در برابر ورودیهای الکترونیکی ناخواسته و مزاحم مصون باشد، شیوهٔ فرمان دستی به عنوان روش فعال کردن سلاح‌ها انتخاب شد. به این ترتیب، نه دیوانه‌ای بر روی کره زمین و نه فضانوردی وحشتزده در نیوتن، هیچ‌یک نمی‌توانستند با فرمان الکترونیکی ساده‌ای، سبب گردند فرایند فعال شدن بمب آغاز شود. رئیس ستاد کنونی شورای دولتها، نظامی منضبط باهوش ما، فرد بی‌احساسی به نام کازوئو نوریموتو، نگران آن بود که بدون توان صدور فرمان الکترونیکی، نظامیان بی‌سبب مجبور خواهند بود به انسانهایی متکی باشند که برای مأموریت انتخاب گردیده‌اند. اما سرانجام قانع شده بود که اتکا به افسران نظامی نیوتن بهتر از آن است که نگران باشد که فردی تروریست یا کهنه‌پرست به ترتیبی به شمارهٔ رمز فعال کننده دست پیدا کند.

اما اگر یکی از افسران نظامی نیوتن وحشتزده می‌شد، چه اتفاقی می‌افتاد؟ چگونه

می‌توان سیستم را در مقابل عمل یکجانبه آغاز جنگ هسته‌ای به وسیله عضوی از گروه نیوتن، محافظت کرد؟ پس از پایان همه بحثها، سیستم ایمنی تأیید شده نسبتاً ساده بود. سه افسر نظامی در میان اعضای گروه جای خواهند گرفت که هر کدام از آنان یک شماره رمز دارد که فقط خودش از آن مطلع است. وارد کردن دستی رشته‌های پیچیده ارقام موجود در هر دو رمز از سه رمز موجود می‌توانستند سیستم را فعال کند. این کار سیستم را در مقابل دستکاری افسری وحشتزده یا احمق محافظت می‌کند.

اتول در حالی که روی تخت دراز کشیده بود فکر کرد: ولی وضعیت فعلی ما هرگز در تحلیل‌های مربوط به فوریتها در نظر گرفته نشده بود. در صورت بروز خطر، نظامی یا غیرنظامی، هر کدام از ما باید یک نفر رو معرفی کنه که بتونه کد اونو یاد بگیره. ولی چه کسی تصور می‌کرد یک عمل جراحی آپاندیس خطرناک باشه؟ شماره رمز والری برزوف با خودش مردو این یعنی حالا سیستم به هر دو نفر نیاز داره.

اتول در جایش غلتید و صورتش را به بالش فشار داد. او اکنون خوب می‌دانست که چرا تا آن لحظه بیدار مانده است. اندیشید: اگه من حالا کد خودم رو وارد نکنم، اون بمبا رو دیگه نمی‌شه فعال کرد.

او ناهاری را که به هنگام سفر از زمین به سوی رامبا با اتو هایلمان و والری برزوف خورده بود به یاد آورد. ژنرال روس با خنده گفته بود: «این ترکیبی عالی از کنترل و تعادله و احتمالاً ماها به همین دلیل انتخاب شدیم. اتو با کمترین تحریک ماشه رو می‌کشه و تو، مایکل، حتی اگه زندگی خودت در خطر باشه به دلیل مسئله اخلاقی بودن تصمیم، وسواس نشون می‌دی. من واسطه هستم.»

ژنرال اتول با خودش گفت: ولی تو مردی و به مادستور دادن که بمبارو فعال کنیم. او از بسترش برخاست و پشت میز کارش نشست. مانند همه موارد دیگری که در زندگیش با تصمیم‌گیریهای دشوار رویارو شده بود، یک دفتر یادداشت الکترونیک از جیش بیرون آورد و دو فهرست کوتاه در آن ایجاد کرد، یکی خلاصه همه دلایلی که براساس آنها باید از دستور تخریب رامبا پیروی می‌کرد و دیگری همه استدلالهایش بر ضد انجام گرفتن این کار. او هیچ دلیل منطقی محکمی برای مخالفت با این دستور نداشت - این سفینه

غول آسا احتمالاً ماشینی بی جان بود. سه همکارش تقریباً به طور قطع مرده بودند، و خطری نه چندان پیش پا افتاده کره زمین را تهدید می کرد. اما اتول هنوز هم مردد بود. در انجام دادن این عمل آشکارا خصمانه چیزی وجود داشت که طبع حساس او را آزار می داد. او به بسترش بازگشت و به پشت خوابید و دعا کرد: خدایا، من چطور می توانم بفهمم که تو این موقعیت چه کاری درسته؟ لطفأ راه درست رو به من نشون بده.

تنها سی ثانیه پس از به صدا درآمدن زنگ اعلام بیدارباش صبحگاهی، اتو هایلمان صدای خوردن ضربه ملایمی را به در اتاقش شنید. چند لحظه بعد ژنرال اتول وارد اتاق شد. ژنرال لباسهای کارش را پوشیده بود. دریادار هایلمان در حالی که مشغول خوردن قهوه صبحانه اش بود که از پنج دقیقه پیش گرم می شد، گفت: «سحرخیز شدی مایکل». اتول با لحن ملایمی گفت: «می خواستم با تو حرف بزنم.» سپس با احترام صبر کرد تا هایلمان قهوه اش را تمام کند.

دریادار پرسید: «موضوع چیه؟».

– می خوام جلسه امروز صبح لغو بشه.

هایلمان پاسخ داد: «چرا؟ ما احتیاج به کمک بقیه افراد گروه داریم، همون طوری که دیشب باهم بحث کردیم. هرچه دیرتر شروع کنیم، احتمال تأخیر در رفتنمون به طرف زمین بیشتر می شه».

اتول گفت: «من هنوز آماده نیستم».

ابروهای دریادار هایلمان درهم رفت. نگاه دقیقی به همکارش کرد و به آرامی گفت: «می فهمم، ولی چه چیزی لازمه تا تو آماده بشی؟».

– من می خوام با کسی، مثلاً ژنرال نوریموتو، حرف بزنم تا بفهمم چرا باید راما رو از بین ببریم. می دونم دیروز باهم گفت و گو کردیم، اما می خوام دلیل این کارو از کسی بشنوم که خودش دستور می ده.

– وظیفه افسر نظامی اطاعت از دستورهاست. پرسش کردن ممکنه نقض قوانین انضباطی تلقی بشه... .

اتول وسط حرف او پرید: «من همهٔ اینا رو می‌دونم، اتو، اما اینجا میدون جنگ نیست. من از دستورها سرپیچی نمی‌کنم. فقط می‌خوام مطمئن باشم...» بقیهٔ حرفش را ادامه نداد و به دوردست خیره شد.

هایلمان پرسید: «مطمئن از چی؟».

اتول نفس عمیقی کشید و گفت: «مطمئن از اینکه دارم کار درست رو انجام می‌دم».

کنفرانسی ویدئویی با نوریموتو ترتیب داده شد و جلسه با گروه به تأخیر افتاد. چون در آمستردام نیمه‌شب بود، مدتی طول کشید تا پیام رمز ارسال شده به مقصد برسد و کشف رمز شود و رئیس ستاد از آن آگاه گردد. سپس ژنرال نوریموتو، طبق روش معمول خود، برای آماده کردن پاسخش چند ساعت فرصت خواست، تا بتواند نظر همه را دربارهٔ آنچه می‌خواست به اتول بگوید جویا شود.

هنگامی که ارسال پاسخ نوریموتو آغاز شد، ژنرال و دریادار هایلمان باهم در مرکز فرمان نظامی نیوتن نشسته بودند. ژنرال نوریموتو که یونیفورم کامل نظامی به تن داشت، هنگام آغاز سخن با افسران نیوتن، لبخندی بر لبش دیده نمی‌شد. او عینکش را به چشم زد و به خواندن از روی یک متن آماده‌شده پرداخت: «ژنرال اتول، ما همهٔ پرسشهای موجود در آخرین پیام شما رو با دقت بررسی کردیم. همهٔ نگرانیهای شما مورد توجه قرار گرفت و دربارهٔ آنها بحث کردیم و به این نتیجه رسیدیم که باید برنامهٔ ترینیستی را ادامه بدهیم. طبق تمهیدات ویژهٔ پیش‌بینی شده در مقاله‌نامه‌های عملیاتی شورای دولتها - سبف، شما و بقیهٔ افراد نیوتن موقتاً جزو افراد ویژهٔ من هستید؛ بنابراین، من افسر فرمانده شما هستم. پیامی را که برای شما ارسال شد باید دستور تلقی کنید».

سایه‌ای از لبخند در چهرهٔ ژنرال نوریموتو دیده شد. او ادامه داد: «با وجود این، به دلیل اهمیت دستور داده‌شده به شما و نگرانی بدیهی شما از عواقب آن، ما سه تا بیانیه مختصر تهیه کردیم که باید برای درک تصمیم ما به شما کمک کند:

«یک: ما نمی‌دانیم که راما دوست است یا دشمن. برای حل این مسئله راهی برای

کسب اطلاعات بیشتر وجود ندارد.

«دو: راما با سرعت به طرف زمین می‌آید. ممکن است با زمین برخورد کند، یا وقتی به زمین نزدیک شود عمل خصمانه‌ای انجام دهد، یا عملیات دوستانه‌ای انجام دهد که ما قادر به تشخیص آنها نیستیم.»

«سه: با اجرای برنامه‌تریستی در فاصله ده روز یا بیشتر از کره زمین، ما بدون توجه به مقاصد یا اعمال آینده راما می‌توانیم تضمین کنیم که سیاره ما دچار خطر نخواهد شد.»
ژنرال لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «همین. حالا برنامه‌تریستی را شروع کنید.»

تصویر ژنرال به تدریج محو شد. دریادار هایلمان پرسید: «راضی شدی؟»
اتول آهی کشید و گفت: «گمان می‌کنم... چیز جدیدی نشنیدم، اما نباید انتظار چیز دیگری رو داشته باشم.»

دریادار هایلمان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «ما تقریباً تمام روز رو تلف کردیم. موافقی که جلسه با گروه پس از شام باشه؟»

اتول پاسخ داد: «فعالاً نه، این قضیه حسابی منو خسته کرده و من دیشب نتونستم بخوابم، ترجیح می‌دم تا صبح صبر کنیم.»

هایلمان پس از مکث کوتاهی گفت: «باشه.» سپس از جا برخاست، دست روی شانه اتول گذاشت و گفت: «فردا صبح پس از صبحونه شروع می‌کنیم.»

فردا صبح ژنرال اتول به جلسه گروه نیامد. او به هایلمان تلفن کرد و از وی خواست که گفت‌وگو را بدون حضور او آغاز کنند. عذر اتول آن بود که دچار دل‌دردی شدید شده است. او تردید داشت که دریادار هایلمان واقعاً حرفش را باور کرده باشد، اما زیاد مهم نبود.

اتول در اتاقش به وسیله ویدئو جلسه را می‌دید و به سخنان گوش می‌داد، بدون آنکه در بحث دخالت کند. ظاهراً هیچ کدام از فضانوردان از وجود سلاح هسته‌ای در سفینه تعجب نکرده بودند. هایلمان درباره آنچه باید انجام شود توضیحی کامل داد. او، یاماناکا و تابوری را، همان طور که وی و اتول گفت‌وگو کرده بودند، به عنوان دستیارانش برگزید و ترتیب وقایع را، که پس از هفتادودو ساعت با کار گذاشته شدن سلاحها درون راما پایان

می گرفت، به طور مختصر توضیح داد. به این ترتیب، گروه سه روز دیگر وقت داشت تا برای سفر برگشت آماده شود.

پس از پایان سخنان دریادار، یانوس با حالتی عصبی پرسید: «بمبا کی منفجر می‌شن؟».

- او نا رو جواری تنظیم می‌کنیم که شصت ساعت پس از رفتن ما طبق برنامه منفجر بشن. بر اساس نمونه‌های تحلیلی، ما باید در عرض دوازده ساعت از منطقه پراکندگی قطعات پس از انفجار خارج بشیم، اما برای ایمنی بیشتر ما در برنامه خودمون، پیش‌بینی کردیم که سلاحها وقتی منفجر می‌شن که ما دست کم بیست و چهار ساعت دورتر از راما باشیم... اگه به دلیل روی دادن بحرانی، حرکت ما با تأخیر شروع بشه، همیشه می‌تونیم با فرمانهای الکترونیکی زمان انفجار رو عقب بندازیم.

یانوس گفت: «اطمینان بخشه».

هایلمان پرسید: «پرسش دیگه‌ای نیست؟».

یانوس گفت: «فقط یکی؛ تا وقتی که ما برای کار گذاشتن اون چیزا توی راما هستیم، گمان می‌کنم اشکالی نداشته باشه که دنبال دوستای گمشده مون بگردیم. شاید او نا گم شده باشن...».

دریادار پاسخ داد: «وقت ما خیلی محدوده، فضا نورد تابوری. از اینها گذشته، خود کار گذاشتن بمبا، داخل راما، چند ساعت وقت می‌گیره. متأسفانه، به دلیل تأخیر ما در شروع برنامه، عملیات کار گذاشتن رو موقع تاریکی راما انجام خواهیم داد».

اتول در اتاق خودش اندیشید: عالیه، اینم چیزی که می‌تونن بگن تقصیر منه. اما روی هم‌رفته احساس می‌کرد دریادار جلسه را خوب اداره کرده است. اتو خیلی لطف کرد که چیزی درباره شماره رمز نگفت، احتمالاً خیال می‌کنه من عاقبت راضی می‌شم، و شاید حق داره.

هنگامی که اتول پس از چرتی کوتاه از خواب بیدار شد، وقت ناهار گذشته بود و او خیلی احساس گرسنگی می‌کرد. غیر از فرانچسکا زاباتینی کس دیگری در اتاق غذاخوری نبود؛

او در حال نوشیدن قهوه و مطالعه نوعی اطلاعات مهندسی بر روی صفحه نمایش کامپیوتری در کنار خود بود. وقتی اتول را دید گفت: «حالت بهتره، مایکل؟». اتول سر تکان داد و گفت: «چی داری می خونی؟».

فرانچسکا گفت: «دارم نیگاهی به جزوه نرم افزار اجرایی می کنم. دیوید خیلی نگرانه که بدون ویکفیلد ما نمی تونیم حتی بفهمیم که نرم افزار درست کار می کنه یا نه. من دارم یاد می گیرم که چطوری خروجی تشخیصی خودآزمون دستگاه ها رو بخونم». اتول گفت: «وای... این برای روزنامه نگار کار سنگینه».

فرانچسکا با خنده گفت: «اون قدرها پیچیده نیست، و خیلی هم منطقیه، شاید دفعه دیگه که خواستم شغل انتخاب کنم مهندس بشم».

اتول برای خود یک ساندویچ درست کرد، یک بسته شیر برداشت و سر میزی نشست که فرانچسکا نشسته بود. فرانچسکا با مهربانی گفت: «حالا که حرف از شغل شد، تو درباره شغل خودت فکری کردی؟».

اتول نگاه تعجب آمیزی به وی کرد و گفت: «درباره چی حرف می زنی؟».

– من دچار مشکل حرفه ای معمول شدم دوست عزیز. وظایف من به عنوان روزنامه نگار با احساساتم تعارض داره.

اتول گفت: «هایلمان به تو گفت؟».

او سر تکان داد و گفت: «من احمق نیستم مایکل. دیر یا زود خودم می فهمیدم. این داستانی خیلی خیلی بزرگه؛ یکی از بزرگترین داستانهای این مأموریت. نمی تونی از همین الان عنوان اخبار و بینی؟ ژنرال امریکایی از دستور انهدام راماسریچی می کند. ساعت پنج باز هم به اخبار گوش بدهید.

ژنرال حالت دفاعی پیدا کرد: «من سریچی نکردم. برنامه ترینیتی تا مرحله خارج شدن بمب از محفظه و موقع ورود کد با من کاری نداره...».

فرانچسکا در ادامه حرف اتول گفت: «ولی باید اول بمب روی پایه قرار بگیره، که حدود هجده ساعت دیگه اتفاق می افته. فردا صبح، اولین فرصتی که به ذهن من می رسه... قصد دارم آماده ثبت این واقعه تاریخی باشم.» او از پشت میز بلند شد و گفت:

«و مایکل، چنانچه حیرت کردی باید بگم من توی هیچ کدوم از گزارشای خودم خبر تماس تو با نوریمو تو رو نفرستادم. ممکنه توی خاطراتم به حرفهای تو با اون اشاره کنم، اما دست کم تا پنج سال دیگه اونا رو منتشر نمی‌کنم».

فرانچسکا برگشت و مستقیم در چشم اتول خیره شد و گفت: «دوست من، تو داری وارد قماری بزرگ می‌شی، تو از مقام قهرمان بین‌المللی تا حد احمقی بزرگ تنزل می‌کنی، اونم در عرض یک شب. امیدوارم درباره تصمیمی که گرفتی خیلی خیلی دقیق فکر کرده باشی».

۵۵

صدای مایکل

ژنرال اتول بعد از ظهر را در اتاقش گذراند، و با صفحه نمایش، کارتابوری و یاماناکا را که سرگرم بازرسی سلاحهای اتمی بودند، تماشا می‌کرد. او به دلیل دل‌دردی که مدعی آن بود، از وظیفه رسیدگی به اجزای سیستم سلاحها معاف گردیده بود. برنامه به گونه‌ای عجیب، ساده و راحت در نظر گرفته شده بود؛ هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند که فضانوردان مشغول انجام دادن فعالیتی هستند که برای تخریب و انهدام جالب‌توجه‌ترین کار مهندسی که بشر آن را دیده است، صورت می‌گیرد.

پیش از شام اتول پیغامی برای زنش ارسال کرد. نیوتن اکنون به سرعت به زمین نزدیک می‌شد و زمان تأخیر میان ارسال و دریافت پیام به کمتر از سه دقیقه رسیده و حتی مکالمه دوطرفه به سبک قدیم هم ممکن بود. گفت‌وگوی او با کاتلین صمیمانه و از روی وظیفه‌شناسی بود. ژنرال اتول لحظه‌ای به این فکر افتاد که این معضل اخلاقی را با همسرش مطرح کند، اما دریافت که ویدئوفون امن نیست و تصمیمش را عوض کرد. آنان هر دو از اینکه در آینده نزدیک دوباره باهم خواهند بود، هیجانزده بودند.

ژنرال با بقیه گروه شام خورد. یانوس حالت بسیار شادی داشت، بقیه را سرگرم می‌کرد و داستانهایی درباره گذراندن بعدازظهر با «گلوله‌ها»، اصطلاحی که خود او در

مورد سلاحهای هسته‌ای به کار می‌برد، تعریف می‌کرد. یانوس به فرانچسکا، که از ابتدای حرف‌زدن یانوس خنده‌اش قطع نشده بود، گفت: «تو مرحله‌ای، ما همه گلوله‌ها رو به طور عمودی روی کف محوطه گذاشتیم و ردیف کردیم، مثل مهره‌های دومینو. من حسابی یاماناکارو ترسوندم، چون اولی رو هل دادم و اونا همه‌شون افتادن، دلنگ، دنگ، بنگ. از همه طرف سروصدا بلند شد. هیرو مطمئن بود که اونا همه‌شون منفجر می‌شن». دیوید براون پرسید: «تو نگران نبودی که یکی از قطعات حساس بمب خراب بشه یا از بین بره؟».

یانوس پاسخ داد: «نه، تو جزوه‌هایی که اتو به من داد نوشته بود که اونا رو حتی اگه از بالای برج هم پایین بندازین، صدمه نمی‌بینن. علاوه بر این، اونا هنوز حتی مسلح هم نشدن. درسته جناب دریادار؟».

هایلمان سر تکان داد و یانوس به تعریف داستان دیگری پرداخت. ژنرال اتول در افکار خودش غرق شد و به سختی تلاش می‌کرد تا ارتباط میان آن اشیای فلزی در سفینه نظامی و ابرقارچی شکل در اقیانوس آرام جنوبی را دریابد...

فرانچسکا او را از رؤیایش بیرون آورد و گفت: «یک پیام فوری روی خط ارتباط شخصی، مایکل. رئیس جمهور باثول تا پنج دقیقه دیگه می‌آد روی خط...».

گفت‌وگوی اطراف میز ناگهان قطع شد. یانوس با خنده گفت: «خُب، تو باید شخص مهمی باشی. همه نمی‌تونن شخصاً با رئیس جمهور باثول گفت‌وگو کنن».

ژنرال اتول عنبرخواهی کرد و از سر میز بلند شد تا به اتاق خودش برود. در حالی که بی‌صبرانه منتظر برقراری ارتباط بود، با خود اندیشید: اون باید بدونه، البته که باید بدونه، اون رئیس جمهور ایالات متحد.

اتول همیشه طرفدار پروپاقرص بیس بال بود و البته طبیعتاً تیم مورد علاقه‌اش رد ساکس بوستون بود. بیس بال در اوج دوران آشوب بزرگ، در ۲۱۴۱، مشکلاتی پیدا کرد، اما یک گروه جدید از مالکان چهار سال بعد دوباره همه تیمها را راه‌اندازی کردند و مسابقه‌ها آغاز شد. در سال ۲۱۴۸، وقتی مایکل شش ساله بود، پدرش او را به فنوی دم برد تا مسابقه بیس بال میان باستون رد ساکس و هاوانا هاریکنز را تماشا کنند. این سرآغاز

عشق جاودانه اتول به بیس بال بود.

در بین سالهای ۲۱۷۲ تا ۲۱۸۷، شرمن باثول بازیکنی چپ دست و قدرتمند در رده اول تیم رد ساکس بود. وی که پسری اهل میسوری بود با روحیه ای خجالتی و بسیار سختکوش که شانزده سال در بهترین تیمهای امریکا بازی کرده بود، بی اندازه محبوبیت داشت. در آخرین سال بازی حرفه ای، همسر باثول در حادثه وحشتناک قایقرانی کشته شد. شجاعت تحسین برانگیز شرمن در پذیرفتن مسئولیت تربیت فرزندانش به تنهایی، محبوبیت او را در میان امریکاییان صدچندان کرد.

سه سال بعد، هنگامی که با لیندا بلک، دختر عزیز فرماندار تگزاس ازدواج کرد، برای بسیاری از مردم روشن بود که شرمن پیر به فکر کار سیاسی افتاده است. او سلسله مراتب ترقی را به سرعت پیمود. ابتدا معاون فرماندار، بعد فرماندار و سپس امید آینده ریاست جمهوری.

او در سال ۲۱۹۶ به گونه ای حیرت آور در انتخابات ریاست جمهوری برنده شد و به کاخ سفید راه یافت؛ انتظار می رفت که در انتخابات سال ۲۲۰۰ هم بتواند به خوبی از عهده شکست دادن نامزد محافظه کار مسیحی بر آید.

تصویر مرد آبی پوش با لبخندی دوستانه بر صفحه دستگام ظاهر شد و او گفت: «سلام ژنرال اتول، شرمن باثول هستم، رئیس جمهور شما».

رئیس جمهور از روی یادداشت سخن نمی گفت. او روی صندلی ساده ای نشسته و به جلو خم شده بود، آرنجهایش روی پایش قرار داشت و با کف دست زانوهایش را گرفته بود. طوری حرف می زد که انگار کنار ژنرال اتول در همان اتاق نشسته است: «من مأموریت نیوتن شما رو با علاقه زیاد پیگیری می کنم - مثل همه افراد خانواده ام. از جمله لیندا و چهار تا بچه ها - از اول تا حالا. اما این چند هفته اخیر خیلی حواسم به شما بوده، چون حوادث غم انگیز زیادی برای شما و همکارای شجاعتون اتفاق افتاده. خدای بزرگ، کی تصورشو می کرد چیزی مثل این سفینه راما وجود داشته باشه؟ وقعاً حیرت آورده...»

«در هر حال، من از نماینده های شورای دولتها شنیدم که دستور انهدام راما صادر شده. من می دونم که چنین تصمیمهایی راحت گرفته نمی شه، و ضمناً مسئولیت سنگینی

برای افرادی مثل شما ایجاد می‌کنه. با وجود این، من می‌دونم که این، کار درسته.

«بله، من می‌دونم که درسته. البته، می‌دونی، دخترم کورتنی - اونی که هشت سالشه - اون تقریباً هر شب کابوس می‌بینه، وقتی شما تلاش می‌کردین اون بایوت رو بگیرین همه ما نگاه می‌کردیم، همون که مثل خرچنگ بود... واقعاً وحشتناک بود. خب، کورتنی می‌دونه - توی تلویزیون اعلام کردن - که راما داره مستقیماً می‌آد به طرف زمین و به همین دلیل واقعاً ترسیده. وحشتزده شده. اون خیال می‌کنه که تمام کشور پر از اون خرچنگها می‌شه و اون و دوستاش درست مثل اون روزنامه‌نگار تیکه‌تیکه می‌شن.

«من همه اینارو به تو می‌گم ژنرال، چون می‌دونم که باید تصمیمی بزرگ بگیری. شنیدم که می‌گن برای تخریب اون سفینه فضایی بیگانه کمی دچار تردید شدی. ولی ژنرال، من درباره شما با کورتنی حرف زدم. من بهش گفتم که شما و افرادتون پیش از اینکه راما به زمین نزدیک بشه منفجرش می‌کنین.

«علت اینکه تماس گرفتیم همین بود. می‌خواستیم بگم که امیدم به شماست. امید کورتنی هم همین طور».

ژنرال اتول، پیش از گوش دادن به سخنان رئیس‌جمهور، گمان کرده بود می‌تواند از این فرصت بهره بگیرد و مشکل بزرگ خود را با رهبر مردم امریکا مطرح کند. او تصور کرده بود که حتی می‌تواند از بائول بپرسد چگونه موجودی برای محافظت خود در برابر خطری نامحتمل موجودی دیگر، یا حتی چیزی را، منهدم می‌کند. اما پس از پایان سخنرانی نسبتاً کوتاه رئیس‌جمهور، اتول دیگر چیزی برای گفتن نداشت. آخر، چطور می‌توانست به چنین تقاضایی پاسخ بدهد؟ تمام کورتنی بائول‌های روی کره زمین به او اعتماد کرده بودند.

اتول، پس از پنج ساعت خوابیدن، در ساعت سه از خواب برخاست. او می‌دانست که با بزرگترین کار زندگی خود مواجه است. به نظرش می‌رسید که هر کاری که تا به آن هنگام انجام داده است - شغلش، مطالعات مذهبیش، حتی فعالیتهای خانوادگیش - همه او را برای این لحظه آماده کرده‌اند. خداوند اتخاذ تصمیمی بسیار بزرگ را بر عهده او

گذاشته بود. اما خواست خداوند در این مورد چه بود؟ هنگامی که اتول جلو تصویر عیسی مسیح، که پشت میز کارش بود، زانو زد عرق بر پیشانی‌اش نشست.

او دست‌ان‌ش را به هم گره زد و پیش رویش گرفت و گفت: «خدای مهربان، ساعت تصمیم‌گیری نزدیک شده و من هنوز به روشنی از اراده‌تو آگاه نشدم. اطاعت از دستورها برای من ساده‌تر خواهد بود. آیا تو این را می‌خواهی؟ چگونه می‌توانم مطمئن باشم؟».

مایکل اتول چشم‌هایش را بست و با شوری که تا آن هنگام در خود سراغ نداشت، به دعا کردن پرداخت و از خدا خواست که او را هدایت کند. همان‌گونه که سال‌ها پیش دعا کرده بود، وقتی که خلبانی جوان بود و به عنوان عضو گروه حافظ صلح در گواتمالا خدمت می‌کرد. اتول و افرادش یک روز صبح از خواب برخاستند و دیدند که شورشیان راستگرا که با دولت نوپای دموکراتیک مبارزه می‌کردند پایگاه هوایی کوچک آنان را در جنگل کاملاً به محاصره درآورده‌اند. خرابکاران هواپیماها را می‌خواستند. در عوض اجازه می‌دادند که اتول و افرادش به سلامت از پایگاه خارج شوند.

سرگرد اتول پانزده دقیقه را صرف تفکر و دعا کرد و سپس تصمیم گرفت با آنان بجنگد. در نبردی که پیش آمد هواپیماها نابود گردید و تقریباً نصف افرادش کشته شدند، اما مقاومت نمادین او در برابر تروریسم، به دولت جوان گواتمالا و بسیاری دولت‌های دیگر امریکای مرکزی قوت قلب داد. آن هم در زمانی که دولت‌های فقیر برای غلبه بر مشکلات دو دهه رکود اقتصادی ناامیدانه تلاش می‌کردند. به سبب تلاش‌هایش در گواتمالا موفق به دریافت مدال لیاقت، بزرگترین مدال نظامی شورای دولت‌ها گردید.

سال‌ها بعد، در عرشه سفینه نیوتن، فرایند تصمیم‌گیری برای ژنرال اتول به آن سادگی نبود. در گواتمالا، سرگرد جوان هیچ تردیدی در اخلاقی بودن عمل خود نداشت، اما دستور انهدام راما موضوعی کاملاً متفاوت بود. به نظر اتول، سفینه بیگانه هیچ عمل خصمانه آشکاری انجام نداده بود. افزون بر این، او می‌دانست که دو عامل در این تصمیم‌گیری دخالت داشته‌اند: ترس از آنچه راما ممکن است انجام دهد و هیاهوی افکار عمومی هر اسبیده از موجودات بیگانه. از نظر تاریخی، ترس و افکار عمومی را هیچ‌گاه مسئله اخلاقی بودن یا نبودن تحت تأثیر قرار نداده است. اگر به گونه‌ای می‌توانست به

مقصود حقیقی رامای پی ببرد، آن گاه قادر بود....

در زیر تصویر عیسی مسیح بر روی میز کار در اتاق او، مجسمه کوچکی از مردی جوان با موهای مجعد و چشمان درشت دیده می‌شد. این مجسمه مایکل قدیس سیه‌نا، از هنگام ازدواج اتول با کاتلین، در تمام سفرها همراه او بود. دیدن مجسمه فکری را به ذهنش آورد. ژنرال اتول یکی از کشوهارا باز کرد و یک کتاب دعای الکترونیکی را بیرون آورد. آن را روشن کرد و به فهرست اعلام آن چشم دوخت و به قسمت سرودهای مذهبی مایکل قدیس رسید.

وی در زیر کلمه «راما» مجموعه‌ای از اشارات گوناگون به فهرست اصلی را یافت. آنچه او دنبالش می‌گشت با حروف برجسته‌تری مشخص شده بود. آن اشاره خاص به «موعظه رامای معروف مایکل قدیس بود، که درست سه هفته پیش از وقوع آن فاجعه عظیم در رم در اردوگاهی برای گروه پنج هزار نفری از راهبان جوان پیرو مایکل اجرا شده بود. اتول به خواندن پرداخت:

«عنوان سخنان امروز من برای شما، اشاره به موضوعی است که خواهر جوادی در شورای ما مطرح کرد؛ یعنی آنچه اساس سخن من است درباره اینکه آن سفینه فضایی بیگانه که رامای نام دارد، ممکن است نخستین اعلام رجعت مسیح باشد. متوجه باشید که در وضع کنونی هیچ چیز به روشنی برای من آشکار نشده، اما خداوند به من اشاره کرده است که نشانه‌های اولیه رجعت مسیح باید غیرعادی باشد و گرنه مردم به آن توجه نخواهند کرد. ظهور فرشته‌ای ساده یا به صدا درآمدن شیپور در آسمانها کافی نخواهد بود. این نشانه‌ها باید کارهایی انجام دهند که حقیقتاً باعث جلب توجه می‌شوند.

«سابقه‌ای از این حوادث نشان‌دهنده رجعت مسیح وجود دارد که در عهد عتیق منشأ آن از آسمانها ذکر شده است. از ایه الیاس نبی در واقع رامای عصر خود بود. آن پدیده، از لحاظ فنی، همان قدر برای مردم آن عصر نامفهوم بود که امروز رامای ما درک شدنی نیست. به این مفهوم، قطعاً الگویی مشخص و هماهنگ وجود دارد؛ نوعی قرینگی که با نظم الهی ناسازگار نیست.

«اما به نظر من آنچه در زمینه آمدن نخستین - می‌گویم نخستین چون مطمئنم بعدیها

خواهند آمد۔ سفینهٔ راماد در هشت سال قبل از همه چیز امیدوار کننده‌تر بود، این است که جامعهٔ بشری را وادار به تفکر دربارهٔ خودش به عنوان موجودی خارج از سیارهٔ زمین می‌کند. اغلب اوقات، ماد درک خود را از خداوند محدود می‌کنیم و به همین دلیل معنویت خویش را هم دچار محدودیت می‌سازیم. ما به هستی تعلق داریم. ما فرزندان آن هستیم. این، تنها تصادف است که اتمهای ما در این سیارهٔ خاص به موجودی هوشمند مبدل شده‌اند.

«راما ما را وادار می‌کند که به خودمان، و خداوند، در ارتباط با جهان هستی فکر کنیم. مرحمت خداوند است که در این لحظه چنین نشانه‌ای را برای ما فرستاده است. چون همان طور که بارها گفته‌ام، از موعد تحول نهایی ما، مدت‌ها گذشته است؛ از تشخیص اینکه تمام نسل بشر چیزی بیش از سازواره نیست. ظهور راماد علامت دیگری از آن است که زمان تغییر روشها فرارسیده است و باید تحول نهایی را آغاز کرد.»

ژنرال اتول کتاب دعای الکترونیکی را کنار گذاشت و چشمانش را مالید. او قبلاً هم این موعظه را خوانده بود۔ درست پیش از ملاقات با پاپ در رم۔ اما آن وقت به اندازهٔ این لحظه در نظرش مهم جلوه نکرده بود. او اندیشید: پس تو کدوم هستی راماد؟ تهدیدی برای کورتنی باثول یا نشانهٔ رجعت مسیح؟

در طی یک ساعت پیش از صبحانه، ژنرال اتول هنوز هم مردد بود. وی اصلاً نمی‌دانست که چه تصمیمی خواهد گرفت. باری که بر دوش او سنگینی می‌کرد این بود که افسر فرمانده‌اش دستور را به صراحت به او داده بود. اتول به خوبی می‌دانست که او هنگام گرفتن درجه‌اش سوگند خورده است که نه تنها از دستورها اطاعت کند، بلکه حافظ جان کورتنی باثول‌های سیارهٔ زمین هم باشد. آیا او دلیلی داشت که این دستور خاص را آن قدر غیراخلاقی بداند که بتواند سوگند خود را نقض کند؟

تا وقتی که به راماد تنها به چشم ماشین می‌نگریست، تصور منهدم کردن آن چندان دشوار نمی‌نمود، چون عمل او باعث کشته شدن رامایی‌ها نمی‌شد. اما چیزی که ویکیفیلد در این مورد می‌گفت چه بود؟ اینکه سفینهٔ راماد احتمالاً از هر موجود زنده‌ای در روی زمین

هوشمندتر است؛ حتی انسانها؟ و آیا هوش برتر ماشینی نباید جایگاهی ویژه در میان مخلوقات خداوند داشته باشد، شاید حتی بالاتر از اشکال حیات پست‌تر؟

سرانجام ژنرال اتول مغلوب خستگی شد. او دیگر برای مواجهه با زنجیره بی‌پایان پرسشهای بی‌پاسخ توان نداشت. وی با اکراه تصمیم گرفت به نزاع درونی خود پایان دهد و آماده اجرای دستورها شد. نخستین کار او به یاد آوردن مجدد شماره رمز خودش بود، زنجیره خاص پنجاه عدد صحیح میان صفر و نه که تنها او و پردازنده‌های درون سلاحهای هسته‌ای از آن آگاه بودند. اتول شماره رمز را شخصاً وارد کرده و پیش از آغاز حرکت نیوتن از زمین، مطمئن شده بود که کد در همه سلاحها به درستی ذخیره گردیده است. رشته اعداد طولانی بود تا احتمال آنکه به وسیله برنامه الکترونیک تکرارکننده اعداد بازسازی شود، به حداقل برسد. به هر کدام از افسران نظامی نیوتن توصیه شده بود که برای اعداد، ترتیبی انتخاب کنند دارای دو معیار: فراموش کردن آن ناممکن باشد و در ضمن مانند شماره تلفن ساده و آشکار نباشد تا فردی بیگانه با دست یافتن به پرونده شخصی بتواند به راحتی از آن آگاه شود.

به دلایل احساسی، اتول می‌خواست که نه رقم از ارقام کد مربوط به تاریخ تولد او ۴۲/۳/۲۹ و همسرش ۴۶/۲/۷ باشد. او می‌دانست که هر متخصص کشف رمزی بی‌درنگ به دنبال چنین انتخابهای بدیهی و ساده‌ای خواهد گشت، بنابراین تصمیم گرفت که تاریخ تولدها را در میان پنجاه رقم کد پنهان کند. اما تکلیف چهل و یک رقم دیگر چه می‌شد؟ آن عدد خاص، چهل و یک، از هنگام شرکت در مهمانی در زمان دانشجویی در انستیتو تکنولوژی ماساچوست، اتول را به خود مشغول داشته بود. یکی از همکلاس‌هایش در دانشگاه در آن زمان، یک نظریه پرداز جوان و باهوش اعداد، که اتول مدتها پیش نامش را فراموش کرده بود، در حالت مستی به اتول گفته بود که چهل و یک، عددی بسیار مخصوص است، اولین عدد صحیح در درازترین زنجیره مداوم اعداد اول کوادراتیک.

اتول هرگز به طور کامل درک نکرد منظور از اعداد اول کوادراتیک دقیقاً چیست، اما به این حقیقت پی برد و مجذوب آن شد که زنجیره ۴۱، ۴۳، ۴۷، ۵۳، ۶۱، ۷۱، ۸۳،

۹۷ که در آن، هر عدد بعدی با افزودن دو برابر تفاضل با عدد قبلی به آن محاسبه می‌شد، دقیقاً تا چهل عدد به همین ترتیب و به صورت اعداد اول پشت سرهم، ادامه می‌یافت. این زنجیره اعداد اول تنها هنگامی پایان می‌یابد که عدد چهل و یکم در این زنجیره، عددی غیراول از کار درمی‌آید، یعنی $41 \times 41 = 1681$. این دانسته کوچک علمی را، اتول در تمام عمرش تنها با یک نفر در میان گذاشت، با همسرش کاتلین در چهل و یکمین سالگرد تولد او، و با چنان واکنش ناامیدکننده‌ای مواجه شد که دیگر هرگز در این باره با کسی حرف نزد.

اما برای ایجاد شماره رمز، این عدد مناسب بود، بویژه اگر آن را به درستی پنهان می‌کرد. ژنرال اتول برای ساختن عدد پنجاه رقمی خود ابتدا مجموعه‌ای چهل و یک رقمی ساخت که هر کدام حاصل جمع دو رقم اول عدد مربوط در زنجیره مخصوص اعداد اول کوادراتیک بود که با (۴۱) آغاز می‌شدند. بدین ترتیب (۵) نخستین رقم و نشانه (۴۱) بود، به دنبال آن (۷) برای (۴۳)، (۱) برای (۴۷)، $(4+7=11)$ و سپس ساده کردن، (۸) برای (۵۳) و به همین ترتیب اعداد بعدی. اتول سپس ارقام دو عدد تاریخ تولد را در میان سایر رقمها پراکنده کرد و با استفاده از عکس زنجیره عدد فیبوناچی (۱، ۱، ۲، ۳، ۵، ۸، ۱۳، ۲۱، ۳۴) می‌توانست محل این نه عدد صحیح جدید را در میان چهل و یک رقم موجود در زنجیره تعیین کند.

به خاطر سپردن این مجموعه ساده نبود، اما ژنرال نمی‌خواست آن را بنویسد و با خود به محل انجام دادن برنامه فعال کردن بمب‌ها ببرد. اگر کد او به صورت مکتوب درمی‌آمد، هر کسی، با اجازه یا بدون اجازه ژنرال، می‌توانست از آن استفاده کند و در واقع اختیار او برای عوض کردن تصمیمش از میان می‌رفت. هنگامی که آن را به خاطر سپرد، تمام اوراق محاسباتش را از میان برد و سپس به اتاق غذاخوری رفت تا با بقیه فضانوردان صبحانه بخورد.

دریادار هایلیمان با لبخند گفت: «این یک نسخه از کد من برای تو، فرانچسکا، و یکی برای تو، ایرینا، و آخری به هیرویاماناکا می‌رسد. متأسفم یانوس، ولی گلوله‌های من

تموم شد. شاید ژنرال اتول اجازه بده که تو کد اونو وارد یکی از بمبا بکنی».

یانوس با دلخوری گفت: «اشکالی نداره، جناب دریادار. من می‌تونم بدون برخورداری از بعضی امتیازات هم به زندگیم ادامه بدم».

هایلمان برنامه فعال کردن سلاحهای هسته‌ای را به نمایشی بزرگ تبدیل کرده بود. او کد پنجاه رقمی خود را چندین بار تکثیر کرده و برای فضانوردان توضیح داده بود که چگونه با زیرکی ویژه‌ای توانسته است این کد را درست کند. اکنون با حالتی ناهمگون با شخصیتش، به همه اجازه داده بود در این برنامه شرکت کنند.

فرانچسکا این کار را بی‌اندازه دوست داشت، چون برنامه تلویزیونی بسیار جالب توجهی بود. اتول حدس زد که پیشنهاد اولیه انجام دادن چنین کاری را فرانچسکا مطرح کرده است، اما ژنرال وقت زیادی را به فکر کردن در این مورد اختصاص نداد. اتول از این متعجب بود که خودش چقدر آرام و خونسرد است. وی، پس از آن خودنگری رنج‌آور و دشوار، ظاهراً می‌توانست کارش را بدون دغدغه به پایان برساند.

دریادار هایلمان هنگام وارد کردن کد خود گیج شد (و اعتراف کرد که عصبی است) و موقتاً از یاد برد که تا چه قسمتی از کد را وارد کرده است. طراحان سیستم چنین احتمالی را پیش بینی کرده و درست بالای سر صفحه کلیدهای عددی یک طرف بمب، دو چراغ نصب کرده بودند، یکی قرمز و دیگری سبز. پس از وارد کردن هر ده رقم، یکی از دو چراغ روشن می‌شد، و نشان می‌داد که آیا ده رقم وارد شده درست بوده است یا نه. کمیته ایمنی در این مورد اظهار نگرانی کرده بود که این جزء «فوق‌العاده» سیستم را به خطر می‌اندازد (کشف رمز پنج رشته ده رقمی، ساده‌تر از یک رشته پنجاه رقمی است). اما آزمونهای مکرر مهندسی انسانی پیش از آغاز مأموریت نشان داده بود که وجود این چراغها ضروری است.

در پایان ده رقم دوم کد رمز، یک چراغ قرمز برای هایلمان روشن شد. او با شرمساری آشکاری گفت: «من اشتباه کردم».

فرانچسکا از جایی که مشغول فیلمبرداری بود، گفت: «بلندتر». او این مراسم را از زاویه خوبی فیلمبرداری می‌کرد، به نحوی که هم سلاحها و هم پایه‌ها در تصویر دیده

می شد.

دریادار هایلمان با صدای بلند گفت: «من اشتباه کردم. این همه سروصدا حواسمو پرت کرد. باید پیش از شروع دوباره، سی ثانیه صبر کنم».

پس از آنکه هایلمان کد خود را با توفیق وارد کرد، دکتر براون کد فعال کننده را وارد دومین سلاح کرد. به نظر می رسید حوصله اش سر رفته است. او مطمئناً تکمه های صفحه کلید را با اشتیاق فشار نمی داد. ایرینا تورگنیف بمب سوم را فعال کرد. در ضمن این کار، جمله ای کوتاه، اما پرهیجان گفت که نشان می داد واقعاً معتقد است انهدام راما کاملاً ضرورت دارد.

نه هیرو یا مانا کا و نه فرانچسکا، سخنی بر زبان نیاوردند. اما فرانچسکا بقیه افراد گروه را دچار تعجب ساخت، چون سی رقم اول کد را از حفظ وارد کرد. با توجه به اینکه او ظاهراً تا یک ساعت پیش از آن هرگز کد هایلمان را ندیده بود، و از آن به بعد هم پیش از دو دقیقه تنها نبود، کار او جداً چشمگیر بود.

بعد نوبت ژنرال اتول بود. او در حالی که با آرامش لبخند می زد، به کنار اولین سلاح رفت. سایر فضانوردان برایش دست زدند، و به این ترتیب هم احترام خود را به او نشان دادند و هم مبارزه و تلاش وی را تحسین کردند. او از همه خواست که لطفاً ساکت باشند، و توضیح داد که وی تمامی کد را از حفظ کرده است سپس اتول نخستین ده رقم کد را وارد کرد.

هنگامی که چراغ سبز روشن شد، او یک ثانیه مکث کرد. در آن لحظه تصویری از یکی از نقاشیهای دیواری طبقه دوم معبد مایکل قدیس در رم در ذهنش نقش بست. مردی جوان که ردایی آبی رنگ بر دوش داشت، و به آسمان می نگریست، روی پله های بنای یادبود ویکتور امانوئل ایستاده بود و برای جمعی مشتاق و عظمی می کرد. ژنرال اتول صدایی را شنید، بلند و واضح. صدا گفت: «نه.» ژنرال در جا به سرعت چرخید و به سایر فضانوردان خیره شد و گفت: «کسی چیزی گفت؟» آنان سرشان را به علامت نفی تکان دادند. اتول، شگفتزده، دوباره به سوی بمب برگشت. او سعی کرد دومین رشته ده رقمی اعداد را به یاد آورد، اما بی فایده بود. قلبش با سرعت عجیبی می زد. این جمله در ذهن او

بی‌درپی تکرار می‌شد: اون صدا چی بود؟ عزم او برای انجام‌دادن وظیفه‌اش ناگهان از میان رفته بود.

مایکل اتول نفس عمیقی کشید. بار دیگر چرخید و به سوی در خروجی رفت. هنگامی که از کنار همکاران حیرت‌زده‌اش عبور می‌کرد، شنید که دریادار هایلمان فریاد زد: «چه کار داری می‌کنی؟».

اتول بدون آنکه توقف کند گفت: «دارم می‌رم تو اتاقم».
دکتر براون از پشت سر او گفت: «نمی‌خوای بمبارو فعال کنی؟».
ژنرال اتول پاسخ داد: «نه.» و سپس افزود: «دست کم، هنوز نه».

۵۶

دعایی که اجابت شد

ژنرال اتول بقیه‌روز را در اتاقش باقی ماند. دریادار هایلمان، یک ساعت پس از آنکه اتول نتوانست کد را وارد کند، به اتاق او آمد. پس از مقداری حرف‌های بی‌ربط و بی‌معنا (هایلمان در این زمینه واقعاً استاد بود)، سرانجام پرسش مهم خود را مطرح کرد.

– تو حاضری که کارو ادامه بدی؟

اتول سرش را تکان داد و گفت: «امروز صبح فکر می‌کردم حاضرم، اتو، ولی...»
احتیاجی نبود که بیش از این چیزی بگوید.

هایلمان از روی صندلیش بلند شد و گفت: «من به یاماناکا دستور دادم که دو تا گلوله اول رو بیره توی راهرو ورودی داخل راما. اگه نظرت عوض شد، اونا تا وقت شام کارشونو تموم می‌کنن، سه تای دیگه فعلاً توی عرشه می‌مونن.» او چند ثانیه‌ای به همکارش خیره شد، سپس گفت: «امیدوارم پیش از اینکه خیلی دیر بشه عقلت بیاد سر جاش، مایکل. ما همین الان توی ستاد مرکزی مشکلات زیادی داریم».

دو ساعت بعد که فرانچسکا با دوربینش وارد گردید، از کلماتی که به کار می‌برد احساس می‌شد که رفتارش با ژنرال، دست کم در حضور سایر فضاوردان، طوری است که

گویی ژنرال زیر فشار شدید عصبی است. ژنرال لجاجت نمی‌کرد. هیچ حرفی نمی‌زد. هیچ کدام از فضانوردان دیگر چنین حالاتی را تحمل نمی‌کردند، چون در هر حال به نظر بقیه همکارانشان بد بود. نه، کاملاً روشن بود که او دچار اختلال عصبی شده است.

فرانچسکا در حالی که به اطراف اتاق می‌نگریست و ذهن تلویزیونیش تصاویر مناسب برای مصاحبه را ارزیابی می‌کرد، با مهربانی به ژنرال گفت: «من به همه گفتم که با تلفن مزاحم تو نشن. تلفنها دیوانه‌وار زنگ می‌زنن، بخصوص از وقتی که من نوار مربوط به امروز صبح رو ارسال کردم.» او به کنار میز ژنرال رفت و به اشیای روی آن نگاه کرد و سپس مجسمه کوچکی را از روی میز برداشت و پرسید: «این مجسمه مایکل سیناست؟».

اتول لبخند کمرنگی زد و گفت: «بله، و گمان می‌کنم اون مردی رو که روی صلیبه، می‌شناسی؟».

فرانچسکا پاسخ داد: «خیلی خوب، بله، خیلی خوب می‌شناسمش... بین مایکل، می‌دونی که چه خبره. من می‌خوام توی این مصاحبه بهترین تصویر از تو نشون بدم. نه اینکه خیلی ملایم و نرم باهات گفت‌وگو کنم، می‌فهمی که، ولی می‌خوام اون گرگا روی زمین داستان رو از زبون خودت بشنون...».

اتول وسط حرف او پرسید: «یعنی از همین الان می‌خوان پوست منو بکنن؟».

فرانچسکا پاسخ داد: «اوه، آره. تازه بدترم می‌شه. هرچی فعال کردن بمبارو دیرتر انجام بدی مردم بیشتر از تو عصبانی می‌شن.».

اتول اعتراض کرد: «ولی چرا؟ من جنایتی مرتکب نشدم. من صرفاً فعال کردن بمبی رو به تأخیر انداختم که قدرت تخریبش بیشتر از...».

فرانچسکا به تندى پاسخ داد: «ربطی به موضوع نداره. از نظر اونا، تو کارتو انجام ندادی؛ یعنی محافظت از مردم روی کره زمین. اونا وحشت کردن. اونا اصلاً از اینجا خبر ندارن. به اونا گفتن راما منهدم می‌شه و حالا تو نمی‌خوای کابوسهای اونارو به آخر برسونی.».

اتول زیر لب گفت: «کابوس، این همون چیزیه که باثول...».

فرانچسکا پرسید: «درباره رئیس جمهور باثول چی گفتی؟». ژنرال گفت: «هیچی.» و نگاهش را از نگاه نافذ فرانچسکا نزدیک و بایی صبری پرسید: «دیگه چی؟».

- همون طور که داشتیم می گفتیم، من می خوام تو تا جایی که ممکنه خوب به نظر بیای. دوباره سرتو شونه کن و لباس تازه بپوش، لباس پرواز نباشه. من صورتتو کمی گریم می کنم تا این قدر خسته به نظر نیایی.

او به کنار میز بازگشت و ادامه داد: «ما عکس خانواده تورو می داریم جلو دید و در کنار عیسی و مایکل. درباره حرفایی که می خوای بزنی به دقت فکر کن، البته من ازت می پرسم که چرا امروز صبح نتونستی سلاحها رو فعال کنی.»

فرانچسکا جلو رفت و دستش را روی شانه اتول گذاشت و گفت: «توی مقدمه، من مطرح می کنم که تو خیلی زیر فشار بودی. نمی خوام حرف تو دهنتم بذارم، اما نشون دادن حالت ضعف مختصر ممکنه مناسب باشه، بخصوص تو کشور تو.»

ژنرال اتول، در مدتی که فرانچسکا او را برای مصاحبه آماده می کرد، به خود می پیچید، در حالی که فرانچسکا اتاق وی را به هم می ریخت تا دوباره مرتب کند، او بیشتر و بیشتر احساس ناراحتی می کرد، و سرانجام گفت: «من باید حتماً این کارو بکنم؟».

پاسخ تند فرانچسکا این بود: «فقط اگه بخوای همه بدونن که تو بندیکت آرنولد نیستی...».

یانوس درست پیش از شام به دیدن او آمد و به دروغ گفت: «مصاحبهات با فرانچسکا خیلی خوب بود. دست کم تو به اون مسائل اخلاقی اشاره کردی که همه ما باید در نظر بگیریم.»

اتول گفت: «مطرح کردن اون مزخرفات فلسفی کار احمقانه ای بود، باید توصیه

۱- Benedict Arnold (۱۷۴۱-۱۸۰۱) رهبر نظامی ارتش انقلابی امریکا که در اولین مرحله از انقلاب امریکا با رشادتهای خود مشهور شد، اما سپس به انقلاب خیانت کرد و به ارتش انگلستان پیوست.

فرانچسکا رو گوش می‌کردم و همه چیزو به حساب خستگی خودم می‌داشتم». یانوس گفت: «خب، مایکل. حالا دیگه تموم شده. من نیومدم اینجا که وقایع امروز رو مرور کنم. مطمئنم که خودت چند بار این کارو کردی. اومدم بینم می‌تونم کمکی بکنم یا نه».

او پاسخ داد: «نه. گمان نمی‌کنم. اما برای اینکه به فکر من بودی متشکرم». وقفه‌ای طولانی در مکالمه پیش آمد. سرانجام یانوس برخاست و به سوی در رفت و به آرامی پرسید: «حالا چه کار می‌کنی؟». اتول پاسخ داد: «کاش می‌دونستم. تصور نمی‌کنم بتونم نقشه‌ای برای این کار بکشم».

مجموعه‌ی به‌هم‌پیوسته‌ی دو سفینه‌ی فضایی راما - نیوتن همچنان به سرعت به سوی زمین می‌رفت. با گذشت هر روز تهدید راما جدی‌تر به نظر می‌رسید، استوانه‌ای عظیم که با سرعتی سرسام‌آور به سمت زمین می‌رفت و اگر مسیر آن در میانه‌ی راه تغییر نمی‌کرد، سرانجام آن برخوردی فاجعه‌آمیز و پرسروصدا بود. نقطه‌ی تقریبی برخورد در ایالت تامپل نادو در جنوب هند بود، که فاصله‌ی چندانی هم با شهر مادورای نداشت. هر شب در شبکه‌های خبری درباره‌ی آنچه احتمال وقوع آن وجود دارد، مصاحبه‌هایی با فیزیکدان‌ها انجام می‌گرفت. کلماتی نظیر «امواج شوک» و «رانس ناگهانی زمین» به صورت حرفه‌ای درآمده بودند که حتی سر میز شام بر زبانها جاری می‌گردید.

مطبوعات دنیا از مایکل اتول موجودی شریر ساخته بودند. فرانچسکا حق داشت. ژنرال امریکایی اکنون کانون خشم مردم دنیا شده بود. حتی گفته می‌شد که وی را به دلیل این کارش باید در خود سفینه‌ی نیوتن محاکمه‌ی نظامی و اعدام کنند. کاتلین اتول مجبور شده بود آپارتمان خود را در بوستون ترک کند و به دوستی در ایالت مین پناهنده شود.

ژنرال از ناتوانی در تصمیم‌گیری رنج می‌برد. او می‌دانست که آسیب جبران‌ناپذیری به خانواده و شغل خویش وارد می‌کند، اما هر بار که خود را قانع می‌کرد آماده‌ی اجرای دستور است، آن صدای بلند و پرطنین در گوشش می‌گفت: «نه».

اتول در آخرین مصاحبه‌اش با فرانچسکا، روز پیش از آنکه سفینه علمی راما را به مقصد زمین ترک کند، دیگر نمی‌توانست با فکر متمرکز سخن بگوید. فرانچسکا پرسشهای بسیار دشواری از او کرد. هنگامی که فرانچسکا از او پرسید اگر راما قصد دارد در مدار زمین قرار گیرد، چرا تاکنون هیچ تغییر مسیری به این منظور انجام نداده است، ژنرال در لحظه‌ای تغییر حالت داد و گفت که ترمز کردن با استفاده از هوا - کاستن از انرژی در جو به صورت حرارت - مؤثرترین و بهترین راه قرار گرفتن در مدار سیاره‌ای دارای جو است. اما هنگامی که فرانچسکا به او فرصت داد تا درباره این حرفش توضیح بیشتری بدهد، و بحث کند که راما چگونه می‌تواند تغییر شکل دهد تا دارای سطوح ائرودینامیک شود، ژنرال دیگر پاسخ نداد. او فقط به فرانچسکا خیره شد.

شب پیش از آنکه براون و زاباتینی و تابوری و تورگنیف رهسپار زمین شوند، اتول آخرین شام را همراه با آنان خورد. حضور او، شام آخر را خراب کرد. ایرینا رفتار بسیار بدی با وی داشت، به او ناسزا گفت و حاضر نشد با وی بر سر یک میز بنشیند. دیوید براون حضور او را به کلی نادیده گرفت، و در عوض با شرح و تفصیل خسته‌کننده‌ای درباره آزمایشگاهی که قرار است در تگزاس برای مطالعه درباره خرچنگ بایوت رفتار شده برپا شود، سخن گفت. تنها فرانچسکا و یانوس رفتار دوستانه‌ای داشتند، و ژنرال پس از شام، بدون آنکه با کسی رسماً خداحافظی کند به اتاق خود بازگشت.

صبح روز بعد، کمتر از یک ساعت پس از رفتن سفینه علمی، اتول به دریادار هایلمان زنگ زد و درخواست ملاقات با او را کرد. دریادار آلمانی با هیجان گفت: «پس عاقبت نظرت عوض شد؟ خوبه. هنوز خیلی دیر نشده. تنها دوازده روز دیگه مونده. اگه عجله به خرج بدیم، می‌تونیم بمبارو تا روز نهم منفجر کنیم».

اتول پاسخ داد: «من نزدیکتر شدم، ولی هنوز تصمیم نگرفتم. من خیلی دقیق در مورد این مسئله فکر کردم. دو تا کار هست که هنوزم می‌خوام انجام بدم. می‌خوام با پاپ ژان پل حرف بزنم و دیگه اینکه خودم برم توی راما رو ببینم».

پاسخ اتول، هایلمان را پکر کرد. او گفت: «لعنتی، دوباره شروع شد. ما احتمالاً...».

ژنرال گفت: «تو نمی فهمی، اتو.» او به همکاریش خیره شد و ادامه داد: «این خبر خوبییه. اگه موقع گفت و گو کردن با پاپ یا وقتی توی راما هستم اتفاق نامنتظری نیفته، همون لحظه‌ای که از راما پیام بیرون آماده‌ وارد کردن کد هستم».

هایلمان پرسید: «مطمئنی؟».

اتول پاسخ داد: «قول می‌دم».

ژنرال اتول در مکالمه طولانی و احساساتی خود با پاپ هیچ چیز را پنهان نکرد. او می‌دانست که این مکالمه ضبط و پخش می‌شود، اما دیگر اهمیتی نداشت. تنها مسئله مهم برای او این بود که تصمیم در مورد فعال کردن بمب‌ها را با وجدانی آسوده‌تر بگیرد. وی بی صبرانه در انتظار پاسخ بود. سرانجام، هنگامی که پاپ زان پل پنجم در صفحه تلویزیون ظاهر شد، در همان اتاقی نشسته بود که اتول در آن روز با وی ملاقات کرده بود. پاپ یک صفحه الکترونیک کوچک را در دست راستش گرفته بود و هنگام سخن گفتن گاهی به آن نگاه می‌کرد.

پاپ به انگلیسی سلیس گفت: «من هم با تو دعا کردم، پسر، بخصوص در این هفته آخر که دچار بحران بودی. من نمی‌تونم بگم که چه باید بکنی. ما فقط می‌تونیم امیدوار باشیم که خداوند، با حکمت خودش، پاسخ صریحی به دعاها‌ی تو عنایت کنه.

«ولی در پاسخ به بعضی از پرسشهای مذهبی تو می‌تونم الان نظر خودمو بگم. امیدوارم که برات مفید باشه... نمی‌تونم بگم صدایی که شنیدی واقعاً صدای مایکل قدیس بوده یا نه، یا واقعا این تجربه‌ای دینی بوده. می‌تونم تأکید کنم که نوعی تجربه انسانی وجود داره، که اساساً به دلیل نبودن کلمه بهتر، تجربه مذهبی نامیده شده، و نمی‌شه توضیحی منطقی یا علمی برای اون پیدا کرد. سل، از اهالی تار سوس، پیش از اون که تبدیل به پل قدیس بشه، وقتی به مسیحیت گروید، بر اثر دیدن نوری در آسمان کاملاً کور شد. صدایی که شنیدی ممکنه صدای مایکل قدیس بوده باشه. فقط تو می‌تونی در این باره تصمیم بگیری.»

«همون طور که سه ماه پیش بحث کردیم، رامایی‌ها رو، هر کس که باشن، مطمئناً

خدا آفریده. اما خدا ویروسها و باکتریها رو هم آفریده که باعث مرگ و رنج انسانها می‌شن. ما اگر زنده نمونیم، نمی‌تونیم خدا رو عبادت کنیم، چه فردی و چه جمعی. به نظرم این احتمال کمه که خداوند از ما انتظار داشته باشه وقتی هم که جون ما به خطر می‌افته، دست به هیچ کاری نزنیم.

«نقش احتمالی راما به عنوان پیام‌آور رجعت مسیح، موضوع دشواریه. برخی از کشیشان داخل کلیسای ما با مایکل قدیس موافقن، گرچه در اقلیت قرار دارن. اغلب ما احساس می‌کنیم که سفینه راما بی‌روح‌تر از اونه که بتونه پیام‌آور تلقی بشه. البته اونا از نظر مهندسی، شاهکار مهندسی درست کردن، اما هیچ چیز در موردشون وجود نداره که بشه اونو نشونه مسیح دونست. بنابراین بعید به نظر می‌رسه که راما رو بشه دقیقاً پدیده‌ای دینی تلقی کرد.»

«در آخر باید بگم که این تصمیم رو خودت باید بگیری. مطمئنم که می‌دونی باید به دعا کردن ادامه بدی، اما انتظار پاسخ پر سروصدایی رو از طرف خداوند نداشته باش. خدا با همه به یک شیوه حرف نمی‌زنه و همه پیامهای اون هم به یک شکل نیست. لطفاً چیز دیگه‌ای رو هم به یاد داشته باش. در حالی که تو داخل راما رو می‌گردی تا پاسخ خداوند رو پیدا کنی، دعاهای بسیاری از مردم روی زمین هم همراه توست. مطمئن باش که خداوند به تو پاسخ خواهد داد. دشواری کار تو اینه که باید اونو بشناسی و بتونی تفسیر کنی.»

ژان پل پیام خود را با دعا و نقل قسمتی از مناجات به درگاه خداوند پایان داد. ژنرال اتول بی‌اختیار زانو زد و آن کلمات را همراه با رهبر روحانی خود تکرار کرد. پس از پایان پیام، اتول آنچه را شنیده بود مرور کرد و احساس اطمینان در او ایجاد شد. اتول به خودش گفت: من باید در مسیر درست باشم. اما نباید انتظار شنیدن صدای خداوند رو همچون سروشی آسمانی با نوای موسیقی داشته باشم.

اتول آمادگی پاسخ شدید احساسی خود را در مواجهه با راما نداشت. شاید مسئله، صرفاً اندازه و ابعاد سفینه بود، سفینه‌ای بزرگتر از هر آنچه به دست بشر ساخته شده است. شاید

مدت دراز محصور بودنش در نیوتن و حالت روانی او در این احساسات شدید نقش داشت. به هر دلیل، مایکل اتول هنگامی که به تنهایی به درون آن سفینه عظیم پا گذاشت، کاملاً از خود بی خود شده بود.

در نظر اتول، در اما هیچ منظره خاصی بر سایر چشم اندازها ارجحیت نداشت. گلوی خشک شده بود و در چند موقعیت اشک در چشمانش حلقه زد: در حال پایین رفتن از پلکان به وسیله صندلی بالابر در نخستین ورودش به اما و در نگاه به دشت مرکزی که نوارهای طولانی روشن تأمین کننده نور را آن را نورانی کرده بود، در حالی که در ساحل دریای استوانه‌ای در کنار رهنورد ایستاده بود و با دوربین به آسمانخراش‌های اسرارآمیز نیویورک نگاه می‌کرد. حیرت ناشی از دیدن آن زائده شاخ مانند عظیم - بیگ هورن - و زائده‌های کوچکتر اطراف آن در انتهای جنوبی، او را هم مانند همه فضانوردان پیش از وی، واداشت که با دهان باز به آنها خیره بماند. احساس غالب در وجود اتول حیرت و احترام بود، درست به همان اندازه که وقتی برای نخستین بار وارد یکی از کلیساهای بزرگ اروپا شد، احساس کرد.

او شب را در اردوگاه بتا گذراند، و در یکی از چادرهای باقی مانده از مأموریت دوم خوابید. وی پیام ویکفیلد را که مربوط به دو هفته پیش بود، یافت و برای لحظه‌ای هوس کرد که قایق را سرهم کند و با آن به نیویورک برود، اما جلو خودش را گرفت تا بتواند به هدف اصلی این دیدار دست یابد.

او به خودش گفت که گرچه اما شاهکاری دیدنی است، شکوه و عظمت آن نباید عاملی مؤثر در فرایند ارزیابی او باشد. آیا چیزی یافت می‌شد که وی دیده بود و امکان داشت نتیجه‌گیری متزلزل و موقت او را کاملاً تغییر دهد؟ با سرخوشی به خودش پاسخ داد: نه. هنگامی که چراغهای اما روشن شد، اتول مطمئن بود که پیش از فرارسیدن دوباره شب در اما، سلاحها را فعال خواهد کرد.

با وجود این، هنوز هم تصمیم نگرفته بود. او با رهنورد تمام طول ساحل را پیمود، نیویورک و سایر چشم انداز را از نقاط گوناگون از نظر گذراند و صخره پانصد متری آن سوی دریا را با دقت بررسی کرد. اتول تصمیم گرفت چند یادگاری با خود ببرد، از جمله

اشیای مختلفی که سایر فضانوردان هنگام خروج شتابزده خود از راما، به جا گذاشته بودند. طوفان و گردباد بیشتر آنها را برده یا خراب کرده بود. اما او چیزهایی را یافت؛ اشیایی که در گوشه و کنار گیر کرده و گم نشده بود.

ژنرال اتول، پیش از آنکه با رهنورد به سوی پلکان و صندلی بالابر برود، چرتی طولانی زد. وی، با توجه به آنچه می دانست در بازگشت به نیوتن انجام خواهد داد، زانو زد و پیش از بالا رفتن یک بار دیگر دعا کرد.

در اوایل راه، هنگامی که هنوز کمتر از نیم کیلومتر بالاتر از دشت مرکزی بود، در جایش چرخید و نگاهی به چشم انداز گسترده راما انداخت. اتول اندیشید: به زودی همه اینها، به وسیله کوره آتشی مثل خورشید که به دست آدم افروخته شده، از بین می رهد. نگاهش را از دشت مرکزی متوجه نیویورک ساخت. تصور کرد که نقطه ای سیاه و در حال پرواز را در آسمان راما دیده است.

با دستان لرزان دوربین را به چشمانش نزدیک کرد. وی، چند ثانیه بعد، بار دیگر آن نقطه سیاه را یافت؛ این بار اندکی بزرگتر شده بود. او به سرعت دوربین را تنظیم کرد و آن یک نقطه، به سه نقطه تبدیل شد، هر نقطه یک پرنده بود که در مجموعه ای منظم در آن دوردست ها پرواز می کرد. اتول پلک زد، اما آنچه می دید تغییری نکرد. واقعاً سه پرنده در حال پرواز در آسمان راما بودند!

شادی، وجود ژنرال اتول را انباشت. او در حالی که پرنده ها را، تا جایی که دیگر قادر به دیدن آنها نبود، با دوربین تعقیب می کرد، از خوشحالی فریاد می کشید. سی دقیقه باقیمانده حرکت به سوی بالای پلکان آلفا به اندازه عمری طول کشید.

افسر امریکایی بی درنگ سوار صندلی دیگری شد و دوباره به سوی پایین حرکت کرد. او بسیار تمایل داشت که یک بار دیگر پرنده ها را ببیند. با خود اندیشید: آگه می توانستم یک جوری از شون عکس بگیرم، اون وقت قادر بودم به همه ثابت کنم که توی این دنیای عجیب و حیرت انگیز موجودات زنده هم وجود دارن.

اتول، از آغاز حرکت از ارتفاع دو کیلومتری، در حال پایین آمدن، بیهوده با دوربین به دنبال پرنده ها گشت. او که از شکست در پیدا کردن پرنده ها تنها اندکی ناامید شده بود، از

دیدن آنچه پس از کنار گذاشتن دوربین و آماده کردن خود برای پیاده شدن از صندلی دید، واقعاً مبهوت شد. ریچارد ویکفیلد و نیکول دژاردن در کنار هم در انتهای پایین پلکان ایستاده بودند.

ژنرال اتول هر دو را محکم در آغوش گرفت و سپس، با اشک شوق که از گونه‌هایش سرازیر شده بود، بر روی خاک رامازانو زد. در حالی که در سکوت شکر خدا را به جا می‌آورد زیر لب تکرار می‌کرد: «خدای مهربان، خدای مهربان».

۵۷

جمع سه نفره

سه فضانورد بیش از یک ساعت با اشتیاق و حریصانه باهم گفت‌وگو کردند. خیلی حرفها برای گفتن داشتند. هنگامی که نیکول برخورد هراس‌آور خود را با جسد تاکاگیشی در آشیانه هشت‌پا عنکبوت‌ها شرح داد، اتول لحظه‌ای ساکت شد و سپس سرش را تکان داد. او در حالی که به سقف بلند آسمان رامازانو خیره شده بود، گفت: «اینجا خیلی پرششها هست که بی جواب مونده.» و سپس با لحنی ساختگی پرسید: «یعنی شما واقعاً موجودات شیریری هستین؟».

ریچارد و نیکول هر دو ژنرال را به سبب شجاعتش در وارد نکردن کد خود برای فعال کردن سلاحها، ستودند. ضمناً هر دو از اینکه شورای دولتها دستور انهدام رامازانو صادر کرده است، وحشت کردند. نیکول گفت: «کاربرد سلاحهای هسته‌ای برای نابودی این سفینه فضایی مطلقاً نابخشودنیه. من معتقدم که این سفینه اساساً رفتار خصمانه‌ای نداشته. و علت حرکتش برای رفتن به طرف زمین این بوده که پیام خاصی برای ما داره.» ریچارد، نیکول را برای آنکه در اظهار نظرش بیشتر از احساس بهره برده است تا واقعیتها، سرزنش کرد. نیکول پاسخ داد: «شاید، اما اشکالی منطقی و جدی هم در این تصمیم وجود داره. ما حالا شواهد محکمی داریم که این سفینه با سفینه قبلی ارتباط برقرار کرده. بنا به خیلی از دلایل می‌شه فکر کرد که رامازانو، یک جایی اون بیرون وجود داره،

احتمالاً داره می‌آد به طرف ما. اگه ناوگان راما، بالقوه دشمن ما باشن، زمین هیچ راه فراری نداره، ما ممکنه موفق بشیم این سفینهٔ دوم رو منهدم کنیم - اما با این کار ما حتماً به سفینهٔ بعدی هشدار دادیم. چون تکنولوژی اونا خیلی پیشرفته‌تر از ماست، ما در صورت حملهٔ برنامه‌ریزی شده و گروهی اونا هیچ شانس برای زنده موندن نداریم».

ژنرال اتول نگاه تحسین‌آمیزی به نیکول کرد و گفت: «این نکته خیلی عالیه. تأسف‌آور که تو توی بحث با مقامات سبف شرکت نداشتی. ما اصلاً به این فکر نیفتادیم که...».

ریچارد ناگهان گفت: «چرا ادامهٔ این گفت‌وگو رو تا رسیدن به نیوتن به تعویق نمی‌اندازیم؟ با ساعت من سی دقیقهٔ دیگه راما دوباره تاریک می‌شه، یعنی پیش از اینکه حتی یکی از ما به بالای پلکان رسیده باشه. من دوست ندارم بیشتر از اندازه توی تاریکی سوار صندلی بالابر باشم».

سه فضانورد بر این باور بودند که راما را برای آخرین بار ترک می‌کنند. تا سپری شدن آخرین دقایق روشنایی، هر سه فضانورد عمداً به منظرهٔ باشکوه، اما بیگانه‌ای که پیش چشمشان تا دور دست گسترده شده بود، خیره نگریستند. احساس نیکول بیش از هر چیز، احساس نشاط بود. او که طبیعتاً در انتظار آتش احتیاط به خرج می‌داد، تا این لحظه به خودش اجازه نداده بود از این باور که بار دیگر می‌تواند ژنویو عزیزش را در آغوش بفشارد، لذت ببرد. ذهن او اکنون انباشته از زیبایی سحرآمیز بووآ بود و از یادآوری جزئیات صحنهٔ رسیدن خود به دختر و پدرش لذت می‌برد. نیکول متوقعانه به خودش گفت: ممکنه فقط یک هفته یا ده روز باشه. زمانی که به انتهای بالای پلکان رسید، دیگر نمی‌توانست جلو شادی و سرخوشی خود را بگیرد.

در هنگام بالارفتن، مایکل اتول تصمیم خود را دربارهٔ فعال ساختن سلاحها، یک بار دیگر مرور کرد.

هنگامی که تاریکی، یکباره و در زمان پیش‌بینی شده، راما را فراگرفت، او نقشه‌اش را برای اطلاع‌دادن تصمیم خود به زمین، به پایان رساند. آنان بی‌درنگ به هیئت‌مدیرهٔ سبف

تلفن می کنند. نیکول و ریچارد ماجراهای خود را به طور خلاصه می گویند و نیکول دلایلش را برای اینکه تصور می کند انهدام راما نابخشودنی است، اعلام خواهد داشت. اتول قانع شده بود که در این صورت دستور او برای فعال کردن سلاحها ملغی خواهد شد. ژنرال، درست پیش از آنکه صندلی به انتهای پلکان برسد، چراغ قوه اش را روشن کرد. او در محیط بی وزنی از صندلی پایین آمد و در کنار نیکول ایستاد. مدتی منتظر ریچارد شدند و بعد هر سه نفر باهم به سوی راهرو خروجی، که صد متر آن سوتر بود، به راه افتادند. هنگامی که هر سه نفر روی کف متحرک گذرگاه ایستادند و آماده عبور از درون ضخامت پوسته راما به سوی نیوتن شدند، نور چراغ قوه ریچارد روی شیئی فلزی و بزرگ در کنار گذرگاه افتاد. او پرسید: «این یکی از اون بمبای هسته ایه؟».

شکل آن سلاح هسته ای واقعاً شبیه گلوله ای بسیار بزرگ بود. تن نیکول با دیدن سلاح لرزید و او اندیشید: چقدر عجیب، البته هر شکل دیگه ای ممکن بود باشه. راستی، چه انحراف ناخودآگاه ذهنی باعث شده که طراحا این شکل رو انتخاب کنن.... ریچارد از اتول می پرسید: ولی اون دستگاه عجیب و غریب چیه که روش سوار کردن؟».

ژنرال با چهره ای عبوس به آن شیء عجیب که در وسط دایره نور چراغ قوه قرار داشت، خیره شد. سپس گفت: «نمی دونم، قبلاً ندیده بودمش.» او از روی کف متحرک پایین آمد. ریچارد و نیکول هم دنبال وی آمدند.

ژنرال اتول به سوی بمب رفت و آن چیز عجیب را که بالای صفحه کلید رقمی متصل شده بود، به دقت بررسی کرد. صفحه ای صاف، اندکی بزرگتر از خود صفحه کلید بود که به وسیله بستهای زاویه دار به بدنه بمب وصل شده بود. در زیر صفحه، ده شیء کوچک شبیه کاغذ سوراخ کن، که در آن لحظه عقب رفته بودند، دیده می شد، دست کم تصور اتول این بود. این تصور چند ثانیه بعد تأیید شد. چون یکی از آنها پایین آمد و روی عدد پنج، که چند سانتیمتر پایینتر روی صفحه کلید قرار داشت، ضربه زد و به دنبال آن، یکی دیگر به سرعت پایین آمد و عدد هفت را فشار داد و سپس هشت رقم دیگر، و آن گاه چراغی سبز روشن شد که نشان می داد ده رقم اول به درستی کامل شده است.

در عرض چند ثانیه دستگاه ده رقم دیگر را وارد کرد و یک چراغ سبز دیگر هم روشن شد. اتول از وحشت خشکش زد. او اندیشید: خدای من، اون کدرمز منه! اونایه جوړی تونستن... پس از سومین مجموعه ده رقمی که چراغی قرمز را روشن کرد، وحشت وی اندکی تخفیف یافت.

ژنرال اتول لحظه‌ای بعد در پاسخ ریچارد گفت: «ظاهراً اونا این طرح رو سرهم کردن تا کد رو در غیاب من وارد کنن. اونا فقط دو تا ده رقم اول رو درست وارد کردن. یک لحظه ترسیدم...» وی لحظه‌ای مکث کرد. احساسات شدیدی وجودش را آکنده بود.

نیکول گفت: «اونا باید فکر کرده باشن که تو بر نمی‌گردی».

اتول پاسخ داد: «اگه هایلمان و یاماناکا این کارو کرده باشن، البته نمی‌تونیم این احتمال رو رد کنیم که این دستگاه رو ممکنه رامایی‌ها اینجا گذاشته باشن... یا حتی بایوت‌ها».

ریچارد گفت: «احتمال خیلی کمی داره، مهندسی این دستگاه خیلی ساده‌س».

اتول گفت: «در هر حال، من نمی‌خوام خطر کنم.» و به گشتن در کوله‌پشتی خود پرداخت تا ابزارهای لازم برای باز کردن دستگاه را پیدا کند. در انتهای گذرگاه، اتول و ویکفیلد و دژاردن بمب دوم را که همان دستگاه روی آن نصب شده بود، یافتند. آن سه نفر به دستگاه که دوباره در حال وارد کردن کد بود، نگاه می‌کردند - نتیجه این بار هم شکست در وارد کردن مجموعه سوم ده رقمی بود - آنان این دستگاه را هم از کار انداختند.

هنگامی که وارد سفینه نظامی نیوتن شدند، هیچ کس به آنان خوشامد نگفت. ژنرال اتول تصور کرد که دریادار هایلمان و یاماناکا هر دو خواب هستند، پس بی‌درنگ به اتاق خواب آنان رفت. او می‌خواست با هایلمان به طور خصوصی گفت‌وگو کند. اما آن دو مرد در اتاقشان نبودند در واقع طولی نکشید که متوجه شود آن دو در سفینه نیستند.

جستجوی انبار قسمت عقب سفینه هم بی‌نتیجه بود. اما، آن سه نفر متوجه شدند که یکی از صندوق‌های پرنده در جای خود نیست. این کشف مجموعه گیج‌کننده دیگری از

پرسشها را مطرح کرد. یاماناکا و هایلمان کجا ممکن بود رفته باشند؟ و چرا سیاست قطعی مسیر پرواز را، که در هر حال حتماً باید یک نفر در سفینه باقی بماند، نقض کرده بودند؟ سه فضانورد با حالت بهت و حیرت به مرکز فرمان بازگشتند تا درباره اقدامات بعدی خود بحث کنند. اتول نخستین کسی بود که احتمال حمله به سفینه و خرابکاری را مطرح کرد: «به نظر شما ممکنه اون هشت پا عنکبوت‌ها، یا حتی بعضی از بایوت‌ها، اومده باشن توی سفینه؟ چون وارد شدن به نیوتن زیاد مشکل نیست، مگه اینکه در حالت دفاع از خود باشه».

هیچ کس مایل نبود آنچه را هر سه به آن فکر می‌کردند به زبان آورد. اگر چیزی یا کسی دو همکار آنان را در سفینه اسیر کرده یا کشته بود، امکان داشت هنوز هم همان اطراف باشد و آنان نیز در معرض خطر باشند... . ریچارد سکوت را شکست و گفت: «چرا با زمین تماس نمی‌گیریم که اعلام کنیم ما زنده ایم؟».

ژنرال اتول با لبخند گفت: «فکر خیلی خوبیه.» او به کنار بی‌سیم مرکز فرمان رفت و آن را روشن کرد. نمودار وضعیت استاندارد سیستم روی صفحه بزرگ دستگاه ظاهر شد. ژنرال گفت: «عجیبه، این می‌گه که ما در حال حاضر ارتباط ویدئویی با زمین نداریم. فقط تله‌متری سطح پایین. چرا باید ترکیب سیستم اطلاعاتی تغییر کرده باشه؟» او چند کلید ساده را فشار داد تا ارتباط عادی چندکاناله با برد زیاد با زمین را برقرار کند. انبوهی از پیامهای حاکی از اشتباه بر روی صفحه ظاهر شد. ریچارد با تعجب گفت: «این دیگه چیه؟ به نظر می‌آد سیستم ویدئو کاملاً از کار افتاده. این در تخصص شماست ژنرال، موضوع چیه؟».

ژنرال اتول با لحنی بسیار جدی گفت: «خوشایند نیست، ریچارد. من تنها یک بار دیگه این قدر پیام اشتباه، روی صفحه دیدم - موقع شبیه‌سازی‌های اولیه که یک بار کامپیوتر فراموش کرده بود نرم‌افزار ارتباطی رو سوار کنه. ما باید مشکل نرم‌افزاری جدی پیدا کرده باشیم. احتمال اینکه تو این مدت کم این همه اشکال سخت‌افزاری به وجود اومده باشه، تقریباً صفره».

ریچارد پیشنهاد کرد که اتول نرم افزار ارتباطی را با خودآزمون استاندارد آن آزمایش کند. در طی مدت آزمون، خروجی تشخیصی چاپ شده نشان داد که بافرهای اشتباه در الگوریتم خودآزمون تمام ظرفیتشان پر شده، و این در حالی بود که تنها یک درصد برنامه بررسی شده بود. ریچارد پس از بررسی اطلاعات گفت: «پس مقصر اصلی نرم افزاره» او چند دستور به کامپیوتر وارد کرد و ادامه داد: «مدتی طول می کشه تا روبه راه بشه...».

نیکول وسط حرف او پرید: «یک دقیقه صبر کن... بهتر نیست پیش از اینکه کار خاصی انجام بدیم سعی کنیم بفهمیم اینجا چه خبره؟» آن دو مرد از فعالیت دست کشیدند و منتظر ادامه سخنان او شدند.

نیکول گفت: «هایلمان، یاماناکا و یک دونه پایه گم شدن و کسی سعی کرده اون دوتا بمب هسته ای توی گذرگاه رو به طور خودکار فعال کنه. در ضمن نرم افزار ارتباط ویدئویی، پس از صد روز درست کار کردن - اضافه بر همه شیبه سازی های قبل از پرواز - حالا یکباره از کار افتاده. شما می تونین توجیه درستی برای همه این اتفاقات پیدا کنین؟».

پس از سکوتی طولانی ریچارد گفت: «ممکنه حرف ژنرال در مورد حمله به نیوتن درست باشه. هایلمان و یاماناکا برای نجات خودشون پا گذاشتن به فرار و رامایی ها عمداً نرم افزار رو دستکاری کردن».

نیکول که قانع نشده بود، گفت: «چیزی که من دیدم نشون نمی ده که چنین اتفاقی افتاده باشه. باید مدرکی برای نشون دادن حمله رامایی ها - یا حتی بایوت ها - پیدا کنیم...».

ویکفیلد گفت: «شاید یاماناکا و هایلمان سعی می کردن کد رمز ژنرال رو باز کنن، و ترسیدن که...».

نیکول ناگهان فریاد زد: «صبر کن صبر کن. داره اتفاقی روی صفحه می افته.» دو مرد درست هنگامی برگشتند که چهره دریادار اتو هایلمان روی صفحه ظاهر شد.

هایلمان با لبخند گفت: «سلام ژنرال اتول. این نوار ویدئو با ورود شما به محفظه هوای نیوتن به کار می افتد. فضانورد یاماناکا و من این نوار رو درست سه ساعت پیش از

ترک سفینه در روز نهم قبل از برخورد راما با زمین پر کردیم. کمتر از یک ساعت پس از رفتن شما به داخل راما، به ما دستور داده شد که سفینه رو تخلیه کنیم. ما تا جایی که می شد کار رو عقب انداختیم، اما عاقبت مجبور شدیم از دستور اطاعت کنیم.

«دستورهای مربوط به شخص شما ساده و صریحه. شما باید کد خودتونو وارد اون دو تا بمب توی گذرگاه و سه تای باقی مونده توی سفینه کنین. نگران اون دستگاههای الکترونیک روی دو تا بمب توی گذرگاه نباشن. فرماندهی نظامی شورای دولتها دستور داد اونارو نصب کنیم تا روشهای جدید کشف رمز رو امتحان کنه. اونارو می شه به سادگی با انبردست یا سیم چین از کار انداخت.

«یک سیستم رانش فوق العاده به صندلی پرنده موجود اضافه شده و نرم افزارش رو برنامه ریزی کردن تا تو رو به محلی امن برسونه؛ جایی که یدک کش سبف تو رو پیدا می کنه. تنها کاری که باید بکنی اینه که وقت خروج خودتو از سفینه، درست و دقیق اعلام کنی. در هر حال، باید تأکید کنم، که مجموعه فرمانهای جدید ناوبری پایه باقی مونده فقط در صورتی کار می کنن که تو قبل از روز ششم پیش از برخورد راما با زمین، سفینه رو ترک کنی. به من گفتن که از اون روز به بعد پارامترهای هدایت کننده دچار اختلال می شه و نجات دادن تو تقریباً ناممکنه».

هایلمان پس از مکثی کوتاه و با صدایی که بیشتر نشان دهنده حالت عجله او بود، گفت: «بیشتر از این وقت تلف نکن، مایکل. سلاحها رو فعال کن و مستقیم برو به طرف پایه. ما قبلاً غذا و مواد ضروری دیگه رو که به اونا احتیاج پیدا می کنی، توی اون گذاشتیم... موفق باشی. تو زمین می بینیم».

۵۸

انتخاب هایسون

ریچارد ویکفیلد توضیح داد: «مطمئنم که هایلمان و یاماناکا خیلی محتاطانه عمل کردن. اونا احتمالاً زود راه افتادن تا بتونن وسایل اضافی ببرن. با این صندلی پرنده سبک، هر

کیلوگرم وزن اضافی ممکنه مهم باشه».

نیکول پرسید: «چقدر مهمه؟».

– خب، ممکنه فرق بین قرار گرفتن تو مدار زمین یا عبور سریع از کنار زمین باشه،

فرق بین نجات پیدا کردن یا نکردن.

اتول با لحنی ملایم پرسید: «این یعنی اینکه فقط یکی از ما می‌تونه سوار اون

صندلی پرنده بشه؟».

ریچارد پیش از پاسخ دادن مکث کرد: «شاید همین طور باشه، بستگی به زمان شروع

حرکت داره. ما باید برای تعیین دقیق آن، محاسبات سریعی انجام بدیم. اما شخصاً هیچ

دلیلی نمی‌بینم که نشه با این سفینه پرواز کرد. هر چی باشه من به عنوان خلبان کمکی

آموزش دیدم... چیزی که هست، چون سفینه خیلی بزرگه، قدرت تسلط ما محدوده، اما

اگه هر چیزی رو که واقعاً احتیاج نداریم بندازیم بیرون، ممکنه بتونیم این کارو بکنیم...

ولی باز ما باید محاسبات رو انجام بدیم».

مأموریت‌هایی که ریچارد و اتول به نیکول محول کردند این بود که تدارکات موجود در

صندلی پرنده را بررسی کند و کفایت آنها را بسنجد و سپس، وزن و حجم مورد نیاز آنها

برای دو یا سه مسافر را تخمین بزند. افزون بر این، ریچارد که هنوز هم طرفدار برگشت به

زمین با استفاده از سفینه نظامی بود، از نیکول خواست که ذخیره موجود در نیوتن را هم

بررسی کند و تخمین بزند که چه مقدار از آن را می‌توانند از سفینه بیرون بریزند.

در حالی که اتول و ویکفیلد در مرکز فرمان با کامپیوترها کار می‌کردند، نیکول به

تنهایی در انبار بزرگ سفینه قدم می‌زد. او ابتدا صندلی پرنده باقیمانده را به دقت بررسی

کرد. اگرچه صندلی‌های پرنده به طور عادی یکنفره بودند و برای فعالیت‌های خارج سفینه در

اطراف آن مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند، به عنوان سفینه‌های نجات در موارد

اضطراری هم طراحی شده بودند. دو نفر می‌توانستند پشت پنجره شفاف و سخت جلو آن

بنشینند و ذخیره مورد نیاز یک هفته را هم در قفسه‌های پشت سر خود در کابین کوچک پایه

در دسترس داشته باشند. نیکول فکر کرد: اما سه نفر چی؟ غیرممکنه. یک نفر باید توی

فضای قفسه‌ها بنشینه. اون وقت دیگه جا برای چیز اضافی نمی‌مونه. نیکول لحظه‌ای

درباره محبوس شدن در فضای آن قفسه‌های کوچک فکر کرد، آن هم به مدت هفت یا هشت روز. حتی از افتادن توی اون گودال وحشتناک توی نیویورک بدتره.

او به چیزهایی که هایلمان و یاماناکا با عجله به درون صندلی پرنده انداخته بودند نگاه کرد. مواد غذایی کم‌وبیش درست انتخاب شده بود، چه از نظر اندازه و چه از نظر تنوع، اما جعبه وسایل پزشکی، کاملاً ناقص بود. نیکول چند یادداشت برداشت و فهرستی نسبتاً کامل برای دو یا سه مسافر تهیه کرد، و وزن و فضای موردنیاز آن را هم تخمین زد. بعد راه افتاد تا از آنجا خارج شود.

چشمش به سلاحهای هسته‌ای گلوله‌ای شکل افتاد که در کنار محفظه هوای صندلی پرنده بی حرکت به پهلو افتاده بودند. نیکول جلو رفت و به آنها دست زد، و دستش را روی سطح صیقلی پوشش فلزی بمب‌ها لغزاند. اندیشید: پس اینا اولین سلاحهای بزرگ مخرب هستن، نتیجه کار درخشان فیزیک در قرن بیستم. نیکول در حالی که در میان بمب‌ها راه می‌رفت با خود گفت: چه سند غم‌انگیزی از نوع بشر، مسافری به دیدن ما می‌آد؛ نمی‌تونه به زبون ما حرف بزنه، اما می‌فهمه که ما اینجا زندگی می‌کنیم. وقتی وارد محل زندگی ما می‌شه، ما که هیچ خبری از مقصود اون نداریم، منفجرش می‌کنیم تا نابود و فراموش بشه.

او به سوی اتاقها رفت، در حالی که غم عمیقی را در درون خود احساس می‌کرد. نیکول به خود گفت: مشکل تو اینه که همیشه زیادی انتظار داری. از خودت، از اونایی که دوستشون داری، حتی از افراد بشر. ما هنوز موجودات بالغ و عاقلی نشدیم.

نیکول لحظه‌ای دچار حالت تهوع گردید و مجبور شد بایستد. او اندیشید: یعنی چه؟ یعنی این بمب باعث شدن حالم به هم بخوره؟ نیکول در اعماق ذهنش احساس تهوعی را در پانزده سال قبل به یاد آورد. دو ساعت پس از آغاز پرواز از لوس آنجلس به پاریس. او به خود گفت: ممکن نیست، ولی آزمایش می‌کنم تا مطمئن بشم....

- این دومین دلیل اینه که ما سه نفر نمی‌تونیم باهم سوار یک دونه صندلی پرنده بشیم. بدت نیاد نیکول، حتی اگه فضای کافی برای خودمون و تدارکات موردنیاز وجود داشته

باشه، توانایی تغییر سرعت صندلی پرنده با این همه وزن برای نزدیک شدن به مدار خورشید کفایت نمی‌کنه. احتمال نجات پیدا کردن ما تقریباً صفره.

نیکول، در حالی که سعی می‌کرد شاد باشد، به ریچارد پاسخ داد: «خب، حالا دست کم انتخاب دیگه‌ای داریم. می‌تونیم با این سفینه بزرگه برگردیم خونه. طبق تخمین من، ما می‌تونیم حدود ده هزار کیلو مواد اضافی رو بریزیم بیرون...».

ژنرال اتول وسط حرف او پرید: «متأسفم، ولی این چندان مهم نیست».

نیکول به ریچارد نگاه کرد و گفت: «چی داره می‌گه؟».

ریچارد ویکفیلد برخاست و به سوی نیکول رفت، دستان او را در دست گرفت و گفت: «اونا سیستم ناوبری رو هم خراب کردن. مجموعه فرمانهای جستجوی خودکار اونا، اون دستگاه‌هایی که برای شکستن کد رمز ژنرال روی بمبا گذاشتن، وصل شدن به کامپیوترهای اصلی، اونم روی برنامه‌های ارتباط ویدئویی و ناوبری. این سفینه به عنوان وسیله حمل و نقل کاملاً بی‌ارزشه».

ژنرال اتول با صدایی بدون طنین که گویی از دوردست می‌آمد، گفت: «اونا می‌باید چند دقیقه پس از رفتن من کارشونو شروع کرده باشن. ریچارد دستورهای موجود در حافظه رو خوند و فهمید که نرم‌افزار کشف رمز تقریباً دو ساعت پس از رفتن من شروع به کار کرده».

نیکول پرسید: «ولی چرا باید نیوتن رو از کار بندازن؟».

اتول با هیجان گفت: «متوجه نمی‌شی؟ اولویتها تغییر کرده بودن. هیچ چیز بجز منفجر کردن اون بمبای هسته‌ای اهمیت نداشت. اونا نمی‌خواستن برای رفت و برگشت امواج به زمین وقت تلف کنن. برای همین محاسبات رو منتقل کردن به همین جا، جایی که هر کدرو بشه با استفاده از کامپیوتر اصلی و بدون معطلی وارد کرد».

ریچارد وسط حرف او گفت: «با توجه به مرکز فرمان مأموریت، ما باید بپذیریم که سفینه فضایی نیوتن با تجهیزات کامل نمی‌تونه کمتر از یک صندلی پرنده با دو سرنشین و موتور اضافی تغییر مدار بده. از نظر مدیر امنیتی سبف، از کار انداختن این سفینه با خطر زیادتری همراه نیست».

ژنرال گفت: «ولی هیچ کدوم از این اتفاقات اصلاً نباید می افتاد. لعنتی! چرا نمی تونستن منتظر او مدن من بشن؟».

نیکول ناگهان روی یکی از صندلیهای موجود نشست. سرش گیج می رفت و لحظه ای احساس کرد که دارد می افتد. ریچارد وحشتزده و هراسان به او نزدیک شد و گفت: «چی شده؟».

نیکول پاسخ داد: «امروز چند بار حالم به هم خورده، گمان می کنم حامله هستم. تا بیست دقیقه دیگه مطمئن می شم.» و سپس با لبخندی به ریچارد بهتزده گفت: «خیلی به ندرت اتفاق می افته که زنی در عرض نود روز پس از تزریق نو ترا بریولیت باردار بشه. اما این اتفاق قبلاً هم افتاده. گمان نمی کنم...».

ژنرال اتول با شور و هیجان بسیار ناگهانی وسط حرف او پرید: «مبارک باشه، هیچ تصور شو نمی کردم شما دو تا بخواین خونواده تشکیل بدین.».

ریچارد، که هنوز بهتزده به نظر می رسید پاسخ داد: «من هم همین طور.» او نیکول را بغل کرد و محکم به خودش چسباند و تکرار کرد: «من هم همین طور.».

ژنرال اتول با تأکید به ریچارد گفت: «دیگه در این مورد بحث نمی کنیم، حتی اگه نیکول باردار نبود، من اصرار می کردم که شما دو تا باهم سوار اون صندلی پرنده بشین و منو ترک کنین. این تنها تصمیم عاقلانه س. اولاً، هر دومون می دونیم که وزن مهمترین عامله و من سنگینترین فرد این جمع سه نفری هستم. به علاوه، من پیرم و شما هر دو هنوز جوونید. تو می دونی چه جووری با اون صندلی پرنده پرواز کنی، ولی من حتی یک بار هم با اون آموزش ندیدم. گذشته از همه اینها، من توی زمین به دلیل سرپیچی از دستور محاکمه نظامی می شم.».

اتول ادامه داد: «و اما تو، دکتر خوب من. احتیاجی نیست که بهت بگم تو حالا یک بچه خیلی مخصوص داری. یعنی تنها بچه انسانی که نطفه ش توی یک سفینه فضایی غیرزمینی بسته شده.» او از جا برخاست و نگاهی به اطراف کرد و ادامه داد: «پیشنهاد می کنم که آخرین شب باهم بودن رو جشن بگیریم.».

نیکول به ژنرال اتول که به سوی قفسه مشروب می‌رفت، نگریست. او در قفسه را باز کرد و به جستجوی داخل آن پرداخت. نیکول گفت: «من آب میوه رو ترجیح می‌دم، مایکل».

ژنرال به سرعت پاسخ داد: «البته، یک لحظه فراموش کردم. امیدوار بودم که این شب آخری بتونیم کار خاصی انجام بدیم. می‌خواستم برای آخرین بار...» و حرفش را قطع کرد و به سوی میز برگشت. او فنجانها را به دست نیکول و ریچارد داد. سپس به آرامی گفت: «می‌خوام هر دو تون بدونین که من نمی‌تونم زوجی بهتر از شما رو تصور کنم، براتون آرزوی توفیق دارم، بخصوص برای بچه‌تون».

سه فضانورد چند ثانیه‌ای در سکوت به نوشیدن محتوی فنجانها پرداختند. ژنرال اتول با صدایی که به درستی شنیده نمی‌شد، گفت: «همه‌مون اینو می‌دونیم، درسته؟ موشکها باید به طرف ما شلیک شده باشه. به نظر تو چقدر وقت دارم ریچارد؟».

- با توجه به اون چیزی که دریادار هایلمان توی نوار گفت، به نظرم اولین موشک روز پنجم پیش از برخورد راما به زمین به ما می‌رسه. یعنی وقتی که پایه از محوطه ترکش انفجار دور شده و سرعت انحراف هم تا جایی که ممکنه تصحیح شده.

نیکول گفت: «من درست متوجه نشدم، درباره چه موشکهایی حرف می‌زنیم؟».

ریچارد به سوی نیکول خم شد و با لحنی جدی گفت: «من و مایکل مطمئنیم که شورای دولتها دستور حمله موشکی به راما رو صادر کرده. اونا هیچ تضمینی نداشتن که ژنرال به نیوتن برگرده و بمبارو فعال کنه. اون مجموعه فرمانهای جستجو، با اون دستگاه مسخره، نوعی آزمایش شانس به حساب می‌آد. فقط حمله موشکی می‌تونه تضمین کنه راما نمی‌تونه به سیاره ما، زمین، صدمه‌ای بزنه».

ژنرال اتول پس از چند لحظه تفکر گفت: «پس من فقط کمی بیشتر از چهل و هشت ساعت وقت دارم که با خدا آستی کنم. زندگی من افسانه‌ای بود. به خاطر خیلی چیزا باید از خداوند تشکر کنم، من بدون تأسف خودم رو در دست خداوند قرار می‌دم».

رؤیای سرنوشت

نیکول دست خود را دراز کرد و در بالای سرش به اطراف حرکت داد. این کار باعث شد که دست چپش به بدن ریچارد برخورد کند و دست راستش از پشت سر با یکی از ظروف آب که اندکی از قفسه بیرون آمده بود. او در حالی که روی صندلی خود جابه‌جا می‌شد گفت: «اینجا شلوغ می‌شه».

ریچارد با حواس‌پرتی پاسخ داد: «آره، آره.» تمامی حواس او به چیزی بود که روی صفحه‌ی جلو صندلی خلبان پایه دیده می‌شد. او چند دستور وارد کرد و منتظر پاسخ شد. هنگامی که پاسخ داده شد، چهره‌ی ریچارد درهم رفت.

نیکول آهی کشید و گفت: «به گمانم باید یک بار دیگه اینارو بسته‌بندی کنم.» او در جای خود چرخید و نگاهی به قفسه‌ها کرد و گفت: «اگه مطمئن باشیم که در عرض هفت روز نجات پیدا می‌کنیم، می‌تونیم مقداری جا و حدود چهارده کیلو بار رو صرفه‌جویی کنیم».

ریچارد به او پاسخ نداد. هنگامی که رشته‌ای ارقام روی صفحه ظاهر شد، او زیر لب گفت: «لعنتی!».

نیکول پرسید: «موضوع چیه؟».

ریچارد گفت: «یک چیزی اینجا خرابه. کد ناوبری برای تحمل وزن خیلی کمتری طراحی شده - اگه یکی از شتاب‌سنج‌ها از کار بیفته ممکنه نتونیم وارد مدار بشیم.» نیکول صبورانه منتظر شد تا ریچارد توضیح بدهد. «بنابراین اگه ما وسط راه وقفه داشته باشیم، احتمالاً مجبور می‌شیم چند ساعتی صبر کنیم و دوباره از اول شروع کنیم».

- ولی من گمان می‌کردم که گفتی برای دو نفر سوخت کافی داریم.

- سوخت کافی، بله، اما توی مجموعه فرمانهای ناوبری دوباره برنامه‌ریزی شده،

نکات ظریفی هست که در اونا فرض شده که صندلی پرنده، باری کمتر از صد کیلوگرم داره. یعنی فقط اتول و لوازم موردنیازش.

نیکول می‌توانست نگرانی را در چهره ریچارد بخواند. ریچارد ادامه داد: «اگه خرابی پیش نیاد، گمان می‌کنم بتونیم موفق بشیم، ولی هیچ صندلی پرنده‌ای تا حالا در چنین شرایطی پرواز نکرده».

آنان در آن سوی پنجره جلو، ژنرال اتول را دیدند که به سویشان می‌آید. او شیئی کوچک در دست داشت. آن شیء را مشگر بود، یکی از روباتهای شکسپیری ریچارد. اتول، لحظه‌ای بعد، پس از آنکه ریچارد مفصلاً از او تشکر کرد، گفت: «من تقریباً فراموش کرده بودم که اینو دارم.» فضانورد ویکفیلد مانند بچه‌ای خوشحال در اطراف به این سو و آن سو می‌پرید و لبخندی روی چهره شادش دیده می‌شد. ریچارد از کنار یکی از دیوارهایی که بر اثر حالت بی‌وزنی خود به آنها برخورد کرده بود فریاد زد: «گمان می‌کردم دیگه هیچ وقت یکی از اونا را نمی‌بینم».

ژنرال اتول فریاد زد: «من درست پیش از اینکه سفینه علمی حرکت کنه، از اتاق تو رد می‌شدم. فضانورد تابوری داشت وسایلت رو مرتب می‌کرد. اون از من خواست که این روبات خاص رو پیش خودم نگه دارم، شاید...».

ریچارد گفت: «متشکرم، متشکرم یانوس.» او با احتیاط از دیوار پایین آمد و خودش را به کف اتاق چسباند. برقی در چشمان او درخشید و گفت: «این یکی، روبات مخصوصیه...» سپس روبات را روشن کرد. و پرسید: «تو هیچ کدوم از اشعار شکسپیر رو بلدی؟».

– یکی هست که کاتلین خیلی دوست داره، اگه بتونم به خاطر بیارم. گمان می‌کنم خط اولش اینه: «در آن هنگام از سال تو باید...».

«در آن هنگام از سال تو باید در اختیار من باشی

هنگامی که بر گه‌های زرد، یا هیچ، یا اندکی، آویزان می‌شوند،

بر فراز شاخه‌هایی که در سرما می‌لرزند،

پرندگان زیبا می‌خوانند، آواز خوانان بیچاره و عریان دیر کرده‌اند.

تو در من طلوع چنین روزی را می بینی،

پس از آنکه طلوع خورشید در غرب ناپدید شد...».

صدای زنانه‌ای که از راهشگر خارج می‌شد، نیکول و ژنرال اتول، هر دو را غافلگیر کرد. این کلمات چیزی را به یاد اتول آورد؛ او عمیقاً تکان خورده و چند قطره اشک در گوشه چشمانش جمع شده بود. نیکول دست ژنرال را گرفت و پس از آنکه راهشگر خواندن شعر را تمام کرد، آن را با مهربانی فشرد.

نیکول گفت: «تو چیزی درباره مشکلاتی که توی سیستم نوابری پایه وجود داره به مایکل نگفتی.» او و ریچارد کنار هم روی یک تخت خوابیده بودند.

ریچارد به آرامی پاسخ داد: «نه، نمی‌خواستم اونو نگران کنم. اون معتقد که ما سالم می‌مونیم و من نمی‌خوام این فکرشو عوض کنم.»

نیکول دستش را دراز کرد و دست ریچارد را گرفت: «ما می‌تونیم اینجا بمونیم، عزیزم - اون جوری دست کم مایکل زنده می‌مونه.»

ریچارد گفت: «من در این مورد فکر کردم، ولی اون هرگز این حرفو قبول نمی‌کنه... من حتی درباره تنها فرستادن تو فکر کردم. می‌خوای این کار رو بکنی؟».

نیکول لحظه‌ای فکر کرد و پاسخ داد: «نه، گمان نمی‌کنم. من ترجیح می‌دم با تو پیام، مگر اینکه...».

- مگر اینکه چی؟

- مگر اینکه وضعیت تغییر عمده‌ای بکنه. اگه یکی از ما نجات پیدا می‌کنه و دو نفر محکوم به شکست هستن، زیاد معنی نداره که... .

ریچارد وسط حرف او پرید: «من نمی‌تونم ارزیابی درستی از احتمالات ارائه بدم، ولی گمان نمی‌کنم فرق عمده‌ای داشته باشه اگه ما باهم بریم. معلومات من درباره صندلی پرنده و سیستم اون می‌تونه جبران وزنم رو بکنه. ولی در هر صورت، بهتره که ما با صندلی پرنده بریم تا اینکه اینجا بمونیم.»

- تو کاملاً متقاعد شدی که موشکها تو راهن، درسته؟

- راستش، آره. هر فکر دیگه‌ای بی معنیه. من شرط می‌بندم که بلافاصله پس از تغییر مسیر راما و حرکتش به طرف زمین نقشه‌ای اضطراری طراحی شده بود.

آنان بار دیگر ساکت شدند. نیکول سعی کرد بخوابد، ولی نتوانست. آنان تصمیم گرفته بودند که پیش از رفتن شش ساعت استراحت کنند تا برای سفری که قطعاً خسته‌کننده بود نیروی کافی داشته باشند. اما ذهن نیکول از کار نمی‌ایستاد. او مرتب ژنرال اتول را تصور می‌کرد که در انفجاری هسته‌ای نابود می‌شود.

نیکول خیلی آهسته گفت: «اون مردی واقعاً استثناییه.» وی مطمئن نبود که ریچارد واقعاً بیدار باشد. ریچارد با همان لحن پاسخ داد: «آره همین طوره. من به قدرت درونی اون غبطه می‌خورم. من نمی‌تونم تصور کنم زندگی‌م رو این طور از روی میل به خاطر کس دیگه‌ای فدا کنم.» او لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد: «تصور می‌کنم این مربوط به اعتقادات عمیق مذهبی اونه. اون مرگ رو آخر کار نمی‌دونه، بلکه نوعی گذار از دنیایی به دنیای دیگه به حساب می‌آره.»

نیکول اندیشید: من می‌تونم این کارو بکنم، می‌تونم جونمو به خاطر ژنویو بدم، یا حتی برای ریچارد و بچه‌ش، که هنوز دنیا نیومده. شاید دین اتول بهش می‌گه که همه مردم افراد خونواده‌ش هستن.

در همین حال ریچارد با احساسات درونی خودش دست به گریبان بود. آیا اینکه او اصرار نمی‌کرد نیکول به تنهایی برود، نشانه خودخواهی اوست؟ آیا واقعاً می‌توانست خطر فوق‌العاده حضور خود را در این سفر با توجه به مهارت‌های ویژه خویش توجیه کند؟ او این پرسشها را کنار گذاشت و سعی کرد به چیز دیگری فکر کند.

پس از سکوت کوتاه دیگری، نیکول با مهربانی گفت: «تو چیز زیادی درباره بچه نگفتی؟»

ریچارد پاسخ داد: «من واقعاً وقت نداشتم که اونو توی مجموعه این وقایع جایی، جا بدم. گمان می‌کنم نشانه بی‌احساس بودن منه... تو می‌دونی که من از این بابت خوشحالم. فقط می‌خوام صبر کنم تا وقتی واقعاً نجات پیدا کردیم، به طور جدی در مورد معنای پدر بودن فکر کنم. ولی حالا، عزیزم، امیدوارم خیال نکنی که بی‌تربیتی می‌کنم،

ولی می‌خوام سعی کنم کمی بخوابم. شاید تا مدت‌ها دیگه چنین فرصتی نداشته باشیم...».

نیکول گفت: «البته، متأسفم، بخواب.» در ذهن نیکول تصویر دیگری به وجود آمد، تصویری از بچه‌ای کوچک. او اندیشید: یعنی واقعاً بچه‌ها هوشی می‌شه. چشماش مثل ریچارد آبی می‌شه و مثل اون انگشتای بلند و باریکی پیدا می‌کنه؟

نیکول پاهایش را در شکمش جمع کرده و مثل توپ در گوشه‌ی اتاق نیمه‌روشن خوابیده بود. مزه‌ی خربزه‌ی مانا هنوز در دهانش بود. چند ضربه‌ای که به شانه‌اش خورد و او را بیدار کرد، به نظرش عجیب آمد. نیکول به بالا نگرست و پرنده‌ی مخملی خاکستری‌رنگ را دید که روی او خم شده است. حلقه‌های قرمز دور گردنش در تاریکی می‌درخشید. پرنده با لحنی التماس‌آمیز گفت: «بیا، تو باید با ما بیای.»

او به دنبال پرنده به راهرو داخل گردید و به سمت راست پیچید و از راهرو عمودی دور شد. سایر پرندگان به آرامی کنار دیوار ایستاده بودند. همه او را به دقت نگاه می‌کردند. تمام آنها به دنبال پرنده‌ی خاکستری به راه افتادند.

چند لحظه بعد، تونل به تدریج به اتاقی بزرگ تبدیل شد. روی دیوار روبه‌رو، تنها یک چراغ روشن دیده می‌شد، اما بقیه‌ی اتاق تاریک بود. دیگران هم حاضر بودند، ولی نیکول نمی‌توانست آنان را به روشنی ببیند. نیکول گه‌گاه به سایه‌های آنها که از جلو تنها منبع نور اتاق رد می‌شدند، نگاهی می‌انداخت. نیکول خواست چیزی بگوید، اما رهبر پرنده‌ها حرف او را قطع کرد: «هیس... به زودی می‌رسن اینجا.»

نیکول صدایی را شنید که از طرف مقابل به او نزدیک می‌شد. مانند صدای گاری با چرخهای چوبی که روی جاده‌ای خاکی راه می‌رود. هنگامی که نزدیک شد، پرنده‌های اطراف نیکول عقب رفتند و او را در میان خود گرفتند، چند لحظه بعد آتشی جلو آنها روشن شد.

بر فراز یک گاری در حال سوختن، تابوتی دیده می‌شد. نفس نیکول در سینه حبس گردید. بدن مادرش، با پوششی از لباس حریر سبزرنگ، درون تابوت قرار داشت. در نور

آتش، نیکول بعضی دیگر از حاضران در اتاق را می‌دید. ریچارد به او لبخند می‌زد، در حالی که دست دختری سیه‌چرده، حدود دو ساله در دستش بود.

ژنرال اتول به آتش بی‌اندازه نزدیک بود و زانو زده در کنار آن دعا می‌کرد. پشت سر او انواع بایوت‌ها و دو سه هیکل عجیب که شبیه هشت‌پا عنکبوت‌ها بودند، دیده می‌شد. شعله‌ها تابوت را دربرگرفت و در حال سوزاندن بدن مادر نیکول بود. مادرش به آرامی از جا برخاست. هنگامی که آناوی به سوی نیکول برگشت، چهره‌اش تغییر کرد. سر او مه بود که روی بدن مادر نیکول قرار داشت.

او به وضوح گفت: «روناتا، باید به پیشگویی‌ها توجه کرد. خون سنوفو گسترده خواهد شد. حتی در میان ستارگان. مینووه تنها خواهد ماند. روناتا باید با آنها که از دوردست آمده‌اند برود. حالا برو، و آن موجودات عجیب و فرزندان روناتا را نجات بده».

۶۰

بازگشت به راما

نیکول در حالی که آخرین محموله تدارکات خود را به سوی آسانسور سنگین در انتهای بالای پلکان بتا می‌برد، به خودش گفت: باورم نمی‌شه که دارم این کارو می‌کنم. درون راما تاریک بود. نور چراغ‌قوه او در تاریکی مطلق می‌درخشید.

رؤیا به گونه‌ای باورنکردنی، واضح بود، چنان که نیکول تا بیش از پنج دقیقه پس از بیدار شدن کاملاً در گیجی و سردرگمی به سر می‌برد. حتی اکنون تقریباً دو ساعت پس از آن، هنگامی که چشمش را بست می‌توانست چهره او مه را به روشنی ببیند و صدای جادویی و پرطنین وی را بشنود. نیکول اندیشید: امیدوارم ریچارد پیش از رفتن من از خواب بیدار نشه. اون هیچ‌وقت نمی‌تونه بفهمه.

او به سوی گذرگاه بازگشت و یک بار دیگر از درون پوسته راما عبور کرد و به جانب نیوتن رفت. نیم ساعت بود که او مطالب مربوط به نامه خداحافظی خود را در ذهنش مرور می‌کرد، اما اکنون که وقت گفتن بود، نیکول می‌ترسید. او با این جملات آغاز می‌کرد:

«مایکل و ریچارد عزیز، شب قبل، من واقعی‌ترین رؤیای تمام عمرمو دیدم. رئیس پیر قبیله سنوفو، اومه، بر من ظاهر شد و به من گفت که سرنوشتم موندن با راماست.»

نیکول از محفظه هوا گذشت و وارد مرکز فرمان شد. او روبه‌روی دوربین نشست و صدایش را صاف کرد. درست پیش از روشن کردن چراغها اندیشید: مسخره‌س، من باید دیوونه شده باشم. اما قدرت تصویر اومه در ذهنش آخرین تردیدهای وی را از میان برد. چند لحظه بعد او آخرین حرفهایش را برای دوستانش ادامه داد:

«در این فرصت کوتاه خداحافظی نمی‌تونم اهمیت اومه و سوابق افریقایی خودم رو در زندگیم به طور خلاصه بیان کنم. مایکل، ریچارد می‌تونه بعضی از داستانهای سنوفو رو در راه بازگشت به زمین برای تو بگه. کافیه که بگم اون شمن پیر تا حالا با راهنمایهایش منو گمراه نکرده. من خوب می‌دونم که صداها توی رؤیا اساس درستی ندارن و به احتمال زیاد ساخته‌ضمیر ناخودآگاه من هستن، اما با وجود این، تصمیم گرفتم از دستوره‌های اومه اطاعت کنم.»

«من می‌خوام هر کاری می‌تونم بکنم تا به راما بگم شاید به طرفش موشکهای هسته‌ای شلیک شده باشه. دقیقاً نمی‌دونم چطوری این کارو بکنم، اما در طول چند ساعتی که باید صرف سرهم کردن قایق بادبانی کنم تا از دریای استوانه‌ای رد بشم، فرصت فکر کردن و نقشه کشیدن دارم. ریچارد، من بحث خودمونو در مورد فرمانهای صفحه کلید که ممکنه مارو به جایگاه بالاتری در سلسله مراتب برسونه، یادمه...»

«برای من خیلی مشکله که این طوری خداحافظی کنم، و خوب می‌دونم که این حرفها، جای در آغوش گرفتن در لحظه آخر رو نمی‌گیره. اما اگه شما دو تا بیدار بودین، هرگز نمی‌داشتین من برگردم توی راما... دوستت دارم ریچارد، حتی لحظه‌ای در این مورد شک نکن. می‌دونم احتمال کمی داره، ولی شاید یک جوری، یک روزی، جای دیگه‌ای در کنار هم باشیم. قول می‌دم که اگه زنده موندم و تونستم بچه‌مونو به دنیا بیارم، هرگز فراموش نکنم که درباره هوش و دانایی و با احساس بودن پدرش به اون بگم.»

«آخرین خواهش من اینه که اگر شما به سلامت به زمین رسیدین و من هرگز به زمین برنگشتم، لطفاً به ژنویو توضیح بدین که چه اتفاقی برای من افتاد. تمام داستان رو برایش

بگین، دربارهٔ رؤیا و شیشهٔ دارو و مشاهدات من و مراسم پورو که من در کودکی در اون شرکت کردم. بهش بگین که من با تمام قلبم دوستش دارم.»

هنگامی که پیام خود را تمام کرد، اشکها بر روی گونه‌هایش جاری بود. او برخاست و نوار را برگرداند. یک دقیقه از آن را نگاه کرد تا مطمئن شود که درست ضبط شده است. سپس به سوی محفظهٔ هوای نیوتن رفت. در حالی که کلاهش را به سر می‌گذاشت فکر کرد: خدای مهربان، من واقعاً دارم این کارو می‌کنم!

در طول مدت پایین رفتن با صندلی بالابر در تاریکی درون راما، نیکول در مورد تصمیم خود به بازگشت به راما دچار تردید شده بود. تنها قدرت باورنکردنی او در تسلط بر خودش بود که باعث شد بتواند از چنگ ترس و تردید بگریزد. هنگامی که سوار رهنورد شد و به سوی دریای استوانه‌ای به راه افتاد، در این باره فکر می‌کرد که چگونه با موجودات هوشمند اداره‌کنندهٔ راما ارتباط برقرار کند. او به خود گفت: حتماً باید از تصاویر استفاده کنم، و هر جاممکن باشه از زبان دقیق علم. تا این اندازه از ریچار یاد گرفته‌م.

به یاد آوردن ریچارد، به اضطراب و نگرانی او دامن زد. وی اندیشید: اون خیال می‌کنه که من ترکش کردم. ولی چطور می‌تونم انتظار داشته باشم تصور دیگه‌ای بکنه؟ نیکول روزهای افسرده‌کننده‌ای را به یاد آورد که تازه متوجه شده بود که ژنویو را باردار است و از اینکه نمی‌تواند احساسش را به کسی بگوید چقدر احساس تنهایی می‌کرد. بار دیگر احساس کرد که کسی او را به ترک کردن راما فرامی‌خواند. نگاه او به درون خودش، با روشن شدن چراغهای درون راما پایان گرفت. بار دیگر روز در راما آغاز گردیده و نیکول، مانند گذشته، مسحور مناظر اطراف خود شده بود. او اندیشید: چیزی شبیه این در تمام عالم پیدا نمی‌شه.

هنگامی که به محل سابق اردوگاه بتا رسید، ابتدا قایق بزرگ بادبانی را پیدا کرد و به بازکردن آن پرداخت. وضع قایق خوب بود. آن را ته بسته‌ای بزرگ در انبار قرار داده بودند. کار سرهم کردن قایق باعث شد که نیکول دیگر به تصمیم خود دربارهٔ ترک نیوتن فکر نکند. سرهم کردن وسایل مکانیکی کار مورد علاقهٔ او نبود. وقتی مجبور شد قطعهٔ مهمی

را که سرهم کردن آن ده دقیقه وقتش را گرفته بود، دوباره باز کند، تقریباً از کارش ناامید شد. کل این کار، او را به یاد چندین شب کریسمس خسته کننده در بوووا انداخت. هنگامی که او و پیر تقریباً تمام شب را کار کرده بودند تا اسباب بازیهای جدید ژنویو را سرهم کنند. نیکول در حالی که با دستور کار سرهم کردن قایق کلنچار می‌رفت، با خنده گفت: «باید قانونی باشه که فروشگاه‌ها رو مجبور کنه فقط اسباب بازی آماده شده بفروشن».

نیکول بدنه قایق را از پله‌ها پایین برد و آن را درست نزدیک آب قرار داد. او همه قسمت‌های کوچکتر را در بالای صخره، که نور بیشتر بود، آماده کرد. چنان در کارش غرق شده بود که صدای گام‌ها را تا هنگامی که به دو سه متری او رسیدند، نشنید. وقتی نیکول، که زانو زده بود و کار می‌کرد، چرخید و دید که چیزی از فاصله نزدیک به سویش می‌آید، از ترس نزدیک بود از حال برود.

چند لحظه بعد او و ریچارد در آغوش هم بودند. ریچارد پهلوی نیکول روی زمین نشست و بی‌درنگ مشغول کار کردن بر روی قایق شد و گفت: «اتول هم داره می‌آد. اولش، وقتی براش توضیح دادم که من بدون تو از اینجا نمی‌رم، و هر جور زندگی که توی زمین داشته باشم، بدون تو هیچ معنایی برای من نداره، اون گفت که ما هر دومون دیوونه‌ایم. اما پس از حرف زدن باهم، و توضیح دادن اینکه ما ممکنه بتونیم به رامایی‌ها در مورد موشک هشدار بدیم، تصمیم گرفت به جای مرگی دردناک در تنهایی توی اون سفینه، آخرین ساعات عمر شو با ما بگذرونه».

- ولی من تصور می‌کردم تو گفتی سفر برای یک نفر خطری نداره.

- کاملاً روشن نیست. اون نرم‌افزاری که توی صندلی پرنده گذاشتن کابوسی واقعیه. از روی برنامه می‌شه متوجه شد که اونو با عجله نوشتن. بنابراین چطور ممکنه درست بررسی شده باشه؟ خود اتول به تنهایی از ما دو نفر شانس بیشتری داشت... ولی یادت باشه که اون، وقتی به زمین برسه با مشکلات جدی روبه‌رو می‌شه. اون حرف درباره محاکمه نظامی چرت و پرت نبود.

- گمان نمی‌کنم مایکل از محاکمه نظامی بترسه. شاید می‌خواست خانواده خودشو

نجات بده، ولی....

فریادی از دوردست گفت و گویشان را قطع کرد. ژنرال اتول از روی رهنورد در حال نزدیک شدن، برای آنان دست تکان می داد. نیکول گفت: «ولی من نمی فهمم، چطور به این زودی رسید اینجا؟ تو که پیاده نیومدی؟».

ریچارد خندید و گفت: «البته که نه. من پایین پلکان یک راهنما گذاشتم. پس از اینکه رسیدم به اردوگاه بتا و دیدم که تو قایق رو برداشتی، رهنورد رو با استفاده از فرمان خودکار فرستادم پای پلکان».

نیکول گفت: «کار شجاعانه ای کردی. اگه من، تو مدتی که طول کشید تا پیدام کنی با قایق رفته بودم، چه کار می کردی؟».

ریچارد نگاهی به بدنه قایق در کنار آب انداخت و گفت: «درواقع کارت بهتر از اونی بوده که انتظار داشتیم. امکان داشت یکی دو ساعت دیگه کاملاً تمومش کنی».

ریچارد دست نیکول را که می خواست ضربه ای به او بزند، در هوا گرفت.

ژنرال اتول تنها ملوان باتجربه در آن جمع سه نفری بود. همین که به وسط راه رسیدند، او ریچارد را مأمور کرد که با یک پارو، به عنوان اسلحه، مراقب باشد که اگر دو کوسه بایوت که آنان را تعقیب می کردند، تصمیم به حمله گرفتند، حمله را دفع کند. اتول در حالی که به منظره نیویورک در دوردست خیره شده بود، گفت: «مسلماً به زیبایی دریاهاى زمین نیست، ولی مسافرت جالب توجهیه».

در طول سفر، ریچارد سعی کرد نیکول وحشتزده را قانع کند که کوسه بایوت ها احتمالاً کاری به آنان نخواهند داشت، ولی بی فایده بود. او به نیکول گفت: «اونا، در تمام مدت مأموریت گروه اول اکتشاف راما، به قایقشون حمله نکردن. اونا باید منو به خاطر چیز خاصی توی طراحی قایقهای موتوری جدیدمون تا حالا خورده باشن».

نیکول در حالی که با ناراحتی به سایه های خاکستری رنگ زیر آب در کنار قایق نگاه می کرد. پرسید: «چطور می تونی این قدر مطمئن باشی؟ اگه نمی خوان به ما حمله کنن، چرا تا حالا دنبال ما اومدن؟».

ریچارد پاسخ داد: «ما نظرشون رو جلب کردیم. فقط همین.» با وجود این، هنگامی

که یکی از سایه‌ها ناگهان به سوی قایق آمد، ریچارد هم ترسید. سایه در زیر قایق ناپدید شد و در آن سوی قایق به همراهش پیوست. ریچارد پارو را رها کرد و گفت: «دیدی، بهت گفتم که جای نگرانی نیست؟».

آنان پیش از بالا رفتن از پله‌ها، قایق را به جایی روی دیوار اطراف نیویورک متصل کردند. چون ژنرال اتول قبلاً هرگز به نیویورک نیامده و طبیعتاً درباره آنچه می‌دید بسیار کنجکاو بود، ریچارد جلوتر رفت تا در مدتی که نیکول اطراف را به ژنرال اتول نشان می‌دهد، روی کامپیوتر کار کند.

زمانی که نیکول و ژنرال به اتاق سفید رسیدند، ریچارد می‌توانست گزارشی در مورد پیشرفت خود بدهد. او تنها چند ثانیه پس از رسیدن آن دو، گفت: «فرضیه من درست بود. تقریباً مطمئنم که حالا تمام فهرست گیرنده‌های تصویری رو در دسترس دارم. اونا باید رادار یا چیزی مثل اون توی سفینه داشته باشن. تا من دارم اونو پیدا می‌کنم، شما دو تا سعی کنین برنامه ای برای برقراری ارتباط و دادن هشدار تهیه کنین. یادتون باشه، هرچی ساده‌تر بهتر. ما احتمالاً بیشتر از بیست و چهار ساعت تا رسیدن اولین موشک وقت نداریم».

نیکول به خودش گفت: بیست و چهار ساعت، یک روز دیگه. او به ریچارد، که سخت مشغول کار با کامپیوتر بود، نظری انداخت و به ژنرال اتول، که به شماری از آن اشیای سیاه که هنوز در گوشه‌ای از اتاق پراکنده بود، نگاه می‌کرد. احساس علاقه نیکول نسبت به آن دو، ناگهان جای خود را به موجی از ترس داد. واقعیت وضع خطرناکشان نیکول را ناگهان نگران کرد و او اندیشید: یعنی همه ما فردا می‌میریم؟

سفینه فضایی در معرض خطر

ریچارد بدون نشان دادن احساسات خود گفت: «ما نباید واقعاً تعجب کنیم.» هر سه روبه‌روی صفحه بزرگ سیاه نشسته بودند. «همه ما احتمالشو می‌دادیم».

اتول گفت: «ولی امیدوار بودیم طور دیگه‌ای بشه. گاهی اوقات درست گفتن باعث افسردگی می‌شه».

نیکول گفت: «تو مطمئنی ریچارد که هر کدوم از این نقطه‌ها نشانه‌ی یک شیء فضاییه؟».

ریچارد پاسخ داد: «گمان نمی‌کنم در این مورد شکی وجود داشته باشه. ما مطمئنیم که به یک خروجی گیرنده‌ی تصویری نگاه می‌کنیم، و نگاه کن، الان نشونت می‌دم که چطوری می‌شه صفحه و زاویه دید رو تغییر داد.» سپس صحنه‌ای را روی صفحه آورد که استوانه‌ای، مشخصاً راما را در مرکز مجموعه‌ای از دواير متحدالمرکز نشان می‌داد. سپس زدن چند کلید دیگر موجب شد تصاویر روی صفحه به حرکت درآیند. استوانه کوچکتر و کوچکتر و در نهایت به نقطه‌ای تبدیل شد. اندازه دواير متحدالمرکز در اطراف استوانه نیز همراه با حرکت کوچکتر شد و دایره‌های جدید در لبه صفحه ظاهر گردید. سرانجام گروهی از نقطه‌ها، در مجموع شانزده نقطه، در سمت راست صفحه نمایش ظاهر شد.

نیکول با اشاره به آن نقاط کوچک نورانی پرسید: «از کجا می‌دونی که اونا موشکه؟».

ریچارد گفت: «نمی‌دونم، فقط می‌دونم اشیای پرنده‌ای هستن که مستقیم از طرف زمین به طرف راما میان. گمان می‌کنم اونا باید فرستاده‌های صلح باشن، اما در این مورد شک دارم».

اتول پرسید: «چقدر طول می‌کشه؟».

ریچارد پس از لحظه‌ای مکث گفت: «مشکل بشه دقیقاً گفت، حدس می‌زنم تا رسیدن اولی بین هجده تا بیست ساعت مونده. اونا گسترده‌تر از اون هستن که انتظار داشتیم. اگه اونا رو حدود یک ساعت ردیابی کنیم، می‌تونیم زمان برخورد رو دقیقتر تخمین بزنیم».

ژنرال اتول سوتی زد و پیش از سخن گفتن چند ثانیه‌ای تأمل کرد: «پیش از اینکه سعی کنیم به این سفینه فضایی اطلاع بدیم که ممکنه مورد حمله اتمی قرار بگیره، ممکنه به یک پرسش ساده من جواب بدی؟».

ریچارد پاسخ داد: «اگه بتونم».

- چی باعث شده تصور کنی که راما می‌تونه از خودش در مقابل این موشکها دفاع کنه، حتی اگه ما بتونیم بهش خبر بدیم؟

سکوتی طولانی برقرار شد. ریچارد گفت: «یادت می‌آد سال پیش که داشتیم باهم از لندن به تو کیو می‌رفتیم، دربارهٔ دین حرف می‌زدیم؟».

- منظورت وقتیته که من داشتم اوسه بیوس رو می‌خوندم؟

- گمان می‌کنم. تو داشتی دربارهٔ تاریخ اوایل مسیحیت حرف می‌زدی... در هر حال، درست وسط بحث، من از تو پرسیدم که چرا به خدا اعتقاد داری. جواب خودتو یادت می‌آد؟

اتول پاسخ داد: «البته. درست همون جوابی بود که به پسر بزرگم دادم، وقتی که در هجده سالگی اعلام کرد که آتئیست^۱ شده».

- جواب تو توی هواپیما، دقیقاً دربرگیرندهٔ رفتار من در موقعیت فعلی خودمونه. ما می‌دونیم که راما از نظر تکنولوژیکی خیلی پیشرفته‌س. مطمئناً وقت طراحی، احتمال حملهٔ خصمانه در نظر گرفته شده... کی می‌دونه، شاید حتی سیستم رانش خیلی قوی که ما هنوز کشف نکردیم داشته باشه که می‌تونه خودشو به موقع از مسیر موشکها دور کنه. شرط می‌بندم....

نیکول گفت: «می‌تونم لحظه‌ای حرفتو قطع کنم؟ من با شما دوتا توی اون پرواز به تو کیو نبودم. دوست دارم بدونم مایکل چطوری جواب تو رو داد».

دو مرد چند ثانیه به هم خیره شدند. سرانجام ژنرال اتول پاسخ داد: «ایمان نشئت گرفته از تفکر و مشاهده».

- قسمت اول نقشه‌ت زیاد مشکل نیست، من با این روش برخورد موافقم، اما تصور ذهنی درستی ندارم از اینکه چطوری نتیجه رو منتقل کنیم، یا اینکه چطور واکنش زنجیره‌ای هسته‌ای رو با موشکها به هم ربط بدیم بدون اینکه اشتباهی پیش بیاد.

۱- Atheist: منکر وجود خدا، کافر.

- من و مایکل روی این موضوع کار می‌کنیم و تو هم کار گرافیک بخش اول نقشه رو انجام بده. اون می‌گه که خیلی چیزها از فیزیک هسته‌ای یادش مونده.

ریچارد به نیکول یادآوری کرد: «یادت نره که تعداد فرضیات نباید زیاد باشه. ما باید مطمئن بشیم که هر قسمتی از پیام خودبسا باشه».

ژنرال اتول در آن لحظه با ریچارد و نیکول نبود. وی، پس از دو ساعت کار شدید، پنج دقیقه قبل رفته بود تا در تونل قدم بزند. دو همکارش ناگهان نگران غیبت او شدند. ریچارد گفت: «احتمالاً رفته دستشویی».

نیکول پاسخ داد: «شاید گم شده باشه».

ریچارد به سوی ورودی اتاق سفید رفت و در راهرو فریاد کشید: «آهای... مایکل اتول. حالت خوبه؟».

از سمت پلکان مرکزی پاسخ آمد که: «بله... تو و نیکول می‌تونین یک دقیقه بیاین اینجا؟».

چند لحظه بعد که نیکول و ریچارد به کنار پلکان رسیدند، ریچارد پرسید: «چه خبر شده؟».

اتول، در حالی که به سقف بالای سر خود خیره شده بود، گفت: «کی این آشیانه رو ساخته؟ و به نظر شما اصلاً برای چی ساخته شده؟».

ریچارد با بی‌صبری پاسخ داد: «ما نمی‌دونیم، گمان نمی‌کنم در چند دقیقه، یا حتی چند ساعت آینده، بتونیم این مسئله رو حل کنیم. ضمناً، ما کار داریم...».

اتول با قاطعیت گفت: «کمی به حرف من گوش بده، من پیش از ادامه کار باید این بحثو تموم کنم».

ریچارد و نیکول منتظر ادامه سخنان او شدند. «ما داریم با عجله هشدار می‌دهیم برای موجود هوشمندی می‌فرستیم که این سفینه رو اداره می‌کنه. ظاهراً، ما داریم این کارو می‌کنیم تا راما بتونه از خودش محافظت کنه. از کجا می‌دونیم که این کار درستیه؟ از کجا می‌دونیم که این کار خیانت به هموعان خودمون نیست؟».

ژنرال اتول با حرکت دست به اطراف غار بزرگی که در آن بودند اشاره کرد و ادامه

داد: «باید دلیلی وجود داشته باشه. نقشه‌ای بزرگ برای همه این تشکیلات. چرا همه اون اشیای بدلی ما آدما توی اتاق سفید جا مونده بود؟ چرا رامایی‌ها ما رو دعوت کردن که با اونا ارتباط برقرار کنیم؟ اون پرنده‌ها و هشت‌پا عنکبوت‌ها کی یا چی هستن؟» او سرش را تکان داد، ناامید از یافتن پاسخ برای این همه پرسش. «من درباره منهدم کردن رامای مطمئن نبودم؛ اما درباره فرستادن هشدار هم همون قدر نامطمئن هستم. اگه رامای به دلیل هشدار ما بتونه حمله هسته‌ای رو دفع کنه و بعد زمین رو از بین بیره چی؟».

– احتمالش بی اندازه کمه. اولین سفینه رامای از داخل منظومه شمسی عبور کرد....

– فقط یک دقیقه صبر کن، نیکول، اجازه بده من جواب ژنرال رو بدم.

ریچارد جلو رفت و دستش را روی شانه ژنرال اتول گذاشت و گفت: «مایکل، چیزی که پس از اولین دیدارمون منو تحت تأثیر قرار داده توانایی تو برای درک تفاوت بین پرسشهاییه که ما از راه استدلال یا با روش علمی می‌تونیم جوابشونو پیدا کنیم و پرسشهایی که برای پیدا کردن جوابشون حتی یک روش منطقی وجود نداره. ما حالا به هیچ‌وجه نمی‌تونیم بفهمیم رامای برای چی ساخته شده. ما هنوز اطلاعات کافی نداریم، این مثل تلاش برای حل کردن یک سیستم معادلات خطی همزمان در حالتیه که تعداد متغیرها خیلی بیشتر از محدودیتهاست. برای هر کدوم چندین رده از جوابهای صحیح وجود داره».

اتول لبخند زد و سر تکان داد. ریچارد به سخنانش افزود: «چیزی که ما الان می‌دونیم اینکه که یک ناوگان موشک داره به رامای نزدیک می‌شه. اونا احتمالاً با کلاهک هسته‌ای مسلح شدن. ما باید انتخاب کنیم، هشدار بدیم یا نه، و مبنای تصمیم ما باید اطلاعاتی باشه که الان در دسترس ماست».

ریچارد کامپیوتر کوچک خود را بیرون آورد و کنار اتول ایستاد و گفت: «تو می‌تونی کل این مسئله رو به صورت یک ماتریس سه در دو نشون بدی، فرض کن که سه توصیف احتمالی از تهدید رامای وجود داره: هیچ‌وقت خصمانه نیست، همیشه خصمانه است، و فقط در صورتی که مورد حمله قرار بگیره واکنش خصمانه نشون می‌ده. حالا اگه این سه تا فرض رو ردیفهای ماتریس بگیریم، باید بریم سراغ تصمیمهایی که می‌گیریم. ما

می‌تونیم به اونا هشدار بدیم، یا این کارو نکنیم. توجه کن که فقط هشدار می‌موفق رو به حساب می‌آریم. به این ترتیب ماتریس دو تا ستون داره، هشدار دادن به راما و هشدار ندادن به راما».

اتول و نیکول هر دو از روی شانه ریچارد نگاه می‌کردند که او روی صفحه نمایش ماتریس را تشکیل می‌دهد. «حالا اگه به نتایج شش حادثه‌ای نگاه کنیم که عناصر منفرد این ماتریس اونا رو نشون می‌دن، و سعی کنیم هر جا می‌تونیم احتمالاتی رو در نظر بگیریم، همه اطلاعاتی رو که برای تصمیم‌گیری لازم داریم به دست آوردیم. موافقین؟».

ژنرال اتول، که از سرعت و دقت ریچارد در بیان مشکل تحت تأثیر قرار گرفته بود، سرش را تکان داد. در این هنگام نیکول گفت: «نتیجه ردیف دوم، بدون توجه به هشدار دادن یا ندادن ما، همیشه یکیه. اگه راما واقعاً دشمن ما باشه. با توجه به تکنولوژی پیشرفته‌تر اونا، فرقی نمی‌کنه که بهشون هشدار بدیم یا نه. دیر یا زود، با این سفینه، یا سفینه دیگه‌ای که در آینده می‌آد، نسل بشر رو یا اسیر می‌کنن یا از بین می‌برن».

ریچارد لحظه‌ای مکث کرد تا مطمئن شود اتول به آنچه می‌گوید، توجه دارد. سپس به آرامی گفت: «به همین ترتیب، اگه راما هیچ وقت رفتار خصمانه نداشته باشه، هشدار دادن به اونا غلط نیست. در هیچ حالتی، با هشدار یا بدون هشدار، زمین در معرض خطر قرار نمی‌گیره. اگه هم ما موفق بشیم به اونا خبر بدیم، اون وقت از حادثه‌ای فوق‌العاده جلوگیری می‌شه».

ژنرال با لبخند گفت: «پس تنها مشکل احتمالی، اگه بخواین می‌تونین بگین اضطراب اتول، وقتی به وجود می‌آد که راما نمی‌خواسته رفتار خصمانه داشته باشه، اما بر اثر اطلاع از پرتاب موشک‌های هسته‌ای به طرفش بخواد تلافی کنه».

ریچارد گفت: «دقیقاً، و من معتقدم که خود هشدار ما ممکنه عامل خنثی‌کننده این حالت خصمانه احتمالی باشه. عاقبت...».

اتول پاسخ داد: «خیلی خب، خیلی خب، فهمیدم منظورت چیه. فقط اگه احتمال این چیزی که مایه نگرانی منه، خیلی زیاد باشه، هشدار دادن خطرناکه، در غیر این صورت ما

در هر حال از هشدار دادن به رامایی‌ها نتیجه بهتری به دست می‌آریم.» او ناگهان خندید و ادامه داد: «چقدر خوبه که تو برای فرماندهی نظامی شورای دولتها کار نمی‌کنی ریچارد، در اون صورت می‌تونستی با منطق منو متقاعد کنی که شماره رمز رو وارد بمب‌ها بکنم...».

نیکول گفت: «من شک دارم، هیچ کس نمی‌تونه از این نوع سوءظن دفاع محکمی بکنه.»

ژنرال لبخند زد و گفت: «متشکرم، من حالا قانع شدم. شما خیلی راحت گولم زدین. برگردیم سر کارمون.»

آن سه نفر، که نزدیک شدن بی‌وقفه موشکها به کار کردن وادارشان می‌ساخت، ساعتها بدون خستگی کار کردند. نیکول و مایکل اتول پیام هشدار را به صورت دو قطعه مجزا تهیه کردند. قطعه اول، که قسمت عمده آن زمینه برای ایجاد روشی اولیه برای ارتباط بود، مکانیک پرتاب و مسیر اشیا را شامل می‌شد، از جمله مدار راما در هنگام ورود به منظومه شمسی، دو سفینه نیوتن در حال ترک زمین و درست پیش از ملاقات با سفینه بیگانه، دو مانور تغییر مسیر راما و سرانجام، شانزده موشک که از سوی زمین به سمت راما پرتاب شده بودند. ریچارد، که ساعتها کارش با صفحه کلید و صفحه سیاه کامپیوتر اکنون داشت به نتیجه می‌رسید، همه این وقایع مداری را به صورت خطوط ساده رسم کرد، در حالی که دو فضانورد دیگر با پیچیدگی باقیمانده پیام دست به گریبان بودند.

طراحی قطعه دوم بسیار مشکل بود. در آن قطعه انسانها می‌خواستند توضیح بدهند که موشکهای در حال نزدیک شدن به راما حامل کلاهک‌های هسته‌ای هستند، و قدرت انفجاری آنها از واکنش زنجیره‌ای ناشی می‌شود و حرارت و ضربه و تشعشع ناشی از انفجار بی‌اندازه شدید است. نشان دادن تصویر اصلی مشکل نبود، اما تبدیل قدرت انفجار به صورت پدیده‌ای کمی قابل درک به وسیله موجودی هوشمند غیرزمینی، مانعی بزرگ بود.

هنگامی که نیکول و اتول هر دو اصرار کردند که هشدار بدون اشاره به حرارت انفجار

و شدت ضربه و میدان تشعشع کامل نیست، ریچارد خسته، با عصبانیت گفت: «غیرممکنه. چرا فقط به مقدار ماده قابل شکافت هسته‌ای در موقع انفجار اشاره نکنیم؟ اونا باید فیزیکدانای بزرگی باشن. خودشون می‌تونن میزان انرژی و بقیه پارامترها رو حساب کنن».

وقت می‌گذشت و هر سه خسته شده بودند. در ساعات آخر، ژنرال اتول تسلیم خستگی شد، و به اصرار نیکول، خوابید. خروجی حاصل از سنجش حیات او نشان داده بود که به قلبش فشار وارد می‌شود. حتی ریچارد هم نود دقیقه خوابید. اما نیکول هرگز به خودش اجازه استراحت نداد. او مصمم بود راهی برای نشان دادن قدرت تخریبی سلاحها به وسیله تصاویر پیدا کند.

هنگامی که مردان از خواب برخاستند، نیکول آنان را قانع کرد که یک بخش کوتاه اضافی به قطعه دوم بیفزایند که نشان دهد اگر یک بمب یک مگاتنی هسته‌ای در کره زمین منفجر شود، چه بر سر یک شهر یا یک جنگل می‌آید. البته، برای بامعنا شدن این تصاویر، ریچارد باید واژه‌های بیشتری را به راهنمای واژه‌های مصور خود اضافه می‌کرد. در آن راهنما او عناصر شیمیایی و علایم آنها را به صورت ریاضی و با دقت تمام نشان داده بود. وی در حالی که خطوط نشان‌دهنده مقیاس ابعاد را به کنار نقاشیهای خطی خود اضافه می‌کرد، غرغرکنان گفت: «اگه اونا اینو بفهمن باهوش‌تر از اونی هستن که من تصور می‌کردم».

سرانجام پیام کامل و ذخیره شد. آنان یک بار دیگر تمام آن را مرور کردند و چند جا را هم تغییر دادند. ریچارد گفت: «از اون فرمانهایی که هیچ وقت نتونستم بفهمم، پنج تاشون احتمالاً وسیله ارتباط با سطحی متفاوت از پردازنده اصلی هستن. البته این فقط حدسه، ولی معتقدم که حدس معقولیه. من پیام خودمونو پنج بار ارسال می‌کنم، هر بار با استفاده از یکی از این فرمانها و امیدوارم که هشدار ما یک جوری به کامپیوتر مرکزی منتقل بشه».

در حالی که ریچارد مشغول ارسال پیام بود، نیکول و ژنرال اتول برای قدم‌زدن بیرون رفتند. آنان از پله‌ها بالا رفتند و به گشتن در میان آسمانخراش‌های نیویورک پرداختند.

«تو معتقدی که هدف این بوده که ما وارد رامایا بشیم و اتاق سفید رو پیدا کنیم، درست؟»
نیکول پاسخ داد: «آره».

ژنرال پرسید: «ولی به چه منظور؟ اگه رامایی ها فقط می خواستن با ما تماس بگیرن، چرا این قدر به خودشون در دسر دادن؟ و چرا این خطر رو پذیرفتن که ما کارای اونارو بد تعبیر کنیم؟».

نیکول گفت: «نمی دونم. شاید اونارو دارن به نوعی مارو امتحان می کنن تا ببینن چه جور می هستیم».

اتول پاسخ داد: «خدای بزرگ چه فکر وحشتناکی. ما ممکنه جزو موجوداتی قرار بگیریم که به ملاقات کننده های خودشون با سلاح هسته ای حمله می کنن».
نیکول گفت: «دقیقاً».

نیکول، انبار و گودالهای درون آن را به اتول نشان داد، همین طور هم توری عجیبی که او پرنده را از لابه لای آن نجات داده بود، و نیز راههای ورود به دو آسیانه دیگر را. او خیلی خسته شده بود، اما می دانست که تا وقتی همه چیز تمام نشود نمی تواند بخوابد. پس از آنکه آن دو به کنار دریای استوانه ای رفتند و مطمئن شدند که قایق بادبانی هنوز همان جا که بود باقی مانده و دست نخورده است، اتول گفت: «برگردیم؟».
نیکول با خستگی پاسخ داد: «باشه.» او نگاهی به ساعتش انداخت. درست سه ساعت و هجده دقیقه به برخورد نخستین موشک با رامایا باقی مانده بود.

۶۲

ساعت آخر

از پنج دقیقه قبل هیچ کس حرفی نزنده بود. هریک از سه فضانورد، غرق در دنیای خود، در گوشه ای نشسته بودند و می دانستند که تا رسیدن نخستین موشک یک ساعت بیشتر نمانده است. ریچارد یک بار با عجله همه گیرنده های تصویری رامایا را بررسی کرد و بیهوده به دنبال نشانه ای حاکی از واکنش دفاعی رامایا گشت. او در حالی که بار دیگر به

تصویر درشت رادار که نشان می‌داد موشک اول نزدیکتر و نزدیکتر می‌شود، نگاه می‌کرد زیر لب گفت: «لعنتی...».

ریچارد به کنار نیکول، که در گوشه‌ای نشسته بود، رفت و به آرامی گفت: «ما موفق نشدیم، هیچ تغییری به وجود نیومد».

نیکول چشمانش را مالید و گفت: «کاش این قدر خسته نبودم. شاید می‌تونستیم در پنجاه دقیقه آخر عمرمون کار جالب‌توجهی انجام بدیم. حالا می‌فهمم که محکوم به مرگ بودن یعنی چه».

ژنرال اتول از گوشه دیگر اتاق جلو آمد. او که دو توپ کوچک سیاه در دست چپش گرفته بود، گفت: «می‌دونین، من اغلب فکر می‌کردم که اگه دقیقاً بدونم چقدر تا وقت مردنم مونده، چه کار می‌کنم. حالا می‌دونم، و مغزم مرتب فقط به یک چیز توجه داره».

نیکول پرسید: «به چی؟».

او با تردید پرسید: «شما دوتا تعمیر داده شدین؟».

ریچارد با خنده‌ای حاکی از تعجب پرسید: «چی‌ی‌ی‌ی؟».

ژنرال اتول گفت: «فکر می‌کردم. تو چطور نیکول؟».

او پاسخ داد: «نه مایکل. کاتولیک بودن پدرم اعتقادی سنتی بود».

ژنرال گفت: «پیشنهاد می‌کنم که شما دو تارو تعمیر بدم».

ویکفیلد با حیرت پرسید: «حالا؟ اینجا؟ درست می‌شنوم، نیکی، یا فقط شنیدم که این

آقای محترم پیشنهاد می‌کنه که ما آخرین ساعت عمرمونو صرف تعمیر داده شدن بکنیم؟».

اتول گفت: «من اصلاً...».

نیکول وسط حرف او پرید: «چه اشکالی داره ریچارد؟» او بلند شد و با لبخند گفت:

«چه کار دیگه‌ای می‌تونیم بکنیم؟ این کار خیلی بهتر از نشستن و منتظر مرگ شدن».

ریچارد با حالت مضحکی گفت: «عالیه... من، ریچارد ویکفیلد، که همه عمرم کافر

بودم، دارم به این فکر می‌کنم که توی یک سفینه غیرزمینی، به عنوان آخرین کار عمرم،

غسل تعمیر داده بشم. خوشم می‌آد، واقعاً خوشم می‌آد!».

نیکول با بدجنسی گفت: «یادته که پاسکال چی نوشته بود».

ریچارد پاسخ داد: «آه... آره... یک ماتریس ساده از یکی از بزرگترین متفکران دنیا: (ممکنه خدا وجود داشته باشه، یا وجود نداشته باشه، من ممکنه به این پدیده معتقد باشم یا نباشم. تنها امکان باختن من اینه که خدا وجود داشته باشه و من بهش معتقد نباشم. بنابراین من خدا رو باور می‌کنم تا احتمال سقوط و شکست خودمو به حداقل برسونم.) اما من قبول نکردم که خدا رو باور کنم، فقط با غسل تعمید موافقت کردم».

نیکول گفت: «پس همین کارو می‌کنیم».

او پاسخ داد: «چه اشکالی داره؟ شاید این طوری مجبور بشم مثل بت پرستای واقعی و بچه‌های تعمید داده نشده تو برزخ سرگردان بمونم.» او به اتول لبخند زد و گفت: «بسیار خب ژنرال، ما در اختیار تو هستیم. کار تو انجام بده».

ریچارد گفت: «رامشگر، حالا به دقت به این گوش بده، تو احتمالاً تنها روباتی هستی که در مراسم غسل تعمید تو جیب یک آدم بودی».

نیکول ضربه‌ای به پهلوئی ریچارد زد. ژنرال اتول صبورانه چند لحظه منتظر ماند و سپس مراسم را آغاز کرد.

به اصرار ریچارد، آنان از آشیانه بیرون آمده و به میدان و فضای باز آن رفته بودند. ریچارد می‌خواست که آسمان راما بالای سرش باشد، و آن دو مخالفتی نکرده بودند. نیکول به کنار دریای استوانه‌ای رفته و ظرف آب مخصوص غسل تعمید را پر کرده و ژنرال مقدمات مراسم را آماده ساخته بود. ژنرال امریکایی مراسم تعمید را جدی گرفته، اما ظاهراً از حرکات مضحک ریچارد دلخور نشده بود.

ریچارد و نیکول جلو ژنرال اتول زانو زدند. او روی سر ریچارد آب پاشید و گفت: «ریچارد کالین و یکفیلد من تو را به نام پدر، پسر و روح القدس تعمید می‌دهم».

هنگامی که اتول تعمید دادن نیکول را هم با همین مراسم ساده به پایان رساند، ریچارد برخاست و خندید. او گفت: «احساس نمی‌کنم فرقی کرده باشم، همون طوری که قبلاً بودم - از ترس اینکه نیم ساعت دیگه بمیرم دست و پامو گم کردم».

ژنرال اتول از جایش حرکت نکرده بود، او به نرمی گفت: «ریچارد، می‌تونم خواهش کنم دوباره زانو بزنی؟ می‌خوام دعایی کوتاه بخونم».

ریچارد پرسید: «چه خبره؟ اول تعمید حالا دعا؟» نیکول به او نگاه کرد. چشم‌هایش از او می‌خواستند که تسلیم شود. وی گفت: «باشه. گمان می‌کنم باید تا آخر راهو برم».

ژنرال با صدایی محکم گفت: «خدای قادر، به دعای ما گوش فراده.» در این هنگام ژنرال هم زانو زده، چشمانش را بسته و دست‌هایش را در پیش رویش به هم چسبانده بود. «ما سه نفر در اینجا در آخرین ساعت عمرمان جمع شده‌ایم تا تو را بستاییم. از تو تمنا می‌کنیم که اگر قرار است زنده بمانیم به ما نشان دهی که چگونه می‌توانیم در راه تو گام برداریم، و اگر اراده‌ تو این است، از تو می‌خواهیم که ما را از مرگ پررنج و وحشتناک درمان بداری. اگر باید بمیریم، از تو می‌خواهیم که ما را در قلمرو آسمانی خود بپذیری. آمین».

ژنرال اتول لحظه‌ای مکث کرد و سپس به دعا ادامه داد. پس از آنکه او گفت: «پدر ما، که در آسمانی، نام تو مقدس باد...» چراغ‌های سفینه بزرگ ناگهان خاموش شد. یک روز دیگر در راما پایان یافته بود. ریچارد و نیکول با احترام صبر کردند تا دوستشان دعا را به پایان برساند و سپس چراغ‌قوه‌هایشان را روشن کردند.

نیکول از ژنرال تشکر کرد و لحظه‌ای او را در آغوش گرفت. ریچارد با حالتی عصبی گفت: «خب، حالا چه کار کنیم؟ بیست و هفت دقیقه گذشته. ما یک غسل تعمید و یک دعا داشتیم، بعدش چی؟ کسی درباره آخرین سرگرمی، یعنی سرگرمی نهایی، فکری داره؟ باید آواز بخونیم؟ برقصیم؟ بازی کنیم؟».

ژنرال اتول به آرامی گفت: «من ترجیح می‌دم همین جا تنها بمونم و در حال دعا و استغفار با مرگ روبه‌رو بشم. و گمان می‌کنم شما دوتا دوست دارین باهم تنها باشین».

ریچارد گفت: «خب نیکو، کجا بریم، ساحل دریای استوانه‌ای یا توی اتاق سفید؟».

نیکول سی‌ودو ساعت مداوم نخوابیده و واقعاً خسته بود. او خودش را در آغوش ریچارد رها کرد و چشمانش را بست. در آن لحظه جرقه‌های پراکنده نورانی، تاریکی شب جدید راما را روشن کردند. ژنرال اتول با نگرانی پرسید: «این چیه؟».

ریچارد با هیجان پاسخ داد: «باید اون زائده‌های شاخ شکل باشه. زود باش، بیا بریم».

آنان به سوی لبه جنوبی جزیره دویدند و به سازواره‌های عظیم و اسرارآمیز در انتهای جنوبی خیره شدند. رشته‌های نورانی میان زوجهای متفاوت از شش زائده اطراف بیگ‌هورن در مرکز انتهای جنوبی به صورت لحظه‌ای دیده می‌شدند. قوسهای زردرنگ که به نظر می‌رسید هوا را می‌سوزانند، به آرامی به عقب و جلو نوسان می‌کردند و در عین حال یک انتهای آنها همواره به یکی از قله‌های زائده‌ها متصل می‌ماند. صدای انفجار ترقه‌مانندی در دوردست با این منظره شگفت و دیدنی همراهی می‌کرد. اتول، با حیرت گفت: «شگفت‌آور. واقعاً شگفت‌آور».

ریچارد گفت: «پس راما می‌خواهد حرکت کنه.» وی به سختی می‌توانست بر خود مسلط باشد. او ابتدا نیکول و سپس اتول را در آغوش گرفت و سرانجام نیکول را بوسید. ریچارد فریاد زنان و در حال رقص روی دیوار راه می‌رفت.

نیکول از پشت سر او فریاد زد: «ولی ریچارد دیر نشده؟ چطور راما می‌تونه تو فرصت به این کمی خودشو کنار بکشه؟».

ریچارد به سوی همکارانش دوید و نفس زنان گفت: «درسته، و اون موشکهای لعنتی احتمالاً سیستم هدایت کننده نهایی دارن.» و باز هم شروع به دویدن کرد، این بار به سوی میدان، و گفت: «می‌خوام تو رادار تماشا کنم».

نیکول نگاهی به اتول انداخت. اتول گفت: «دارم می‌آم، اما من امروز بیش از اندازه دویدم. می‌خوام چند ثانیه دیگه این منظره رو تماشا کنم. اگه بخوای می‌تونم بدون من بری».

نیکول صبر کرد. وقتی دو نفری با عجله به سوی میدان می‌رفتند، ژنرال اتول از نیکول برای اینکه به او اجازه داده بود وی را تعمیم بدهد، تشکر کرد. نیکول پاسخ داد: «احمق نباش، من باید از تو تشکر کنم.» و دستش را روی شانه اتول گذاشت و با خود اندیشید: خود تعمیم دادن خیلی مهم نبود. بدیهی بود که تو نگران ارواح ما باشی. ما فقط برای نشون دادن علاقه‌مون به تو این کارو قبول کردیم. دست کم من تصور می‌کنم

دلیلش این بود... .

زمین زیر پای آنان به شدت شروع به لرزیدن کرد و ژنرال اتول ایستاد، حالت وحشزده‌ای داشت. نیکول گفت: «ظاهراً موقع اولین حرکت هم همین اتفاق افتاده.» او دست ژنرال را گرفت تا زمین نخورند «البته اون وقت من بی‌هوش ته اون گودال توی انبار افتاده بودم و چیزی از اون ماجرا نفهمیدم».

- پس اون آتش‌بازی اعلام شروع حرکت بود؟

- شاید. ریچارد به همین علت خیلی خوشحال بود.

آنان تازه در آشیانه را باز کرده بودند که ریچارد با سرعت از پله‌ها بالا آمد و فریاد زد: «اونا کارشونو کردن! کارشونو کردن!».

اتول و نیکول به او که نفس تازه می‌کرد خیره شده بودند. ریچارد گفت: «اونا نوعی شبکه یا تور - نمی‌دونم دقیقاً چیه - به قطر ششصد تا هشتصد متر در تمام اطراف سفینه کشیدن.» او برگشت و در حالی که از پله‌ها سه تا یکی پایین می‌رفت گفت: «بیاین».

نیکول، با وجود خستگی، تحت تأثیر هیجان او قرار گرفت و به دنبال ریچارد به سرعت از پله‌ها پایین رفت و به سوی اتاق سفید دوید. ریچارد جلو صفحه کامپیوتر ایستاده بود و تصویری خارجی را که نشان می‌داد آن ماده جدید اطراف سفینه را فراگرفته است، با تصویر رادار از موشکها، مرتب عوض می‌کرد.

او به نیکول گفت: «اونا باید مفهوم هشدار ما رو فهمیده باشن.» او نیکول را از زمین بلند کرد و از شوق در هوا نگه داشت و فریاد زد: «متشکرم عزیزم، موفق شدیم، متشکرم».

نیکول هم هیجان داشت، اما هنوز قانع نشده بود که عمل راما مانع تخریب سفینه خواهد گردید. پس از آنکه ژنرال اتول وارد شد و ریچارد آنچه را روی صفحه می‌دیدند برای او توضیح داد، تنها نه دقیقه از وقت باقی مانده بود. نیکول از شدت نگرانی و ترس به حالت تهوع دچار شده بود. زمین، همگام با ادامه حرکت راما، همچنان می‌لرزید.

موشکهای هسته‌ای ظاهراً سیستم هدایت نهایی داشتند، زیرا با وجود اینکه راما مشخصاً در حال تغییر مسیر حرکت خود بود، موشکها همچنان در خط مستقیم جلو

می آمدند. تصویر نزدیک رادار نشان داد که شانزده حمله کننده کاملاً پراکنده حرکت می کنند. زمان برخورد تخمینی همه آنها در محدوده‌ای کمتر از یک ساعت قرار داشت. فعالیت شدید ریچارد افزایش یافت و با حالتی دیوانه‌وار در اتاق قدم می زد. او در یک لحظه راهشگر را از جیبش بیرون کشید، آن را روی زمین قرار داد و با روبات کوچک به سرعت شروع به حرف زدن کرد؛ گویی آن روبات نزدیکترین دوست اوست. آنچه ریچارد می گفت نامفهوم بود. لحظه‌ای به راهشگر می گفت که خود را برای انفجار آماده. و ثانیه‌ای بعد برای او توضیح می داد که چگونه راما به طور معجزه‌آسایی موشکها را دفع خواهد کرد.

ژنرال اتول سعی می کرد آرام باشد. اما با وجود ریچارد که مانند خفاش تاسمانی در اطراف اتاق در پرواز بود، این کار امکان نداشت. او خواست چیزی به ریچارد بگوید، اما تصمیم گرفت از اتاق خارج شود تا اندکی آرامش پیدا کند.

در یکی از لحظات نادری که ریچارد در حال حرکت نبود، نیکول به کنار او رفت و دستهایش را گرفت و گفت: «عزیزم، آرام باش. ما کاری نمی‌تونیم بکنیم».

ریچارد لحظه‌ای به او نگاه کرد و در آغوشش گرفت. سپس روی زمین در حال لرزش نشست، و نیکول را هم در کنار خود نشانده. در حالی که بدنش می‌لرزید گفت: «من می‌ترسم، نیکول. من واقعاً می‌ترسم. از اینکه نتونم کاری بکنم بدم می‌آد».

نیکول بار دیگر دستهای او را گرفت و به آرامی گفت: «من هم ترسیدم، مایکل هم ترسیده».

ریچارد گفت: «ولی کارای شما نشون نمی‌ده که ترسیده باشین. من از اینکه مثل جیرجیرک بالا و پایین می‌پریم، احساس حماقت می‌کنم».

نیکول گفت: «هر کس با مرگ یک جور روبه‌رو می‌شه. همه ما احساس ترس می‌کنیم. فقط هر کس با روش خودش ترس رو ابراز می‌کنه».

ریچارد داشت آرام‌تر می‌شد. او به صفحه بزرگ کامپیوتر و سپس به ساعت مچی خودش نگاهی انداخت و گفت: «سه دقیقه دیگه تا اولین برخورد مونده».

نیکول دو دستش را روی گونه‌های او گذاشت و به آرامی گفت: «دوستت دارم،

ریچارد ویکفیلد.»

ریچارد پاسخ داد: «من هم تو رو دوست دارم.»

ریچارد و نیکول آرام روی زمین نشسته بودند و دست در دست هم به صفحه سیاه نگاه می کردند که نخستین موشک به لبه شبکه متر اکم دربرگیرنده راما رسید. ژنرال اتول پشت سر آنان، در آستانه در ایستاده بود - از بازگشت او به اتاق حدود سی ثانیه می گذشت. در لحظه برخورد موشک، شبکه محافظ در محل برخورد فرو رفت، ضربه را خنثی کرد، اما به موشک اجازه داد که تا عمق بیشتری وارد شبکه شود. سایر قسمتهای شبکه، به طور همزمان خود را با شتاب به دور موشک پیچیدند و با سرعت شگفت آوری پيله ای ضخیم به دور آن ایجاد کردند. تمام ماجرا در کمتر از یک ثانیه پایان یافت. موشک در فاصله دو یست متری پوسته خارجی راما و در درون پيله ضخیم خود، منفجر شد. شبکه محافظ اندکی از هم باز شد، اما در درون اتاق سفینه تنها تکانی خفیف احساس گردید.

اول ریچارد گفت: «وای! دیدی؟»

او از جا پرید و به صفحه نزدیک شد. نیکول پهلوی او آمد و گفت: «خیلی سریع اتفاق افتاد.»

ژنرال اتول زیر لب شکرگزاری کرد و به همکارانش در جلو صفحه پیوست. او از ریچارد پرسید: «به نظر تو چطوری این کارو کرد؟»

ریچارد پاسخ داد: «اصلاً نمی دونم. اما اون پيله به ترتیبی جلو انفجار رو گرفت. باید ماده شگفت آوری باشه.» او دوباره تصویر رادار را روی صفحه آورد. «بذار این بعدی رو از نزدیک ببینیم. باید تا چند ثانیه دیگه...»

درخشش نوری شدید به چشم خورد و صفحه نمایش کامپیوتر خاموش شد. کمتر از یک ثانیه بعد نیروی جانبی شدیدی همه آنان را به زمین انداخت. چراغهای اتاق سفید خاموش شد و لرزش زمین متوقف گردید. ریچارد در تاریکی به دنبال دست نیکول گشت و گفت: «همه حالشون خوبه؟»

اتول پاسخ داد: «گمان می کنم. من خوردم به دیوار، اما فقط به پشتم و آرنجم ضربه

وارد شد.»

نیکول پاسخ داد: «من خوبم، عزیزم. چه اتفاقی افتاد؟»

– ظاهراً این یکی زود منفجر شد، پیش از اینکه برسه به شبکه. موج انفجار ما رو تکون داد.

اتول گفت: «نمی‌فهمم. بمب توی خلاء منفجر شد. چطور ممکنه موج انفجار به وجود بیاد؟»

ریچارد پاسخ داد: «از نظر فنی فقط موج انفجار نبود.» وقتی چراغها روشن شد و زمین دوباره شروع به لرزیدن کرد، ریچارد از جا برخاست و گفت: «هی، این چطوره؟! یک بار دیگه سیستم سه گانه راما موفق شد.» او به نیکول که در حال ایستادن نامتعادل به نظر می‌رسید گفت: «تو حالت خوبه؟»

نیکول پاسخ داد: «زانوم زخمی شد، ولی شدید نیست.»

ریچارد در حالی که در میان فهرست کامپیوتر به دنبال سیستم یدکی رادار و گیرنده‌های تصویری می‌گشت، در ادامه پاسخ خود به اتول گفت: «بمب باعث انهدام بقیه قسمت‌های موشک حامل خودش شد، و قسمت اعظم پوشش موشک رو به بخار تبدیل کرد. گازو خرده‌های موشک با سرعت زیاد پراکنده شدن و اون موج انفجاری رو ایجاد کرد که ما رو تکون داد. شبکه محافظ شدت ضربه رو کمتر کرد.»

نیکول به کنار دیوار رفت و نشست و گفت: «می‌خوام برای بعدی آماده باشم.»

ریچارد گفت: «نمی‌دونم راما چند تا از این ضربه‌ها رو می‌تونه تحمل کنه.»

ژنرال اتول جلو آمد و کنار نیکول روی زمین نشست. او گفت: «دوتاش هیچی، چهارده تای دیگه مونده.» همگی لبخند زدند. دست کم هنوز زنده بودند.

ریچارد گیرنده‌های تصویری یدکی را چند دقیقه بعد پیدا کرد. او در حالی که به بقیه نقطه‌های نورانی روی صفحه چشم دوخته بود، گفت: «آهان. اگه اشتباه نکنم، آخرین موشکی که منفجر شد چند کیلومتر دورتر بود. شانس آوردیم. بهتره امیدوار باشیم هیچ کدوم درست نزدیک شبکه منفجر نشه.»

آن سه نفر به دام افتادن دو موشک دیگر را در ترون شبکه محافظ راماتما تماشا کردند. ریچارد از جا برخاست و گفت: «ما حالا استراحتی کوتاه داریم، تا رسیدن موشک بعدی سه دقیقه مونده. بعد چهار تا موشک پشت سر هم منفجر می‌شه».

نیکول هم از جا بلند شد. او که دید ژنرال اتول کمر خود را گرفته است، پرسید: «مطمئنی که حالت خوبه مایکل؟» اتول در حالی که به صفحه نمایش نگاه می‌کرد، سر تکان داد. ریچارد به کنار نیکول رفت و دست او را گرفت. یک دقیقه بعد باهم روی زمین نشستند و به دیوار تکیه دادند و منتظر ضربه‌های بعدی ماندند.

انتظار آنان زیاد طول نکشید. نیروی جانبی دیگری، بسیار قویتر از اولی، در حدود بیست ثانیه بعد آنان را تکان داد. بار دیگر چراغها خاموش شد و زمین از لرزش ایستاد. نیکول صدای نفس کشیدن دشوار اتول را در تاریکی شنید و گفت: «مایکل، تو صدمه دیدی؟».

هنگامی که پاسخ فوری نشنید، سینه خیز به سمت او رفت. این کار اشتباه بود. وقتی انفجار سوم رخ داد نیکول به چیزی تکیه نداشت بنابراین، به شدت به دیوار خورد و سرش محکم به آن اصابت کرد.

ژنرال اتول کنار نیکول ماند و ریچارد بالا رفت تا وضع نیویورک را بررسی کند. پس از برگشتن ریچارد، دو مرد مدتی آهسته با یکدیگر گفت‌وگو کردند. خسارت وارد شده جزئی بود. سی دقیقه پس از به دام افتادن آخرین موشک، چراغها روشن شد و زمین دوباره به لرزش درآمد. ریچارد با خنده گفت: «بهت گفتم که ما سالم می‌مونیم. اونا همیشه از هر چیز مهمی سه تا درست می‌کنن».

نیکول تقریباً یک ساعت دیگر هم بی‌هوش بود. در طی چند دقیقه آخر، او به گونه‌ای مبهم لرزش زمین و گفت‌وگوی آن سوی اتاق را احساس می‌کرد. به آهستگی پلک‌هایش را از هم گشود.

او شنید که ریچارد می‌گوید: «اثر خالص این پدیده اینه که سرعت ما رو در مسیری هذلولی افزایش می‌ده. به این ترتیب ما زودتر از پیش بینی از مدار زمین عبور می‌کنیم،

خیلی وقت پیش از اینکه خود سیاره زمین به اون قسمت از مدار رسیده باشه».

- چقدر به زمین نزدیک می شیم؟

- خیلی نزدیک نمی شیم. بستگی به این داره که این حرکت کی تموم می شه. اگه حالا تموم بشه فاصله ما حدود یک میلیون کیلومتر خواهد بود، بیشتر از دو برابر فاصله زمین تا ماه...».

نیکول بلند شد و در جایش نشست و لبخند زد. با شادمانی گفت: «صبح به خیر».

دو مرد به کنار او آمدند، ریچارد پرسید: «حالت خوبه عزیزم؟».

نیکول دستی به قسمت برآمده سرش کشید و گفت: «گمان می کنم. ممکنه تا مدتی گه گاه سرم درد بگیره.» او نگاهی به آن دو انداخت و ادامه داد: «تو چی، مایکل؟ یادمه درست قبل از انفجار نگران سلامت تو بودم...».

اتول پاسخ داد: «اون دومی حسابی منو از نفس انداخت. خوشبختانه من برای بمب سوم آماده تر بودم. پشتم حالا بهتر شده».

ریچارد شروع کرد به توضیح دادن درباره اینکه از بررسی گیرنده های نجومی راما چه چیزهایی دستگیرش شده است. نیکول گفت: «قسمت آخرشو شنیدم، گمان می کنم حالا دیگه اصلاً نمی تونیم برگردیم به زمین».

ریچارد به او کمک کرد تا برخیزد. نیکول ادامه داد: «ولی کجا داریم می ریم؟».

ریچارد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «تو مسیر فعلی ما هیچ هدف سیاره ای یا حتی یک سیارک نزدیک وجود نداره. انرژی هیپربولیک ما در حال زیادشدنه. اگه چیزی تغییر نکنه ما به کلی از منظومه شمسی خارج می شیم».

نیکول آهسته گفت: «و تبدیل به مسافرای بین ستاره ای می شیم».

ژنرال افزود: «اگه اون قدر زنده بمونیم».

ریچارد با لبخند بازیگوشانه ای گفت: «من که نمی خوام نگران حوادث بعدی باشم. دست کم حالا نه. من می خوام فرار از مرگ زودرس خودمونو جشن بگیرم. رای من اینه که بریم بالا و مایکل رو به چند تا دوست جدید معرفی کنیم. بهتره اول پرنده ها رو ببینیم یا هشت پا عنکبوت ها رو؟».

نیکول سرش را تکان داد و با لبخند گفت: «ازت ناامید شدم، ویکفیلد. نذار من به هیچ وجه مانع...».

ناگهان رامشگر وسط حرف او پرید:

«نگذار من به پیوند ذهنهای حقیقی بروم،
موانع را بپذیر...».

هر سه فضاورد یکه خوردند. آنان به روبات کوچک خیره شدند و سپس باهم خنده را سر دادند.

«... عشق دیگر عشق نیست.

اگر در هنگام تغییر دچار تغییر شود،

یادر بر ابر حریف سر فرود آورد

اوه، نه، این نشانه‌ای همیشگی است...».

ریچارد رامشگر را از زمین برداشت و آن را خاموش کرد. نیکول و مایکل هنوز می‌خندیدند. ریچارد آن دو را یکی یکی در آغوش فشرد و در حالی که روبات کوچک را بالای سر خود گرفته بود، گفت: «به نظر من، برای همسفر شدن، هیچ سه نفری بهتر از ما وجود ندارن».



فهرست الفبایی اسم‌های غیر فارسی

Orvieto	ارویتو	آ
Spectrometer.....	اسپکترومتر	آبیجان..... Abidjan
Stanley Kubrick.....	استانلی کوبریک	آرماندو اوربینا..... Armando Urbina
Stratford.....	استراتفورد	آریل..... Ariel
Stacey	استیسی	آسترو داینامیکز..... Astrodynamics
Scott Meredith.....	اسکات مردیت	آلبرتو..... Alberto
Schmidt & Hagenest.....	اشمیت اند هاگنست	آلزایمر..... Alzheimer
Excalibur	اکسکالیبر	آلستر مور..... Alastair Moore
Alexander	الکساندر	آلفا..... Alfa
Eleanor Aquitaine	النور آکیتان	آلن بلامون..... Alain Blamont
Elaine Brown	الین براون	آناوی..... Anawi
Elaine Bernstein.....	ین برنشتاین	آناوی تیاسو..... Anawi Tiasso
Emilia	امیلیا	آنتینوس..... Antinous
Emilio.....	امیلیو	آنجلا..... Angela
O'Toole.....	اوتول	آون..... Avon
Osaka	اوزاکا	آی.ان.ان..... I.N.N.
Eugenius	اوژنیوس	آیو..... Io
Aujoud'hui.....	اوزهور دویی	ا
Eusebius.....	اوسه بیوس	اتان..... Ethane
Omeh	اومه	اتلو..... Othello
Italia	ایتالیا	اتو هایلمان..... Otto Heilmann
Irina Turgenyev.....	ایرینا تورگنیف	اروپا..... Europa
Il Duomo	ایل دوئومو	

Poitiers پواتیه
 Poro پورو
 Positano پوزیتانو
 Peter پیتر
 Peter Abelard پیتر آبلارد
 Peter Hyams پیتر هایمز
 Peter Guber پیتر گاهر
 Pierre des Jardins پیر دژاردن

ت

Tatami تاتامی
 Tarsus تارسوس
 Tasmanian تاسمانی
 Tamil Nadu تامیل نادو
 Titan تایتان
 Transciever ترانسکیور
 Pterodactyls تروداکتیل
 Trinity ترینیتی
 Theseus تزئوس
 Tours تور
 Tuscany توسکانی
 Tonto تونتو
 Tonto Plateau تونتوپلاتو
 Teepee تی پی
 Tybalt تیبالت
 Tiburtini تیورتینی
 Titania تیتانیا
 Tivoli تیوولی

ب

Bottom باتم
 Bothwell باثول
 Buz Aldrin باز آلدین
 Bantam بانتام
 Bavaria باواریا
 Beta بتا
 Brian Murchison بریان مرچیسون
 Bresme برسیم
 Broccoli بروکولی
 Bonn بن
 Benita Garcia بنیتا گارسیا
 Budapest بوداپست
 Boston بوستون
 Bolsena بولسنا
 Beauvois بوووا
 Bianchi بیانکی
 Big Horn بیگ هورن

پ

Padoa پادوا
 Pasadena پاسادنا
 Puck پاک
 Petra پترا
 Prince Charles پرنس چارلز
 Prince Hal پرنس هال
 Princes Eleanor پرنسس النور
 Prospero پروسپرو
 Princeton پرینستون

ج

ذ

Zen..... ذن

ر

Robert Herrick..... رابرت هریک

Robbie..... رابی

Reggie..... رجی

Red Sox..... رد ساکس

Rosa da Silva..... رزا داسیلوا

Rome..... رم

Randy..... رندی

Rouen..... روئن

Roberto..... روبرتو

Rosalind..... روزالیند

Romeo..... رومئو

Ronata..... روناتا

Royal Shakespeare..... رویال شکسپیر

Richard Wakefield..... ریچارد ویکفیلد

Ryokan..... ریوکان

ژ

Jaques..... ژاک

Jean-Claude Revoir..... ژان-کلود رووآ

Jeannette Hudson..... ژانت هادسن

Joan of Arc..... ژاندارک

Genevieve..... ژنویو

Julien LeClerc..... ژولین لوکلرک

Justin..... جاستین

Jerry Temple..... جر می تمپل

Gentry Lee..... جنتری لی

Judy..... جودی

Jason..... جیسن

James Martin..... جیمز مارتین

Jimmy Pak..... جیمی پاک

چ

Cecelia..... چچلیا

Challenger..... چلنجر

د

Darrell Bowman..... دارل باومن

Darren Higgins..... دارن هیگینز

Damocles..... داموکلس

Dante..... دانته

Duncan..... دانکن

Davos..... داووس

Desdemona..... دزدمونا

des Jardins..... دژاردن

Delon..... دلون

Duomo..... دونومو

Donatelli..... دوناتلی

dimethydxil..... دی متیل دکسیل

David Brown..... دیوید براون

Feng Yi فنگ یی
 Fenway Dome فنوی دم
 Futon فوتون
 Fori Imperiali فوری ایمپریالی
 Bessel Functions فونکسیون بسل
 Fibonacci فیبوناچی

ک

Capri کاپری
 Kathleen کاتلین
 Catholic کاتولیک
 Cawdor کادور
 Caracas کاراکاس
 Carl Sagan کارل ساگان
 Carla کارلا
 Carlo کارلو
 Carlo Bianchi کارلو بیانکی
 Kazuo Norimoto کازوئو نوریموتو
 Cosmos کاسموس
 Callisto کالیستو
 Colin کالین
 Kansai کانزای
 Canopus کانوپوس
 Kaibab کایباب
 Colorado کلرادو
 Colombo کلمبو
 Klosters کلوترز
 Kennedy کندی
 Quadratic کوادراتیک

س

Southern Methodist سادرن متودیسٹ
 Sarah Tydings سارا تایدینگز
 Sussex ساسکس
 Sir John سر جان
 Saul سل
 San Brizio سن بریتزیو
 Saint Mary (SMU) سنت مری
 Sainte Etienne de Chigny سنت اتین دو شینی
 Senoufo سنوفو
 Supernova 2191a سوپرنوا-۲۱۹۱ آ
 Superman سوپرمن
 Sverdlovsk سوردلوفسک
 C.B.S. سی.بی.اس.
 Sistine سیستین
 Cymbeline سیمبلین
 Siena سیهنا

ش

Sherman شرمین
 Shigeru Takagishi شیگرو تاکاگیشی
 Chilly Mazarin شیلی-مازارین
 Chinon شینون

ف

Falstaff فالستاف
 Francesca Sabatini فرانچسکا زاباتینی
 Françoise فرانسواز
 Fernando Lopez فرناندو لوپز

Louis Capet..... لویی کاپه
 Luigi..... لویجی
 Linda Black..... لیندا بلک
 Linzey Olsen..... لینزی اولسن

م

Machiko..... ماچیکو
 Madurai..... مادورای
 Maria..... ماریا
 Maxwell..... ماکسول
 Manhattan..... منهاتان
 Maya..... مایا
 Micheal Balatresi..... مایکل بالاترزی
 Michael Ryan O'Tool..... مایکل رایان اوتول
 St. Michael of Siena..... مایکل قدیس سیه نایی
 Medvil..... مدویل
 Mercurio..... مرکوشیو
 Mary Renault..... مری رنو
 Messina..... مسینا
 Morosani..... موروسانی
 Monica..... مونیکا
 Missouri..... میسوری
 Mills..... میلز
 Maine..... مین
 Minotaur..... مینوتور
 Minowe..... مینوه
 Natasha..... ناتاشا

ن

Quickly..... کوئیکی
 Courtney..... کورتنی
 Cortina d'Ampezzo..... کورتینا دامپتزو
 Cape..... کیپ
 Cayman..... کیمن
 Kyomizu..... کیومیزو

گ

Gabriela..... گابریلا
 Gabor..... گابور
 Galileo..... گالیله
 Ganymede..... گانیمد
 Graf..... گراف
 Grand Canyon..... گراند کانین
 Gretel..... گرتل
 Glamis..... گلامیس

ل

Longhorn..... لانگهورن
 Life..... لایف
 Lou Aronica..... لو آرونیکا
 Loire..... لوآر
 Luigi Bardolini..... لویجی باردولینی
 Luther..... لوتر
 Lutuwa..... لوتوا
 Laura Ernst..... لورا ارنست
 Lorenzo Maitani..... لورنتزو مائیتانی
 Luca Signorelli..... لوکا سینیورلی
 Luynes..... لوینه

Wilson ویلسون

Wilson Brownwell ویلسون براونول

ه

Hotspur هاتسپور

Hadrian هادریان

Harfleur هارفلور

Henry Plantagenet هانری پلانتاژنت

Hansel هانزل

Hans Reichwein هانس رایشواین

Havana Hurricanes هاوانا هاریکنز

Heidelberg هایدلبرگ

Heather هدر

Helen Caudill هلن کودیل

Henry هنری

Hogan هوگان

Hyperbolic هیپر بولیک

Hiro Yamanaka هیرو یاماناکا

Hisanori Akita هیسانوری آکیتا

Hugh Sinclair هیوسینکلر

ی

Iago یاگو

Janos Tabori یانوس تابوری

U.B.C. یو.بی.سی

Netsuke نتسوکه

Normandy نورماندی

Neva نوا

Nubitrol نوبیترول

Neutrabiolate نوترا بریولیت

Norton نورتون

Nidougou نیدوگو

Nicole نیکول

Neil Armstrong نیل آرمسترانگ

Newton نیوتن

New Jersey نیوجرسی

و

Valeriy Borzov والرئ برزوف

Valois والوا

Wally والی

Weissfluhjoch وایس فلوهیوخ

Viking وایکینگ

Westwood وست وود

Vladivostok ولادی وستوک

Wolfgang Heinrich ولفگانگ هاینریش

Wendell Thomas وندل تامس

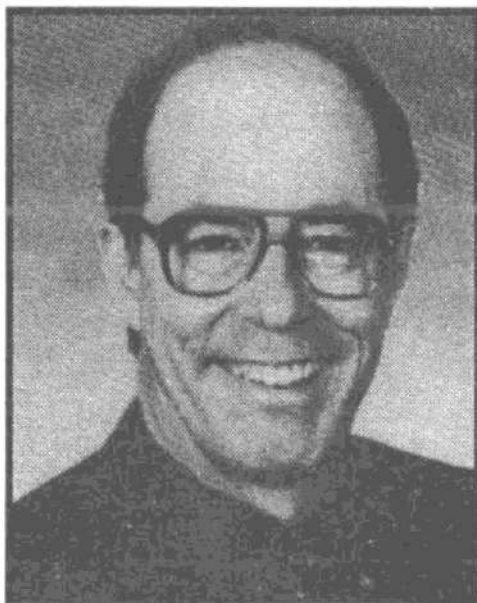
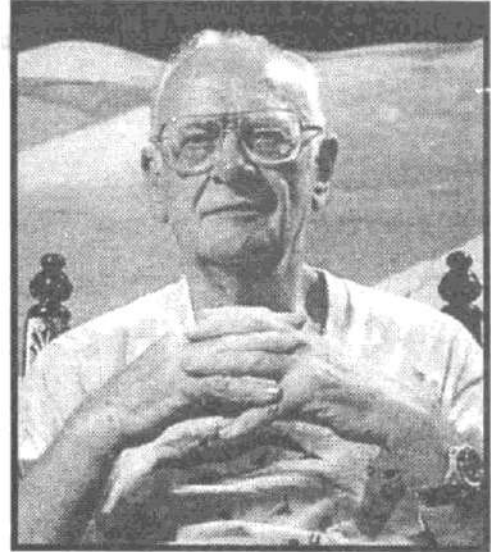
Voyager وویجر

Victor Emmanuel ویکتور امانوئل

Wales ویلز

درباره نویسندگان

آرتور سی. کلارک یکی از چهره‌های برجسته ادبیات علمی-تخیلی جهان است. وی که صاحب جوایز زیادی در این رشته ادبی است در سال ۱۹۸۶ از طرف «نویسندگان ادبیات علمی-تخیلی امریکا» به عنوان «استاد بزرگ» نایل آمد. وی نویسنده بیش از پنجاه اثر با تیراژی بیش از پنجاه میلیون نسخه است. از جمله آثار او می‌توان کتابهای زیر را نام برد: پایان کودکی؛ ۲۰۰۱: اودیسه فضایی؛ ۲۰۱۰: اودیسه دو؛ ۲۰۶۱: اودیسه سه؛ روحی از گرندبنکس؛ میعاد با رامما و کتابهای رامما ۲، باغ رامما و راز رامما که با همراهی جنتری لی نگاشته است. وی به همراه فضانورد والتر شیرا مأموریت‌های آپولو ۱۱ و ۱۲ و ۱۵ را به طور مستقیم گزارش کرد و همچنین به طور مشترک با استانی کوبریک اسکار بهترین فیلمنامه را برای ۲۰۰۱: اودیسه فضایی دریافت کرد. وی که به عنوان پدر ماهواره‌های دور زمین شناخته شده است، اینک در سن ۷۳ سالگی در جزیره شخصی خود در سریلانکا زندگی می‌کند.



جنتری لی مهندس ارشد طرح سفینه گالیله و مدیر بخش «تجزیه و تحلیل علمی» و بخش «برنامه‌ریزی مأموریت» پروژه واکنینگ، سفینه اعزامی ناسا به مریخ، بوده است. وی همچنین با همکاری دانشمند مشهور فضایی، کارل ساگان در طراحی، تولید و اجرای مجموعه تلویزیونی کاسموس [کیهان] شرکت داشته است. لی به طور مشترک با کلارک کتابهای رامما ۲، باغ رامما، راز رامما و گهواره را نوشته است. وی در حال حاضر همراه با همسر و هفت فرزندش در تکزاس، امریکا زندگی می‌کند و به طور تمام وقت در زمینه خلق داستانهای علمی-تخیلی فعالیت دارد.

هنگامی که میهمان جدید نزدیکتر آمد و مجموعه‌ای از ابزارهای حساس که به سوی آن نشانه‌گیری شده بودند، مشخصات فیزیکی آن را با دقت بیشتری تعیین کردند، این نکته آشکار گردید که این سفینه فضایی بیگانه، دست کم از نظر ظاهر، کاملاً مشابه سفینه قبلی است.

راما بازگشته بود.

بشر، برای ملاقات با سرنوشت،
فرصتی دوباره به دست آورده بود



نقطه